

گنج‌های تروا

ایروینگ استون

ترجمه: فریدون رضوانیه

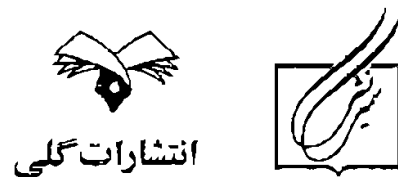


گنج‌های تروا

ایروینگ استون

ترجمه: فریدون رضوانیه

سررسانه	: استون، اِروینگ، ۱۹۰۳ - ۱۹۸۹ م.
عنوان و نام پدیدآور	: Stone, Irving
مسحصات بشر	: گنجهای تروا، برگه تازه بر صفحات تاریخ/ اثر اِروینگ استون؛ ترجمه فریدون رضوانیه.
مسحصات طاهری	: بهرستان: سمیر، ۱۳۸۹.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۲۲۰-۰۲۴-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فبا
ناداد است	: عنوان اصلی: The Greek treasure; a biographical novel of Henry and..., 1975.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۱۹ م.
سبب افروده	: رضوانیه، فریدون، ۱۳۳۱ - . مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۹ ج. ۲۷ س/ ۲۵۰۳ PS۲۵
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۹۴۱۶۶۶



ناشر: انتشارات سمیر
ناشر همکار: انتشارات گلی
عنوان: گنج های تروا
نویسنده: اِروینگ استون
مترجم: فریدون رضوانیه
حروفنگار و صفحه آرا: حبیب
چاپ اول: ۱۳۹۱
شمارگان: ۱۰۰۰
چاپ: تاجیک
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۲۰-۰۲۴-۵

تهران، خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، پلاک ۳، واحد ۴، تلفن: ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳
تهران، خیابان ۱۵ خرداد-بازار نوروز خان-کوچه مسجد جامع-پاساژ فرنو-پلاک ۸۰
تلفن: ۵۵۶۳۰۲۴۰ - ۵۵۶۳۱۵۸

www.samirpublication.com

۱۲۵۰۰ تومان

فصل اول

باید ایمان داشت

«سوفیا»^۱ و دیگر دخترهای دهکده در کلیسای کوچک روستا، مشغول تزئین شمائل «سنت ملیتوس»^۲ بودند که خواهر کوچکترش «ماریگو»^۳ نفس زنان از راه رسید و هیجان زده گفت:

«سوفیا، آمریکاییه اومده. خواستگارت رو میگم. آقای «شیلی مان»^۴.

سوفیا اندکی لرزید و زیر لب گفت:

«رسید؟ اما قرار نبود تا شنبه بیاد.

«شاید. اما فعلاً که مثل سد سکندر توی باغ نشسته و شربت می خوره، با عمو «ویمپوس»^۵

اومده. مادر گفت عجله کن.

«همین الان میام. به مادر بگو اول حمام می گیرم و بعد لباس عوض می کنم.

ماریگو از در بیرون خزید و سوفیا بهت زده وسط قالیچه دست بافت خوش طرح و رنگی که وسط کلیسا پهن شده بود ایستاد. دخترها که دست از کار کشیده بودند، هیجان زده به او خیره شده بودند. همین یک سال پیش بود، که خانواده سوفیا در تابستان به ویلای خودشان در یک مایلی آتن می رفتند و این دخترها همدم و مونس سوفیا بودند. اما از وقتی که وضع مالی پدرش خراب شده بود، آن ویلا برایشان به منزله پناهگاه درآمده بود. سوفیا سالهای آخر تحصیلش را در مدرسه دخترانه و پرهزینه «آرسا کیون» به پایان رساند. اما این امر فقط با فداکاری بیش از حد خانواده و کمک های بی دریغ عمو «ویمپوس» ممکن شده بود. سوفیا، همانطور که از کلیسا خارج می شد، صدایی از گلو بیرون داد. خارج کلیسا، خورشید در واپسین دم روز، گرمای خود را سخاوتمندانه بر میدان «سنت ملیتوس» می ریخت و مردان، به کافه های زیر درختان نخل پناه برده بودند تا فنجانی قهوه غلیظ سر بکشند. لیوانها و قاشق های چایخوری در هوای لطیف، درخشندگی مطبوعی داشت.

1. Sophia

2. St. Meletois

3. Marigo

4. Schliemann

5. Vimpos

خانه سوفیا آن سوی میدان «سنت ملیتوس» واقع بود. اما او برخلاف همیشه برای کوتاه کردن مسافت، پیاده‌رو را انتخاب نکرد و از زیر درختان حاشیه میدان به سوی خانه روان شد. مشتاق لحظه دیدار بود. برای مرور آنچه که شش ماه پیش در آن روز ماه مارس پیش آمده بود به وقت احتیاج داشت. در آن زمان عمویش چیزی گفته بود که در نظر سوفیای هفده ساله چیزی بیش از یک شوخی نبود. ولی حالا می‌رفت تا رنگ واقعیت به خود بگیرد.

سیزده سال پیش، در ۱۸۵۶، تئوکلئوس ویمپوس در دانشگاه سنت پترزبورگ الهیات می‌خواند و به یک آلمانی، زبان یونان باستان می‌آموخت. آن مرد که اشتیاق بسیاری به فراگیری زبان داشت، در طول یک هفته پیشرفت زیادی کرد. او تحصیلکرده نبود و بیشتر عمر خود را به تجارت رنگ، روغن زیتون و چای گذرانده بود و بدین ترتیب، دانشجوی بیست و چهار ساله الهیات با «هاینریش شیلی مان» سی و چهار ساله طرح دوستی ریختند.

هاینریش شیلی مان در ششم ژانویه ۱۸۲۲ در بخش مکلنبورگ^۱ آلمان به دنیا آمده بود و از آنجا که زبان روسی را به راحتی حرف می‌زد به عنوان نماینده شرکت «بی‌اچ. شرودر و شرکاء»^۲ به سنت پترزبورگ اعزام شده بود. آنجا در کنار کارهای شرکت، کسب و کاری برای خود به راه انداخت و تبعه «تزار» شد. در اوج هجوم طلا در ۱۸۵۰ به کالیفرنیا رفت و بخت، دوباره آغوش خود را به روی او گشود.

دو سال بعد به سنت پترزبورگ برگشت و همسری برگزید و پدر سه فرزند شد. در طول جنگ کریمه، بخت برای سومین بار به روی او لبخند زد. ازدواج او از همان روز اول محکوم به شکست بود.

در بهار ۱۸۶۹، به نیویورک رفت تا به تابعیت آمریکا درآید. او در آنجا خود را هنری شیلی مان معرفی کرد و به «ایندیاناپلیس» رفت تا ترتیب طلاق را بدهد. از آنجا نامه‌های زیادی به دوست قدیمی خود در آتن، که حالا پدر ویمپوس نامیده می‌شد، نوشت و بارها از او خواست تا یک همسر یونانی برایش بیابد. پدر ویمپوس هم جریان را با خانواده سوفیا در میان نهاد و پیشنهاد کرد که سوفیا را به شیلی مان معرفی کنند.

پدر ویمپوس یک چنین تصویری از شیلی مان ارائه کرد: «اول فکر می‌کردیم که با روشهای قدیمی داد و ستد می‌کند چون شخصاً با مشتریها وارد مذاکره می‌شد و وظایف یکنواختی به کارمندان محول می‌کرد. حتی خودش شخصاً کشتی‌ها را قبل از ترک گمرک واریسی می‌کرد. در جنگ کریمه با ارتش روسیه یک تجارت انحصاری برپا کرده بود. در اواخر ۱۸۶۳، که چهل و یکساله شده بود می‌خواست از تجارت دست بکشد و می‌گفت

گرچه به پول خیلی علاقه دارد اما پول برایش وسیله‌ایست تا بتواند «تروای^۱ هومر» را کشف کند.»

سوفیا به سرعت از گوشه میدان پیش می‌آمد، در حالی که از نامه آقای شیلی مان به عمو ویمپوس به هیجان آمده بود. ویمپوس این نامه را به او داده بود تا نگه دارد و سوفیا آنقدر آن را خوانده بود که همه‌اش را از بر می‌دانست.

«دوست عزیز، نمی‌توانم بگویم که چقدر از شهر و مردم شما خوشم می‌آید. به روح مادرم قسم می‌خورم که تمام سعی خود را برای خوشبخت کردن همسر آینده‌ام به کار بندم. قسم می‌خورم که نگذارم به او بد بگذرد و اگر زن خوب مهربانی باشد روی دیدگانم جایش می‌دهم. بنابراین از تو خواهش می‌کنم همراه جواب نامه عکس کمانی را که در نظر گرفته‌ای برایم بفرست. اما اگر بتوانی عکس بهترین آنها را بفرستی، از تو ممنون می‌شوم. خواهش می‌کنم دختری را انتخاب کن که مثل خواهرت یک فرشته مجسم باشد. باید فقیر اما تحصیلکرده باشد و به «هومر» و یونان مورد علاقه من هم عشق بورزد. مهم نیست که زبان خارجه نداند. اما باید خصوصیات یک یونانی را دارا باشد. موهای سیاه و اگر ممکن باشد، زیبا. اما بزرگترین خواسته من از او داشتن یک قلب پاک و دوست داشتنی است. شاید یک یتیم یا دختر یک مرد ادب‌دوست را که برای امرار معاش به پرستاری روی آورده است بشناسی.»

سوفیا وقتی به خانه رسید، برخلاف معمول از در جلو وارد شد تا از چشمان خانواده و مهمان محترمشان که در باغ نشسته بودند دور بماند.

به محض آنکه دستگیره را لمس کرد، احساس غریبی وجودش را پر کرد: به خانه برود یا اینکه با مردی که خواهان ازدواج با او بود آشنا شود؟ نمی‌توانست تصمیم بگیرد. سوفیا فکر کرد «اما به خاطر آن موضوع شیلی مان هم نمی‌تواند تصمیم بگیرد.» پدر ویمپوس که گفته بود نمی‌خواهد در امور خانواده او دخالت کند عکس دو دختر دیگر را نیز برای شیلی مان فرستاد، او هم در اوایل ماه مارس به زبان یونانی جدید جواب داده بود:

«از آنجا که دنیا دیده می‌باشم و قیافه‌شناس هستم لذا خیلی زود می‌توانم شخصیت صاحبان عکسها را بگویم. آنکه نامش «پولکسین گوستی»^۲ است باید از نژاد ایتالیایی باشد. سن او برای ازدواج با من مناسب است اما، رئیس‌مآب، متکبر و عصبانی است. البته شاید در اشتباه باشم و اگر او را از نزدیک می‌دیدم در او گنجینه‌ای از آرزوهایم می‌یافتم. در مورد «سوفیا انگس ترومنوس» باید بگویم که او زنی دلپذیر، مهربان، سخاوتمند و یک خانه‌دار واقعی است. اما

برای مردی چهل و هفت ساله خیلی جوان است.»

سوفیا دستگیره را چرخاند و پا به درون خانه گذارد. اتاق نشیمن را در سمت چپ و ناهارخوری را در سمت راست پشت سر گذاشت و به آشپزخانه رفت. و لگن بزرگی را پر از آب جوش کرد و بعد از پلکانی باریک، خود را به اتاقش رساند. اتاق او روبه روی میدان بود. لگن را روی دستشویی گذاشت و بعد یک حوله کف اتاق پهن کرد و از درون کشوی یک لیف بیرون کشید. یک صابون یونانی هم درون لگن انداخت و به کمک لیف مشغول شستشوی خود شد.

وقتی می خواست خودش را خشک کند، تصویر خود را در آینه بالای دستشویی نگاه کرد. یک دختر هفده ساله با پاهایی دراز که او را بلندتر از دیگر همسالانش در آرسا کیون نشان می داد.

با ناباوری به خود گفت: «یک خواستگار اینجاست و شاید حالا دارد درباره ازدواج حرف می زند! قرار است زندگی من بین شوهر و بچه هایم تقسیم شود؟ عشق شبیه چیست؟ آیا یک زن می تواند مثل دوران دختریش خوشحال باشد؟»

روی لبه تخت نشست و لباسهایش را پوشید و دوباره به آینه خیره شد.

«صورت من... (به دنبال کلمه مناسب گشت) خیلی زیباست.» اما در آرسا کیون می گفتند زیبایی زن در سیرت او نهفته است. از آینه دور شد. تا به حال کسی او را زیبا خطاب نکرده بود. آن کلمه چندان مناسب حال او نمی نمود. گرچه کسانی بودند که او را زیبا می دیدند. اما به یاد گفته های عمویش در ژوئن گذشته افتاد:

- سوفیا، عزیز من، امروز برق شادی در چشمان تو می درخشد و این همان وقار و زیبایی یک زن یونانی است. تو علاوه بر چهره بشاش، کلامی دلنشین داری. این هم یادگار یونان قدیم است.

- عمو تئوکلئوس، شما فقط یک شعر لطیف خواندید.

- سوفیا، دخترم، امروز می خواهم برای اولین و آخرین بار حرفی به تو زده باشم. من به زودی از استادی دانشگاه کنار می روم تا اسقف کلیسای خودمان شوم.

- یک اسقف!! اما این بدان معنی است که هرگز نخواهید توانست ازدواج کنید!

- سوفیای من، حتی عاشق هم نمی توانم بشوم. من تا به حال دل درگرو زنی ننهادم. تمامی فکر من متوجه خدا و کلیسا بوده است.

سوفیا به طرف پنجره اتاق رفت. به این امید که خواستگارش را ببیند، به باغ خیره شد و پدر و مادرش را دید. آنها پشت به پنجره نشسته بودند و قسمتی از بدن یک مرد هم دیده می شد که بدون شک، هنری شیلی مان بود. پدر ویمپوس هم بار دای بلند سیاهی که از گلو تا

نوک پایش را می‌پوشاند در میان آنها نشسته بود و اندام تنومندش با یک سر بزرگ تکمیل می‌شد.

به گفته پدر سوفیا «این مغز می‌بایست چنین سری هم داشته باشد. راستش نمی‌دانم آیا گردنش را به درد نمی‌آورد؟»

سوفیا بار دیگر به دقت او را نگریست و صدای پرطنینش را شنید. پدر ویمپوس حالا سی و هفت سال داشت یعنی بیست سال پیرتر از سوفیا بود. اما صورتی جوان و بدون چین و چروک داشت. او در اکروپولیس به دنیا آمده و در رشته تئولوژی از دانشگاه آتن فارغ‌التحصیل شد. و در پترزبورگ به ادامه تحصیل پرداخت و در همانجا با هنری شیلی‌مان طرح دوستی ریخت. او با استفاده از یک بورس چهار ساله، دکترای فلسفه خود را از دانشگاه لایپزیک گرفت و در سن بیست و هشت سالگی به آتن برگشت و استاد الهیات شد و اولین دستور زبان عبری را در یونان منتشر کرد. شش سال بعد بدون اینکه دانشگاه را رها کند و بدون آنکه در کلیسا حضور داشته باشد کشیش کلیسای ارتدوکس شد. او به عنوان اسقف می‌بایست در مکان کوهستانی و فقرزده‌ای به نام‌تری پلیس زندگی نماید. سفرهای بسیار کرده بود و به خاطر هزینه آن دو هزار دلار هم مقروض بود که ماهیانه دو درصد نزول آن را می‌پرداخت. مهمترین خانواده‌های آتن او را به عنوان داماد بر روی دیده می‌نشانند اما او اسقف شد. پس بدون ازدواج با دخترهای بدشانسی که دوستان نداشت چطور می‌توانست دیونش را بپردازد؟

دوستش هنری شیلی‌مان با یک چک بانکی از پاریس مشکل او را حل کرد.
هنری شیلی‌مان!

وقتی پدر ویمپوس نامه‌ای از دوستش دریافت کرد که در آن از او خواسته بود دختری برایش در نظر بگیرد، فوراً نزد خانواده سوفیا رفته بود تا با آنها مشورت کند. او و سوفیا دوستان خوبی برای هم بودند و مخصوصاً ریاضیات و فیزیک و توسیدید^۱ و هومر و یونان باستان ایشان را به هم نزدیکتر کرده بود.

سوفیا دختر بانشاطی بود که خنده از لبانش محو نمی‌شد و در هفده سالگی بیشتر از سن و سالش می‌نمود.

پدر ویمپوس لبخند زنان می‌گفت:

«کدام مردیست که بداند یک دختر جوان به چه چیز شبیه است.

اینکه او به فکر زندگی آینده سوفیا بود امری طبیعی به نظر می‌رسید. هر خانواده یونانی که دختر هفده ساله‌ای داشته باشد به فکر جهاز اوست. دخترها چندان حق حرف زدن

نداشتند و هیچ دختری درباره سنت‌ها کنجکاوی نمی‌کرد. وقتی پدر ویمپوس اصرار داشت که سوفیا هم در مراسم خواستگاری حضور داشته باشد، در واقع سنت‌شکنی کرده بود. سوفیا می‌دانست که عمویش خیر او را می‌خواهد. از پشت پنجره نگاهی دیگر به خواستگارش انداخت و زانوزنان به دعا مشغول شد.

لباس کتانی سفیدی که خواهر بزرگش «کاتینگو»^۱ سالها قبل پیش از ازدواج می پوشید برای سوفیا بزرگ بود، هر چند به خاطر بدن گوستالو و چاق «کاتینگو» ارثیه مادرش - برای او هم کوچک شده بود.

سوفیا وقتی لباس را پوشید و آخرین تکمه آن را انداخت، پی برد که اصلاً مناسب او نیست و بر تنش گریه می کند. اما این بهترین لباس او بود. از زمان بحران مالی پدر، لباس نو دیگری در خانواده انگس ترومنوس دیده نشده بود.

پدرش در آن بحران مالی، مغازه بزازي و خانه بالای مغازه را در میدان «رامویس»^۲ از دست داد. خانه ای که مشرف به کلیسای «بیزانتین» و خیابان پرازدحام «اون گلیس تریاس» بود. سوفیا و یکی دیگر از بچه های خانواده در همان کلیسا تعمید داده شده بودند.

خانواده سوفیا برای کاتینگو جهاز مناسبی دست و پا کرد و او به خانه «آیونز سینسیوس»^۳ ساعت ساز رفت. اما کمی بعد از ازدواج او، موعد پرداخت قروض گئورگیس انگس ترومنوس فرا رسید. شریک گئورگیس هم یونان را ترک کرد و او را تنها گذاشت. تنها راه گریز، فروش ساختمان زیبایی بود که یادگار جهاز زنش به شمار می رفت. خانه ای که اتاقهای بسیار و باغچه ای در پشت بام داشت. اما حالا دیگر خانه میدان روم ویس و جهیزیه ویکتوریا گلادا کی در کار نبود.

گئورگیس پشت مغازه را اجاره کرد و با دو فرزند بزرگش «الکساندروس و اسپيروس» به کار مشغول شد اما اجاره بها آنقدر سنگین بود که این سه نفر به سختی می توانستند قوت لایموت خانواده را فراهم کنند. این بحران مالی، تنزل اجتماعی نیز برای انگس ترومنوسها در آتن به ارمغان آورد.

دیگر جهازی برای سوفیا یا ماریگو در کار نبود و پانا گیونس کوچکترین فرزند خانواده نمی توانست به دانشگاه برود. مادام ویکتوریا، مادر سوفیا، زنی کوتاه قد و چاق بود که

1. Kzabgo

2. Romvis

3. Ioannis Sinisios

چهره‌ای مغرور داشت و همیشه لباس ساده می‌پوشید. وی از خانواده‌های برجسته کُرت بود که اجدادش علیه ترکها قیام کرده و بعد از ۱۸۳۴ که آتن پایتخت یونان شده بود، بدانجا پناه آورده بودند.

اگرچه از دست دادن خانه و موقعیت اجتماعی برای مادام ویکتوریا گران می‌آمد اما سوفیا هرگز کلامی شکوه‌آمیز از دهان او نشنیده بود. مادرزنی مهربان و فداکار بود. وقتی به کلنوس پناه آوردند به آرامی سوفیا را مخاطب قرار داد:

- سوفیای عزیز من، آنچه می‌گویم به خود تو مربوط می‌شود. تو هفده سال داری و به زودی از آرسا کیون فارغ‌التحصیل می‌شوی. نه من و نه پدرت برای فرستادن تو به خانه شوهر عجله نداریم و من همیشه به دنبال بهترین شوهر برای تو بوده‌ام اما امروز دیگر نمی‌توانم این توقع را داشته باشم. زیرا جهازی در کار نیست و کسی هم بدون جهاز، با تو تن به ازدواج نمی‌دهد. کسی هم نمی‌تواند موقعیت قبلی تو را به تو بازگرداند. سوفیا از جای جست و گونه‌های گوشتالوی مادر را بوسید:

- اما مادر، من تایست و چهار ساله بشوم و بترشم هفت سال وقت دارم.

مادام ویکتوریا از شنیدن کلمه «بترشم» بر خود لرزید.

- اوه سوفیا، شانس کمی برای ما باقی مانده است. شاید بهترین فردی که می‌توانیم برای تو در نظر بگیریم یک کشیش بی‌چیز و یا یک افسر جوان بی‌مایه ارتش باشد. اما بهترین کسی که در حال حاضر در خانه ما را کوفته، یک غریبه امریکائیت که برای پیدا کردن همسر به یونان آمده است. او از جمله کسانی است که به جهیزیه اهمیتی نمی‌دهند و به دنبال دختر خوبی هستند که خانه‌داری شایسته باشد.

سوفیا موضوع را در آن موقع چندان جدی نگرفت.

- من می‌خواهم معلم شوم در حالی که هنوز در امتحانات ورودی شرکت نکرده‌ام. ابتدا لباس پوشید، موهایش را شانه کرد، سپس رختخوابش را مرتب نمود. پیش خود فکر کرد که بیش از این نمی‌تواند طول بدهد. هنگام عبور از راهرو، از پنجره مشرف به باغ، آنها را دید که دور هم نشسته بودند و صدای قوم و خویشها را شنید. اینان برای دیدن این میلیونر مشهور و افسانه‌ای از گوشه و کنار کلنوس به خانه سوفیا هجوم آورده بودند.

سوفیا پوزخندی زد و با خود گفت:

- عجب، مثل اینکه برای خواستگاری تمام یونان آمده است.

- نامه‌ای که عمو ویمپوس در اواخر آوریل دریافت کرد در واقع یک پیشنهاد بود.

«دوست عزیز: من پای‌بند سوفیا انگلس ترومنوس شده‌ام و قسم می‌خورم که او تنها کسی

است که همسر آینده من خواهد شد. به دو دلیل نمی‌دانم برای ازدواج آمادگی دارم یا نه. اول

آنکه به درستی معلوم نیست وضع طلاق به کجا بیانجامد و دوم اینکه نزدیک به شش سال است که به عارضه‌ای مردانه مبتلا شده‌ام. اگر بدانم که برای ازدواج کاملاً آمادگی دارم یک لحظه هم تردید نخواهم کرد که به آتن بیایم و با سوفیا صحبت کنم. باید صبر کرد. اگر عارضه‌ام برطرف نشود ازدواج نخواهم کرد. سوفیا چند ساله است؟ موهایش چه رنگی است؟ پیانو می‌نوازد؟ زبان خارجی می‌داند؟ خانه‌دار خویشت؟ آیا هومر و دیگر نویسندگان یونان باستان را می‌شناسد؟ یعنی موافقت می‌کند که در پاریس بماند و شوهرش را در سفر به ایتالیا، مصر و هر جای دیگر همراهی کند؟»

گرچه سوفیا می‌دانست که هنری شیلی‌مان در طول دو روزی که در آتن بوده، به دیدن دخترهای دیگری هم رفته است. هنری اینها را از پدر ویمپوس مخفی نگه نمی‌داشت و در واقع او را در جریان تمام مسائل قرار می‌داد. به دیدن دختری به نام «چاریکیلیا» رفته بود، «او اثر خوبی روی من گذاشت. قدش بیش از اندازه بلند است و بی‌آزار و مطیع به نظر می‌رسد.» و بعد به دیدار بیوه‌ای به نام «کیریا کلئوپانزا» رفته بود، «انتظار داشتم با زنی مسن، خمیده و غمگین مواجه شوم. اما زنی جوان و زیبا در برابر ظاهر شد که بیش از سی بهار از سنش نمی‌گذشت. معذوب او شدم و به فکرم رسید که بهتر است با یک بیوه جوان ازدواج کنم. زنی که بداند مفهوم واقعی ازدواج چیست.»

هنری از هتل مجلل «آنگله‌تر» روبروی قصر سلطنتی به یک پانسیون نقل مکان کرد. از همان لحظه ورود به آتن با سیل پیشنهادات مشخص‌ترین خانواده‌های آنجا که مهمترین موقعیت‌ها را دارا بودند و فقط دخترهایشان در خانه مانده بود، روبرو شد.

عمو ویمپوس به سوفیا گفته بود:

«مانند کسی که در گردباد هم حساب و کتابش را بداند می‌توانم بگویم که ظرف دو روز با پانزده پیشنهاد روبرو شده است.»

سوفیا خندید، خنده‌ای که آهنگ آن گوش را نوازش می‌داد.

«آقای شیلی‌مان شما فوق‌العاده به نظر می‌رسد. و بعد... اما من چطور باید گردباد را مهار کنم؟ منی که تا امروز دوازده جمله هم با یک مرد حرف نزده‌ام؟

اگر سوفیا از اعمال هنری شیلی‌مان در شگفت بود، پدر و مادرش، ازدواج او را به مثابه نجات‌گشتی در حال غرق شدن خود می‌دیدند. مادام ویکتوریا به پدر ویمپوس گفت:

«اما، این همه به این در و آن در زدن آقای شیلی‌مان به موقعیت ما لطمه نخواهد زد؟

«این شگرد اوست، دختر عمو ویکتوریا، من او را هنگام تجارت در پترزبورگ دیده‌ام. جایی که با همین شگردها آینده‌اش را بنا کرد. تازه، اینکه او کورکورانه از روی عکس تصمیم نگرفت مقام شما را بالا می‌برد.»

انگس تر و نساها قانع شدند اما مادام ویکتوریا گاهی نغمه‌های مخالفی سر می‌داد. با بودن شیلی مان در خانواده، می‌توانستند جهاز مناسبی برای ماریگو دست و پا کنند و دانشگاه به روی کوچکترین بچه‌شان باز می‌شد و پدر می‌توانست دوباره مغازه بزاری را روبه‌راه کند. سوفیا تمام اینها را می‌دانست و به همین دلیل بدون تأمل به پیشنهاد روی خوش نشان داده بود. یک ضرب‌المثل یونانی می‌گوید «ازدواج‌های ترتیبی بهترین نوع ازدواجند.»

سوفیا به باغ رفت تا هنری شیلی مان را ملاقات کرده و جریان را به او اطلاع دهد. باغ، در هوای خنک عصر لطافت دیگری داشت و خوشه‌های انگور خودی نشان می‌دادند. به محض ورود سوفیا به جمع، تمامشان از جای برخاستند، خانواده او قبلاً از این کارها نمی‌کرد.

سوفیا به خودش گفت: «یک شبه شاهزاده شدم.»

قلبش به تندی می‌زد، گرچه با خودش پیمان بسته بود که هیجان زده نشود اما این را هم می‌دانست که آقای شیلی مان او را مثل یک کشتی در آمستردام واریسی خواهد کرد. با خود گفت: «چه خبر است؟»

و بعد فکر کرد که چگونه با سرعت خود را به خانه رسانده بود تا بتواند این میلیونر جهانگرد و خستگی‌ناپذیر چهل و چهار ساله را ببیند. میلیونری که دو کتاب نوشته بود. یک آلمانی‌الاصل که تبعه آمریکا بود و به دنبال یک همسر یونانی و تابعیت یونان می‌گشت. تنها اتفاق مهمی که قبلاً در «کلنوس» رخ داده بود، تولد «سوفکنس» بود. مردم نام «کلنوس سفید» را بر آرامگاه وی نهاده بودند. دور تا دور آرامگاه، مجسمه‌های چند فرشته به چشم می‌خورد.

افسانه‌ای می‌گفت: شب هنگام این فرشته‌ها با نوای خوش، قصه‌ای تعریف می‌کنند. در آن بعد از ظهر طوفانی که «ادیپوس» به کمک دخترش «آنتیگون» در جاده خاکی به طرف آتن می‌رفتند از وی پرسید:

«اینجا کجاست! مردمانش چگونه‌اند؟»

آنتیگون پاسخ داد:

«پدر بخت برگشته و خسته من! برجهای شهر هنوز دور هستند. اینجا مکان مقدسی است که درختان تا ک سایه خود را بر آن گسترده‌اند و درختان زیتون و غان در باد می‌رقصند و فرشته‌ها آوایی دلپذیر سر می‌دهند.»

سوفیا با تکبر و غرور خاصی در باغ نشسته بود. وی در دامن خانواده‌ای از اهالی «کرت» بزرگ شده بود. همان «کرتی»‌هایی که از ترک‌ها بدشان می‌آمد و جنگجویانی خشن و مغرور بودند. عمه «سوفیا» در کنار مادر او جا خوش کرده بود. «کیریالمب ریدوس» دومین

بزرگ قامیل به حساب می آمد و دائماً مشغول نمک پاشی بود. سوفیا پدرش را دید که او هم مثل مادر به روی صندلی لم داده بود. یکی از چیزهای باارزش خانواده، تصویر رنگ و روغن زده «گئورگیس انگس ترومنوس» بود که دو سال پیش توسط یک نقاش معروف یونانی کشیده شده و اکنون آن تصویر به دیوار اتاق نشیمن نصب شده بود. پدر مردی خوش قیافه بود و حدود شصت سال داشت و جز چند تار مو که روی گوشه‌هایش را گرفته بود، در سرش مویی دیده نمی شد. سیلی پر پشت هم داشت که تا روی چانه‌اش پایین آمده و چشمانی گشاده که می دید اما قادر به قضاوت نبود. در جوانی مثل دیگر یونانی‌ها علیه ترک‌ها قیام کرده و امروز هم کوله‌باری از تجربه بر دوش می کشید.

پدر شخصیتی آرام داشت و به خوردن و آشامیدن اهمیت بسیار می داد. روابط خوبی با مشتری‌ها و فرزندانش داشت. سوفیا به او عشق می ورزید و به یاد نمی آورد که پدر صدایش را به روی او بلند کرده باشد. لباس پشمی بسیار ارزنده‌ای بر تن کرده و کراواتی به یقه‌اش آویخته بود. تنها علامت مشخصه‌اش شکاف زاویه‌داری روی ابروی راستش بود. یادگار گاز سگی در ایام کودکی. جنش خرده‌شیشه نداشت و مرد عمل بود. زندگی را همان گونه که بود پذیرفته، بدون اینکه غم و غصه‌ای به دل راه دهد. از همان لحظه‌ای که خود را یک یونانی مستقل دید، با خود اندیشید «واقعاً احمقانه است که آدم بخواهد دنیا را عوض کند و یا آن را زیر سلطه خود درآورد».

شش اولادش تحت تسلط «مادام ویکتوریا» بودند که البته غیرطبیعی هم نبود و سنت خانواده‌های یونانی محسوب می شد. در عین اینکه پدر رئیس بی چون و چرای خانواده بود و مادر برایش حکم خدمتکار را داشت و هیچ کس اجازه تغییر این وضع را هم به خود نمی داد، اما تربیت و بزرگ کردن بچه‌ها به عهده مادر بود.

سوفیا بهترین فرزند خانواده محسوب می شد و چون در «آرسا کیون» ادامه تحصیل داده بود، «مادام ویکتوریا» آزادی عمل بیشتری برایش در نظر گرفته بود. وی با خود عهد کرده بود، به هیچ کس حتی همسر خود اجازه ندهد تا بین او و مادرش حائل شود.

او حتی به صورت مردی که برای خواستگاریش رنج هزاران مایل را بر خود پذیرفته بود نگاه نکرد. هیجان زده بود، وقتی پدر دستهایش را گرفت بر خود لرزید.

- سوفیا، ایشان آقای «هنری شیلی مان» هستند که به ما افتخار داده‌اند. آقای شیلی مان، دخترم سوفیا را حضورتان معرفی می کنم.

شیلی مان زمزمه کنان گفت:

- خوشوقتم، خانم جوان.

و بعد کتابی از روی میز برداشت و به یونانی سلیس گفت:

- این سفرنامه‌ایست که سال گذشته نوشتم. می‌توانم آن را به شما تقدیم کنم؟ نسخه فرانسویست.

سوفیا خم شد و کتاب را برداشت. گرچه شیلی مان گفته بود که، کتاب کم صفحه‌ایست، اما برای سوفیا یک دنیا وزن داشت. به مرد نگاه کرد. فقط یک اینچ از خودش بلندتر بود و چهره ابلهانه‌ای داشت. کمی طاس بود و سیل باریکی بر پشت لبانش خودنمایی می‌کرد. پوستی پریده رنگ و گونه‌هایی فرو رفته داشت. موهایش به‌طور نامنظم روی گوشه‌هایش را می‌پوشاند. گره کراوات نیز با مدل یقه پیراهن وی هماهنگ نبود. لباس تیره و زنجیر طلایی، او را به یک معلم یا کارمند بانک شبیه کرده بود.

در چشمان جوان و بی‌تجربه سوفیا، او مردی چهل و هفت ساله می‌نمود که به خوبی مرز میانسانی را پشت سرگذاشته و به نظر می‌رسید از پشت سر گذاردن زندگی خسته‌کننده و بی‌ثمر خود خوشحال است.

قلب سوفیا به درد آمد. این نومی‌دی بزرگی بود. احساس کرد کسی درونش را چنگ می‌زند. او معتقد بود که ازدواج ترتیبی، بهترین نوع ازدواج است و می‌دانست که بدون جهاز، شانس عروسی‌اش بسیار کم می‌باشد و دو، چهار و یا شش سال بعد هم حال و روزش بهتر از امروز نخواهد بود. غم درون دیدگانش آب می‌شد و صدایی در وجودش می‌پیچید: «این مردیست که به سختی می‌توان دوستش داشت.»

اما به خود گفت: «نمی‌توانم جواب رد بدهم، آینده خانواده من به این ازدواج بستگی دارد. تا من به خانه شوهر نروم، برادرانم نمی‌توانند ازدواج کنند. با رفتن به خانه شیلی مان، ماریگو صاحب جهاز می‌شود و پدرم دوباره اعتبار خود را به دست می‌آورد و می‌توانیم پانا گیوتس را به دانشگاه بفرستیم.»

نه تنها خانواده بلکه تمامی اهالی کلنوس از او همین را می‌خواستند. خودش را جمع و جور کرد و با لحنی مؤدبانه گفت:

- از بابت کتاب متشکرم آقای شیلی مان. قبلاً مقدمه آن را به زبان یونانی خوانده‌ام. عمو تئوکلوس یک جلد از آن را به من داده است.

هنری شیلی مان لبخند رضایت بخشی زد.

- عالیست. این در پاریس منتشر شده، امیدوار بودم در اینجا هم پیدا شود.

سوفیا تعظیمی کرد و به طرف صندلی خالی کنار پدر ویمپوس رفت و روی آن نشست. ماریگو با یک سینی بزرگ نقره‌ای مملو از میوه و نوشیدنی، مشغول پذیرایی از مهمان عزیز و محترمشان شد.

غیر از سوفیا و شیلی مان بقیه غرق در گفتگو بودند. پدر ویمپوس برای اینکه سوفیا را هم وارد معرکه کند، گفت:

- سوفیا، ما به زودی می‌توانیم دوستان را دکتر شیلی مان خطاب کنیم. دانشگاه رستوک که حوالی زادگاه هنری است به خاطر کتابی که هم‌اکنون در دست داری به او عنوان، دکترای فلسفه داده است. این عنوان اعتبار کتاب را ثابت می‌کند.

سوفیا نمی‌دانست در پاسخ چه بگوید ولی قبل از آنکه سکوتش مستمکی به دست دیگران بدهد شیلی مان با صدای بلندی گفت:

- اثبات نه! اسقف عزیز من. (او کشیش تازه کار را تا بالاترین درجات کلیسای ارتدوکس بالا برد) فقط یک نظریه است. راستش وقت آن فرا رسیده تا نظراتم را نه در قالب کلمات، بلکه با عمل نشان دهم.

یکی از عموهای سوفیا با فروتنی پرسید:

- می‌خواهید چه کار کنید؟

- تروا را کشف کنم. با حفاری در هیسارلیک در کنار دهانه هلس پونت می‌خواهم تمام شهر «پریام» همان جایی که هومر آن را تروای مقدس نامیده از زیر خاک درآورم. اول باید محل دیوار را پیدا کنم. همان دیواری که پوسیدون در ایلپاد توصیف می‌کند. «برای مردم تروا گرداگرد شهر، دیواری زیبا و بلند کشیدم تا آنها را از خطر سقوط نجات بخشد.» اما بعد از دهمین سال جنگ آکئان‌ها با فرستادن یک اسب چوبی مردم تروا را فریفته و سپس شهر را به آتش کشیدند.

هنری شیلی مان با چشمانی هیجان‌زده از روی صندلی نیم‌خیز شده بود و سوفیا از تغییر حالت و لحن جدی او در حیرت فرو رفته بود. آنچه سوفیا درباره ایلپاد و تروا می‌دانست به پنج سال مطالعه در تاریخ یونان باستان در آرسا کیون برمی‌گشت. همهٔ معلمان او در دانشگاه آتن تحصیل کرده و تحت تأثیر پروفیسور ورنارد اگیس استاد آن دانشگاه بودند. پروفیسور می‌گفت: «بعد از استقلال یونان از ترکها، اشعار هومر کعبه آمال مردم یونان شد. هومر بالحن

خاصی سخن می‌گوید و همه چیز را در ذهن مردم واقعی جلوه می‌دهد. اما آنچه که هومر می‌گوید دروغی بیش نیست.»

هیچ دانشجوی دانشگاه آتن به خود اجازه نمی‌داد که برخلاف این گفته اظهار نظری کند و سوفیا آموخته بود آنچه که فردریش ولد در کتاب «پرو لگومنا» به سال ۱۷۹۵ یک بار برای همیشه ثابت کرد، حقیقت دارد. نه هومر، در کار بوده و نه جنگ تروا و نه تروا.

هیچ شخصیت معروف یا آکادمیسین، فکر مخالفت با این نظریه را به خود راه نمی‌داد. سوفیا از گفته‌های این مرد خود ساخته که به سن چهارده سالگی مدرسه را رها کرده بود، تا روزی هجده ساعت در مغازه خواروبار فروشی به کار پرداخت، یکه خورد، این مرد که سالیان سال فرصت خواندن یک کتاب را هم پیدا نکرده بود امروز با عقاید معلمان او به مخالفت برخاسته است.

سوفیا از دهانهای نیمه باز خانواده اش فهمید که بهت و حیرت آنان را نیز در خود فرو برده است و همچنین دریافت که شیلی مان علیرغم سعی ایشان در پنهان نگه داشتن ناباوری خود به وجود آن پی برده است، ولی سوفیا در چهره شیلی مان آثار تکدر خاطر مشاهده نکرد. شیلی مان بالحن خوشایندی گفت:

«از اینکه گستاخی کردم و تاریخ یونان را به مردم یونان یاد دادم مرا ببخشید. شما که حال و هوای تازه ایمان آورده‌ها را می‌دانید؟ اینها از پاپ هم کاتولیک تر هستند. حتی از گردش زمین به دور خورشید هم در شک و تردیداند ولی من تردید نمی‌کنم و آمده‌ام تا با آن زندگی کنم.»

گئورگیس انگس ترومنوس، فکر کرد که ناگزیر به جواب است تا روحیه مهمانشان را تقویت کند:

«آقای شیلی مان، لطفاً برای ما بگویید که چطور می‌توانید شهری را که...»

شیلی مان حرف او را برید:

«سه هزار سال قبل وجود داشته است. یعنی ۱۲۴۰ تا ۱۱۹۰ قبل از میلاد.»

پدر سوفیا ادامه داد:

«بله، ولی مگر چیزهایی که می‌سوزند و از بین می‌روند فقط خاکسترشان باقی نمی‌ماند؟»

شیلی مان سرش را به علامت تأیید تکان داد. سوفیا رنگ کوهستان را در گونه‌های او دید.

«هکتور، فرمانده بزرگ تروا، وارث تاج و تخت پریام می‌گوید: «از زمانهای دور مردم»

درباره طلا و برنز فراوان شهر پریام سخن گفته‌اند» که البته هنوز هم وجود دارد. ما در ایلید

می‌خوانیم که قصر پریام برای پنجاه همسر و پسرانش اتاق داشته و در کنار قصر هم دوازده

دختر او و همسرانشان زندگی می‌کردند. ما راجع به خانه زیبای هکتور خیلی چیزها می‌دانیم. همانجا که آندروما با خدمتکارانش شغل‌هایی از پشم و طلا می‌دوختند. و هنگامی که هکتور به جنگ با برادرش پاریس می‌رود ما با قصر پاریس هم آشنا می‌شویم. تمام این ساختمانها سنگی بودند. درباره دروازه‌های اسکائن و داردانیان که سربازان تروا برای نبرد از آنجا خارج می‌شدند چیزهایی می‌دانیم. این دروازه‌ها باید هنوز باقی مانده باشد. خیابانها و برجی که از فراز آن هلن خود را به آژاگس فرمانده آکثان‌ها و آگاممنون معرفی کرد باید آثارش هنوز باقی باشد.

سوفیا که سنگین و مؤقر در جای خود نشسته و چشم به زمین دوخته بود، گفت:
- آقای شیلی‌مان، شما ایلید را چنان توصیف می‌کنید که گویی آن را از حفظ هستید. مگر ممکن است؟!

شیلی‌مان از سؤال او تعجب کرد:

- نه فقط ممکن بلکه شدنی است. من ایلید را به هر دو زبان یونان باستان و جدید خوانده و تمام آن را حفظ کرده‌ام. وقتی صدها فرزند هومر کلمات او را سینه به سینه نقل کرده‌اند چرا من اشعارش را از راه گوش حفظ نکنم؟

شیلی‌مان لاف نمی‌زد و واقعیت را می‌گفت. سوفیا نگاه سنگینی به او انداخت و بیش از پیش غرق در حیرت شد. شیلی‌مان در نظر سوفیا دیگر مردی عامی و میانسال نبود. او با هیجان سخن می‌گفت و صورت تمیز و اصلاح کرده‌اش برق می‌زد، گویی نیروی جوانی را در خود حفظ کرده است. در چهره سوفیا تعجب جای خود را به کنجکاوی سپرد.

تئوکلئوس و میپوس به آن اندازه شیلی‌مان را می‌شناخت که بتواند جلوی او را بگیرد.
- بهتر است حرف زدن درباره تروا را فراموش کنیم. گرچه تروا وجود نداشت و فقط ساخته فکر و خیال شاعران است، جنگ تروا هم واقعیت ندارد. اسب چوبی و نبرد آشیل و آگاممنون بر سر یک دختر زیبا، دروغی بیش نیست. ما به اینها میتولوژی می‌گوییم.

شیلی‌مان خنده‌ای کرد. او به مزه‌پرانی‌های پدر و میپوس عادت داشت.
- بله همینطور است. حتی هومر هم دروغ است و شعرای زیادی در طول قرن‌ها این اشعار را سرهم کرده‌اند. حاکم آتن در شش قرن قبل از میلاد از تمام شعرا دعوت کرد هر کدام شعری بگویند. حتی گروت در کتاب تاریخ یونان می‌گوید ثابت کردن وجود تروا یا هومر که ایلید و اودیسه را سروده، کاری بس مشکل است. شاعران بزرگی مثل گوته، شیلر، شلی و هوراس درباره هومر اتفاق نظر دارند. چون می‌دانند که این دو کتاب بخشی از کار بزرگی می‌باشد که از مغز نابغه‌ای تراوش کرده است.

سوفیا همانطور که به حرفهای شیلی‌مان گوش می‌داد، احساس کرد که محیط برایش

غریبه است. احساس ناشناخته‌ای وجودش را فراگرفت. همان گونه که به زمین خیره شده بود به آرامی پرسید:

- آقای شیلی مان، اجازه هست سؤالی کنم؟

- البته، خانم جوان.

- ما در مدرسه می‌خواندیم که ایلید و اودیسه و خدایان آن زمان اسطوره‌هایی بیش نیستند.

هنری شیلی مان لبخندی زد و گفت:

- و اما جواب. اگر خدایان اسطوره پردازی باشند محتوای کتابها حقیقت دارند. ولی به نظر من درست نیست که وجود خدایان را نادیده بگیریم. مردم چهار هزار سال قبل از میلاد به آنها معتقد بودند. که البته فرق چندانی با دیگر خدایان مذاهب باستانی نداشتند. مادام و یکتوریا فریاد برآورد:

- اما بت پرستی یونان باستان از نظر مسیحیت یونان احمقانه است.

سوفیا اندیشید که نکند شیلی مان این را توهینی به خود تصور نماید. اما با کمال تعجب دید که شیلی مان هیجان زده از مادر درباره علت آن سؤال کرد.

مادر سوفیا جواب داد که خدایان با آن هیبت و رفتار انسان‌نمای خود، در واقع ساخته و پرداخته ذهن مردم آن زمان بوده و مردم با توسل به آنها می‌خواستند خودشان را از نیروهای مافوق بشر حفظ کنند و به کمک آنها دشمنان خود را شکست دهند و افزود:

- ما جز این چیز دیگری درباره مذاهب یونان قدیم ننشیده‌ایم و این را به عنوان یک افسانه جالب پذیرفته‌ایم.

سوفیا که مراقب شیلی مان بود متوجه شد که او جلیقه‌اش را بالا کشید و گره کراوات سیاه رنگش را مرتب نمود و پاهایش را روی هم انداخت.

- من یک مسیحی و پسر یک روحانی هستم. به نظر من آنچه که مردم گذشته بدان اعتقاد داشته‌اند بیشتر جنبه واقعیت دارد تا افسانه و اسطوره. اگر مردم تروا و آکثان می‌توانستند همین بعد از ظهر به باغ شما بیایند و حرفهای ما را درباره مسیحیت بشنوند، قدر مسلم آنها هم سخنان ما را افسانه پردازی و اسطوره سازی می‌شمردند. من برای پانته‌ئسم احترام بسیار قائلم و می‌دانم که چرا مردم خدای خورشید یا خدای مزرعه‌ها و رودخانه‌ها را می‌پرستیدند. تمام نیروهای موجود در طبیعت عصاره‌ای از جوهر خدایی در خود دارند. امیدوارم حرفهای من کسی را شوکه نکرده باشد.

همانطور که سوفیا فهمیده بود، همه از شنیدن حرفهای او یکه خورده بودند. سوفیا بدون آنکه به شیلی مان نگاه کند با صدایی آرام اما به آن اندازه که فقط خواستگارش بتواند بشنود،

گفت:

- آقای شیلی مان، نمی دانم حق با شماست یا نه، اما شما را به خاطر عقایدتان می ستایم. شیلی مان در آن لحظه، با دقت او را زیر نظر گرفته بود. تاریکی بر باغ چیره شده و تعدادی از زنهای و بچه ها رفته بودند و مردها برای آنکه بهتر بشنوند نزدیکتر آمده بودند. یک نفر پرسید:

- شما فکر می کنید هومر هم مثل دانتی یا شکسپیر وجود خارجی داشته است؟ سوفیا فکر کرد که سؤال کننده باید عمولمب ریدو باشد.

- او بدون هیچ شک و تردیدی در اسمیرنای از میر که فاصله چندانی با تروا نداشته، حدود سالهای ۱۰۰۰ تا ۹۰۰ قبل از میلاد به دنیا آمده است. پسران او رهبر همسرایانی بودند که اشعار هومر را از اینجا به آنجا می برده اند.

- آیا منظورتان از اینکه هومر ایلید را نوشت این است که او چیزهایی را که از جنگ نشأت می گرفته سرهم کرده؟

و این کسی نبود جز اسپروس، کوچکترین برادر و صمیمی ترین دوست سوفیا که متوجه دگرگونی سوفیا شده بود.

شیلی مان لبخند رضایت مندی بر لب آورد.

- بله، گرچه ممکن است هومر اشعار خود را تدوین کرده باشد ولی امروزه نوشته مشخص و مدونی از او در دست نداریم. وقتی ادبیات در کار نباشد از راه دیگری باید وارد شد یعنی نقل مطالب به طریق سینه به سینه. داستان های جنگ تروا و اودیسه این گونه به ما رسیده است. قبل از هومر هم اشعار زیادی درباره آشیل، هکتور و هلن وجود داشته اما این فقط هومر بود که قدم به تروا گذاشت. او برای بیان داستان خود ادبیات یونان را بنا گذارد و تمام شعرها و افسانه های آن دوره را جمع آوری کرد و ایلید و اودیسه را خلق نمود.

کتورگیس انگس ترومنوس به راحتی از قضیه نمی گذشت. سوفیا که پدر را می شناخت می دانست که وجودش لبریز از سؤال است.

پدر با صدای بلند گفت:

- هومر احمق بوده یا نابغه؟ صدها نفر ایلید را خوانده اند بدون آنکه بفهمند تروا کجا قرار داشته.

- من نمی توانم به جای آنها به شما حرفی بزنم اما به جای خودم می توانم. شاید به همان دلیلی که صدها پژوهشگر راهنمای یونان را خوانده و هنوز کورکورانه خارج دیوارهای مسینا را می کاوند تا به گورهای سلطنتی مملو از طلا و جواهر فرمانروایان دست یابند.

سوفیا به شدت یکه خورد.

- آقای شیلی مان، شما می دانید گورهای سلطنتی مسینا کجا هستند؟
- دوشیزه سوفیا، اجازه می دهید دفعه دیگر که به «کلئوس» آمدم یک نسخه از تحقیقاتم را همراه بیاورم؟

سکوتی بر باغ حکمفرما شد. پذیرفتن ادعای اول شیلی مان مبنی بر وجود تروا، و از دل خاک بیرون کشیدن آن، چندان آسان نمی نمود و حالا، ادعای دوم او درباره محل گورهای سلطنتی مسینا، همه را به شک و تردید انداخته بود.

سوفیا با خود گفت: «او قطعاً دیوانه نیست. آدم دنیا دیده ای است و تا به حال دو کتاب نوشته و خوشبخت به نظر می رسد. مطمئناً آدم خودپسندی است. اما بدون شک نمی خواهد خود را مضحکه این و آن کند.»
به آرامی پرسید:

- آقای شیلی مان، آنچه که باعث تعجب می شود این است که اگر این همه نسبت به بودن تروا اطمینان دارید چرا همین حالا برای بیرون کشیدن آن دست به کار نمی شوید؟
شیلی مان خودش را روی صندلی جمع و جور کرد.

- دوشیزه سوفیا، همین خیال را هم دارم. اما به موجب مقررات ترکیه احتیاج به اجازه کتبی وزیر اعظم از قسطنطنیه دارم که به دست آوردن آن هم کار ساده ای نیست. تقاضای مجوز کرده ام و به محض اینکه اجازه رسمی به دستم برسد، یک بیل و یک فرقون برمی دارم و شروع می کنم. دنیای باستان از دل خاک بیرون نمی آید مگر آنکه کلمات به عمل تبدیل شوند و باستان شناسان از کتابخانه ها دل بکنند و زمین ها را بکاوند. و این همان کاری است که به دنبال آن هستم و به همین دلیل خواهان همسری یونانی می باشم. او حکم دست خدا را برای من خواهد داشت. گنجینه یونانی من!

صدای او می لرزید. سپس با دستمالی لطیف عرق پیشانی و ابروانش را پاک کرد.
سوفیا با خود گفت: «خدای من، خدای من! پس او این چیزها را از همسرش می خواهد؟ اگر او نتواند تروا یا گورهای مسینا را پیدا کند گنااهش را به گردن همسرش خواهد گذاشت؟»

مادام ویکتوریا آقای شیلی مان را برای یکشنبه به شام دعوت کرد و او هم با کمال میل پذیرفت و ملاقاتهای خود را در جمعه و شنبه لغو نمود. تمام چشم‌ها به باغ انگس ترومنوس دوخته شده بود. همه مشتاق شنیدن داستانها و ماجراهای او بودند اما او در انتظار لحظه‌ای بود که بتواند با سوفیا به صحبت بنشیند. سوفیا زیر لب به او گفت:

- برای یک دختر جوان یونانی تنها ماندن کار ساده‌ای نیست و در حقیقت غیرممکن است. کشیش می‌گوید: «تا وقتی بچه‌هایتان دوازده ساله نشده‌اند نگذارید از جلو چشمتان دور شوند.» من اجازه نداشتم جلو خانه مان در میدان رامویس ظاهر شوم مگر آنکه یکی از برادرانم جلو خانه مشغول بازی باشد و چشم از من برندارد. حتی تنها نمی‌توانستم به آرسا کیون بروم و همیشه یکی از برادرهایم و خدمتگزاران به دنبال من می‌آمد. برای یک دختر یونانی تا قبل از ازدواج، آزادی مفهومی ندارد.

هنری شیلی مان از ماجراهایش در شرق و مصر سخن می‌گفت که پانا گیوتس جوان پرسید:

- آقای شیلی مان، شما که از چند کشور عبور می‌کنید با مسأله ارز چه می‌کنید؟ شیلی مان لبخندی به روی پسر بچه زد و از جیب کتش یک کیف چرمی سیاه رنگ بیرون کشید.

- من این را از گارسونهای اروپایی اقتباس کرده‌ام. ببینید، پنج لایه دارد و به راحتی می‌شود پولها را تبدیل کرد. در لایه اول دلار، دوم فرانک فرانسه، سوم مارک آلمان، چهارم روبل روسی و در پنجم پولهای مصر، هند، ترکیه و ژاپن و در قسمت بیرونی کیف پول یونان را نگهداری می‌کنم.

برادرهای سوفیا شیفته پولهای خارجی شیلی مان شده بودند. الکساندروس که عاشق پول بود پرسید:

- آقای شیلی مان، ارزش آنها را چطور می‌حساب می‌کنید؟

- بله، این کارت سفید را می‌بینید؟ روی این کارت نرخ ارزها نوشته شده که البته اسم این

کار را بورس گذاشته‌ام. هر ماهه آن را با کارت جدیدی که نرخ‌های جدید را نشان می‌دهد عوض می‌کنم. مثلاً امروز پنج دراختما برابر یک دلار امریکایی است. یا یک دراختما برابر یک فرانک فرانسه است. چهار مارک برابر یک دلار و بیست و پنج فرانک فرانسه یک لیره انگلیس است.

چشمان پانا گیوتس خیره شده بود. شیلی مان ادامه داد:
- این کیف را شبها زیر سرم می‌گذارم، زیرا خیلی خواب می‌بینم و نمی‌دانم که در خواب به کجا سفر می‌کنم.

- لابد صبح که از خواب بیدار می‌شوید از پول‌هایتان کم شده است؟
- آه بله، پانا گیوتس، من شبها به شش زبان خواب می‌بینم در واقع به دور دنیا می‌گردم و تمام پولهایم را تا صبح خرج می‌کنم.
سوفیا با خود گفت: «چه مرد خوبی است که پانا گیوتس را تحویل می‌گیرد! ضمناً آدم مهربان و خوش مشربی هم به نظر می‌رسد.»

صبح یکشنبه بعد از صرف قهوه تمام خانواده رهسپار کلیسا شدند. زنها پس از انجام مراسم به آشپزخانه رفتند. در یونان دختر بچه‌ها از سه سالگی با آشپزخانه آشنا می‌شوند و از آنجا که غذا در یونان کمیاب بود رفتن دختر بچه‌ها به آشپزخانه پیش از آنکه وقت گذرانی باشد نوعی مراسم مذهبی به شمار می‌رفت. تمام یونانیها مفهوم گرسنگی را می‌دانستند. در تعطیلات مذهبی، گئورگیس انگس ترومنوس روی نان که سمبل مسیح بود صلیب می‌کشید و اگر قطعه نانی باقی می‌ماند مادام ویکتوریا آن را می‌بوسید. زیرا نان در مذهب ایشان از جمله چیزهای مقدس به شمار می‌رفت. پختن غذا ساعتها وقت مادام ویکتوریا، سوفیا، مارگیو و زن آشپز را در آشپزخانه می‌گرفت. آن روز صبح بعد از مراسم کلیسا مادام ویکتوریا خطاب به سوفیا گفت:

- از لحظاتی که صرف آشپزی می‌کنی لذت ببر. زیرا به زودی این فرصت‌ها را از دست خواهی داد.

- چرا؟

- چون مردهای پولدار اجازه نمی‌دهند زنهایشان به آشپزخانه بروند. آنها آشپز استخدام می‌کنند.

- ولی زنهای پولدار یونانی هم آشپزی می‌کنند. مردهای یونانی از آشپزی خانم‌ها خوششان می‌آید.

- درست است. اما همسر تو یونانی نیست. گرچه خیلی دلش می‌خواست باشد.

خانواده سوفیا به همراه مهمانشان یک ساعتی زیر درختان تاک نشستند و شربت و آب

انگور خنک نوشیدند. هنری شیلی مان از شربتهای مادام ویکتوریا تعریف کرد.

- شما باید از دخترهای من هم تشکر کنید زیرا آنها نیز در پختن آن دست داشته‌اند.

شیلی مان به چهره سوفیا خیره شد. سوفیا در آن بعدازظهر گرم یکشنبه، زیبا و دوست داشتنی به نظر می‌رسید. او بلافاصله بعد از آشپزی آرایش کرده و موهایش را مرتب نموده بود و برق شادی در چشمان درشت قهوه‌ای رنگش می‌درخشید. سوفیا لباس آبی ابریشمی را که کاملاً مشخص بود برایش تنگ شده، پوشیده بود. مادام ویکتوریا از اینکه نمی‌توانستند لباس تازه‌ای برای او بخرند ناراحت بود.

- اما مادر، آقای شیلی مان که این همه راه را برای دیدن لباس تازه من نیامده است.

- باید همیشه بهترین چیزها را به او نشان داد.

- ولی مادر، لباس من ایرادی ندارد. و هیچ لباسی هم نمی‌تواند هیکل استخوانی مرا بپوشاند.

- ساکت! این لاابالی‌گری‌ها را از پدرت به ارث برده‌ای. آقای شیلی مان هزارها مایل راه آمده تا شخصیت تو را ببیند.

سوفیا خنده‌ای کرد و گفت:

- ولی او فقط به صورت و اندام من نگاه می‌کند.

سوفیا برای راضی کردن مادر سنجاق سینه‌ای به یقه پیراهنش زد. این سنجاق در خانواده او موروثی بود.

حالا وقت رفتن به اتاق ناهارخوری بود که به خاطر پایین بودن کرکره‌ها هوای خنک و مطبوعی داشت. سوفیا در چیدن میز کمک کرد، گرچه مادرش از او خواسته بود مثل خانم‌ها سرجایش بنشیند.

- مادر، دروغ گفتن به آقای شیلی مان دردی را دوا نمی‌کند. به نظر من بهتر است ببیند که من هم مثل بقیه خانواده‌ام کار می‌کنم و مثل ملکه‌ها سر جایم نمی‌نشینم. او زنی می‌خواهد که بتواند او را در حفاری‌هایش کمک کند.

- او که برای استخدام کارگر نیامده است.

سوفیا و ماریگو، اول بشقابهای سوپ‌خوری را چیدند و سوپ سرو نمودند. بعد خوراک ماهی و سپس جوجه کباب آوردند. پس از آن، گوشت ران بره و برنج و لوبیا و سیب‌زمینی سرخ کرده و لیموترش سرو کردند. یک ظرف سالاد هم زینت‌بخش میز شد. دست آخر، فنجانهای قهوه ترک (که در زمان جنگ‌های استقلال بر علیه ترکها به آن قهوه یونانی می‌گفتند) پایان‌بخش غذا گردید.

بعد دوباره به باغ برگشتند. شیلی مان در حالی که با زنجیر طلایی‌اش بازی می‌کرد گفت:

- این یک ضیافت شاهانه بود. در اروپا نمی دانند غذای یونانی یعنی چه. این را گفت و آهسته به طرف سوفیا به راه افتاد و نگاه ملاحظت آمیزی به او انداخت. اندکی نگذشت که باغ دوباره پر از خویشان و آشنایان شد.

سوفیا از تغییر وضعیتش در کلتوس به حیرت افتاده بود. او باهوش ترین فرزند خانواده انگلس ترومنوس بود و با نمرات عالی از آرسا کیون فارغ التحصیل شده بود. همه می دانستند که خانواده اش به سختی شهریه او را می پردازد. اما حالا، وقتی که با مادر برای خرید نان داغ می رفت، مردها برایش کلاه از سر برمی گرفتند و جلویش تعظیم می کردند و آنان که جوانتر بودند نگاههای دلنشینی به او می انداختند و دخترهای جوان به رویش لبخند می زدند و سعی می کردند حسادتشان را از او مخفی نگاه دارند. سوفیا زیر لب به مادرش گفت:

- مثل اینکه در یک لحظه مهمترین آدم کلتوس شده ام و آن هم فقط به این خاطر که یک مرد ثروتمند خارجی برای دیدن من آمده است. در حالی که او هنوز پیشنهادی نداده، آنها خیال می کنند کار تمام شده است.

- برای این به اینجا آمده که از تو خواستگاری کند. تو او را شکست داده ای، سوفیون کوچولوی من، هر کسی می تواند این را بفهمد.

سوفیا با خنده جواب داد:

- از آنچه می بینم و می شنوم احساس می کنم که او در دام عشق هومر اسیر است.

- بس کن. تو بزرگتر از آن هستی که به کسی بی حرمتی کنی.

- بی حرمتی مثل نمکی است که روی تخم مرغ آب پز بپاشند.

صبح روز بعد سوفیا هدیه ای به همراه یک نامه از طرف شیلی مان دریافت کرد.

آتن - ششم سپتامبر ۱۸۶۹

دوشیزه سوفیای گرامی:

لطفاً این هدیه را از من قبول کنید. اما مواظب رویان آن باشید زیرا خیلی محکم نیست. خواهش می کنم به پدر و مادرتان بگویید که در صورت امکان اجازه دهند شما را تنها و به دور از آن همه چشم ملاقات کنم. چون به نظر من. ما باید درک بیشتری از یکدیگر داشته باشیم و این امر با حضور آن همه چشم غیر ممکن است. ازدواج. اگر بر پایه احترام و عشق و تقوی بنا شود بزرگترین حادثه ای است که در زندگی انسان روی می دهد.

خدا را سپاس می گویم که به من خرد اعطا کرد تا چشم بسته به دنبال ازدواج دوم نباشم.

اگر رسوم آتن به شما اجازه نمی دهد که با من تنها به صحبت بنشینید می توانید از هم اکنون مرا

نادیده بگیرید. سپاس و احترام مرا بپذیرید. - هنری شیلی مان.

- سوفیا هنوز از فکر این نامه به در نیامده بود که نامه دیگری به دستش رسید:

دوشیزه سوفیای گرامی:

می‌توانم خواهش کنم به اتفاق مادر محترمتان ساعت ۲:۴۵ بعد از ظهر امروز به ایستگاه راه آهن بیایید! از آنجا به اتفاق آقای لمپرید و خانم محترمشان به پیرائو می‌رویم. و قایقی کرایه می‌کنیم و کمی در دریا تفریح می‌نماییم. امیدوارم من را از دیدار خودتان محروم نکنید. لطفاً احترامات مرا بپذیرید. در ضمن خواهش می‌کنم جواب مرا با یک یا دو کلمه. عنایت بفرمایید.

هنری شلی مان

سوفیا هرگز قایق سواری نکرده بود و در حقیقت برخلاف دیگر یونانیها از آب خوشش نمی‌آمد. در طول عمر هفده ساله‌اش و حتی در مسافرتها کوتاه تابستانی به آندروس یا آجیتا به دریا گریختگی دچار شده بود. موضوع را با مادرش در میان گذاشت:

- چه کار باید بکنم؟ مثل اینکه اژه می‌داند چه وقت من سوار قایق می‌شوم که در همان لحظه منقلب شود. اما از طرف دیگر دلم هم نمی‌خواهد به آقای شلی مان جواب رد بدهم. چون می‌ترسم آن را حمل بر توهین کند و مکدر شود.

- یک یادداشت برای او بفرست و بنویس که عاشق قایق سواری هستی اما اگر پدر به موقع به خانه نیاید تا به تو اجازه دهد بهتر است آقای شلی مان برای شام ما را مفتخر نماید و آن وقت شما می‌توانید در خلوت حرفهایتان را بزنید.

سوفیا منتظر آمدن پدر شد تا جواب یادداشت شلی مان را بدهد. گئورگیس دو نامه شلی مان را خواند و گفت:

- اما تو باید بروی. فوراً جواب مثبت برای او بفرست و ویکتوریا، توی قایق سر آقا و خانم لمپرید را گرم کن تا این دو نفر بتوانند حرفهایشان را بزنند. اگر نمی‌توانی کار مثبتی برای سوفیا بکنی لااقل در حاشیه کاری بکن. ویکتوریا در جواب گفت:

- من این کار را می‌کنم. یک مرد تنها، بیشتر از دشمنانش به خود لطمه می‌زند.

هنری شلی مان بزرگترین قایق موجود را اجاره کرد گرچه به نظر سوفیا محقر و کوچک می‌نمود. قایق به آرامی بندر را پشت سر گذاشت. سوفیا امیدوار بود تا بعد از ظهر اتفاقی رخ ندهد. اما به محض ورود قایق به آبهای آزاد، خورشید پشت تکه ابری پنهان شد و باد وزیدن گرفت و قایق به نوسان درآمد. سوفیا احساس تهوع کرد. میزبان او بدون توجه به حرکات قایق و حالت سوفیا از او پرسید:

- دوشیزه سوفیا، چرا می‌خواهید با من ازدواج کنید؟

سوفیا با خود فکر کرد: نه، حالا وقتش نیست. ولی برای سوفیا راه فراری وجود نداشت.

به سختی جلوی تهوع خود را گرفت. دستهایش را روی سینه صلیب کرد و با سادگی و صداقت پاسخ داد:

«... چون پدر و مادرم می خواهند.»

رنگ از چهره شلی مان پرید و این حالت از چشمان سوفیا دور نماند. برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید شلی مان مریض باشد. و کمی بعد، سوفیا شاهد درخشیدن برق خشم در چشمان شلی مان شد. هرگز چشمان شلی مان را این گونه ندیده بود. گونه‌های شلی مان سرخ شد و صدایش حالت ترسناکی به خود گرفت:

«دوشیزه سوفیا، فوق العاده متأثر شدم. جواب شما پاسخ یک برده بود و آنچه جای تعجب دارد این است که چنین جوابی از دختر تحصیلکرده و جوانی مثل شما بعید به نظر می‌رسد. ازدواج ما به منزله تقسیم کردن عشق مشترکمان به هومر بود. دریا متلاطم‌تر شد و سوفیا دست به دعا برداشت و خدایی را به کمک طلبید که فقط بنده‌اش قادر بود روی آب راه برود:

«خدایا اگر از این قایق نجات یابم دیگر به دریا نخواهم آمد.»

و سپس با خود اندیشید که اگر جوابی بدهد بهتر است. گفت:

«آقای شلی مان، شما نباید از جواب من تعجب کنید. در یونان پدر و مادرها هستند که ترتیب ازدواج دخترهایشان را می‌دهند و سعی می‌کنند که شایسته‌ترین مردها را انتخاب کنند و این همان کاریست که پدر و مادر من کرده‌اند و من هم انتخاب آنها را می‌پذیرم، شما هم می‌توانید درباره من قضاوت کنید. اگر از نظر شما دختر خوبی هستم قطعاً همسر مناسبی نیز خواهم بود.»

مدتی به سکوت گذشت. شلی مان که هنوز لحن عادی صدایش را باز نیافته بود، گفت:

«دلیل دیگری برای ازدواج با من ندارید؟ حتماً به جز اطاعت کورکورانه، در ضمیر خودتان دلیل دیگری هم دارید؟»

حالت تهوع بیشتری به سوفیا دست داد. او که در حقیقت حرفی برای گفتن نداشت، من و من کنان با خود گفت: «چرا دلیل دیگری می‌خواهد؟ من که گفته‌ام او را به خاطر معلوماتش درباره هومر می‌ستایم و برایش احترام بسیار قائلم. من که گفته‌ام به نوشته‌هایش ایمان دارم. پس چه دلیل دیگری می‌خواهد؟ نکند خواهان همسری یونانی است که رؤیاهای او را کامل کند. من گم کرده‌ای دارم، وقتی تمام خواسته‌هایم در مرگ خلاصه می‌شود به چه چیز می‌توانم فکر کنم؟»

وقتی خورشید خود را از اسارت ابرها به در آورد، سوفیا بار دیگر در خود فرو رفت: «به همان دلیلی که دنیا او را می‌ستاید، بله البته، او میلیونر است و تمام خانواده‌های یونانی

می‌خواهند دخترشان را به او بدهند. او بیشتر از تمام کسانی که شنیده‌ایم و دیده‌ایم پول دارد. خودش همه آنها را به دست آورده است بدون اینکه تحصیلاتی داشته و یا در خانواده پولداری زندگی کرده باشد. او باید نسبت به خود احساس غرور کند.»

سوفیا دوباره به شیلی مان نگاه کرد و با لحن بسیار مؤدبانه‌ای گفت:

- چون ثروتمندید.

چهره هنری شیلی مان درهم رفت.

- پس شما می‌خواهید به خاطر پول، و نه به خاطر شخصیت انسانی من، به عقد من درآیید؟ دیگر حرفی با شما ندارم و تصمیم گرفته‌ام دیگر به شما فکر هم نکنم.

هنری شیلی مان از سوفیا فاصله گرفت و به خدمه قایق دستور داد:

- برمی‌گردیم به بندر.

مادام ویکتوریا به گوشه خانه پناه برد. آن زن مغرور، که خود را کمتر از ملکه نمی دانست، در خلوت خویش آرام آرام گریستن آغاز کرد. سوفیا هرگز گریه مادر را ندیده بود حتی مادر به هنگام از دست رفتن خانه هم قطره اشکی نریخته بود. اما حالا مادر خود را تحقیر شده می دید. مردم خواهند گفت خانواده انگس ترومنوس لیاقت آقای شیلی مان را نداشت و او برای ازدواج به سراغ خانواده های دیگر خواهد رفت.

سوفیا هم خود را در اتاقش محبوس نمود و وقتی به آنچه که بر سر خانواده اش آورده بود، فکر کرد، غم درون دیدگانش آب شد. شب تا صبح مژه برهم نزد و به این اندیشید که پاسخ های صادقانه و بی ریای او در نظر آن مرد حساس و مغرور گران آمده است. سوفیا قبول کرد که حق با او بوده است. بله او حق داشت از دختری بخواهد که به خاطر ذکاوت و شخصیتش با او ازدواج کند. و به یاد آورد که به هنگام قایق سواری، آقای لمپرید از روش مخصوص شیلی مان در یادگیری زبان حرف زده بود. او بلند بلند می خواند و قدم به قدم پیش می رفت و همیشه هم دو کتاب انتخاب می کرد، یکی به زبان بیگانه و دیگری به زبانی که می دانست. شیلی مان پاسخ داده بود:

- اوه، عقیده ما درباره زبانی که حرف می زنیم متفاوت است. مثلاً زبان آلمانی برای من زبانی خشن است. اما زبان انگلیسی را زبانی نرم می دانم. زبان فرانسه پر از گوشه و کنایه است. دوشیزه سوفیا، به نظر شما زبان یونانی من چگونه است؟

- مثل بقیه ما حرف می زنید. اما موقع نوشتن...

مکت کرد و به دنبال کلمه مناسبی گشت و سپس ادامه داد:

-... بین المللی حرف می زنید.

شیلی مان این را یک تعریف تلقی کرد و از جیب خود چند ورق کاغذ درآورد.

- این اوراق، همین چند لحظه پیش از نیویورک رسید. من در ماه مه گذشته، آن را به

انجمن زبان شناسان آمریکا نوشتم.

و بعد اجازه خواست تا در صورت امکان چند سطری از آن را بازگو کند. به محض آنکه

لب به سخن گشود، سوفیا در چهره او به جای یک مرد میانسال، مردی جذاب و جوان با چشمانی گیرا دید که در کمال وقار و متانت سخن می‌گوید.

- در جواب این سؤال که چه مدت برای یادگیری یک زبان کافی است، من پاسخ چارلز پنجم به فرانسیس اول را نقل می‌کنم «یک زبان جدید یک زندگی نو است»، چون با آداب و رسوم ادبیات یک ملت آشنا می‌شویم و...

وقتی خورشید روشنایی خود را بر اتاق او افکند، سوفیا به خود قبولانده بود که می‌بایست یک چنین پاسخی داده باشد: «چون شما مورد احترام من هستید. و هر چند که منکر تحصیلات منظم می‌باشید، اما صاحب‌نظر و زبان‌دانی آگاه هستید که من از کار کردن در کنار شما و بودن با شما احساس غرور می‌کنم و با کمال میل شما را در حفاری تروا و مسینا همراهی خواهم نمود تا بتوانید گنجهای باستانی را از دل خاک بیرون بکشید. این برای هر زنی افتخار خواهد بود و به همین دلیل است که می‌خواهم با شما ازدواج کنم.» و بعد فکری کرد و گفت:

- آه، صبح زود فکر آدم چقدر خوب کار می‌کند.

بله، او در آن موقع به شدت دچار دریا گرفتگی شده بود.

از اینکه دیگر فرصتی این چنین برایش پیش نخواهد آمد و خانواده‌اش نیز در این بین قربانی می‌شدند، افسرده به گوشه‌ای خزید.

اندکی بعد لباس پوشید و برای نوشیدن قهوه به پایین رفت تا پدر و برادرانش را در جریان اولین ملاقاتش با شیلی‌مان قرار دهد. آنان گیج و متحیر شدند. به نظر آنها جواب او پاسخی شایسته بوده است.

پدر گفت:

- آقای شیلی‌مان یک سفر کرده با تجربه است و باید بداند که در این مملکت پدر و مادرها ترتیب ازدواج دخترشان را می‌دهند. پس چرا باید از شنیدن حقیقت آشفته شده باشد؟

ماریگوی چهارده ساله پرخاشگرانه گفت:

- شیلی‌مان از سوفیا می‌خواسته که به او اظهار عشق کند؟!

و مادر که نگران سوفیا بود پاسخ داد:

- او نمی‌تواند آنقدرها هم آدم خام و بی‌تجربه‌ای باشد. مدت زیادی نیست که سوفیا با او آشنا شده و در ضمن ما هم در ملاقات‌های آنها حاضر بودیم، علاوه بر این، سوفیا فقط هفده سال دارد و شیلی‌مان آنقدر تجربه دارد که بفهمد عشق به دنبال ازدواج پیش می‌آید.

سوفیا من من کنان گفت:

- فکر نمی‌کنم چنین چیزی می‌خواست. نمی‌دانم. شاید از لحن صدایم فهمیده که دروغ می‌گویم.

پدر برای روشن شدن مطلب گفت:

- سوفیای کوچولو، این موضوع آنقدرها هم جدی نبوده. فقط یک شبه نمایش بود، مثل همان‌هایی که در کارا کیوزیز می‌دید. یک نمایش کوتاه و حالا هم پرده‌ها پایین آمده‌اند. باید پذیری که مه صبحگاهی از بین رفته است. الکساندروس تنها کسی بود که عصبانی می‌نمود.

- یک ضرب‌المثل کرتی می‌گوید: «خدا به پرنده‌ها دانه می‌دهد اما آن را در لانه‌شان نمی‌گذارد.» ما فرصتی برای نجات به دست آورده بودیم. خیلی وحشتناک می‌شد اگر سوفیا می‌گفت که می‌خواهد به خاطر عشق ازدواج کند؟ آیا خواهر گرانقدر من نمی‌توانست جوابی بدهد که فردا و یا شاید پس فردا درست از آب درمی‌آمد؟ اوه، نه، سوفیای عزیز ما پیش خودش فکر کرده بهتر است برای یک مرد تنها که به دنبال همسر می‌گردد شیرین‌زبانی کند.

بعد به طرف سوفیا برگشت و گفت:

- حالا همه ما را به خاک سیاه نشانده‌ای و آقای شیلی‌مان را هم دربه‌در کرده‌ای. تو باقیمانده خانواده انگس ترومنوس را در آن قایق غرق کردی.

روزهای سکوت هنری شیلی‌مان رنج‌آور و دردناک بود. سوفیا تا آن موقع مشکلات شخصی را تجربه نکرده بود. او فقط در زمان بحران مالی پدر، در غم و اندوه خانواده خویش شریک شده بود و حالا آنچه که پیش آمده بود نتیجه اشتباه شخص خودش بود. وقتی می‌خواست در خلوت، مسئله را با خود درمیان‌گذارد، برق خشم در چشمانش می‌درخشید.

- چرا وقتی دریا آنطور متلاطم بود آن سؤال را از من کرد؟ اگر کمی از خودش بیرون آمده بود و می‌دید که من دچار دریا گرفتگی شده‌ام... چرا آنقدر رک و بی‌پرده حرف می‌زد؟...

و بعد پشیمان شد...

- او برای اولین بار به دور از خانواده‌ام با من حرف می‌زد و حق داشت سؤال کند. خوب... همانطور که در کورت می‌گویند «خواستن چیز از دست رفته مثل جستجوی برای یافتن اسبی سبزرنگ است»... من گوشواره‌هایم را گم کردم اما هنوز گوشم سوراخ است.

سوفیا از چشم‌ها افتاد. خویشان و آشنایان رفتند. مثل این بود که تمام زنهای کلنوس سوفیا را به باد تمسخر گرفته‌اند. مردان جوان دیگر به او نگاه نمی‌کردند و پیرمردها رفتاری مؤدبانه

اما خشک و بی‌روح با او در پیش گرفتند. کلنوس می‌رفت که بر سر زبانها بیفتد اما دوباره همان شهر کوچک و خواب‌آلود حومه آتن شد.

عمو ویمپوس تنها کسی بود که به دل‌داری او شتافت. ویمپوس نامه‌ای از شیلی مان دریافت کرد که در آن گفته بود به سوی ناپل در حرکت است و شاید دیگر سوفیا را نبیند، گرچه اگر سوفیا بخواهد، دوست خوبی برایش باقی خواهد ماند. پدر ویمپوس به آرامی گفت:

- خودت را بابت این چیزها ناراحت نکن. شیلی مان بیشتر از تو افسرده و ملول شده و شب و روز، خودش را در اتاق هتل زندانی کرده است. عزیزم، باید بدانی که شیلی مان در کنار موفقیت‌هایش نا کامیها و محرومیت‌های بسیاری نیز داشته است. او پنج سال مثل برده در آن مغازه خواروبارفروشی کار کرد و شبها را در زیر پیشخوان به صبح رساند. در آنجا نه دوستی داشت و نه آشنایی که به فریادش برسد. در آمستردام اتاقی داشت که زمستانها یخ می‌بست و تابستانها تبدیل به کوره آدم‌پزی می‌شد. برای آنکه بتواند کتاب بخرد نان و پنیر می‌خورد... حتی بعد از موفقیت‌هایش در روسیه نیز ولخرجی نکرد. در طول مدتی که او را می‌شناسم می‌دانم که تنها نقطه اوج او ریاست انجمن بازرگانان بوده است. او نتوانست به مراد دلش که ورود به قشر روشنفکر بود، دست یابد. ازدواج اول او هم برایش هم یک کابوس بود. مردی که اینچنین در زندگی رنج کشیده مستحق درک شدن و اغماض است. سوفیا با دیگر اعضای خانواده در زیر آلاچیق باغ به گفتگو نشسته بود. او مطمئن بود که شیلی مان منتظر حرکت بعدی اوست.

- پس به نظر شما من باید یک یادداشت برایش بفرستم و عذرخواهی کنم؟

- بله، اگر دلت بخواهد.

- برای دل‌داری او چه بنویسم؟

- خودت بهتر می‌دانی.

- بله، من به او مديونم.

اسپیروس برایش ورق کاغذ آورد و او هم به اتاقش رفت و چنین نوشت:

آقای هنری شیلی مان محترم:

من از بابت رفتن شما متأسفم. شما نمی‌بایست از گفته‌های من عصبانی می‌شدید. طرز

فکر دخترهای جوان همین است. من و خانواده‌ام خوشحال می‌شویم اگر فردا دوباره شما را

ملاقات کنیم.

بعد در پاکت را بست و پایین آمد و آن را به پدر داد. پدر گفت:

خودم این را به هتل می‌برم.

- ظهر روز بعد سوفیا جواب را دریافت کرد:

ثروت، در موفقیت ازدواج دخیل است. اما کافی نیست. کسی که می‌خواهد به خاطر پول با من ازدواج کند، و یا بانوی متشخصی در پاریس بشود. از ترک آتن بشیمان خواهد شد چون اسباب ناخشنودی خود و مرا فراهم می‌آورد. آنکه می‌خواهد با من ازدواج کند باید به خاطر انسانیت به عقد من درآید...

پس او هنوز قصد رفتن داشت.

مادام و یکتوریانه سوفیا را به باز نکردن نامه تشویق کرد و نه محتوای نامه را از او پرسید. سوفیا از این بابت خوشحال بود. فکر کرد: «مادر فهمیده است که موضوع فقط به من و شیلی مان مربوط بوده و هست. اما حالا چه جوابی بدهم؟ خود او می‌داند که اگر آدم پولداری نبود هرگز برای خواستگاری یک دختر به یونان نمی‌آمد. چطور می‌توانم به این مرد پولدار و بدبخت نازک‌نارنجی حالی کنم هدفم این است که در پاریس همه مرا به عنوان زنی متشخص بشناسند؟»

آقای شیلی مان عزیز:

با نگرانی منتظر جواب شما بودم تا بدانم پس از آنچه که در قایق روی داد آیا هنوز رفتار شما گرم است یا نه. اما نامه امروز شما مرا متأثر کرد و از خدا خواستم احساسات از دست رفته شما را به شما بازگرداند. نامه حاکی از آن بود که هنوز هم تصمیم دارید شنبه آینده آتن را ترک کنید و با این کار خود تمام آرزوهای مرا به باد بدهید. این امر وجود مرا لریز از غم و تأسف می‌سازد. تنها خواسته‌ام این است که اجازه بدهید تا قبل از ترک آتن، شما را دوباره ملاقات کنم. امیدوارم با بزرگ‌منشی که در شما سراغ دارم روی مرا زمین نیندازید. احترامات عمیق مرا بپذیرید.

سوفیا انگس ترومنوس

سوفیا نه در آن روز و نه در روز بعد جوابی دریافت نکرد. از مردی که به قول خودش عاشق نامه‌نگاری بود و روزی دوازده نامه می‌نوشت چنین چیزی بعید می‌نمود. هوای خانه آنقدر ملال‌آور بود که دل سوفیا را به درد آورد. کسی درباره هنری شیلی مان چیزی نمی‌گفت. همه خسته و دل‌تنگ بودند و هر کس سر در لاک خود فرو برده بود. هنگام غذا، سوفیا که میل و رغبتی به خوردن نداشت، به اتاق خود رفت و صورتش را در بالش فرو برد و گریست. اما نمی‌دانست که برای چه کسی می‌گرید: آیا گریه‌اش به خاطر پدر و مادرش بود که امیدهایشان برای بازگشت به آتن و شروع دوباره یک زندگی خوب نقش بر آب شده بود و یا به خاطر برادرها و خواهرانش که از این ازدواج بهره‌ای نصیبشان می‌شد؟ و یا به خاطر همه این چیزها و دنیای دیوانه و غیرقابل درکی که او در ساختن آن نقشی نداشت؟

با صدایی تقریباً بلند به خود گفت:

- من هنری شیلی مان را دوست دارم. او را می ستایم. می دانم همانطور که مادرم بعد از ازدواج عاشق پدرم شد و یا مثل کائینگو خواهرم، من هم بعد از ازدواج پای بند عشق شیلی مان می شوم. من می خواهم با او ازدواج کنم. چشم دارم و می بینم که او عاشق من است. اما چه کاری از من بر می آید؟

سوفیا شب را بدون آنکه مژه برهم بزند به صبح رساند. صبح وقتی مادر صدایش زد، چشمانش از گریه پف کرده و قرمز و بالشتش از اشک خیس بود. نامه ای از هنری شیلی مان به دستش رسید. سوفیا به باغ رفت و صندلی اش را کنار درختی کشاند و با دستی لرزان پاکت نامه را گشود. به نظرش آمد که خطوط، مبهم و تار هستند اما کمی بعد:

من خودم را فریب نمی دهم. می دانم که یک دختر جوان و زیبا نمی تواند مرد چهل و هفت ساله ای را که از نعمت زیبایی هم بی بهره است، دوست داشته باشد. اما زنی که با شخصیت من سازگار باشد و مرا درک کند، می تواند مرا به دیده احترام بنگرد و چون این شاگرد مدرسه تا آخر عمر شاگرد من باقی خواهد ماند، امیدوارم که دوستم داشته باشد. چون عشق زاییده احترام است و دوم آنکه من سعی می کنم معلم خوبی باشم و اوقات بیکاریم را صرف خدمت به مشتاقان علم باستانشناسی و زبان شناسی کنم.

سوفیا سرش را تکان داد و به سختی خندید و گفت:

- می دانم که چه انتظاری دارد. می خواهد من پیشنهاد ازدواج بدهم. به این ترتیب مطمئن خواهد شد که نه تنها تمام شرایط او را پذیرفته ام بلکه مشتاق همسری او نیز می باشم و مثل یک شاگرد او را در حفاری تروا یاری خواهم کرد. خیلی سریع پیشنهادش را مطرح کرده است ولی من دیگر آن دختری نیستم که با هنری شیلی مان به قایق سواری رفته بود.

همان روز پدر ویمپوس به خانه آنها آمد تا تأثرات عمیق خود را به خاطر عدم حضور در مراسم ازدواج آن دو به سوفیا اعلام نماید. پدر ویمپوس به سوفیا گفت که باید برای مراسم تحلیف به تری پلیس برود تا لباس اسقفی بر تن نماید.

- اما آخرین نامه من بدون جواب مانده است، آن وقت شما از عروسی حرف می زنید؟
- امروز صبح خودش به من گفت که او کاملاً اسیر تو شده است. هنری در چند روز گذشته زنان زیادی را دیده اما خودش به من گفت، نتوانستم سوفیای دیگری پیدا کنم. بعد هم اضافه کرد به خاطر این حسن انتخاب و پیدا کردن این گنجینه کمیاب یونانی از تو سپاسگزارم. راستش نمی شود گفت او یک فیلسوف است اما یادش باشد که همسر آینده تو نیمی اهل عمل و نیمی اهل فلسفه است.

- باید به مادر خبر بدهم. او دارد خودش را می خورد. راستی، آقای هنری گفت که چه

وقت می آید؟

- بله فردا، حالا هم دارد دنبال حلقه از این مغازه به آن مغازه می رود.

- تاریخش را هم گفت؟

- بستگی به نظر تو دارد. سه شنبه، جمعه و یا شنبه آینده. من هم راهنمایی های لازم را در رابطه با مراسم ازدواجتان به دوستت، ملوتوس کشیش خواهم کرد.

- او، عمو تئو کلتوس، دلمان برای هم تنگ می شود. وقتی من عروس می شوم، تو در کلیسا نیستی و وقتی تو اسقف می شوی، من در کلیسا نیستم.

- مهم نیست، کوچولوی من، قلب های ما به هم نزدیک است. مخصوصاً وقتی به هم احتیاج داریم. تو چند ماه دیگر برمی گردی. آقای هنری مطمئن است که دولت ترکیه با تقاضای او موافقت می کند.

پدر ویمپوس سه بار به خاطر سلامتی سوفیا، با دست راست صلیب کشید و بعد پیشانی او را سه بار مسح کرد.

سوفیا از همه چیز مطمئن بود اما پدر و مادرش چنان گام برمی داشتند که گویی روی تخم مرغ راه می روند. حالا سوفیا طور دیگری درباره شیلی مان حرف می زد.

- تا فردا صبر می کنیم. مطمئنم همه چیز روبه راه می شود.

حوالی نیمروز، هنری شیلی مان آمد. سیلش را مرتب کرده و بوی ادوکلن بعد از اصلاحش فضا را پر کرده بود. او شش روز غیبت داشت، گرچه نامه هایش می رسید. سوفیا لباس سفید کانیگو را پوشیده بود، همان لباسی که در اولین روز ملاقات با شیلی مان بر تن داشت. وقتی خودش را در آن لباس جوانتر احساس کرد برق شادی در چشمانش درخشید. هنری شیلی مان به گرمی مورد استقبال پدر و مادر سوفیا قرار گرفت و از ماجراهایش در آتش سوزی ۱۸۵۱ سان فرانسیسکو حرف زد و اینکه مدت زیادی از گرفتن مدرک دکترایش از دانشگاه استوک نمی گذرد.

گئورگیس محترمانه گفت:

- دکتر شیلی مان، افتخار بزرگی برای شما است.

گل از گل شیلی مان شکفت.

- اولین بار است که مرا با عنوان جدیدم خطاب می کنند. چقدر گوشنواز است.

بعد با لحن جدی ادامه داد:

- اما من عنوانم را برای انجام کارهایم می خواهم. دانشگاهها افراد خود آموخته را حقیر می شمارند.

سوفیا ابروان خود را درهم کشید و گفت:

- آقای هنری، کارهای شما برای آنها افتخارآمیز نیست؟ اگر بتوانید تروا را کشف کنید دیگر کسی نمی تواند منکر وجود آن شود.

- آه، می‌توانند و می‌کنند؛ دوشیزه سوفیا. خواهید دید. اما داشتن عنوان دکتر و جهة مرا بالا می‌برد.

بعد از سرفیا خواهش کرد تا تنها با پدر و مادرش به صحبت بنشیند. سرفیا عذرخواهی کرد و برای درست کردن قهوه به آشپزخانه رفت. او از پنجره باز حرفهای آنان را به خوبی می‌شنید.

- آقا و خانم انگلس ترومنوس، تقاضا می‌کنم با ازدواج من و سوفیا موافقت فرمایید.
سوفیا می‌دانست که پدرش می‌خندد، چون کار از کار گذشته بود. اما پدرش در عوض جواب داد:

- با موقعیتی که شما دارید برای من افتخار بزرگیست که شما را به عنوان داماد در کنار داشته باشیم. مطمئنم که سوفای کوچولوی من از زندگی با مردی چون شما لذت خواهد برد. لذا پیشنهاد شما را با کمال میل می‌پذیرم.

- پس اعتراضی نسبت به طلاق اخیر من ندارید؟
- نه. عمر ویمپوس به ماگنت که مدارک طلاق را واریسی کرده و مسأله‌ای در بین نیست.
همانطور که می‌دانید کلیسای ارتدوکس تا سه طلاق را مجاز شمرده است.
شیلی مان رو به مادام ویکتوریا کرد:

- مایلم جواب مثبت را از زبان مادر محترم سوفیا نیز بشنوم.
- خدا را شکر که ما دشمن دخترمان نیستیم. من از این فرصتی که بیش آمده بسیار خوشحالم و می دانم که بسیاری از یونانی ها به ما رشک می برند. اگر ده هزار سال هم صبر می کردیم چنین فرصتی پیش نمی آمد تا افتخار داشتن دامادی مثل آقای شیلی مان را به دست آوریم. اگر پیشنهاد شما را رد کنیم خدا ما را نمی بخشد.

هنگامی که دیگران به نوشیدن قهوه مشغول بودند سوفیا دست به زانو نشسته بود و به مردی که در آینده شوهرش می شد فکر می کرد: «...مهربان و فهمیده است...»

یک مرتبه خیلی مان به طرف او برگشت و یک جعبه ارغوانی از جیبش درآورد:
- دوشیزه سرفیاء در حضور پدر و مادر محترمتان این حلقه مروارید را به شما تقدیم
می‌کنم. می‌بینم که با گوشواره‌هایتان هم جور درمی‌آید.

سوفیا حلقه را به انگشتش کرد. حلقه زیبایی بود و سلیقه شیلی مان را در خرید نشان می داد. سوفیا لبخندی به روی شیلی مان زد و به این ترتیب از او تشکر کرد. رنگ گونه های او مثل وقتی که به هیجان می آمد سرخ شده بود.

- با قبول این حلقه امیدوارم تقاضای ازدواج مرا هم پذیرفته باشید. من موافقت پدر و مادر شما را جلب کرده‌ام.

سوفیا به خود گفت: «جروبحث و جدایی ما اثر خوبی نداشته است. اما از طرفی خوشحال هستم چون بعد از شانزده روز که از اولین دیدارمان می‌گذرد خود را مسن تر می‌بینم. می‌دانم که این ازدواج راحتی نیست و مشکلاتی برایم پیش خواهد آورد اما می‌توانم با آنها مقابله کنم، چون نقطه ضعف او را می‌دانم.»

بعد رو به شیلی مان کرد:

- آقای هنری، برای تقاضای ازدواج و حلقه، از شما متشکرم و هر دو را با کمال میل می‌پذیرم.

هنری شیلی مان گفت که فردا برمی‌گردد و بعد از آنکه مثل فرانسویها دست او را بوسید، پاکتی به دست مادرش داد.

سوفیا خود را در آغوش پدر و مادر انداخت و آنان نیز بوسه‌های گرمی بر گونه‌های او زدند. وقتی از باغ به خانه برمی‌گشتند سوفیا پرسید:

- مادر، توی پاکتی که آقای شیلی مان به تو داد چیست؟

- نمی‌دانم دخترم، سر میز ناهار بازش می‌کنم.

آفتاب از میان پنجره به چهره آن سه می‌تابید و به ایشان گرمی می‌بخشید. مادام ویکتوریا پاکت را گشود و یک یادداشت و چند سکه طلا بیرون آورد. سکه‌ها را روی میز پخش کرد و یادداشت را با صدای بلند چنین خواند:

«مادام عزیز، لطفاً بر من منت نهاده و برای دوشیزه سوفیا لباس زیر و جوراب تهیه فرمایید.»

مادام ویکتوریا یادداشت را کنار گذاشت و گفت:

- مرد دست و دل‌باز و عجیبی است. چرا فقط لباس زیر و جوراب؟ پس لباس عروسی چه می‌شود!

خنده سوفیا فضای خانه را پر کرد.

- متوجه نیستی مادر، منظورش همانست. آنقدر پول داده که می‌توانی چند دست لباس عروسی برایم بخری...

کسی چیزی نمی‌گفت. مادام ویکتوریا بیش از همه رنجیده خاطر شده بود:
- اما این ظالمانه است. چطور می‌تواند زنی را که می‌خواهد همسر او شود از ارث محروم کند؟

سوفیا با صدای آرامی پاسخ داد:
- مادر، او نمی‌خواهد مرا از ارث محروم کند بلکه می‌خواهد دارائیش را برای خودش نگه دارد.

الکساندروس جاه‌طلب گفت:
- او می‌داند که برایش توطئه چیده‌ایم. چرا نمی‌خواهد برای خانواده جدیدش دست و دلبازی کند؟

- او این کار را خواهد کرد الکساندروس. به او فرصت بده. عمو ویمپوس می‌گوید که او آدم سخاوتمندیست. من مطمئنم وقتی ازدواج ما سر بگیرد او داوطلبانه به پدر کمک خواهد کرد تا مغازه‌اش را روبراه کند. به عنوان همسر یک میلیونر چطور می‌توانم وقتی پدر و مادرم با مشکلات روبه رو هستند از زندگیم لذت ببرم و او را در کارهایش همراهی کنم؟ او این را خواهد فهمید.

الکساندروس و مادام ویکتوریا هم‌صدا گفتند:
- ما هم امیدواریم.

و بعد الکساندروس ادامه داد:

- اما نمی‌شود گفت که این، شروع خوبی است.
روز قبل از مراسم، گئورگیس پیش سوفیا رفت تا اعتراف کند که دیناری برای مخارج کلیسا و یا کشیش ندارد.

... هیچی پدر؟ حتی پول کمی هم نمانده؟

گئورگیس شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

... نه... تمامش را خرج خرید لوازم عروسی کرده‌ایم...

سوفیا سکوت کرده بود. می‌دانست چه در انتظار اوست. اگر پدر می‌توانست از خویشان و دوستان هم قرض بگیرد وضع فرق می‌کرد.

- چقدر احتیاج داری؟

- حدود سیصد دراخما.

سوفیا سرانگشتی حساب کرد که این مبلغ به پول هنری، حدود شصت دلار می‌شد. پدر لبخند نامحسوسی زد و ادامه داد:

- پول کلیسا زیاد نیست. هستند عروسهایی که مخارج را خودشان...

- خیلی خوب پدر، برایت فراهم می‌کنم.

سوفیا تصمیم گرفت کمرویی را کنار بگذارد و موضوع را با هنری مطرح نماید اما در عین حال وقارش را هم حفظ کند. شاید به همین دلیل بود که شیلی مان بدون آنکه تعجب کند و یا مسأله‌ای پیش آورد دست در کیف کرد و چند سکه طلا به او داد.

- سوفیا، شاید می‌خواستم خودم مخارج کلیسا را بپردازم. این مقدار پول برای تمام مراسم کافیست.

سوفیا لبخندی زد و از او تشکر کرد اما به خود اجازه نداد کلامی بر زبان براند. مراسم ازدواج او و شیلی مان مهمترین واقعه‌ای بود که پس از نوشتن اودیپ در ۴۰۶ قبل از میلاد توسط سوفکلس در کلتوس اتفاق افتاده بود. تمام شهر برای تماشا جمع شده و حتی از دورترین نقاط شهر نیز برای تماشا آمده بودند.

اما فقط اقوام و دوستان نزدیک در کلیسا حضور داشتند ولی این مسئله در نظر آن مردمی که لباسهای ملی‌شان را پوشیده و می‌دانستند چه وقت به آنها ملحق خواهند شد اهمیتی نداشت. روز پاییزی درخشانی بود. زنهای زیادی دور و بر سوفیا را گرفته بودند و کمکش می‌کردند. خواهرانش کاتینگو و ماریگو، عمه‌هایش کیریاهلمیس و کیریالمب‌ریدو- فقط مادرش در میان این جمع نبود. او تمام شب را در آشپزخانه صرف تهیه غذای روز عروسی کرده بود.

میدان سنت ملوتوس را مثل روزهای ملی آذین بسته بودند. درختها تزیین شده بود و بر فراز خانه‌ها، پرچم‌ها در باد می‌رقصیدند. ویتترین مغازه‌ها می‌درخشید و دسته‌های گل روی میزهای قهوه‌فروشی خودنمایی می‌کرد.

سوفیا در حالی که کوچکترین برادرش دنباله لباسش را گرفته بود از خانه خارج شد. دسته گلی که به انتهای آن روبانی قرمز رنگ پیچیده شده بود در دست داشت و گردن‌بند اهدایی هنری شیلی مان برگردنش می‌درخشید. سر راه، دوستان و آشنایان برایش هلهله می‌کردند و سوفیا با آنکه به هیجان آمده بود بدون آنکه به چپ یا راست نگاه کند، لبخند زنان به طرف کلیسا گام برمی‌داشت.

هنری شیلی مان که فراک مشکی با جلیقه و کراوات و دستکش سفید پوشیده بود جلو سنت ملوتوس که غرق گل شده بود در انتظار سوفیا دقیقه‌شماری می‌کرد. سوفیا وقتی به صورت او نگاه کرد آن را کمی پریده رنگ یافت. سوفیا پا به درون کلیسای کوچک گذاشت. کلیسایی که نمونه‌ای از معماری سبک بیزانتین بود. سوفیا نگاه دلنوازی به صندلی اسقف، دیوارهای مرمرین و پرده خوشرنگ جلو پیشخوان کلیسا و مجسمه مسیح انداخت. دخترها تا آنجا که مقدورشان بود کلیسا را با گل تزیین کرده بودند و جلو پیشخوان میزی

بود که روی آن گیلای از شراب نهاده و دو حلقه نامزدی در کنار آن دیده می‌شد. نام سوفیا و هنری روی حلقه‌های یکدیگر حک شده بود.

تاج سفید، روی موهای مشکی سوفیا جلوه خاصی داشت. در یک طرف او خواهرزاده‌اش «کستاک» که لباس سفیدی پوشیده و شمع بلندی در دست داشت ایستاده بود. و در طرف دیگر، دخترخاله‌اش اوژینا قرار داشت. او هم لباس سفیدی بر تن و شمع بلندی در دست داشت.

کلیسا کاملاً پر شده و همه سرپا ایستاده بودند. دخترها روی سر سوفیا و هنری شکوفه‌های پرتقال که با روبان قرمز به هم وصل شده بود قرار دادند. کشیش مراسم را شروع کرد. به سوفیا گفته بودند که در مذهب ارتدوکس یونان مهمترین کار بعد از غسل تعمید ازدواج است و او خود را برای دو ساعت مراسم دعا و نیایش آماده کرده بود.

یک مرتبه گفته جوانان مجرد یونان به خاطرش آمد، «مراسم ازدواج آنقدر طول می‌کشد که آدم مجبور است برای جبران سختی آن یک عمر زندگی مشترک را تحمل کند.» حلقه‌ها توسط کشیش متبرک شد و در انگشت آنان جای گرفت. بعد سوفیا و هنری از یک جام، شراب نوشیدند تا در غم و شادی یکدیگر شریک شوند و کشیش هم آنان را با تثلیث مقدس متبرک کرده و سپس کتاب مقدس را گشود:

«... ای خداوند بزرگ، رحمت خود را از بهشت نثار بندگان، هنری شیلی‌مان و سوفیا انگس ترومنوس، فرما و این دختر را مطیع همسرش نما...»

بعد از مراسم عقد، زنهای حاضر در کلیسا که جملگی می‌گریستند سوفیا را در آغوش گرفته و بوسه‌های فراوان نثارش کردند و زیر گوش مازیکو که به پذیرایی مشغول بود زمزمه کردند: «انشاءالله دفعه دیگر نوبت توست.»

بعد از مراسم همه رهسپار خانه سوفیا شدند.

سوفیا از دیدن جمعیتی که به جشن آمده بودند یکه خورد. پدر سوفیا ضیافت باشکوهی ترتیب داده بود و سوفیا که قیمت خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها را می‌دانست به این فکر می‌کرد که پدرش چگونه توانسته است با شصت دلار یک چنین میهمانی باشکوهی ترتیب دهد.

- پدر پول صورت حساب‌ها را از کجا آورده؟ اگر نمی‌توانست پول کلیسا را بدهد، پس چطور این برنامه را به راه انداخته است؟ اگر هم نزول کرده باشد باید ماهیانه دو درصد نزولش را بدهد. پدر و مادرم این کار را به خاطر من کرده‌اند. آنها آدمهای مغروری هستند که نمی‌توانند به سادگی از مسائل بگذرند. فردا با طلوع آفتاب من زن شوهرداری خواهم بود که هیچ مشکلی نخواهم داشت، اما پدر و مادرم در ورطه قرضهای خود فرو خواهند رفت. و من نمی‌توانم این را قبول کنم.

سوفیا پدرش را به کناری کشید تا حقیقت ماجرا را بشنود. با یک حساب سر انگشتی این مهمانی هزار و ششصد دراخما یعنی چیزی حدود سیصد و بیست دلار خرج برداشته بود. - اما پدر، تو که می‌دانی قرض را باید پس داد.

- این مال فرداست و امشب به فردا ربطی ندارد. امشب عروسی دختر من است نمی‌خواهم مردم فکر کنند آنقدر ما فقیریم که نمی‌توانیم آنها را در شادیمان سهیم کنیم. سوفیا، شوهرش را از میان جمعیت بیرون کشید تا ماجرا را با او در میان بگذارد. خانواده انگس ترومنوس به سادگی نمی‌توانست از آبروی خویش بگذرد.

- هنری عزیزم، برای من کشنده است که برای اولین بار به عنوان همسرت با تو از پول صحبت کنم. اما چاره دیگری ندارم، نمی‌توانم خانواده‌ام را ندید بگیرم. تنها می‌کنم این بار کمکم کن. در عوض قول می‌دهم که دیگر هیچ وقت چیزی از تو نخواهم.

- پدرت با شصت دلاری که به او دادم چه کرده است؟
- پول کلیسا و کشیش‌ها و طلبکارهایش را که دیگر حوصله‌شان سر رفته بود، داده است. کف سفیدی برگوشه لبان هنری جمع شد.

- سوفیای عزیز، تو همسر من هستی و می‌توانی هر چیزی را از من بخواهی... اما این برای من قابل قبول نیست که فکر کنم ناخود آگاه برده خانواده تو شده‌ام. آیا مطمئنی پدرت با علم به اینکه ممکن است من از دادن پول به تو خودداری کنم و لخرجی نکرده است؟ سوفیا سرش را بالا گرفت و به چشمان هنری نگریست.

- قول شرف می‌دهم که اینطور نیست. غرور، بله - فکر یک ضیافت بزرگ، آری. اما حقه و حيله، نه. پدر و مادرم مشکلات فردایشان را پشت در باقی گذاشته‌اند.

هنری لبخندی زد و کیفش را در آورد و ششصد دراخما در دست سوفیا نهاد. سوفیا روی پنجه‌هایش بلند شد و گونه او را بوسید.

- متشکرم، تو مرد سخاوتمندی هستی.

هنری لبخند ملایمی زد:

- یک روز در میان!

- پشیمان نخواهی شد.

فصل دوم

یونان نشانه عشق خداوند به کره زمین است

۱

سوفیا در هتل آنگه‌لتر بی سرو صدا در حال لباس پوشیدن بود. میدان سرسبز سین تگما و قصری که یونانی‌ها برای شاه اوتو ساخته بودند پشت سرش دیده می‌شد. سالن هتل در ساعت چهار صبح خلوت بود. سوفیا خود را به هوای آزاد بیرون هتل سپرد. آسمان سیاه و رنگ پریده به نظر می‌رسید و ستاره‌ها آنچنان درخششی داشتند که گویی در حال انفجار بودند. احساسی سوفیا را فرا گرفت.

- زندگی در آتن یعنی زندگی در قلب دنیا، با یک نفس عمیق در این هوای دلپذیر و تماشای ستاره‌ها می‌توان به عمق زیبایی طبیعت و راز آفرینش آن پی برد.
به طرف قصر به راه افتاد، سر راه از یک دستفروش یک فنجان گیاه دم کرده خرید. بوی گیاه وحشی بینی‌اش را نوازش می‌داد. دوباره به راه افتاد و ستونهای مرمرین آرسا کیون، دانشگاه آتن و کتابخانه ملی را با آن ستونهای فریبده‌اش پشت سر گذاشت.

ستاره‌های صبحگاهی برای خود جلوه خاصی داشتند. سوفیا وارد خیابانی شد که روشنایی خود را مدیون چراغهای گازی بود. خورشید کم‌کم از جانب مشرق سر برمی‌افراشت و سوفیا را محو زیبایی خود کرده بود. خودش را به بالاترین نقطه خیابان که تیه مانند بود رساند. در این لحظه آتن زیر پایش بود و آکروپولیس در بالای سرش خودنمایی می‌کرد. شهر را بر سفیدی فرا گرفته بود، گویی ژئوس اکسیر خود را بر فراز شهر نثار کرده است. یک باره احساس دیگری سراسر وجودش را دربر گرفت.
- یونان نشانه عشق خداوند به کره زمین است.

سوفیا با خود اندیشید: «کجا می‌توانم در پاریس چنین چیزی را ببینم؟!»
فروشنده‌های دوره گرد کم‌کم پیدایشان می‌شد و بساط خود را پهن می‌کردند. سوفیا با دیدن یک فروشنده بو قلمون به هیجان آمد. بو قلمون‌ها که سوفیا تعداد آنها را دوست تخمین می‌زد، سرو صدای زیادی می‌کردند و فروشنده با صدای بلند فریاد می‌کشید:
- بو قلمون، جوجه بو قلمون، جوجه.

سپس یک عسل فروش که عسلها را با چوب به هم می‌زد نظر سوفیا را به خود جلب کرد.

سوفیا کمی غسل برداشت و با موم به دهان گذارد. گویی لذیذترین خوراکها را به گلو می ریخت. سوفیا راه هتل را در پیش گرفت و سر راه با دستفروشهای بسیاری برخورد کرد. - زندگی این شهر در همین یک خیابان جاریست. در یونان همیشه دیدنی ها و شنیدنی های بسیاری وجود دارد. ایتالیا هم همینطور است. سیسیل، ناپل، رم... من عاشق ایتالیا بودم. آیا به همین خاطر نبود که ماه عسلم را در آنجا گذراندم؟ فقط حیف که هنری پایم را در موزه لگد کرد.

سوفیا در ایتالیا خود را به دلیل وجود زیتونهای سبز و دریای لاجوردی رنگ در وطن حس کرده بود. علیرغم اینکه هنری او را مجبور ساخته بود مطالبی درباره نقاشی، سرامیک، سفالگری، اسلحه ها و سکه های قدیمی دوران مسینا تا ونیز را فرا بگیرد ولی فرصت پیدا کرده بود که هر روز برای خانواده اش نامه بنویسد. از مسینا نوشت:

«در حیرت که خداوند چطور این همه خوشبختی را به من ارزانی داشته است. من خیسختی ام را در گرو پول و دارایی نمی دانم بلکه آن را نتیجه رفتار خوب هنری می بینم. من از ازدواجم راضی ام و همیشه خواهم بود و دعا می کنم که مادر عزیزم هرگز نگران حال من نباشد.» از ناپل اینطور نوشت:

«به لطف خداوند هر دو ما سلامت هستیم. هر روز با درشکه در شهر می گردیم. آب و هوا عالیه. ما پمپی را دیدیم... امروز هم قرار است به سورنتو برویم و شب را در آنجا بمانیم.» از رم:

«اگر جویای حال ما باشید در سلامتی کامل به سر می بریم و قدر لحظه ها را می دانیم. از سنت پترز. بزرگترین و مهمترین کلیساهای دنیا دیدن کردیم. موزه واتیکان را هم دیدیم. اتاق رافائل و مجسمه های یونانی و مصری را نیز تماشا کردیم.»

وقتی هنری برای خانواده سوفیا نامه نوشت، امضاء کرد:

- «شوهر خوشحال سوفیا.»

- سوفیا سعی کرد خوشحالی اش را به خانواده اش القاکند:

«در ونیز جز چند خیابان کوچک، بقیه شهر را آب گرفته است و مردم به جای درشکه از قایق هایی شبیه تابوت استفاده می کنند. در پادوا وقتی به دیدن دانشگاه رفتیم دستگاہی دیدیم که سی سال است به طور مرتب کار می کند. آنها به این دستگاہ دائم العمل می گفتند. این مرا به یاد هنری انداخت. او سرسری از موزه ها دیدن نمی کند بلکه گویی به خواستگاری آنها آمده است...»

هنری به سوفیا یاد داد که چطور یک ظرف سفالی تاریخی را بررسی کند:

- سفالگری سابقه تاریخی دارد. حتی در دوران ماقبل تاریخ نیز وجود داشته است. ما

می‌توانیم این ظرفها را درست مثل نوشته‌های روی پاپیروس مطالعه کنیم. می‌شود گفت انسان وقتی اولین ظرف را ساخت به دنیای انسانی راه پیدا کرد. اگر بتوانی سفالگری را یاد بگیری آن وقت با بررسی هر ظرف به قدمت، فرهنگ و جغرافیای منطقه پیدایش آن پی خواهی برد.

هنری قدم به قدم در یادگیری سوفیا کمک می‌کرد. سوفیا به پاریس هم علاقمند شد. خیابان ریولی با آن مغازه‌های نقلی، و صف درختان، الیزه و باغهای تویلری و پل سن و موزه لوور، همان جایی که با هنری تمام روزشان را صرف می‌کردند، سوفیا را به خود مشغول کرده بود. برای خانواده‌اش نوشت:

از پاریس چه بنویسم، به راستی یک بهشت است. همه چیز برای من لذتبخش است و شیرین‌تر از آن عشق بین من و هنری است. ما همیشه به این فکر هستیم که چگونه یکدیگر را خوشحال کنیم. تنها چیزی که اسباب نگرانی مرا فراهم آورده است مسأله زبان می‌باشد. من روزی چهار ساعت و نیم زبان می‌خوانم. یک معلم زن دارم و هنری هم معلم سرخانه من است.»

سوفیا نوشت که هنری برایش معلم خصوصی گرفته و خودش نیز به کمک آثار گوته و شیلر به او آلمانی یاد می‌دهد. ضمن آنکه یک استاد سوربن که فرانسه و یونانی را توأم تدریس می‌کرد، به یاری سوفیا شتافته بود تا بتواند به قول خودش در نوشتن هم توفیق بیشتری به دست آورد.

هنری بدون آنکه ده ساعت کار روزانه سوفیا را نادیده بگیرد اسم او را در دانشگاه پاریس نوشت. سوفیا از این برنامه‌ها بسیار لذت می‌برد، مخصوصاً وقتی هنری در کتابخانه منزلشان برایش با صدای بلند و شمرده آثار ادبی می‌خواند. هنری علاقمند بود تا سوفیا باستانشناسی، تاریخ هنر، تاریخ مصر و غیره را نیز فرا بگیرد.

سوفیا هیچ مسئولیتی در قبال خانه‌اش نداشت. همانطور که مادام ویکتوریا قبلاً گفته بود آشپز فرانسوی اجازه نمی‌داد سوفیا قدم به آشپزخانه بگذارد. هنری مستخدمه‌ای نیز گرفته بود تا لباسها و اسباب او را مرتب نماید و خود دستور غذا را می‌داد و لیست مهمانها را تهیه می‌کرد و شخصاً از ارنست رنان و دیگر روشنفکران پاریس پذیرایی می‌نمود.

غیر از ندانستن کامل زبان فرانسه، تنها مشکل سوفیا غم غربت بود و احساس می‌کرد فقط یونان و خانواده‌اش را کم دارد ولی این چیزها برای هنری بیگانه بود.

- آخر چطور می‌شود عاشق پاریس نشد؟

- هنری، فکر نمی‌کنم اروپایی‌ها بدانند که خانواده‌های یونانی چگونه به هم دلبستگی

دارند. ما اگر چند ساعت هم از یکدیگر دور باشیم باز دلمان برای هم تنگ می‌شود. عشق به

خانواده، عمیق ترین عشق در زندگی است. غم غربت من دردناکتر از درد پای شکسته است. سوفیا برای برادرش اسپيروس نوشت:

«از زندگی من پرسیده بودی. باید بگویم که زندگی خوبی دارم. تمام روز یک فرهنگ لغت دوی پایم باز است و در گوشه‌ای به خواندن آن مشغولم. ضمن آنکه ژیمناستیک هم یاد می‌گیرم، گاهی احساس غربت رنجم می‌دهد. اما همسر عزیزم نمی‌گذارد این احساس مدت زیادی به طول انجامد. گاهی مرا به پیاده‌روی می‌برد و گاهی سری به تأثر می‌زنیم و بعضی وقتها چند ساعتی را در سیرک می‌گذرانیم. من عاشق این کارها هستم.»

و به خواهرش ماریگو نوشت:

«تنها چیزی که وجودم را عذاب می‌دهد. دوری از شماست. خداوند تمام خوشی‌ها را کنار من کرده است جز اینکه از خانواده‌ام دور مانده‌ام.»

و به پدر نوشت:

«پدر عزیزم. نامه پر محبت شما به دستم رسید و هزار بار آن را خواندم و از اینکه مرا فراموش نکرده‌اید خوشحال شدم و به گریه افتادم.

در کنار غم غربت سوفیا، در مدت زندگی بسیار راحتش در پاریس، اوضاع چندان بر وفق مراد خانواده‌اش نمی‌گذشت. آنها وقتی سوفیا را در پیرائو سوار کشتی کردند حتی یک دراختیا نیز در جیب نداشتند. مادرش مجبور بود از خرج خانه بزند و برای او چیز بخرد و وقتی نامه‌ای از یونان ترسید سوفیا فکر کرد که خانواده‌اش حال و حوصله نامه‌نگاری ندارند. او به همین طریق نمی‌توانست به آنها کمک کند گرچه نیاز آنها به کمک‌های او بیش از پیش نمایان می‌شد. زمانی که از هنری هزار و ششصد دراختیا گرفت تا برای مخارج عروسی به پدرش بدهد، به او قول داده بود که دیگر چیزی از او نخواهد و می‌خواست سر قولش بماند و از آنجایی که هنری پولی به او نمی‌داد او هم نمی‌توانست پول برای خانواده‌اش بفرستد. سوفیا پول می‌خواست برای چه؟ هنری شخصاً پول خدمتکاران، خیاطها، و مخارج دیگر را می‌پرداخت و قبض آنها را پیش خود نگاه می‌داشت. او از هر لحاظ نسبت به سوفیا سخاوتمند بود و دلیلی باقی نمی‌ماند که سوفیا بتواند با آن پولی از او طلب کند. سوفیا هر چه بیشتر به این موضوع می‌اندیشید کمتر عایدش می‌شد حتی نمی‌توانست از هنری تقاضای پول توجیبی کند چون چیزی کم نداشت که نیازمند پول باشد و یا اینکه احتیاجی به باز کردن حساب داشته باشد. بدتر از همه اینکه هنری از حرفهای سوفیا فهمیده بود که وی در صدد است میزان موجودی حساب هنری را بفهمد.

چهار آپارتمان او در پاریس سه هزار و ششصد دلار می‌ارزید. هنری آنها را به دوستان بازرگان روسی‌اش اجاره داده بود و آنها هم اجاره‌بها را به طور مرتب می‌پرداختند. از جنگ

کریمه به این طرف او دو میلیون روبل سود برده بود.

هنری در سنت پترزبورگ، لندن، هامبورگ، نیویورک و پاریس صراف‌ی و نمایندگی داشت و دارای سهامی در راه آهن آمریکا و کوبا و صنایع مختلف انگلستان بود. سوفیا شکی نداشت که روزی و به طریقی هنری به یاری خانواده او می‌شتابد اما می‌دانست که اکنون در این فکر نیست.

غم خانواده، سوفیا را نسبت به آپارتمان لوکس و مجلل، مستخدمه‌های بسیار، میبلان شیک و اثاثیه مد روز، جایگاه اختصاصی سالن اپرا و لباسهای ساتن و ابریشمی زیبا، بی تفاوت کرد. دلش هوای یونان را کرده بود و می‌خواست تا به آنجا برگردد و معلم شود و با حقوق خود، به خانواده‌اش کمک کند.

شب کریسمس، هنری یک ساعت بسیار زیبای انگلیسی به همسرش هدیه کرد. ضمن آنکه هزار فرانک نیز برای گئورگیس انگس ترومنوس فرستاد. سوفیا یادداشت روی حواله پولها را دید، «وجهی ناقابل به خاطر سال تو».

سوفیا می‌دانست که این مقدار پول تا حدودی مشکل خانواده‌اش را حل می‌کند. او از یک طرف برای خانواده‌اش خوشحال بود و از طرف دیگر، به خاطر عمل هنری از شادی در پوست نمی‌گنجید. اما هرگاه که یونان را به یاد می‌آورد غم و اندوه، وجودش را فرا می‌گرفت. در اواسط دسامبر وقتی در کتابخانه مشغول خواندن نامه‌ای از خواهر هنری بودند تلگرامی به دستشان رسید. تلگرام از طرف سرژ پسر چهارده ساله هنری و از سنت پترزبورگ بود. ناتالیا دختر دوازده ساله هنری به واسطه مسمومیت خونی در گذشته بود.

سه روز و سه شب هنری رختخواب را ترک نکرد و چیزی نخورد و آرام نگرفت. اگر در سنت پترزبورگ مانده بود بهترین اطباء را بر بستر دخترش فرا می‌خواند و او امروز زنده بود...

سوفیا که تاکنون با چنین تالماتی مواجه نشده بود سعی کرد به نحوی او را تسلی دهد. - آقای گونزبورگ نماینده تو در سنت پترزبورگ در نامه‌اش نوشته است که دکتر کازلر و دکتر اک را پیش دخترت آورده. به آنها که اعتقاد داری؟

- بهترین هستند.

- اگر خودت هم در سنت پترزبورگ بودی مگر از اینها کمک نمی‌گرفتی؟

- چرا.

- مادر ناتالیا سعی‌اش را نکرده است؟

- چرا.

- پس دیگر چه کار می‌توانستی بکنی؟

من باید آنجا می بودم. ناتالیا نمی بایستی بیمار می شد.

سوفیا از ارنست رنان و دیگر دوستان هنری تقاضا کرد که برای تسلی او به دیدارش بیایند اما هنری به داروی دیگری غیر از تسلی نیاز داشت. سوفیا دست به کار دیگری زد اما در قضاوت عجله کرده بود.

او کسی را دنبال پیرزنانی که قبلاً با هنری آشنا بودند فرستاد اما کسی دعوت او را اجابت نکرد. گویی تمام تقصیرها را متوجه او می دانستند. اگر او با هنری ازدواج نکرده بود ناتالیا هم، امروز زنده بود!

چه فایده دارد به آنها بگوییم که هنری شش سال قبل از آمدن به کلنوس کاترینا را طلاق داده بود؟ رفتار آنان طور است که گویی من رفیقۀ هنری هستم.

زمان هنری را فرسوده تر کرد. پاریس هم دیگر جلوه‌ای برای سوفیا نداشت. زمستان با آن بارانها و برفهای پی در پی و آسمان گرفته و دلگیر فرا رسید و فرصتی برای قدم زدن به آنان نداد. سوفیا سرما خورد و هنری آنفلونزا گرفت. مادر سوفیا برایشان یک جعبه کوچک شیرینی فرستاد. هوا آنقدر خراب شد که کشتی‌های پیراثو به ماریسی تأخیر داشتند و نامه‌های خانواده سوفیا دیر به دستش می رسید. اشتیاق او به دیدار خانواده‌اش روز به روز بیشتر می شد و بیش از پیش او را رنج می داد. روز تولد سوفیا فرا رسید اما برای او روزی ملال آور بود. وقتی تعطیلات سال نو، در ۱۸۷۰، سپری شد و دولت ترکیه برای حفاری تروا مجوزی به هنری نداد آزردۀ تر و تندخو تر از پیش شد.

دختر هجده ساله به دشواری می توانست به دور از خانواده، خود را با سرزمین جدید وفق دهد و مرد چهل و هشت ساله نیز نمی توانست به خود بقبولاند که نمی شود دولت ترکیه را برای صدور مجوز تحت فشار قرار داد. مرتب غرغرکنان می گفت:

من که نمی فهمم. آخر نوشتن یک کاغذ ساده برای دولت ترکیه اینقدر مشکل است؟ آنها نه تنها چیزی از دست نمی دهند بلکه خیلی چیزها هم عایدشان می شود. پس چرا اینقدر معطل می کنند؟ مگر نوشتن یک کاغذ ساده چقدر وقت می خواهد؟

سوفیا به جای آنکه او را تسلی دهد بیشتر در خود فرو می رفت:

مشکل من این است که برای شروع بسیار جوانم و مشکل او این است که آنقدر پیر است که نمی تواند انتظار بکشد.

هنری کم کم نسبت به سوفیا هم تندخو شد.

تو اصلاً در پاریس زندگی نمی کنی. روز و شب به فکر یونان هستی و دلت می خواهد پیش خانواده‌ات و آسمان آبی رنگ و وطن برگردی. چرا نمی خواهی بزرگ شوی و در پاریس با شوهری که به تو احترام می گذارد زندگی کنی؟ این غم غربت تو زندگی ما را

خراب کرده است.

سوفیا در اثر مطالعه زیاد به سردرد مبتلا شد. غذایش کم شده بود. هنری ابتدا او را پیش یک دکتر فرانسوی برد. او تشخیص ناراحتی گوارشی داد. سوفیا را به یک دکتر یونانی هم نشان داد. به نظر این دکتر سوفیا از یک ناراحتی روده‌ای رنج می‌برد.

هنری پرسید:

- به نظر شما بهتر نیست او را به آب گرم‌های آلمان ببرم؟

- چرا او را به آب گرم‌های پیرائو نمی‌برید؟ مطمئنم آنقدر زود شفا خواهد یافت که تعجب خواهید کرد.

گرچه درک تنهایی سوفیا برای هنری دشوار بود ولی موافقت کرد که به آتن بروند و منتظر شوند تا پیشکار هنری از قسطنطنیه برسد. سوفیا می‌دانست که این فداکاری بزرگی از طرف هنری است، چه او برای مدتی از زندگی راحت و کتابخانه و دوستانش جدا می‌شد. اما آنقدر روحش آزرده بود که نمی‌توانست این فداکاری را رد نماید.

خانواده سوفیا اشک ریزان در اسکله پیرائو به او خوشامد گفتند. احساسی زودگذر به سوفیا گفت که خانواده‌اش نسبت به هنری سرد شده‌اند اما رفتار گرم و صمیمی پدر و مادر و خواهر و برادرهایش او را از این اشتباه به در آورد. آن روز در شهر یک جشن عمومی برپا شده بود و شهر را آذین بسته و مردم دسته دسته به آواز خواندن و پایکوبی مشغول بودند. صبح روز بعد سوفیا و هنری به خانه پدر سوفیا رفتند تا تمام روز را با ایشان سرکنند. سوفیا از سفرها و شهر پاریس برایشان گفت و خانواده‌اش هم چیزهایی برای گفتن داشتند. باز هم سوفیا احساس کرد هنری چندان خوشحال نیست و علت آن را زیاد حرف زدن خودشان حدس زد. موقع برگشتن به هتل هنری دستهای او را در دست گرفت و زیرگوشش زمزمه کرد:

- با تمام این احوال تو مال من هستی نه مال آنها.
و بعد ادامه داد:

- کوچولوی من، چطور می‌توانید این همه برای هم حرف بزنید؟
سوفیا با تعجب نگاهی به او انداخت:

- یعنی چه هنری؟ حرف زدن مثل نفس کشیدن برای آدم لازم است. ما با هم فقط حرف نمی‌زنیم بلکه به آهنگ صدایمان گوش می‌دهیم.
هنری مکثی کرد و گفت:

- حق با توست سوفی‌دون. آنها که عاشق هستند نیازی به احساس ندارند. آنها حضور یکدیگر را حس می‌کنند.

سوفیا پس از گردش صبحگاهی به هتل بازگشت و هنری که سر میز صبحانه به نوشیدن قهوه و نوشتن نامه مشغول بود به سوفیا گفت که ساعت شش بیدار شده اما او را پیدا نکرده است. سوفیا از طلوع آفتاب در شهر آتن برایش حرف زد. هنری همانطور که برای سوفیا قهوه می‌ریخت، گفت:

- به فرانک کالورت، درکانا کل، نامه نوشته‌ام. او یک انگلیسی است که در جنگ کریمه

میلیونها به جیب زده. یکی از مزارعش به اندازه نصف هیسارلیک است. به من هم اجازه حفاری در آن را داده است. ضمناً خودش هم یک دانشمند آماتور است و کلی مقاله در مجله باستان‌شناسی انگلستان چاپ کرده.

چشمان سوفیا گشاد شد.

- می‌شود نامه را ببینم؟

نامه را گرفت و با صدای تقریباً بلند شروع به خواندن کرد:

... من با اشتیاق آماده حفاری در هیسارلیک هستم. خواهشمندم مجدداً لیست وسایل مورد نیاز را برایم بفرست چون فهرست قبلی را گم کرده‌ام. به محض اعلام موافقت شما عازم اسمیرنا و یا قسطنطنیه خواهم شد...
سوفیا مشتاقانه رو به همسرش کرد:

- هنری، یعنی به نظر تو در بهار امسال حفاری شروع خواهد شد؟

- خیلی امیدوارم.

چشمان هنری می‌درخشید و گونه‌هایش گلگون شده بود.

- مایلم هر چه زودتر آئولیس را ببینم. ناوگان آکئان‌ها از آنجا به طرف تروا حرکت کرد. من هم هنوز آنجا را ندیده‌ام. به نظر من بهتر است قبل از رفتن به داردانل سری به اردوگاه آنها در یونان بزنیم.

سوفیا از اینکه به زودی مجبور به ترک خانواده است محزون شد.

- می‌شود اسپيروس و ماریگو را هم ببریم؟ آنها از این دعوت استقبال می‌کنند چون از زمان خراب شدن اوضاع پدر جایی نرفته‌اند.

سوفیا با دقت به حرفهای شوهرش در رابطه با محاسن و معایب این مسأله گوش داد. هنری تصمیم خود را گرفت، لبخندی زد و سری تکان داد:

- من برنامه حرکت کشتی‌ها به کالکیس را بررسی می‌کنم و تو هم با درشکه به کلنوس برو و از آنها دعوت کن.

یک کشتی اوایل شب از پیرائو به کالکیس می‌رفت. مسافرتی که پانزده ساعت طول می‌کشید. هنری سه کابین گرفت. اسپيروس که به تازگی قدم به بیست و یک سالگی گذارده بود شخصیتی بی تفاوت داشت. قد کوتاه و هیكلی بزرگ و چهره‌ای زیتونی. رنگ از مشخصات او بود و از آنجایی که برنامه‌های خاصی در زندگی نداشت به نظر هنری آدمی اسرارآمیز می‌آمد.

وقتی هنری از او پرسید که می‌خواهد چه کاره شود، خجولانه پاسخ داد:

- همین کاری که می‌کنم. تا آنجا که بشود در بزازی پدر کار می‌کنم و بعد هم برای

الکساندروس.

سوفیا لبخند زد چون حرفهای او را درک می‌کرد و سپس با خود گفت: «هنری خیال می‌کند که همه باید به فکر ثروت و یا قدرت باشند و کسی که جاه‌طلب نباشد مانند کسی است که بدون دست و پا یا متولد شده باشد.»

ماریگو در چهارده سالگی، بیشتر از آنکه حرف بزند، جیک جیک می‌کرد. سوای بینی استخوانی، چهره‌ای جذاب و مطبوع داشت. حرف می‌زد و پی در پی نفس می‌کشید. گرچه به دلیل ترس از هنری لب از لب باز نمی‌کرد. و این خود معجزه‌ای بود.

آنها سوار قطار شدند و به طرف بندر به راه افتادند. کشتی ساعت هفت و پانزده دقیقه پیرائو را ترک کرد. شام لذیذی خوردند و روی عرشه رفتند تا زیر نور مهتاب جزایر اطراف را تماشا کنند. دریا آرام بود و هوا دلپذیر به نظر می‌رسید. تا نیمه شب روی عرشه ماندند و وقتی کشتی از دماغه سوتیون عبور کرد از تماشای ستونهای مرمرین معبد پوسیدون لذت بردند.

صبح هنگام وقتی از خواب برخاستند و روی عرشه رفتند، سوفیا متوجه شد که از ماراتن گذشته‌اند و نزدیک کانالی هستند که به کالکیس می‌رود. هنری بازوی او را گرفت و به طرفی که روبه ساحل قرار داشت برد و به او گفت که آکئان‌ها از آنجا حرکت کرده‌اند. سوفیا بازوی او را به سختی چسبید. هنری از شدت هیجان می‌لرزید.

- عجب احمقی بودم. این سومین سفر من به یونان است و تازه به شروع داستان رسیده‌ام.
- چطور می‌توانستی بدون یک همسر یونانی که می‌خواهد در پیدا کردن تروا به تو کمک کند به آئولیس بیایی؟

هنری بوسه‌ای بر گونه سوفیا زد. سوفیا که از این کار او در حیرت فرو رفته بود به خود گفت: «چرا این کار را کرد. باید مراقب شیطنتهایم باشیم.»

هنری از یک ماهیگیر خواست تا آنها را به ساحل آئولیس ببرد. دو پسر بچه اثاثیه آنها را جمع کردند. هنری نقشه یونان را باز کرد. در نقشه محللهایی که هومر به آنها اشاره کرده بود علامت‌گذاری شده بود. بعد روی یک کاغذ دیگر نقشه اردوگاه آکئان‌ها را در آئولیس ترسیم نمود. سوفیا هم به اسپيروس و ماریگو کمک کرد. هر چهار نفر رو به سمت شمال ساحل به راه افتادند و آنقدر رفتند تا هنری دورنمای بندر کالکیس را دید. روبه روی آنها تپه‌هایی صخره مانند قرار داشت که شبیه صخره آئولیس هومر بود. کمی آن طرف تر بین ساحل و دریا محلی که در ۱۱۴۰ قبل از میلاد ناوگان آکئان‌ها از آنجا به سوی دریای آزاد حرکت کرده بود، قرار داشت.

هنری در حالی که کاملاً به هیجان آمده بود مرتباً چیزهایی را یادداشت می‌کرد. برای

سوفیا هم روشن بود که او عاشقانه به دنبال خواسته خود روان است و بدین ترتیب یخ سی سال اختلاف سن آنها آب شد و از میان رفت. هنری همچون غزال در ساحل به این سو و آن سو می‌رفت.

- آگامنون امپراتور مسینا در آنجا نشسته بود.

روی سخن او متوجه سوفیا بود. ماریگو و اسپیررس با چشمان حیرت‌زده به کارهای او خیره شده بودند.

- جایگاه او آنجا بین صد کشتی سیاه و برنزی قرار داشت. آنجا- بین یک سنگ می‌اندازم تا مشخص شود- دو رهبر بزرگ یعنی آژاکس، با چهل کشتی در سمت شمال و آشیل، با پنجاه کشتی و هزار مرد جنگی، در جنوب مقابل هم صف آرایی کرده بودند. آگامنون و نستور پیر و فرزانه پادشاه سندی پیلوس با نود کشتی در سمت راست، و منلوس پادشاه اسپارت، برادر آگامنون، با شصت کشتی در سمت چپ انتظار می‌کشیدند. اودی سئوس مکار با دوازده کشتی در کنار او دقیقه‌شماری می‌کرد. کرت با هشتاد کشتی و هشتصد مرد جنگی هم اینجا قرار گرفته بود. آرگیوها هم با هشتاد کشتی آنجا بودند. کمی آن طرف‌تر و در امتداد جنوب نیروهای بوئوتین با پنجاه کشتی صف آرایی کرده بودند و در امتداد شمال اثوبوتن‌ها با پنجاه کشتی قرار داشتند- خلاصه اردوگاه بزرگی بود که صد و بیست هزار سرباز و چهل فرمانده را در خود جای داده بود. هر نیرویی برای خودش اردویی را برپا کرده بود و آن را با گوشت و شراب و آرد انباشته بود. اما ناوگان، به علت نوزیدن باد موافق نمی‌توانست به جانب تروا حرکت کند. سربازها به میخوارگی و قمار و جنگ تن به تن و... روی آوردند. حتی آشیل قدرتمند هم نمی‌توانست سربازانش را کنترل کند.

هنری دست سوفیا را محکم گرفته بود. و او را از اینجا به آنجا می‌برد.

- در کنار ورزشگاهی مثل بوکس، کشتی و مسابقاتی دیگر، بازار جروبخت نیز گرم بود و سربازان گرد آمده از طوائف گوناگون به مشاجره با یکدیگر پرداختند و احتمالاً بسیاری نیز سرهایشان شکست. ذخیره غذایی هم رو به اتمام بود و اوضاع، آنچنان دگرگون شد که آگامنون مجبور گردید دختر باکره‌اش ایفی ژنی را قربانی آرتیمیس نماید تا شاید به فرمان او باد موافق بوزد و ایشان را از خطر از هم پاشیدگی برهاند.

یک مرتبه هنری دستهایش را رو به سوی آسمان از هم گشود و با صدایی بلند گفت:

- می‌توانی بینی که چه اجتماع بزرگی در اینجا برپا بوده است؟ احتمالاً بزرگترین شهری بوده که آکثان‌ها دیده یا شنیده بودند، شهری که کوچه، بازار و محل خرید و فروش داشته است.

سوفیا که دانستن جواب یک سؤال و سوسه‌اش کرده بود پرسید:

- هنری، هر کدام از این کشتی‌ها فقط می‌توانستند پنجاه نفر را حمل کنند و می‌توانم مجسم کنم که چطور اسباب و وسایل آنها را بارگیری می‌کرده‌اند اما اسبها را کجا می‌گذاشته‌اند؟ چون وقتی ایلید تروا را در دهمین سال محاصره فتح کرد، به نظر می‌آید که افراد او اسب داشته‌اند. مخصوصاً اسبهایی از نژاد آرگوس یونانی، یعنی آنها اسبها را قطعه قطعه می‌کردند؟!

هنری پاسخ داد:

- فقط اسب چوبی، سوفیدون بی ادب من. چرا نمی‌توانسته‌اند در اردوگاهشان در دشت تروا اسب داشته باشند؟ تروا ویست متحدشان اسبهای خوبی داشتند. مخصوصاً تراشیان‌ها که اسبهایشان بعد از کشته شدن دلون، جاسوس ترویانها که سعی داشت اسب آشیل را تصاحب کند، توسط اودیسه و دایمود ربوده شد.

- می‌بینی هنری! تو خودت آن را ثابت کردی. اگر آشیل اسبهایش را از وطنش تسالی آورده بود، پس بقیه هم باید قایق‌هایی برای حمل اسب با خود آورده باشند. نه؟ - کوچولوی من، مردم اینجور چیزها به خاطرشان نمی‌ماند. بهتر است به این فکر کنی که آکثان‌ها چطور اسبهایشان را از اینجا به تروا بردند.

سوفیا از سرفه‌های هنری به خنده افتاد و برق شیطنت آمیزی در چشمانش نمودار شد. - چرا به جای اسبها به گذشت زمان توجه نکنم؟ به نظر تو این گفته هومر که آکثان‌ها نه سال قبل از ایلید تروا را محاصره کرده بودند درست است؟ اگر دکل‌ها و بادبانها، در آئولیس یعنی اینجا، با گذشت چند ماه از بین رفته بودند، در مدت نه سال، در هلسپونت چه بر سرشان آمده است؟

- کوهستان پر از درخت است و دریانوردها هم می‌دانند چطور بادبان بیافند. - هنری، تو یک بار گفتی که عدد نود برای یونانی‌ها مقدس بوده است. اگر وپولیس نود در داشته و هومر در آثارش و بخصوص در ایلید بارها به عناوین مختلف، از عدد نود یاد کرده است، من وقتی در پاریس حال و حوصله داشتم فهرستی تهیه کرده‌ام. و بعد شروع به خواندن فهرست کرد.

- عالی! به خاطر حافظه‌ات به تو تبریک می‌گویم.

سوفیا آنقدر گرم صحبت بود که متوجه زنگ خطر نشد.

- به نظر تو، وقتی پریام بعد از نه سال جنگ از هلن می‌خواهد که از روی برج جنگجویان آکثانی را معرفی کند درست است؟ یادت باشد که هلن، شوهرش منلاس و آژاکس را معرفی کرد.

هنری با لحنی کنایه آمیز جواب داد:

- فکر می‌کنم یادم باشد.

- خوب، پس به نظر تو هومر از عدد نود به عنوان یک سبیل استفاده نکرده است؟
هنری اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- نه، باید ایمان داشت.

- اما آخر چطور آکثان‌ها توانستند برای مدت نه سال دوام بیاورند؟

- آنها برای به دست آوردن غذا هجومهای ناگهانی می‌کردند...

- می‌دانم، اما چطور تمام این پادشاهان و شاهزادگان و سربازها، این همه مدت از سرزمینشان دور ماندند؟ آخر ممکن بود بربرها و همسایه‌ها به سرزمینشان حمله کنند. به نظر من مقصود او «نه ماه» است نه «نه سال».

هنری اخم کرد.

- شاگرد دارد به معلمش چیز یاد می‌دهد.

سوفیا به سلاحش متوسل شد، سرش را بالا گرفت و لبانش را به هم فشرد:

- تو باید از اینکه یک چنین معلم خوبی هستی به خودت بیالی.

هنری پشتش را به سوفیا کرد و به طرف مهمانخانه‌ای که در آن نزدیکی بود به راه افتاد.
سوفیا با خودش فکر کرد: «به نظر من این ضرب‌المثل که می‌گوید، یکی بگو و یکی بشنو کاملاً درست است.»

او هم به طرف مهمانخانه به راه افتاد، در حالی که در دل دعا می‌کرد که خداوند به وزیر اعظم، رحم اعطا فرماید تا او به هنری اجازه حفاری بدهد.

پس از استراحتی کوتاه، تا آماده شدن غذا، اخلاق خوش هنری دوباره به او برگشت و به خاطر سوءرفتارش از سوفیا عذرخواهی کرد و دست‌های ماریگو و اسپروس را گرفت و ایشان را به اتاق ناهارخوری مهمانخانه برد. سوفیا در کنار بخاری نشست. حالا شاگرد و راوی در کنار هم نشسته بودند. سوفیا در ماه عسل پاریس فهمیده بود که هنری راوی خوبی است چون خیال می‌کند که داستانهایش واقعی هستند. هنری سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- بهتر است داستانمان را شروع کنیم. گرچه اگر اشتباه نکنم قبلاً در مدرسه چیزهایی در این باره خوانده‌اید. خوب، ما برای شروع نیاز به یک مقدمه داریم تا با یونان تروا آشنا شده و سقوط میسین‌ها را بهتر درک کنیم: «یکی از اولین پادشاهان جنوب یونان پلوپز بود و جانشین او پلوپونسوس نام داشت. پلوپز دو پسر داشت. آتروس و تی استس - که پسر اول پادشاه مسینا شد. ولی برادرش نسبت به او حسادت می‌کرد و در پی انتقام بود. اول، همسر برادرش را فریفت و بعد باعث شورش نگهبانان قصر برادرش شد. آتروس شورش برادرش را سرکوب کرد و او و پسرانش را تنبیه کرد. یک سال بعد تی استس به بارگاه برادر برگشت تا

از او عذرخواهی کند. آتروس ظاهراً او را بخشید و بعد هم او را به یک ضیافت دعوت کرد. آتروس پسرهای بزرگ تی استس را کشت و سر آنها را در یک سینی برای پدرشان فرستاد. وقتی تی استس از کار برادر مطلع شد از خدایان خواست تا نفرین خود را بر آتروس نثار کنند و بعد با آگوستیوس تنها فرزند باقی مانده‌اش فرار کرد...»

سوفیا حرف او را برید و گفت:

- پس وقتی آگاممنون در تروا نبود چه کسی معشوق «کلی تمنسترا» شد؟ زیرا تی استس بود که در توطئه قتل آگاممنون به کلی تمنسترا کمک کرد.

هنری لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

- بله، اما تو کمی جلو رفته‌ای. وقتی آتروس مُرد، پسرانش امپراتوری را به ارث بردند. پسر بزرگترش آگاممنون پادشاه مسینا شد و منلاس به پادشاهی اسپارت رسید. آگاممنون همسرش کلی تمنسترا را پیدا کرده و او هم ماجرا را برایش تعریف کرد و گفت که علاقه‌ای به او نداشته و علیرغم میل باطنی‌اش تن به همسری او داده است.

سوفیا که روی میل لمیده بود زمزمه کنان گفت:

- اطرافت را نگاه کن، کلی شنونده داری!

هنری متوجه اطرافش شد. مردم در سکوت کامل به حرفهای او گوش می‌دادند. اینها کارگران آئولیس بودند که سواد خواندن و نوشتن نداشتند و در عمرشان یک نمایش هم ندیده بودند. اما می‌دانستند که هنری ایشان را با گوشه‌هایی از تاریخ و میراث فرهنگی‌شان آشنا می‌کند. سوفیا متوجه تغییر حالت هنری شد. سوفیا که می‌دانست مردم مشتاق شنیدن هستند آهسته به او گفت:

- لطفاً ادامه بده، هنری.

- خیلی خوب، منلاس هم عروسش را می‌یابد اما آکئان‌ها در انتظار باد موافق دقیقه‌شماری می‌کردند تا حمله خود را به تروا آغاز کنند. تین داروس، شوهر لدا و پادشاه لاکدائمون، به غیر از کلی تمنسترا دختر زیبای دیگری به نام هلن هم داشت. آنها یک پدر آسمانی به نام زئوس داشتند که خدای خدایان بود و خود را به شکل قو درمی‌آورد. او لدا را فریفت. تین داروس که به دنبال پادشاه و یا شاهزاده‌ای برای همسری دخترش بود، آنها را در قصر خود جمع کرده بود تا چاره‌ای بیابد. شاهزادگان جوان وقتی به قصر وارد شدند مفتون زیبایی هلن گشتند و دربار می‌رفت تا به یک جنگ داخلی کشانده شود. تین داروس آنها را به شرافشان سوگند داد که مطیع خواسته‌های هلن شوند و اگر کسی به خلاف آن عمل کرد توسط دیگران هلاک شود. منلاس منتخب هلن قرار گرفت.

هنری آب دهانش را فرو داده و دنباله داستان را تعریف کرد:

-پاریس، پسر پریام پادشاه تروا که چهره زیبایی داشت با هدایای بسیار به اسپارت آمد و مورد استقبال منلاس قرار گرفت. اما وقتی منلاس به کرت رفت، پاریس، هلن را دزدید. هلن ادعا می‌کرد که برخلاف میلش دست به این کار زده و آفرودیت که یکی از رب‌النوع‌های یونان قدیم بود او را فریب داده است. پاریس و هلن بعد از سه روز از آکثان به هلسپونت رسیدند. منلاس هم پادشاهان و شاهزادگان و جنگجویان را در اینجا بین آئولیس گرد آورد تا از راه دریا به تروا حمله کند و هلن را پس بگیرد، ترویانیها را کشته و شهر را به آتش بکشد و مردمش را اسیر نماید. و بدین ترتیب بود که ناوگان عظیمی تشکیل شد. اول طوفان و موجهای سهمگین سراغشان آمد و سپس دریا برای چندین ماه آرام و ساکت باقی ماند. نیروهای پادشاه سر به شورش برداشته و گفتند: «یا فوراً به تروا حمله کنید یا ما به سرزمین‌هایمان برمی‌گردیم.» در همین اوان، کالکاس برای ارتش آکثان‌ها فاش کرد که آرتمیس، رب‌النوع شکار و کنترل‌کننده بادهای به خاطر کشتن یکی از گوزن‌های مقدس توسط آگاممنون بر او خشم گرفته و خواهان قربانی شدن ایفی‌ژنی دختر او شده است. آگاممنون به بهانه ازدواج او با آشیل فرزند بزرگترش را از مسینا فراخواند. و سپس بر آن شد تا با شمشیر گلوی دختر زیبایش را ببرد و خون او را قربانی آرتمیس کند. گفته ایفی‌ژنی به پدرش چنین بود:

اوه پدر

بدن نحیف من روی زانوان تو

استغاثه می‌کند.

قبل از فرارسیدن موعد مرگ. زندگی را از من بگیر

و مرا به زیر خاک مفرست تا در دنیای تاریکی

غرق شوم. چون، تماشای نور آفتاب

شراب لذت را به کام انسان فرو می‌ریزد.

من برای اولین بار تو را پدر خطاب کردم

و تو مرا فرزند گفتی. و اولین فرزند

تو هستم که بر روی زانوانت نشسته‌ام.

ما، در نهایت عشق و علاقه به روی هم

بوسه زدیم...

در اینجا ایفی‌ژنی رو به مادر می‌کند:

مادر، اکنون تو به سخنانم گوش فراده

می‌بینم که روح تو بر همسرت خشم گرفته است.

این خشمی شیطانی و احمقانه است.
 اوه. می دانم که قبول تقدیر تا چه اندازه دشوار می باشد
 اگر سخنانم بر حق است به من پاسخ بده
 چشم تمام یونان به دنبال من است.
 فقط من. فقط به من. یونان بزرگ،
 باناواگان عظیمش. مراقبانی تروا می کند.
 هنری باقی اشعار را با متانت خاصی ادامه داد و سوفیا هم متوجه چهره های حاضرین بود.
 زنهای می گریستند و مردها با تمام وجود گوش می دادند.
 سوفیا همانطور که چهره تک تک آنها را بررسی می کرد پیش خود گفت: «اینها مسیحیان
 خوبی هستند. اما برایشان قابل تصور نیست که آرتمیس نتواند جلوی طوفان را بگیرد.»
 مردم از هنری تشکر کردند و ماریگو با چشمانی اشک آلود گونه های او را بوسید و
 اسپيروس خونسرد، از حالت همیشگی خود به درآمد و شانه های هنری را فشرد. و لحظاتی
 بعد هر چهار نفر به طرف اتاقهایشان به راه افتادند. سوفیا در اتاق مهمانخانه به هنری گفت:
 - تو ما را مسحور کردی. تو در این افسانه تراژیک زندگی می کنی و به ما هم فرصت
 دادی تا در هوای آن نفس بکشیم.
 هنری سرش را به طرف شانه چپش برگرداند.
 - هنری، جدی می گویم. تشویق های چند ماه گذشته ات باعث گشته تا عقایدم عوض
 شود. من امروز می دانم که تروا و جنگ تروا وجود داشته و آکثان ها آنجا را به آتش کشیدند
 و اکنون تروا برای برداشتن نقاب از چهره اش در انتظار ماست.

وقتی هنری و سوفیا به هتل آنکه لتر برگشتند سوفیا یادداشت مادرش را دید.
 «سوفیای عزیز، خواهش می‌کنم هر چه زودتر به کلنوس بیا، شاید بتوانی وقتی هنری
 سرگرم کارهایش است به اینجا بیایی.»

سوفیا آنقدر مادرش را می‌شناخت که بتواند مقصود او از این حرف را دریابد. معنی
 یادداشت آن بود که «تنها بیاید» این یادداشت حاکی از خبر خوشایندی نبود. قایق، آنها را
 ساعت ۹ از کالکیس به پیرائو آورده بود و حالا یازده صبح بود. هنری غرغرکنان گفت:
 - فرانک کالورت هنوز جواب نداده. باید امروز برای سفرای امریکا و انگلستان در
 قسطنطنیه نامه بنویسم. آنها روی سلطان نفوذ دارند.
 - در مدتی که نامه می‌نویسی؛ اشکالی ندارد من به کلنوس بروم؟ مادر می‌خواهد مرا
 ببیند.

- شام را همین جا می‌خورم تا بتوانم کارم را تمام کنم. اگر قرار شد برای شام به کلنوس
 بیایم و تو را برگردانم پیغام بفرست. ولی امیدوارم تا تاریک شدن هوا برگشته باشی.
 مادام ویکتوریا استقبال چندان گرمی از دخترش نکرد.
 - مادر، اتفاقی افتاده است؟
 - بله، خیلی چیزها پیش آمده.

- خیلی خوب، بهتر است به آشپزخانه برویم و قهوه‌ای بخوریم.
 مادر و دختر، روی نیمکت چوبی پشت میز آشپزخانه نشستند. این یکی از نادرترین
 اوقاتی بود که سوفیا خانه را خلوت و ساکت می‌دید. کس دیگری در خانه نبود. یک طرف
 پیاز و بامیه روی اجاق می‌جوشید و نور زردرنگ آفتاب بر رخسار مادر و دختر می‌تابید.
 بر صورت پهن مادام ویکتوریا لبخندی دیده نمی‌شد و لبهای بزرگش سخت به هم
 فشرده بودند. سوفیا به خود گفت: «مادر شخصیت محکمی دارد. به او لقب مستبد هم
 داده‌اند. هنوز نمی‌تواند قبول کند که من امروز یک زن خانه‌دار هستم.»
 به مادرش گفت:

- مادر، از وقتی که از پاریس برگشته‌ام می‌خواهی چیزی بگویی، درست است؟
مادام ویکتوریا با اخم جواب داد:
- درست است.

- احساس می‌کنم نسبت به هنری سرد شده‌اید.
- او شوهر توست. متأسفانه ما اشتباه کردیم و تو را به همسری یک خسیس درآوردیم.
- هنری خسیس است؟ این باور کردنی نیست. بله، او به من پول توجیبی نمی‌دهد و من هم چنین چیزی را نمی‌خواهم. اما هر جا که بخواهم مرا می‌برد و هر چه بخواهم برآیم می‌خرد.

- قوم و خویشها می‌گویند که تو باعث خفت خانواده شده‌ای.
- سوفیا آنقدر شوکه شده بود که نمی‌توانست هیچ کاری را انجام بدهد. با چشمانی مملو از سؤال به مادرش خیره شده بود.

- وقتی تو با یک میلیونر ازدواج کردی و به پاریس رفتی، انتظار داشتیم که در بازگشت، سراپای تو را غرق جواهر و چیزهای قیمتی ببینیم.

- سوفیا به لباسی که پوشیده بود نگاه کرد. لباسی از پشم قهوه‌ای رنگ بود که با گل‌های کوچک تزیین شده بود. گرچه لباس نفیسی نبود اما خودش آن را انتخاب کرده بود. سوفیا به آرامی جواب داد:

- مگر این لباس چه اشکالی دارد؟ من که از آن خوشم می‌آید.
- اشکالی ندارد. اما چندان مناسب وضع فعلی تو نیست. راستی موقع برگشتن چرا فقط آن گردنبند مرجان را به گردن داشتی؟ مگر چیز دیگری نداشتی؟

- چون اولین هدیه هنری بود و من احساس بخصوصی نسبت به آن دارم.
- احساس بخصوص، چیز است که برای آدم‌های فقیری مثل ما مفهومی ندارد. آن لباس بیش از اندازه برای زن یک آدم پولدار ساده است و تو باید به آن جواهر آویزان کنی. خاله لمبریدو می‌گوید تو با سر و وضع یک آدم فقیر از پاریس برگشتی.
- سوفیا احساس می‌کرد که فضای آشپزخانه برایش تنگ است.

- مادر، قضاوت تو درباره هنری درست نیست. او در پاریس مرا به بهترین مغازه‌ها برد و من لباسهای زیادی دارم. من برای استفاده از الماس بیش از اندازه جوان هستم. لباسهای خردار هم مخصوص نقاط سرد است.

- تو باید آنها را داشته باشی چون استحقاقش را داری. هنری باید از این چیزها برای تو بخرید.

- هنری هدیه‌های قشنگی به من می‌دهد. حتی از انگلستان برایم ساعت سفارش داد.

- تو باید بیشتر بخوابی. تو که همیشه از من حرف شنوی داشتی چرا حالا حرفم را گوش نمی کنی؟

- مادر، من همیشه از تو اطاعت کرده ام. اما حالا ازدواج کرده ام...

- تو فقط هجده سال داری و باید به حرف بزرگترها گوش بدهی چون آنها چند پیرهن بیشتر از تو پاره کرده اند.

سوفیا نفس عمیقی کشید.

- مادر، چرا اصل مطلب را نمی گویی؟

- آقای شیلی مان تو زیر تمام قولهایش زده است. ما تو را آن طوری به خانه شوهر فرستادیم و امروز تو را اینجوری می بینیم.

قلب سوفیا تیر کشید و گفت:

- اوه خدای من، معده دردم شروع شد.

- بعضی ها معده درد می گیرند. بعضی هم سردرد دارند. من هم قلبم درد می کند.

گئورگیس، اسپروس و الکساندروس دسته جمعی به خانه آمدند اما در آن روز غذای مختصری در خانه بود و کسی هم حوصله چرت زدن نداشت. سوفیا هم در وضعیتی نبود که بتواند به آنها بفهماند که در اشتباهند. صبح آن روز سعی کرده بود این را به مادرش بقبولاند اما موقعیتی عایدش نشده بود.

مطلب مهم این بود که هنری شیلی مان قبل از عروسی قول داده بود به عنوان شیربها برای خانواده سوفیا یک گردن بند الماس به مبلغ ۱۵۰۰۰۰ فرانک خریداری کند. مادام و یکتوریا مطمئن بود که چنین قول و قرار و وجود داشته است. پدر چندان مطمئن نبود اما مدعی بود که هنری به او قول داده بود چهل هزار فرانک برای روبه راه کردن مغازه بازی به او بدهد. ماریگو هم می گفت هنری به او قول یک جهیزیه بیست هزار فرانکی داده است تا بتواند به نحو احسن ازدواج کند...

سوفیا فریاد کشید:

- برای اولین بار است که این چیزها را می شنوم. چرا قبلاً این را به من نگفتید؟

پدر جواب داد:

- چون نمی خواستیم احساسات تو جریحه دار شود. راستش برای یک تازه عروس درگیری مالی چیز خوبی نیست.

سوفیا مدتی ساکت و خاموش در جای خود آرام گرفت. معده اش به درد آمده و صدای تیک تیک ساعت روحش را می آزرده. وقتی سرش را بلند کرد آثار خشم در چشمانش دیده

- مادر، هنری رک و صریح درباره گردن‌بند حرف زد؟
- نه.

- پس به چه کسی قول آن را داده بود؟

- به عمو ویمپوس.

- پدر، درباره پول برای مغازه باکی حرف زده بود؟

- عمو ویمپوس.

- ماریگو، وقتی به آئولیس می‌رفتیم حرفی درباره جهیزیه نزدی. پس هنری چه موقع

قول آن را داد؟

- قولش را به اسقف ویمپوس داده بود.

سوفیا با چشمان اشکبار رو به اسپيروس کرد:

- عمو ویمپوس دروغ نمی‌گوید. او مرد خداست. مادر، حالا در غم تو شریکم، این برای

من بدتر از روزهای غم‌انگیزی است که در پاریس داشتم...

و کمی بعد ادامه داد:

... فقط یک کار می‌شود کرد. قولهای شوهرم را به او یادآوری کنیم و از او بخواهیم به

قولش عمل کند. همین الان یک یادداشت برایش می‌فرستم و از او می‌خواهم فوراً به اینجا

بیاید.

هنری درخواست او را اجابت کرد و وقتی قدم به اتاق نشیمن گذاشت آثار نگرانی در

چهره‌اش نمودار بود.

- حالت خوب است؟ یادداشت تو مرا نگران کرد. حالت خوب است؟

سوفیا از او فاصله گرفت و گفت:

- نه، هیچ وقت حالم به این بدی نبوده است.

- آخر چرا؟ تو که امروز صبح حالت خوب بود.

- خانواده‌ام می‌گویند تو قبل از ازدواج قولهای زیادی داده بودی که به هیچکدام عمل

نکرده‌ای.

رنگ از روی هنری پرید.

- به کدام قول عمل نکرده‌ام؟ من که قولی نداده بودم.

مادام ویکتوریا در پاسخ گفت:

- اسقف ویمپوس به ما گفت که شما قصد دارید یک گردن‌بند الماس به ما و یا به همسران

هدیه کنید.

سوفیا به هنری نگاه کرد. صورت هنری از دگرگونی درونی او حکایت می‌کرد. با صدایی

نه چندان آرام گفت:

- مادرزن محترم من، اسقف مردی متشخص و شرافتمند است. من مطمئن هستم که شما مقصود او را دریافته‌اید مخصوصاً اینکه من در نامه‌هایم همیشه به او گوشزد می‌کردم نگذارد کسی از ثروتمند بودن من مطلع شود.

هنری سپس رو به گئورگیس کرد:

- و پدرزن گرامی، اگر هم فرض کنیم که اسقف چنین قولی از طرف من به شما داده باشد. و یا اگر چنین مطلبی صحت هم نداشته باشد. به هر حال باید بگویم شما اگر دخترتان را به الماس فروخته باشید مرتکب گناه بزرگی شده‌اید. ما همه مسیحی هستیم و هیچ مسیحی با ایمان حاضر به فروش دخترش نمی‌باشد.

الکساندروس فریادوار گفت:

- موضوع الماس به شما و سوفیا مربوط است. اما درباره پولی که قرار بود برای مغازه به پدر بدهید چه می‌گویید؟

- من چنین قولی ندادم.

مادام و یکتوریا که گونه‌هایش از شدت خشم قرمز شده بود، گفت:

- جهازی که قرار بود برای ماریگو بخرید؟

هنری به طرف ماریگو برگشت:

- من پول جهیزیه تو را بدهم؟

- عمو ویمپوس گفت که قرار است شما پول جهیزیه را بدهید.

سوفیا با خود فکر کرد: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم با یک چنین صحنه وحشتناکی روبرو

شوم.»

در همین لحظه خاله لمبریدو وارد شد. این زن شامه خوبی برای تشخیص دردسرهایی از این قبیل داشت. او نیز در کنار خانواده قرار گرفت. هنری شیلی مان آنها را فریب داده بود. او خسیس بود و فقط بنا به ضرورت خرج می‌کرد. او از دادن پول به همسر سابقش امتناع ورزیده و به احتیاجات فرزندانش بی‌اعتنا مانده بود. او سوفیا را از فکر کردن به خانواده‌اش بازداشته بود و...

چشمان سوفیا همچون زغال گذاخته درون کوره شده بود و در مغزش آتش زبانه می‌کشید. متفر از آنچه که پیش آمده بود به همسرش خیره شد و گفت:

- من نمی‌خواهم با یک چنین مردی زندگی کنم.

این کلمات همچون طنابی که به دور گردن او انداخته باشند، هنری را می‌آزرد. با خشم

- مجبور هم نیستی. من تو را طلاق می‌دهم و جهیزیه خوبی برایت می‌خرم تا بتوانی با یک یونانی ازدواج کنی. یک یونانی که همسن و سال خودت باشد.

و بعد وقتی به طرف خاله لمب‌ریدو برگشت لحن صدایش تلخ‌تر بود:

- این همه مزخرفات را از کجا آورده‌اید؟ از آقای رتوس کنسول یونان در لیورنو که همسر سابقم را به من معرفی کرد؟ وقتی در ماه عسل بودیم او دوست خوبی برایمان بود اما حالا در مقابل من و سوفیا ایستاده است. او هرگز به سنت پترزبورگ نرفته و همسر اول مرا ندیده است ولی حالا دوباره من شایعه پراکنی می‌کند.

بعد به طرف سوفیا برگشت.

- خوب می‌دانی که این حرفها حقیقت ندارد. کمتر مردی پیدا می‌شود که به اندازه من به زنش احترام بگذارد. اشتباه از من بوده که با دختری بسیار جوان ازدواج کردم و اگر تو نمی‌خواهی با مردی مثل من زندگی کنی تقصیری نداری. ولی به هر حال نباید اجازه بدهی آبروی من بازیچه دست این و آن شود.

سوفیا در میان خانواده‌اش که مثل یک انگشتی به دورش حلقه زده بودند ساکت ایستاد و طوفانی در درونش برپا بود. وقتی هنری می‌خواست از اتاق خارج شود مادام ویکتوریا که می‌دانست همه چیز از دست رفته است به دنبالش روان شد.

- هنری عزیز من، اینطوری از پیش ما نرو. همه چیز روشن می‌شود.

گئورگیس که خود را جمع و جور کرده بود، گفت:

- دکتر هنری، من فکر نمی‌کنم بدترین دشمنانم با من اینچنین رفتار کنند. بله من سوفیا را مثل یک عروسک به پول فروختم و هیچ یونانی آزاده‌ای نمی‌تواند این جنایت ظالمانه را نادیده بگیرد اما چطور می‌توانید فکر کنید که خانواده و قوم و خویشهای همسران من خواهند با توطئه چینی شادی شما را برهم بزنند؟ ما هیچ وقت این را نخواسته‌ایم. من هیچ وقت در عوض سوفیا جواهر نخواسته‌ام، حتی فکرش را هم به سرم راه نمی‌دادم. همیشه هم به او گفته‌ام که به فکر اوضاع مالی ما نباشد و فقط به شما و راحتی شما فکر کند...

هنری از اتاق بیرون رفت و خانه را ترک کرد و به هتل برگشت. روز بعد کیف دستی‌اش را برداشت تا با یک تور از جزایر دیدن کند و بهانه آورد که به خاطر موج بودن دریا در این روزها نمی‌تواند سوفیا را همراه ببرد. همه می‌گفتند که او برای دیدن حفاریهای باستانشناسی می‌رود. در شهر کوچکی مثل کلنوس هیچ چیز مخفی نمی‌ماند. سوفیا بدون اینکه مژده برهم بزند، تمام شب را در رختخواب دوران طفولیتش به صبح رساند. به تدریج احساس شرم در اعماق وجودش ریشه می‌دواند. حقیقت این بود که رتوس داستانهایی درباره ازدواج اول هنری بر سر زبانها انداخته بود. گرچه هنری برای خانواده‌اش خانه مجللی در

سنت پترزبورگ خریده بود اما رتوس ادعا می‌کرد که او آتقدیر خانواده‌اش را در مضیقه مالی قرار داده بود که مردم سنت پترزبورگ از او به عنوان یک مرد خسیس یاد می‌کردند. و حق با هنری بود. به آن هنگام که این جملات را بر زبان جاری می‌کرد:

- خسیس؟! آن هم مردی که بیست سال از پدر و مادرش مراقبت کرده است؟ خسیس؟ آن هم کسی که خواهرهایش را تا زمان ازدواجشان تحت حمایت داشته و به کسب و کار برادرهایش کمک مالی کرده است؟

وقتی سوفیا در پاریس و در اوج غربت، هنری را متهم کرد که او را از فکر کردن به خانواده‌اش باز می‌دارد، هنری جواب داده بود:

- بله، اگر این کار را نمی‌کردی از تو متفرد می‌شدم.

سوفیا خود را هر روز بدبخت‌تر از روز پیش می‌یافت. هنری هم دست کمی از او نداشت و اغلب اوقات در اتاق هتل می‌نشست و با نوشتن نامه‌های ملامت‌بار به سوفیا و خانواده‌اش سر خود را گرم می‌نمود. به سوفیا نوشت:

«من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که زندگیم توأم با این کابوس شود اما می‌دانم با دختری ازدواج کرده‌ام که می‌تواند به جای نوه من باشد. احساس غربت تو در پاریس بیانگر آن بود که هیچ علاقه‌ای به من نداری و برخلاف خواسته‌ات با من ازدواج کرده‌ای...»
و بعد نوشت:

«روابط ما در ماه‌های مسلمان و در پاریس بر پایه احترام و عشق استوار بود. من تو را به حد پرستش دوست دارم اما آنچه که درباره من گفتی آتش قلب مرا خاکستر می‌کند...»
به پدر سوفیا این چنین نوشت:

«شما ادعا می‌کنید که در نامه‌هایتان به پاریس از سوفیا خواسته‌اید که به فکر اوضاع مالی خانواده‌اش نباشد و فقط ازدواجش را در نظر بگیرد. اما وقتی به عنوان هدیه، پول برایتان فرستادیم شما به سوفیا نوشتید پول بیشتری برایتان بفرستد...»

سوفیا روز به روز پژمرده‌تر و رنگ پریده‌تر می‌شد. کم غذا می‌خورد و وزنش را هم از دست می‌داد. روزها برایش به سختی می‌گذشتند و شبها وحشت وجودش را فرامی‌گرفت. دلش هوای همسرش را کرده بود. گرچه نمی‌توانست خود را راضی کند تا با مردی که خانواده محبوبش را فریفته بود، آشتی نماید.

خانواده سوفیا از اینکه می‌دیدند هنری یک چنین بگومگویی فامیلی را تا این حد بزرگ کرده، غرق در حیرت بودند. ویکتوریا و گئورگیس نه احساس بخصوصی داشتند و نه اینکه خود را گناهکار می‌دانستند.

آنچه که سوفیا از آن خبر نداشت این بود که هنری خیلی مان با آن باریک‌بینی خویش

فوراً اسقف ویمپوس را از آنچه که در خانه پدر سوفیا اتفاق افتاده بود مطلع نموده بود. در هفته دوم بعد از این ماجرا، سوفیا که تنها در اتاقش نشسته بود و میدان سنت ملتوس را نگاه می کرد متوجه درشکه ای شد که جلو خانه شان توقف کرد و هنری با صورت اصلاح کرده و سر و وضع بسیار مرتب از آن پیاده شد. سوفیا به سرعت خود را جلو در رساند و قبل از آنکه هنری در بزند، آن را گشود.

برخورد آن دو خیلی خشک و رسمی بود. سوفیا گفت:

- عمو ویمپوس در کلنوس است و برای تو پیغام داده که به دنبال نامه ات به آنجا آمده است و فقط با حضور خود تو مسأله را بررسی می کند. پانا گیوتس را دنبالش می فرستیم. خانواده دور میز باغ جمع بودند. سوفیا هم به آنها ملحق شد. هنری کمی آن طرف تر قدم می زد. چند دقیقه ای نگذشته بود که تئوکلئوس ویمپوس با آن ردای بلند و سیاه رنگ به باغ آمد. چشمانش سیاه تر از ردایش بود. سلامی نه چندان گرم تحویل اقوامش داد و به طرف هنری رفت و با صدای بلند گفت:

- دوست عزیز و دانشمند من، گرمترین سلامهای مرا بپذیر.

- اسقف عزیز، فقط دوستی شفیق برای دیدن من رنج سفر را بر خود هموار می کند.

- نامه ات را خواندم و متأثر شدم...

سوفیا مؤدبانه جواب داد:

- عمو ویمپوس، همه ما متأسفیم...

ویمپوس که فقط به هنری نگاه می کرد، گفت:

- به نام عیسی مسیح به تو می گویم که هیچ وقت به خانم انگس ترومنوس نگفته ام که تو به او یا دخترش الماس سی هزار دلاری هدیه می کنی. ایشان از من خواستند که دخترشان را به تو معرفی کنم. من هم از اخلاق و رفتار تو برایشان حرف زدم.

هنری پرسید:

- فقط همین؟

- بله، تمامش همین بود و بس. بقیه حرفها، همه دروغ است. دروغ، تو نه درباره هدیه حرفی زدی و نه چیزی درباره کمک مالی به گئورگیس گفتی و نه کاری به جهیزیه ماریگو داشتی. به خدا تو سل کن تابی گناهی ات همچون درخشش آفتاب بر همه روشن شود. باغ در سکوت فرو رفت. سوفیا که به صورت شوهرش نگاه می کرد، نگاهی به خانواده اش انداخت و با لحنی تند از مادرش پرسید:

- مادر، چه کسی به تو گفت که شوهر من به تو قول یک گردنبند داده است؟ قدر مسلم این

است که عمو ویمپوس چنین قولی نداده بود.

- ... خوب... من نگفتم که او بود. خاله لمبریدو به من گفت که عمو ویمپوس چنین حرفی زده است.

سوفیا به پدرش خیره شد و پرسید:

- پدر، کی به تو گفت که شوهر من می خواهد در مغازه با تو شریک شود؟
- خاله لمبریدو.

احتیاجی به مخاطب قرار دادن ماریگو نبود، او در میان اشکهایش گفت:

- متأسفم سوفیا، نمی خواستم در دسر درست کرده باشم. خاله لمبریدو گفت که عمو ویمپوس می گوید آقای هنری می خواهد برای من جهیزیه بخرد.
اسقف ویمپوس به طرف پانا گیوتس برگشت و گفت:
- لطفاً گریا لمبریدو را خبر کن. بگو که من گفته ام.

گریا لمبریدو خوشحال به نظر نمی رسید. عمو ویمپوس حتی سلام و علیک هم با او نکرد:

- مادام، وقت آن رسیده است که مشخص شود شما هیچ نسبتی با این خانواده ندارید. شما و خانواده تان از دوستان قدیمی بودید اما حالا دیگر رفاقتی با ما ندارید. و از این جمع هم کسی حاضر نیست دیگر شما را خاله بنامد. خوب، آیا شما بودید که به خانواده من از وعده های هنری حرف زدید؟

- بله، اسقف ویمپوس.

- چطور اینها را سرهم کردید؟

- فکر می کردم از خود شما شنیده باشم.

- چطور می شود وقتی من چنین چیزی نگفته باشم شما این حرفها را از من شنیده باشید؟
گریا لمبریدو زورکی لبخند زد:

- پس یک اشتباه لپی بوده، اسقف عزیز. می خواستم خبر خوشی به اینها داده باشم.

- اما خبرها خیلی هم خوش نبودند. شما با این عملتان تخم اختلاف کاشتید. حالا از شما می خواهم از آقای شیلی مان و بقیه عذرخواهی کنید و بعد، از اینجا بروید و هیچ وقت پشت سرتان را نگاه نکنید. بیش از این نمی شود کسی را که چاه شهر را مسموم می کند تحمل کرد.

وقتی لمبریدو رفت، اسقف به طرف سوفیا برگشت و گفت:

- بچه جان، تو را سرزنش نمی کنم، تو هنوز جوانی و وظایفت را در قبال خانواده و همسرت نمی دانی.

چهره سوفیا سرخ شد.

- این چیز بدی بود که اتفاق افتاد و رفتار من از همه بدتر بود. چرا کسی از اول موضوع را با عمو و یهپوس در میان نگذاشته بود؟ چرا وقتی زندگی زناشویی خودم در خطر بود این کار را نکردم؟ من احمقم. تازه، ما رفتار خوبی نسبت به مردی که جز خوبی، چیزی از او ندیده‌ایم، نداشته‌ایم.

سوفیا به طرف هنری رفت.

- هنری، خواهش می‌کنم ما را ببخش. من آنقدر بچه‌ام که فکر می‌کردم یک زن شوهردار باید طرف خانواده‌اش را بگیرد. من از این به بعد با تو مخالفت نمی‌کنم و به درستی حرفهای تو شک نمی‌آورم. من تو را دوست دارم و می‌خواهم باقی عمرم را در کنار تو باشم.

هنری دستهای او را گرفت.

- بله سوفیدون. در آینده باید بیشتر مراقب خودمان و ازدواجمان باشیم.

هفته‌هایی که سپری می‌شد برای آن دو ماه عمل دوم بود. هنری تصمیم گرفت سوفیا را به دور یونان ببرد. او یک کالسکه بزرگ با دو اسب اجاره کرد و چون مناطق کوهستانی یونان مورد تاخت و تاز راهزنها بود، دو مرد مسلح هم استخدام کرد. آن دو تفنگ‌هایشان را روی شانه راست گذارده و طپانچه‌هایشان را به کمر آویزان کرده بودند. ابتدا به مکانی به نام فیل رفتند که در قرن چهار قبل از میلاد ساخته شده بود. کالسکه را پایین کوه گذاردند و از کوه دوهزار پایی بالا رفتند. هنری داستانهای تاریخی‌اش را شروع کرد ولی سوفیا می‌دانست که او می‌خواهد چیز دیگری بگوید. هنری کتابش را بست و در جیب گذارد و دست سوفیا را گرفت.

- سوفیدون، می‌دانم که به فکر خانواده‌ات هستی. من به دنبال پیروزی نیستم و راستش به شکست دادن آنها هم فکر نمی‌کنم، من نقشه‌ای دارم. سوفیا منتظر بود.

- می‌خواهم نمایندگی‌ام را در آتن به پدرت واگذار کنم. حقوق خوبی هم به او می‌دهم و ضمانت می‌کنم که فروش مغازه‌اش را به حداکثر برسانم. آن وقت پدرت می‌تواند از خارج جنس بخرد و مغازه بزازی‌اش را سروسامانی بدهد. - اوه، چه خوب.

- البته ماریگوی کوچولو را هم فراموش نکرده‌ام. من چهارهزار دلار در بانک ناسیونال یونان می‌گذارم. وقتی ماریگو ازدواج کند تو می‌توانی برایش یک جهیزیه حسابی بخری. سوفیا خود را به آغوش او انداخت و همانطور که اشک می‌ریخت با خود گفت: «او واقعاً سخاوتمند است.»

چند روز بعد به اتفاق همان دو مرد مسلح عازم ماراتن، همان محلی که در ۴۹۰ قبل از میلاد محل مصاف ایرانیان و یونانیان بود، شدند. یکی از روزهای ماه مارس بود و هوا مطبوع و دلپذیر می‌نمود. وقتی مسافتی دور شدند، سوفیا گفت:

- بین خانه‌ها چطور در صدها هکتار کاج و تبریزی گم شده‌اند. اینجا خنک‌تر از آتن

است. پدرگاهی ما را برای پیک نیک به اینجا می آورد.
به مارا تن که رسیدند، هنری داستانهایش را شروع کرد. از مارا تن به طرف جنوب
ینی کورنیف رفتند. هنری گفت:

- اینجا محل خوبی برای حفاری است و چیزهای زیادی به دست می آید.
یک روز صبح، سوفیا از خواب برخاست و به اتاق نشیمن رفت تا هنری را بباید. هنری که
صدای پای او را شنیده بود با لبخند گرمی او را پذیرا شد.
- صبح بخیر سوفیای عزیز من، این برای ما لحظه بزرگیست. امروز پنجم آوریل ۱۸۷۰ ما
به هیسارلیک می رویم تا اولین حفاری خودمان را انجام دهیم.
- ... نمی فهمم، یعنی مجوز گرفته ای؟

- هنوز نه. شاید بتوانم آن را در قسطنطنیه بگیریم. اما کشتی امروز بعد از ظهر از پیرائو
می رود. من تصمیمم را گرفته ام.

سوفیا صورتش را با آب سرد شست تا خواب از سرش به در رود.
- مسافرت عجولانه ای است. چطور می شود وقتی کاری نکرده ایم به هیسارلیک برویم؟
تو هنوز از دولت ترکیه مجوز نگرفته ای و وسایل حفاری هم نداری. من نمی توانم بیایم...
هنری حرف او را قطع کرد:
- با فکر من مخالفی یا اینکه نمی توانی به تروا بیایی؟
هنری خشمگین بود.

- تو قول دادی که هیچ وقت روی حرف من، حرفی تزینی و همیشه مطیع من باشی و به
افکارم احترام بگذاری. چون قسم خوردم که تو فرشته ای هستی که از آسمان
برایم نازل شده ای.

- می خواهم که مطیع تو باشم اما تو گفتی که ما به اتفاق به تروا می رویم و در کنار هم
حفاری می کنیم. اگر قرار است که فرشته رحمت تو باشم باید در تصمیم گیریهای تو هم
دخالت کنم. هیچ کس در آنجا منتظر تو نیست و ترکی در میان شش زبانی که می دانی جایی
ندارد.

- می توانم ظرف سه هفته آن را یاد بگیرم.
- هنری، این یک انگیزه است که از هیجان تو به خاطر چیزهای کشف نشده برمی خیزد.
اگر بدون مجوز بخواهی حفاری کنی با دولت ترکیه درگیری پیدا می کنی. چرا می خواهی
برای خودت دردسر درست کنی؟ می دانم که حوصله ات سر رفته، من هم دیگر حوصله
ندارم اما نمی خواهم برای خودمان مشکل درست کنیم. بگذار کارها را مرتب کرده، سپس
برویم.

هنری نگاهی به او انداخت و با لحن سردی گفت:

- تو خیال می‌کنی من اهل درد سرم؟

- خواهش می‌کنم راجع به آن فکر کن.

هنری دیگر چیزی نگفت و کمی بعد کاغذهایش را درون کیف گذاشته و از آپارتمان خارج شد. سوفیا هم مغموم به گوشه‌ای خزید و برای دو روز از اتاق خارج نشد. روز سوم مدیر هتل صورت حساب برایش فرستاد. هنری آنقدر عصبانی از هتل بیرون رفت که فراموش کرد پولی به سوفیا بدهد. سوفیا هم نمی‌دانست چه مدت دیگر او برمی‌گردد. سوفیا به جمع و جور اثاثه مشغول شد و با کالسکه خود را به کلنوس رساند. به محض اینکه به جلو خانه پدری رسید با خود گفت:

- خدای من، یعنی این زندگیست؟ چمدانهایم را ببندم و مثل یک مهمان ناخوانده مرتب

به خانه پدری بیایم؟

هنری دو هفته بعد برگشت. چهره‌اش نشان می‌داد که پشیمان شده اما سرافکننده

نمی‌باشد. گفت:

- کاملاً حق با تو بود. کابین درجه یک نبود و نمی‌خواستم تو را با درجه دو بیرم. مقامات

بالای ترکیه در قسطنطنیه به استقبالم نیامدند و وسایل حفاری به درد خوری هم پیدا نکردم.

دو نفر ترکی هم که با من بودند از ترس افتادن بزهایشان در گودالها رفتند. دو نفر دیگر را پیدا

کردم تا برایم حفاری کنند اما خیلی دندان‌گرد بودند. خلاصه یک مأمور ترک هم پیش من

آمد و گفت که سلطان از این حفاری خرسند نیست و اگر به کارم ادامه دهم اجازه‌نامه دیرتر

به دستم خواهد رسید. به هر حال از حفاری‌هایی که کرده‌ام می‌دانم که شهری در دل زمین

خواهی‌ده است.

هنری برای رزرو اتاق به هتل تلگراف نزده بود، چون فکر می‌کرد که تا برگشتن او سوفیا در هتل می‌ماند، مدیر هتل به هنری اطلاع داد که فقط اتاق زیر شیروانی خالیست. هنری غرولندی کرد و سه روز بعد وقتی اولین صورتحساب به دستش رسید گفت:

- صد و هفتاد و شش فرانک برای این اتاق!! دیگر به اینجا نخواهم آمد.

- هنری، تو گفتی که ما باید حداقل پنج فصل را در هیسارلیک به حفاری مشغول باشیم.

- بله، به نظر من همانقدر طول می‌کشد.

- پس به این ترتیب چرا یک خانه اجاره نکنیم یا... نخریم؟ آن وقت هم تو به مطالعات می‌رسی و هم من به آشپزخانه، وقتی هم که تونیستی مجبور نیستم مثل دختر بچه‌ها پیش پدر و مادرم برگردم. من تا خانه‌ای نداشته باشم نمی‌توانم خودم را یک زن شوهردار بدانم.

- و آن وقت یک یا دو بچه هم خواهیم داشت. تمام دکترها می‌گویند که حاملگی علاج شکم درد توست. قبلاً چون مرا عصبانی می‌کردی حال و حوصله بچه را نداشتم. مردم بچه را با عشق می‌سازند، نه وقتی که عصبانی‌اند. بله، حق با توست وقتی خانم خانه باشی حمله هم می‌شوی. به نظر تو کجای شهر خانه بگیریم؟

- آن طرف آکروپولیس هنوز کاملاً ساخته نشده است. محل آرامی است و مشرف به شهر است و سایه پارتنون بالای سرماست.

مدت زیادی طول نکشید تا آنچه را که می‌خواستند، پیدا کردند. یک خانه دو طبقه نوساز در خیابان موسون که اتاق مستخدم هم داشت. سوفیا عاشق خانه بود. اتاقهای بزرگ با سقف بلند؛ او را فریفته خود کرده بود. هنری و سوفیا دست در دست یکدیگر قدم به باغ خانه گذاشتند. هنری از یک نجار خواست تا جایی در خانه شبیه به آنچه که در فرانک کالورت دیده بود درست کند. در یونان مرسوم نبود که شوهر برای خرید خانه با همسرش به مشورت بنشیند، اما هنری با یونانی‌ها فرق داشت.

- من درباره اثاثیه چیز زیادی نمی‌دانم. خانه‌های یونانی اثاثیه زیادی ندارد و به خاطر نداشتن چوب، کمتر اشیاء چوبی می‌سازیم و اثاثیه اروپایی هم برای ما گران تمام می‌شود.

در رامویس، بیشتر اثاثیه خانه ما، ارث پدر بزرگها و مادر بزرگهایم بود.

- ما آن را جبران می‌کنیم. خودم چیزهایی به نظرم می‌رسد.

- هنری، آپارتمان تو در پاریس خیلی قشنگ است. اما فضای خالی زیادی ندارد. من احساس می‌کردم در قطاری نشسته‌ام که در حال عبور از جنگل است.

- این اخلاق فرانسوی‌ها که می‌گویند «همه جا را باید پر کرد» به درد ما نمی‌خورد.

آنها آتن را زیر پا گذاشتند. یک تختخواب ایتالیایی، یک کمد از چوب گردو و یک کمد زیبای دیگر و یک جالباسی نفیس حاصل این گشتن بود. اتاق ناهارخوری را هم با مبیل و صندلی زیبایی تزین کردند و سقف اتاق‌ها را با لوسترهای متعدد پر نمودند و بالاخره خانه پر شد.

سوفیا با دیدن این همه اثاثه داد زد:

- خدای من، دیگر جای خالی نمانده!

هنری پوزخندی زد و سوفیا را در حالی که غرولند می‌کرد به حال خود گذاشت. سوفیا که برای اولین بار خود را در آشپزخانه‌ای مستقل می‌یافت و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، با خود گفت: «به نظر هنری اتاق خواب مهمترین قسمت خانه است، اما به نظر من آشپزخانه مهمتر است.»

آن دو تابستان آرامی را در این خانه سر کردند. خانه که بر روی یک تپه واقع شده بود نسیم خنکی را برایشان به ارمغان می‌آورد. گرچه سوفیا به فراگیری فرانسه و آلمانی مشغول بود اما به نظر هنری وقت آن رسیده بود که انگلیسی را نیز فرا بگیرد. زمستان که به لندن رفتند برایش معلم سرخانه آورد. معلم او یک خانم موقر یونانی بود که سالها انگلستان را موطن خود قرار داده و لهجه بسیار خوبی هم داشت. هنری در کتابخانه‌اش که مشرف به شهر بود می‌نشست و برای دولت ترکیه نامه می‌نوشت تا بلکه اجازه حفاری به او بدهند.

هنری گاهگاهی به یک کلوپ که مخصوص مردها بود می‌رفت و آنجا با مطالعه روزنامه‌ها و مجلات اروپایی از اخبار و گزارشات بین‌المللی مطلع می‌شد.

سوفیا سر ساعت یک و نیم ترتیب ناهار را می‌داد. او شوهر وقت‌شناسی داشت. بعد از ظهرها به شنا می‌رفتند و ساعت هشت خودشان را به کافه تروتیزی می‌رساندند و سوفیا با خوردن مقادیر زیادی بستنی دلی از عزا درمی‌آورد. در ماه اوت وقتی عادت ماهانه‌اش به تأخیر افتاد پیش خود گفت: «حق با هنری بود. مردم در عشق بچه درست می‌کنند نه در عصبانیت.»

هنری خواهان یک پسر یونانی بود. سوفیا که نمی‌خواست امیدهای او را بر باد دهد تا اکتبر حرفی به او نزد. روزی که در کنار هم قهوه می‌نوشیدند به شوهرش گفت:

«هنری، حال خوب نیست... بهتر است مرا پیش دکتر ببری. بهترین دکتری که در آتن می‌شناسی.»

رنگ از رخسار هنری پرید و ابروان پرپشتش چهره‌اش را پوشاند. و با لحنی حاکی از اطمینان جواب داد:

«دکتر ونی زلوس. او معروف‌ترین پزشک آتن است. همین الان مستخدم را می‌فرستم تا برایمان وقت بگیرد، شاید برای فردا.»

دکتر چشمان تیزبین خود را پشت عینک مخفی کرده بود. او بعد از اتمام دانشکده پزشکی آتن به برلن رفته تا در رشته زایمان تخصص بگیرد و بعد با سمت استادی رشته زایمان و زنان به دانشگاه آتن بازگشته بود. و حالا سالها بود که این عنوان را با خود یدک می‌کشید. او بنیانگذار زایشگاه نوین آتن نیز بود.

دکتر از سوفیا سؤالات زیادی کرد.

«احساس خستگی می‌کنید؟ تب داشته‌اید؟ صبح‌ها احساس کسالت می‌کنید؟»

و پس از شنیدن جواب‌ها گفت:

«تبریک می‌گویم آقای شیلی‌مان، دلیلی نمی‌بینم که با این شرایط عالی بچه سالمی به دنیا نیاورد.»

هنری که چنین انتظاری نداشت سوفیا را در آغوش گرفت و با خوشحالی فریاد زد:

«پسر است، و اسمش را اودیسه می‌گذاریم. حرف مادر آشیل را که گفت «او به من

فرزندی داد تا بزرگ کنم، درست مثل یک نهال. مثل یک درخت میوه»، یادت هست؟»

سوفیا که خجالت می‌کشید، لبخند زد. دکتر گفت:

«اگر دختر بود اسمش را چه می‌گذارید؟»

«نه، سوفیا می‌داند که نام شیلی‌مان باید روی یک پسر باشد.»

«خانم شیلی‌مان، به شوهرتان بگویید که تا کستان خوب انگور زیادی می‌دهد.»

ازدواج آنها می‌رفت تا پیوند ریشه خود را محکم‌تر کند اما موانعی نیز سر راه بود. هنری موضوعی را از سوفیا پنهان می‌کرد: اکاترینا از سنت پترزبورگ و کیلی به پاریس فرستاده بود و ادعا می‌کرد ازدواج او نمی‌تواند رسمیت داشته باشد زیرا طلاق او غیرقانونی بوده است. دادگاه پاریس دادخواست را نپذیرفت زیرا هنری شیلی‌مان تبعه امریکا بود. اکاترینا هم که به دنبال کیلی دادخواست طلاق از دفتر بین‌المللی حقوق‌دانان نیویورک و سفیر روسیه در امریکا بود تهدید می‌کرد که به سادگی از قضیه صرف نظر نخواهد کرد.

هنری نیز از آقای نالتز یکی از وکلایش در ایندیاناپولیس خواسته بود مدارک قانونی بودن طلاق او را جمع‌آوری کند. وقتی اکاترینا در صدد برآمد تا دادخواستی علیه او در دادگاههای آتن عنوان نماید موضوع برای سوفیا روشن شد. سوفیا خونسردی خود را حفظ کرد. اسقف اعظم هم که مدارک طلاق هنری را بررسی کرده بود ازدواج آنها را قانونی می‌دانست. گرچه موضوع رسیدگی در صلاحیت کلیسا نبود. و به دادگاهها مربوط می‌شد اما اسقف‌ها می‌توانستند پیش از مطرح شدن دعاوی در دادگاه موضوع را مورد بررسی قرار دهند و نظر اسقف اعظم در رأی دادگاه مؤثر بود.

سوفیا به شوهرش گفت:

- چرا ژانویه گذشته چیزی به من نگفتی؟ شاید به همین دلیل بود که آشنایان فکرم می‌کردند من معشوقه تو هستم. راستی چرا دست به این کار زده است؟ یعنی می‌خواهد انتقام بگیرد؟

- او کینه‌توز نیست.

- یعنی هنوز عاشق تو است؟

هنری ابروانش را درهم کشید:

- او هیچ وقت مرا دوست نداشته است.

- پس چرا با تو ازدواج کرد؟

- من او را مجبور کردم. دوبار جواب رد داد اما وقتی پس از ثروتمند شدن از کالیفرنیا به

سنت پترزبورگ برگشتم آنقدر پول داشتم که مشکل می‌شد در مقابل آن مقاومت کرد.
- تو که سه تایچه از او داری.

- بله، متأسفانه همینطور است. بچه اول با عشق به دنیا آمد. دو تای بعدی را به زور گرفتم.
حالا هم به این نتیجه رسیده‌ام که عشق او کاملاً متوجه مادام رولر بود. زنی که هیچ وقت از او جدا نشد.

سوفیا که نگرانی وجودش را پر کرده بود نامه‌ای به اسقف ویمپوس نوشت. او هم جواب داد علیرغم اینکه کارهای معوقه بسیاری برایش باقی مانده اما طی چند روز آینده به او ملحق خواهد شد.

اسقف وسط سالن خانه جدید سوفیا ایستاد و صلیب کشید.

- خدا ما را بیمارزد و اعضاء این خانواده را در کنف حمایت خویش قرار دهد.

سوفیا دست او را بوسید و او را از دعوی اکاترینا در دادگاههای یونان مطلع کرد.

- کلیسای ما و کلیسای ارتدوکس روسیه از بسیاری جهات نقاط مشترک دارند. اگر زن اول هنری از نظر دادگاههای روسیه هنوز همسر او محسوب می‌شود آیا نظر کلیسای ما تأثیری خواهد داشت؟

اسقف ویمپوس به فکر فرو رفت:

- تردید دارم که قبلاً چنین موردی پیش آمده باشد. موضوع را با اسقف اعظم در میان می‌گذارم.

سوفیا تا برگشتن اسقف، لحظات سختی را پشت سر گذاشت.

- عزیزم، اسقف اعظم می‌گوید چون هنری در ۱۸۹۶ از تابعیت روسیه خارج شده است، نه آن کشور و نه هیچ کشور دیگری نمی‌تواند طلاق او را به رسمیت نشناسد. آیا هنری وقتی که کالیفرنیا جزو ایالات متحده درآمد تابعیت آنجا را اختیار کرده؟

چهره سوفیا درهم رفت.

- او می‌گوید تمام مردهایی که در ۱۸۵۰ در کالیفرنیا بودند خود به خود در آن زمان تبعه آنجا شدند اما دفتر خاطراتش می‌گوید که او تا ۱۸۵۱ به کالیفرنیا نرفته بود. او به روسیه برگشت و پانزده سال به کسب و کار مشغول شد و تا آنجا که می‌دانم تا زمان طلاق دادن زنش اشاره‌ای به تابعیت آمریکایش نکرده بود.

- اوراق تابعیتش را در این میز می‌گذارد؟

- بله، بهتر است نگاهی بکنیم.

سوفیا اوراق را درآورد. وقتی ویمپوس از خواندن آنها فراغت یافت رو به سوفیا کرد.

نگرانی در چشمان اسقف موج می‌زد:

- او درباره تابعیتش درست گفته اما همه چیز را نگفته است. او وقتی که در نیویورک بوده تابعیتش را لغو کرده است. مدارکش هم اینجا است. و خواهان تابعیت امریکا شده است. این نامه در تاریخ هفدهم فوریه ۱۸۵۱ به امضای هنری شیلی مان است که مهر دادگاه نیز در پای آن وجود دارد. او مدارک بعدی را در ۲۹ مارس ۱۸۶۹ یعنی هجده سال بعد امضا کرده و قسم‌نامه هم گرفته است. در همین تاریخ شخصی به نام جان لولان سوگند می‌خورد که اسم واقعی او همان هنری شیلی مان است. بر اساس شهادت جان لولان شیلی مان یک تبعه امریکایی به حساب می‌آید.

- اما این درست نیست! او در دفترچه خاطراتش نوشته که در بیست و هفتم مارس ۱۸۶۹ به نیویورک رفته است. یعنی دو روز قبل از حضور در دادگاه. در ۱۸۵۱، مدتی را در ساکرامنتو بوده و در ۱۸۵۱ و ۱۸۶۵، چند روزی در سانفرانسیسکو زندگی کرده یعنی اندکی قبل از بازگشتش از شرق. رنگ سوفیا پرید.

- یعنی اگر او تابعیتش را با سوگند دروغ به دست آورده باشد...
و اشک در چشمانش جمع شد.

- ... پس طلاقش هم باید غیرقانونی باشد! حتی اگر وکلای او هم این تاریخها را نینند!!
او هم ویمپوس، من چه کار می‌توانم بکنم؟
- هنری باید زن اولش را تشویق کند تا در روسیه تقاضای طلاق نماید.

- یعنی می‌شود؟
- بله، احتمالاً.

- چطور؟

- با پول. هنری همیشه برایشان پول فرستاده است. اما حالا باید قسمتی از دارایش را قربانی کند.

- این روزها چطور پول خرج می‌کند؟

- وقتی ناراحت است یک دراخما هم برایش یک دنیا می‌ارزد. اما این دفعه فرق می‌کند.
این قول یک مادر یونانی است که در انتظار فرزند دقیقه‌شماری می‌کند.
اسقف لبخند زد.

- خدا تو را حفظ کند.

هنری همین کار را کرد و اکاترینا را راضی نمود تا در دادگاههای روسیه تقاضای طلاق کند و به این ترتیب این مشکل حل شد. دومین ماجرای که می‌رفت زندگی ایشان را دستخوش پریشانی نماید جنگ پروس و فرانسه بود. هنری به سرزمین زادگاه خود عشق

می‌ورزید اما نوزده سال پیش آن را ترک کرده و تابعیت روسیه را پذیرفته بود و نسبت به پاریس نیز بی تفاوت نبود. و حالا هم خود را طرفدار فرانسه می‌دید. این احساس زمانی به اوج خود رسید که به هنری اطلاع دادند گلوله توپ آلمانی‌ها آپارتمان مجاور منزل او را در میدان سنت میشل پاریس تخریب نموده است.

در سپتامبر ۱۸۷۰ پاریس در زیر فشار آلمانها، روزگار بدی را می‌گذراند. هر روز اخبار بدی می‌رسید. مردم پاریس از شدت گرسنگی نسل اسب را از میان برداشته بودند. وقتی هنری شنید چهار خانه‌اش، که جزیی از دارایی او به شمار می‌آمدند، بر اثر انفجار توپ تخریب شده، بیش از پیش غمگین و افسرده شد. وقتی توپها مناطق مسکونی را هدف قرار می‌دادند کمتر امیدی به زندگی در آنجا وجود داشت. هنری پریشان حال، علیرغم دشواریهای بسیار سعی می‌کرد اخبار تازه‌ای از پاریس به دست آورد. او که در آن روزها شدیداً نگران بود بر آن شد تا خود را به قسطنطنیه برساند.

«سوفیا، می‌خواهم جلو خانه صفوت پاشا بست بنشینم. از اینکه موقع حاملگی تو مجبور به رفتن هستم احساس گناه می‌کنم اما می‌دانم که این بار می‌توانم مجوز را به دست آورم. شاید قریب دو ماه طول بکشد.

هنری آنقدر افسرده و ملول بود که سوفیا نمی‌توانست او را منصرف کند.

غیبت هنری زیاد به طول نمی‌انجامید. بعد از رفتن او، خانواده سوفیا پیش او آمدند تا هم او را از تنهایی به در آورند و هم بار دیگر آتن را ببینند. مادر تمام روز را در آشپزخانه می‌ماند تا برایشان غذا پزد و سوفیا هم خرید روزانه را انجام می‌داد و برای یکشنبه‌ها بوقلمون می‌خرید.

یک بار مادام ویکتوریا که اعضای خانواده‌اش را گرد میز چوب گردوی انگلیسی جمع می‌دید، با شادی گفت:

«درست مثل قدیم!...»

نامه‌های هنری امیدوارکننده بود. سفرای امریکا و انگلستان به نفع او فعالیت می‌کردند و خود او هم که مشغول آموختن زبان ترکی بود سه هزار واژه در ذهن خود جای داده بود. هنری برای کریسمس به یونان نیامد و سوفیا از این بابت دلگیر شد اما هنوز خود را با این دلایل قانع می‌کرد: «نمی‌خواهد دست خالی برگردد. البته از نرسیدن به خواسته‌اش خشمگین نخواهد شد اما طبیعی است که دلخور شود. تا چند وقت دیگر مجوز در جیب برمی‌گردد.»

مادام ویکتوریا معتقد بود که کریسمس را باید در خانه آنها جشن گرفت. سوفیا که اکنون پنج ماهه بود، شکمش کاملاً حالت او را هویدا می‌کرد. مغازه‌ها که خود را برای کریسمس

آماده می‌کردند و بهترین‌هایشان را به طرز زیبایی آراسته بودند. سوفیا در پختن نان مخصوص شب عید به مادرش کمک کرد و گنورگیس با کارد، روی نان علامت صلیب کشید و آن را برید. قطعه اول به مریم با کره تعلق داشت. قطعه دوم سهم فقرا بود و بقیه نان به خانواده می‌رسید. هنری برای تولدش هم به یونان برنگشت و مشخص شد که به این زودیها برنمی‌گردد. در ششم ژانویه سوفیا در ناحیه شکم احساس درد کرد. هنری در بیست و چهارم ژانویه دست خالی و دلشکسته بازگشت. در حالی که هدیه‌ای هم برای سوفیا نیاورده بود.

- باید تمام بازارها را برایت می‌آوردم، جدی می‌گویم. اما آنقدر غمگین بودم و آنقدر مسأله داشتم... که نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم.

سوفیا با تمام توانش به او دلداری داد.

- ترکها خیال می‌کنند من ماجراجویی هستم که فقط به دنبال اشیاء قیمتی هستم. درست مثل عتیقه‌دزدهایی که طی قرن‌ها مصر را خالی کرده‌اند. نمی‌توانم به آنها بفهمانم که به دنبال یک شهر گمشده می‌گردم و به طلا فکر نمی‌کنم. برخلاف تمام مشتریهایم، دولت ترکیه کوچکترین اعتدایی به من ندارد.

- هنری، مگر توبه من نگفتی کسانی که برای حفاری می‌روند، فقط به این فکر هستند که اشیاء آن را با خودشان ببرند و پول خوبی به جیب بزنند؟

- بدون استثناء تمامشان به دنبال همین هستند.

- پس حق دارند به غریبه‌ها بی‌اعتماد باشند. نمی‌توانستی به نحوی اعتمادشان را جلب کنی؟

- چطوری؟

- خوب، مثلاً یک وثیقه حسابی به آنها می‌سپردی.

هنری به سوفیا خیره شد و گفت:

- بهتر است فراموشش کنیم.

این را گفت و بعد از کندن کفش و لباس، خود را روی تخت انداخت.

- اوه خدای من، دوباره رحمت را نثار من کن و همسر و بچه‌ام را در پناه خود بگیر، حال اودیه چطور است؟

- مثل یک بره آرام است.

هنری ماجرای آخرین هفته اقامتش در قسطنطنیه را برای سوفیا تعریف کرد: در اول ژانویه موفق به دیدار وزیر شده و روز بعد هم وزیر از او خواسته بود تا تقاضانامه‌ای بنویسد و هدفش را از انجام این حفاری برای مقامات ترکیه شرح دهد. در هشتم ژانویه با وزیر آموزش ترکیه ملاقات کرده و قرار شد زمین محل حفاری را به مبلغ پنج هزار پیاستر یعنی

معادل دویست دلار از مالکان آن بخرد و به محض آن که تشریفات خرید و فروش انجام شد می‌تواند حفاریش را شروع کند.

ده روز بعد دوباره صفوت پاشا او را احضار کرده و ضمن خوردن قهوه اینطور گفته بود: - بعد از ملاقات من و شما در هشتم ژانویه من به فرماندار داردانل تلگراف زدم تا نصف دیگر آن زمین را به حساب من برای دولت ترکیه بخرد. ما زمین را به خاطر ارزش آن خریدیم و سه هزار پیاستر هم دادیم. شما حالا می‌توانید کارهایتان را شروع کنید. هنری بعد از شنیدن این حرفها به شدت خشمگین شده و صفوت پاشا را به خاطر این عمل، متهم به کلاهبرداری نموده بود.

- در شش هزار کلمه ترکی که به کار بردم فقط فحش دادم. راستش عقلم زائل شده بود.

- عزیزم، مجوز حفاری چه شد؟

- باطلش کردند.

- یعنی «وین مک‌وی» تقاضای تو را دوباره پیتس وزیر برد؟

- بله، اما او هم فکر می‌کرد که کار من اشتباه بوده. نه تنها به خاطر عصبانی شدنم، بلکه به خاطر برداشت غلط از حرفهای صفوت پاشا. برایم معلوم شد آن طورها هم که فکر می‌کردم دستور زبان ترکی ام تعریف ندارد. به قول مک‌وی، صفوت پاشا می‌خواست بگوید ما آن زمین را می‌خریم و شما هم می‌توانید حفاری کنید. در حالی که من فکر می‌کردم می‌گوید ما آن زمین را برای شما می‌خریم و شما هم می‌توانید حفاریتان را شروع کنید. یک اشتباه کوچک اما آنقدر مؤثر که توانست مرا از کنترل خارج کند.

سوفیا پیشانی شوهرش را بوسید و گفت:

- مهم نیست عزیزم، تولد بچه برایمان شانس می‌آورد. تو فقط باید چند وقت دیگر صبر

کنی. فقط تا آوریل. و بعد همه چیز درست می‌شود.

وقتی آلمان و فرانسه قرارداد متارکه جنگ را امضاء کردند، هنری به پاریس رفت تا ببیند چه چیزهایی را می‌تواند نجات دهد. در آنجا دریافت تمام آنچه که شنیده دروغ بوده است. چهار آپارتمان او سالم بودند و خیابان شانزله‌لیزه هم آسیبی ندیده بود و پاریس مثل همیشه زیبا به نظر می‌رسید. تنها مشکل این بود که مستأجرینش از دادن اجاره خودداری می‌کردند. تمام مالکان پاریس با این مشکل مواجه بودند.

سوفیا در ماههای آوریل به سختی می‌توانست راه برود ولی حال مزاجی‌اش نشان می‌داد که فرزند سالمی پرورانده است. خواهر بزرگترش کاتینگو که دو فرزند هم داشت پیش او آمده بود و برای بچه لباس می‌دوخت. سوفیا و کاتینگو یک گهواره هم خریدند و خود سوفیا آن را با ساتن سفید تزئین کرد و رویش را با یک پشه‌بند مستور نمود.

در یک روز زیبای ماه آوریل هنری و سوفیا دست در دست در باغ زیبای خانه قدم می‌زدند:

- هنری، اتفاقی افتاده؟

-... خوب... بله. پول. ظرف دو سال گذشته هزارها دلار اجاره از دستم رفته است. آپارتمانها به حال خودشان رها شده‌اند و کسی دستی به آن نکشیده است. نماینده‌ام در پاریس می‌گوید که تعمیر آنها کلی خرج برمی‌دارد.

- متأسفم هنری، بیا بنشینیم و با آفتاب ماه آوریل گرم شویم.

هنری با غرور بسیار دستی به شکم سوفیا کشید:

- راستش را بخواهی، بیشتر از اینهاست. یک مرتبه احساس کردم که فقیر شده‌ام.

-... فقیر؟ من که نمی‌فهمم.

- بین عزیزم، من هم مثل آدمهای دیگر تعصباتی دارم. توبه آتن عشق می‌ورزی چون در سایه آکروپولیس به دنیا آمده‌ای. اما خیلی‌ها اینجا را شهری داغ، پرگرد و خاک و خشک می‌بینند که فقط شصت هزار سکنه دارد و تعداد خیابانهای سنگفرش آن از انگشتان دست تجاوز نمی‌کند. در انتخابات گذشته شهرداری تقریباً شش هزار نفر رأی دادند و این نشان می‌دهد که این شهر می‌رود تا در ردیف شهرهای بزرگ دنیا درآید. روزی که عصبانی و اخم‌آلود از قسطنطنیه برگشتم با توجه به بحران مالی و رکود معادن نقره لاریوم ۶۸ هزار دراخما دادم و در پانس‌پس تیمو جایی که روزی در آن قصری خواهیم ساخت، زمینی خریدم.

- نقد دادی؟

- چاره دیگری نداشتم. صبر کن نقشه را بیاورم.

هنری به اتاقش رفت و با یک نقشه برگشت.

- زمین‌هایی که خریده‌ام اینجا است. می‌دانم که به زودی قیمت زمین در پایتخت‌های دنیا بالا می‌رود. مالکها می‌خواستند بفروشند، من هم خریدم.

سوفیا با تعجب نقشه را نگاه می‌کرد. هنری زمینی خریده بود که درست کمی آن طرفتر از کتابخانه ملی و در مرکز شهر قرار داشت و وسعت آن ۵۴۰۰۰ مترمربع می‌رسید و دو قطعه زمین نسبتاً بزرگ دیگر در همان حوالی خریداری کرده بود. او شش قطعه دیگر هم روی تپه‌ای که قرار بود انستیتو باستانشناسی فرانسه ساخته شود، خریداری نموده بود.

- روزی فرزند ما صاحب زمین‌های زیادی در آتن خواهد شد. اما در حال حاضر همان هستم که اکاترینا می‌گوید «یک خیس» یادت نرود.

بچه بدون هیچ دردسری به دنیا آمد. هنری که بیرون اتاق به انتظار ایستاده بود با شنیدن صدای او به داخل یورش برد. پرسید:

- چیه دکتر؟ پسر؟

- پس تو را به خدا نگاه کن.

دکتر ونی زلوس با بچه آمد و سپس من من کنان گفت:

- ... دختر است. سالم و زیبا. تبریک می گویم.

هنری بغض خود را فرو داد و روبه همسرش کرد و گفت:

- حالت چطور است سوفیدون کوچولوی من.

- عالی. تو خوشحال نیستی هنری؟

هنری دولا شد و پیشانی او را بوسید.

- تا کستان خوب زیاد انگور می دهد.

سوفیا چند روزی را به استراحت پرداخت. رفتار سوفیا نسبت به هنری پدر فرق کرده بود.

بین آنها و کودک یک ارتباط خونی وجود داشت، آن دو با هم این کودک را خلق کرده

بودند. هنری دیوانه وار کودک را دست داشت و بیشتر اوقاتش را در کنار او و مادرش

می گذراند و اصرار داشت که اسم کودک را آندروما بگذارند.

سوفیا با شگفتی پرسید:

- چرا آندروما؟ چرا اسم ساده ای مثل ماریا، لوکیا یا توزیکا نباشد؟

- چون آندروما اسم یکی از نجیب زاده های یونان قبل از تاریخ است.

رفتار بقیه هم جالب بود. خانواده سوفیا با غرور از نوه شان یاد می کردند و او و مادرش را

می ستودند. اما هنری از آنها دل خوشی نداشت.

- من هنوز یک یونانی واقعی نیستم و نمی توانم بیست و چهار ساعته عیاشی کنم.

خواهش می کنم اینها را کمی کنترل کن. کمی دور و بر مرا خلوت کن.

سوفیا قبلاً در مراسم غسل تعمید فرزند کاتینگو، مادر خوانده اش شده بود و حالا

اسپروس اصرار داشت که پدرخوانده بچه او شود. سوفیا برای جشن مراسم تعمید عده دیگری را هم به کمک ظلیلد و یک میز صد نفره در وسط باغ آماده کرد.

صبح یکشنبه با کالسکه به کلیسا رفتند. مراسم که تمام شد، همگی قدم به کلیسا گذاردند و صلیب کشیدند. اسپروس هم شمع‌ها را روشن کرد و آنها را کنار مریم با کره نهاد. در سمت راست مسیح، سنت جان و سنت کارالامبوس و دو فرشته دیده می‌شدند و در سمت دیگر، مریم در حالی که عیسی را در بغل نگه داشته بود، خودنمایی می‌کرد. جایگاه اسقف در سمت راست قرار داشت.

کلیسا به یک چشم برهم زدن شلوغ شد. تمام مهمانان و حتی بچه‌ها، هر کدام شمعی در دست داشتند. سوفیا مجبور بود به هنگام شروع مراسم از کلیسا خارج شود. کشیش با آن ردای سفید و نوارهای آبی رنگ ظاهر شد. اسپروس که قبلاً روغن زیتون، کیک، صابون و کندر را فراهم کرده بود حالا با یک شمع بلند جلو پیشخوان ایستاده و منتظر بود.

کشیش پرسید:

- تو نام شیطان را از این بچه دور می‌کنی؟

- بله.

- چه اسمی می‌خواهند روی آن بگذارند؟

- آندروما

بچه‌ها به بیرون کلیسا رفتند تا نام دختر سوفیا را جار بزنند. سوفیا سکه‌ای در کف دست داشت: این سکه را به اولین بچه‌ای که به او می‌رسد می‌داد و دوباره وارد کلیسا می‌شد. آندروما لخت بود. کشیش ردایش را درآورد و بچه را گرفت. متولی کلیسا در بطری روغن زیتون را باز کرد و کمی از آن را در میان دستهای اسپروس ریخت. اسپروس دستهایش را به آرامی روی بدن طفل کشید. کشیش هم سه بار زمزمه کرد:

- بنده خدا، آندروما، تعمید داده می‌شود.

آندروما که ترسیده بود، جیغ می‌کشید. بعد او را به گوشه‌ای بردند و لباس بر تنش کردند و صلیبی طلایی بر گردنش آویختند. بوسه‌های زیاد بر او و مادرش زده شد. در بازگشت، سوفیا احساس کرد که لباسش تنگ شده است و از هتری خواست تا او را به مغازه پدرش ببرد تا پارچه‌ای بخرد و آن را به خیاط بدهد، هنری پرسید:

- نمی‌توانی لباسهای گشادتر بپوشی؟

- چطور؟ به تنم خوب نمی‌ایستد؟ تو که همیشه به سر و وضع من توجه داشتی.

- نمی‌خواهم وقت تلف کرده باشم.

- اما زیاد طول نمی‌کشد...

نگاه سرد هنری مانع از آن شد تا سوفیا حرفش را تمام کند. او گفته بود که با آمدن بچه هنری موفق به گرفتن مجوز می‌شود و به هیسارلیک می‌روند. اما روزها بدون هیچ تغییری در زندگی آنها می‌گذشت و خبر جدیدی به آنها نمی‌رسید.

پدر و الکساندروس فرصت را برای خواستن کمک مالی مناسب شمردند. آنها از هنری دعوت کردند تا به مغازه بیاید و بعد انبار و اعتبار بانکی خود را نشان دادند و از او خواستند به آنها کمک نماید تا اوضاع را بهتر کنند.

هنری کمکی به آنها نکرد. آنها به اندازه کافی از کمک‌های او سود جسته بودند. مادام و یکتوریا می‌خواست به آتن برود و بیشتر پیش سوفیا و بچه باشد. یعنی هنری برای آنها خانه می‌خرید؟ آنها می‌توانستند اجازه آن را بدهند. این بار هم هنری روی خوش نشان نداد. سوفیا به حرفهای هر دو طرف گوش داد و خود را بیش از پیش گرفتار دید.

اوضاع خانه درهم ریخته بود، درد شکم سوفیا برگشت. هنری در ماتم فرو رفته بود و می‌ترسید وزیر ترکیه اجازه حفاری ندهد و این شانس برای همیشه از دستش برود. این برای هنری یک مرگ بود. او با حرفهایی که درباره تروا می‌زد خود را یک احمق جلوه می‌داد و مورد تمسخر مردم واقع می‌شد. چطور بقیه عمرش را بگذراند؟ از یونان فرار کند؟ از یونان؟ از سوفیا؟ به جایی برود که کسی او را نشناسد؟

شبی که قرار بود فردایش هنری بدون دعوت به قسطنطنیه برود سوفیا زانوزنان به دعا مشغول شد:

- خدای من، به حرفهای من گوش بده. می‌دانم که مستحق آن نیستم. اما به کمک نیرویی بزرگ نیازمندم. تنها می‌کنم با رحمت خود به من کمک نما و قلب ترکها را نرم کن تا به هنری اجازه حفاری بدهند. آن وقت می‌توانم در تروا به او ملحق شوم. بزرگترین آرزویم در این دنیا این است که در کنار شوهرم باشم و او را یاری کنم تا بتواند شهر هومر را بیابد. ما به همین دلیل ازدواج کردیم و بدون یافتن آن، عشق ما سرد خواهد شد. من بچه‌ام را در کلنوس می‌گذارم تا سلامت بماند. این دعا را به نام عیسی مسیح خواندم. آمین.

صبح هنری به پیرائو رفت. هفته‌ها در نظر سوفیا به سختی سپری می‌شد. دوباره به خواندن انگلیسی پرداخت. در اوایل اوت تلگرافی از لندن به دستش رسید:

تبریک به سوفیای عزیزم،

مجوز دولت ترکیه را گرفتم. از تو به خاطر رفتار مینا که در این مدت داشتی متشکرم. از کمک‌های تو هم ممنونم. به زودی با هم حفاری را شروع می‌کنیم.

شوهر مهربان تو، هنری

اشک از چشمان سوفیا سرازیر شد. بچه‌اش را بغل کرد و دوازده بار او را بوسید.

- آندروما، همه چیز درست شد.

وقتی مادر سوفیا به خانه آمد، سوفیا به او گفت:

- هنری تا چند روز دیگر برمی‌گردد و به محض اینکه وسایل را بخریم به داردانل

می‌رویم. آندروما را پیش تو می‌گذارم. ما تا شروع فصل باران به حفاری ادامه می‌دهیم



فصل سوم

گر صبر کنی ز غوره...

سوفیا مفتون قسطنطنیه شده بود. ترکها، عربها، تاتارها، مغولها و مصریها با لباسهای ملی خود هوش از سر سوفیا ربوده بودند. او از بالکن اتاقش در هتل کاتالایان، بسفر را می‌دید و از مناظر اطراف لذت می‌برد. با هنری در شهر به گردش پرداخت و از مساجد و خیابانهای سنگفرش و باغهای شهر دیدن کرد و زیبایی کلیساها را ستود. وقتی از کنار یک حمام ترکی می‌گذشتند، هنری پیشنهاد حمام کردن داد.

- اگر خودت هم بیایی.

- تو را می‌برم و بیست و دو پیاستر را هم می‌دهم اما نمی‌توانم به حمام زنانه وارد شوم همانطور که تو هم اجازه نداری موقع نماز ظهر به مسجد بروی.

وقتی هنری او را تنها گذاشت، سوفیا مردد بود اما با آمدن دو دلاک زن، خود را مثل یک موز پوست‌کنده یافت و از این وضع یکه خورد. زنها به پایش صندل چوبی کردند و به یک سالن مرمرین هدایتش نمودند. از لای درزهای کف حمام و سقف و دیوارها حرارت به بیرون می‌ترواید. در اطراف او ده شیر دیده می‌شد که به‌طور مداوم آب سرد و گرم را به داخل حمام می‌آورد. چند نیمکت چوبی هم در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. سوفیا خود را به دست دلاکها سپرد و بعد برای چند دقیقه‌ای به خواب رفت. موقع خروج از حمام صاحب حمام زیر گوشش زمزمه کرد:

- مادام شیلی‌مان، آنقدر زیبا و سالم به نظر می‌رسید که بتوانید تا ابد زندگی کنید.

هنری در اتاق هتل منتظرش بود.

- در دو ماه آینده، تنها حمام ما دریا خواهد بود.

و سوفیا خنده کوتاهی کرد.

هنری مجوز حفاری و یادداشت وزیر و صفوت پاشا را که برایش آرزوی موفقیت کرده بودند در دست داشت. سوفیا برای اولین بار، نقش میزبان را در مقابل میهمانان مهمشان، وین مک‌کوی و جان پورتریراون سفرای امریکا و انگلستان بازی کرد. این نخستین باری بود که آنان را می‌دید.

هنری کابینی در کشتی «اس. اس. شیپین» که ناخدایش با او آشنا بود، رزرو کرد و شبانه به طرف دریا، مرمره به راه افتادند. صبح زود از خواب برخاستند تا به هنگام رد شدن کشتی از تنگه داردانل شاهد زیباییهای اطراف باشند. ناخدا ایشان را به اتاقک فرماندهی برد تا بهتر بتوانند مناطق سرسبز کوهستانی را تماشا کنند. به کانا کل که رسیدند ناخدا به آنها اطمینان داد که وسائلشان صحیح و سالم از کشتی خارج خواهد شد. دو پسر بچه بار و بنه آنها را به هتل کوچک تیکولید بردند.

- باید فوراً پیش فرماندار برویم و مجوز را نشان بدهیم تا او هم امضاء کند. وزیر آموزش به من گفت که امضای او لازم است و به کار ما جنبه رسمیت می دهد. بعد هم می توانیم وسائلمان را با کالسکه به هیسارلیک ببریم.

راه زیادی نبود اما سوفیا شیفته مناظر اطراف شده بود. این بندر پر از دحام ترک، یک روستای پرگل ولای مملو از کاروانهای شتر و الاغ بود که مغازه های کوچک آن مال التجاره کمی در خود جای داده بودند. قهوه خانه ها و رستوران های یونانی، در اطراف خودنمایی می کرد.

سوفیا من من کنان گفت:

- فکر می کردم در ترکیه هستیم.

- عده ای از یونانیها قبل از ما اینجا را کشف کردند. فضای اینجا آدم را به یاد یونان می اندازد. ضمناً تا دلت بخواهد زمین کشاورزی وجود دارد.

خانه فرماندار در خیابان اصلی قرار داشت و درست کمی آن طرف تر از اسکله ای بود که در آنجا از کشتی پیاده شده بودند. سوفیا که به خیابانهای باریک نگاه می کرد پیش خود گفت که خانه های اینجا نباید بیشتر از دوازده پا عرض داشته باشند.

- هنری، چرا خانه های اینها اینقدر باریک است؟ مگر قیمت زمین بالا است؟

- فکر می کنم به خاطر فرار از بادهای بسیار سرد زمستانی اژه است که خانه ها را اینطور می سازند.

احمد پاشا، فرماندار منطقه، مردی شکم گنده بود که چهره ای خشک و بی روح داشت و از ایشان با قهوه پذیرایی کرد. مدت زیادی گذشت تا از خواندن مجوز دست برداشت و بعد با لحن غیردوستانه ای گفت:

- وزیر آموزش قبلاً به من گفته بود که شما برای چه کاری به کانا کل می آید. اما من نمی توانم این را امضاء کنم.

سوفیا چشمانش را بست و هنری بریده گفت:

-... ولی... اما چرا؟ اجازه نامه رسمی من را که دیدید.

- منطقه‌ای که می‌خواهید حفاری کنید در این مجوز کاملاً مشخص نشده. باید توضیحات بیشتری داده شود.

سوفیا هنری را متوجه موضوع نمود. گرچه کم‌کم آثار عصبانیت در درونش ریشه می‌دواند.

- عالیجناب، من و همسرم می‌خواهیم چند سال اینجا کار کنیم و امیدواریم بتوانیم دوستی و حمایت آن مقام را جلب نماییم.

- اگر توضیحات بیشتری از قسطنطنیه می‌خواهید لطفاً آنها را به من بگویید تا شخصاً تلگراف بزنم و جواب بخواهم. مخارج هر دو تلگراف را می‌دهم.

- با کمال میل، دکتر شیلی مان، اما فایده‌ای ندارد.

- چرا؟

- چون به یک نقشه احتیاج دارم که جزییات را کاملاً مشخص کرده باشد و می‌دانید که نقشه را نمی‌شود با تلگراف فرستاد. آقا، حوصله داشته باشید، فقط چند روز طول می‌کشد و بعد همه چیز درست می‌شود.

هنری نگاه یأس آمیزی به سوفیا انداخت. زن‌ها نمی‌بایست در کارهای رسمی دخالت می‌کردند اما سوفیا احساس می‌کرد که باید سعی خود را بنماید.

- عالیجناب، چند روز در یک سال مهم نیست. اما امروز بیست و هفتم سپتامبر است. مگر بارانهای اینجا در نوامبر شروع نمی‌شود؟

- کاملاً درست است، خانم شیلی مان. بارانهای سنگین.

- پس متوجه هستید که لحظات چه اهمیتی برای ما دارند. آیا نمی‌توانید اجازه بدهید ما حفاری را شروع کنیم و بعد از رسیدن نقشه‌ها مجوز را امضا کنید؟

- نه، چون ممکن است در منطقه ممنوعه حفاری کنید و این برای من گران تمام می‌شود. سوفیا در دل گفت: «خدای من، او نگران شغلش است.» بعد به هنری گفت:

- ما باید فرمایشات ایشان را درک کنیم. مطمئنم که عالیجناب همین امروز با تماس قسطنطنیه تماس می‌گیرند.

هنری غرولند کرد. اما سوفیا می‌دانست با عصبانیتی که در او رشد می‌نماید غرولند او امری عادی و معمولی است.

- بهتر است برویم پیش فرانک کالورت. این دو نفر خیلی با هم رفیق هستند.

به منزل فرانک کالورت رسیدند. خانه او در فضایی سرسبز و خرم ساخته شده بود. سوفیا گفت:

- این قشنگترین باغی است که تا به حال دیده‌ام.

هنری لبخند زد.

- اینجا گودالی بود که آب باران را جمع می‌کرد. فرانک کالورت اینجا را خرید و با خروارها سنگ پر کرد و این باغ را برای خانواده‌اش ساخت.
ساختمان به سبک رنسانس ایتالیایی بود. مستخدمی آنها را به داخل راهنمایی کرد. اتاق ناهارخوری و کتابخانه مشرف به باغ بود و از اتاق خوابها منظره داردانل به خوبی دیده می‌شد.

- می‌خواهم خانه‌مان در پانه‌پیس تیمو را اینجوری بسازم.
فرانک کالورت به آنها ملحق شد و به ایشان خوشامد گفت. گیاههای سبز و رنگارنگ در زیر باد به رقص درآمده بودند. کالورت مردی بلندقد و لاغر، با سیلی طلایی رنگ بود. کراوات زده و کفشهایش می‌درخشید. گویی خود را برای رفتن به مجلس لردها آماده کرده بود.

- خوش آمدید، من و خانمم مدتهاست منتظر شما هستیم.
فرانک و دو برادر بزرگترش در مالت به دنیا آمده بودند. پدرشان مشاور ملکه بود و فردریک، بزرگترین برادر او، کنسول انگلستان در ترود بود و جیمز برادر دیگرش به عنوان نماینده ویژه انگلستان در امریکا خدمت می‌کرد. هر سه برادر در ترود صاحب آب و ملک بودند.

- فکر می‌کنید چند روز دیگر به هیسارلیک می‌روید؟
- نمی‌دانم. باید منتظر رسیدن نقشه از قسطنطنیه باشیم.
- پس شما و خانمتان همین جا پیش ما می‌مانید. اینجا هتل‌های زیادی ندارد. می‌فرستم اثاثه‌تان را بیاورند.

پس از یک شام مفصل، خانم کالورت که مادر چهار فرزند بود و زنی خونگرم به نظر می‌رسید با عذرخواهی از میهمانان برای لحظاتی آنها را تنها گذاشت.
کالورت هم شیلی‌مان‌ها را به کتابخانه راهنمایی کرد. کتابخانه کالورت بزرگ و وسیع بود و با آثاری از سروالتراسکات، چارلز دیکنس، و رودزورث تزیین شده بود.
- با ملکه چطورید؟

کالورت سکوت کرد. چشمانش انسان را به یاد خاکستر سرد می‌انداخت.
- چه بگویم... هنوز تلاش می‌کنم.
به سوفیا خیره شد:

- همسر شما از اوضاع من باخبر است؟
- چیزی به او نگفته‌ام.

- پس قبل از آنکه گوشش را با مزخرفات پر کنند خودم می‌گویم.
صندلی‌اش را به طرف سوفیا برگرداند و رو در روی او قرار گرفت:

- من ثروتم را در طول جنگ کریمه به دست آورده‌ام. یعنی پانزده سال پیش، سالهای ۱۸۵۴ و ۱۸۵۵. در آن موقع تنها انگلیسی بودم که به هر دو زبان ترکی و یونانی آشنایی داشتم و بنابراین تنها کسی بودم که می‌توانستم وسایل مورد نیاز ناوگان انگلستان را فراهم نمایم. این کار را به نحو احسن انجام دادم. بدون وجود من افراد ناوگان در تنگه داردانل از گرسنگی می‌مردند و جنگ را به روسها می‌باختند. من به کشاورزها بیشتر از حد معمول آن روز پورسانت دادم. در نتیجه پول زیادی پرداخت نمودم. بعد از جنگ، انگلستان یک هیأت بازرسی مالی به اینجا فرستاد. من هم چهارصد درصد سود بردم. اما در لندن متهم به خیانت شدم و حکم اعدام صادر شد. اما بالاخره به ارزش من در جنگ پی بردند...

سوفیا به علت سرد بودن چشمان او پی برد، با آنکه او جوانی بیست و شش ساله بیشتر نبود اما ثروتش سر به میلیونها می‌زد. او پرنس ترود هم بود و احتیاجی به کار کردن نداشت زیرا ثروت هنگفتی در بانکهای سوئیس به امانت گذاشته بود.

وقتی سوفیا و هنری به اتاق خوابشان در طبقه دوم رفتند، سوفیا خطاب به شوهرش گفت:
- مسخره نیست؟ انگلیسی‌ها به خاطر کارهای آقای کالورت او را محکوم به مرگ کرده‌اند در حالی که دولت روسیه تو را برای انجام آن کارها مورد ستایش قرار داده است.
- این هم نوعی قسمت است. فرانک بابت چیزهایی که به ناوگان‌های انگلستان فروخته بود، چهارصد درصد سود برد. یک وقت یک گله رَمه صد دلاری را به پانصد دلار به آنها فروخت و چهارصد دلار سود برد.

- سود تو چقدر می‌شد؟

- قابل توجه بود اما به خاطر جنگ هم ریسک نمی‌کردم. مثلاً یک چیز صد دلاری را به دویست و پنجاه دلار به روسها فروختم و صد و پنجاه دلار سود بردم و در پایان جنگ چهارصد هزار دلار گیرم آمده بود. اگر با نرخ فرانک کار می‌کردم استفاده‌ام سر به میلیون می‌زد. البته قبل از اینکه به من تبریک بگوینی باید نکته‌ای را توضیح دهم. فرانک رقیب نداشت و در نتیجه افسرهای انگلیسی نمی‌توانستند به جای دیگری مراجعه کنند. اما در سنت پترزبورگ کلی تاجر وجود داشت که خواهان معامله با دولت تزار بودند. اینها رقبای من بودند و اگر قیمت‌ها را بالا می‌گرفتم معامله از دستم در می‌رفت. به همین دلایل است که در روسیه مرا به عنوان یک قهرمان می‌شناسند در صورتی که فرانک بیچاره در انگلستان به خیانت متهم شده است.

- هنری، تو آدم معتدلی هستی.

- سوء تفاهم نشود. من همیشه به دنبال منافعم رفته‌ام. ثروت اولیه‌ام را هم پیش از جنگ کریمه به دست آورده بودم. بعد در کالیفرنیا ثروت دوباره‌ای به هم زدم. راستش برای ساختن بنای یادبود قبر برادرم رفته بودم. او قبل از آنکه از تب بمیرد مقدار زیادی خاک طلا استخراج کرده بود. من به آنجا رفتم تا آنها را جمع کنم اما شریک برادرم تمامشان را زیر بغل زده بود و خداحافظ...

- تو قبلاً در این باره چیزی نگفته بودی، ولی من می‌دانستم که در آنجا شانس به تو روی آورده بود.

- بله، اما نه به عنوان یک معدنچی. بعد در ۱۸۵۱ به سانفرانسیسکو برگشتم و کمی بعد با روچیلدهاوس انگلستان تماس گرفتم و بانک شخصی‌ام را باز کردم. در طول جنگ کریمه پول زیادی گیرم آمد و سرمایه‌گذاری زیادی کردم. هم‌اتصور هم که می‌دانی پول، پول می‌آورد. حالا هم آنقدر پول دارم که بتوانم تروا را کشف کنم.

سوفیا خودش را بیشتر زیر پتوی نرم کشید و خواب آلود زمزمه کرد:

- خداوند برای نشان دادن قدرتش راههای مختلفی انتخاب می‌کند.

یازده روز بعد نقشه به قسطنطنیه رسید و فرماندار که بیشتر اوقاتش را در حضور هنری شیلی‌مان می‌گذراند بیش از پیش خوشحال شد. سوفیا روزها را با خانم کالورت می‌گذراند و به اتفاق او در پارک خصوصی‌شان قدم می‌زد و یا در کتابخانه مطالعه می‌نمود و غذاهای انگلیسی می‌خورد. هنری که تشریفات اداری را تمام شده می‌دید به دنبال کرایه کالسکه و گارد مسلح بود. او به یک ارمنی به نام گئورگیس سرکیس برخورد و قرار شد روزی بیست و سه پیاستر به او مزد بدهد.

فرماندار هم تا ظهر همان روز پای ورقه را امضا کرد. سوفیا و هنری هم از کالورتها خداحافظی کردند و به راه افتادند. آنها امیدوار بودند تا قبل از تاریک شدن هوا به سیلک برسند. سوفیا محو مناظر کوهستانی اطراف شده بود. آنها در دهکده رنکوئی استراحت کوتاهی کردند و قهوه‌ای نوشیدند و به محض تاریک شدن هوا غذایشان را در کالسکه خوردند و شب هنگام خود را در جاده گالکولی یافتند. خوشبختانه جاده هموار بود و کالسکه‌چی هم راه را می‌شناخت. کمی قبل از ساعت نه به دهکده سیلاک رسیدند. سیلاک پر از کلبه‌های سنگی قدیمی بود.

- می‌توانی در تاریکی کلبه‌مان را پیدا کنی؟

- اینجا ده بزرگی نیست. بگذار اولین سگ صدای کالسکه‌مان را بشنود آن وقت تمام اهل ده بیدار می‌شوند.

اولین پارس سگ از آن سوی ده به گوش رسید.

هنری زمزمه کنان گفت:

- از آن سگهایی است که به بی خوابی دچار شده است.

با پیشروی آنها در ده، صدای پارس سگها نیز بیشتر شد. به جلو کلبه رسیدند و هنری در زد. صاحبخانه که درامالی نام داشت با لباس خواب و شمعی در دست، جلو در ظاهر شد:

- خوب وقتی برای پیدا کردن آدمهای خسته انتخاب کرده اید، نمی توانستید تا صبح صبر کنید؟

هنری جواب داد:

- کجا؟ توقع داشتید شب را در کنار گوسفندها و بزها سر کنیم؟ لطفاً ما را به اتاقهایمان ببرید.

صاحبخانه که هنوز غرولند می کرد دو اتاقی را که هنری قبلاً توسط قاصدی از کانا کل رزرو کرده بود به آنها نشان داد. سوفیا بهترین چراغهای روغن سوز را در آتن خریده بود اما آنها در پشت کالسکه بودند. همانجا که ملافه ها و پتوها و بالش ها قرار داشتند.

سوفیا سعی می کرد با دست ناهمواریهای تختخواب را صاف کند اما هنری مانع شد:

- بی فایده است.

- پس باید خودمان تشک می آوردیم.

- چه احمقی هستم! می روم از کالسکه چراغها و ملافه ها را بیاورم.

چراغها را با روغن زیتون پر کردند و پس از روشن نمودن، آنها را بالای سرشان گذاشتند. هنری تکه ای آهن را داغ کرد و روی ملافه ها کشید و بعضی جاها را با الکل پاک کرد. سوفیا هم پنجره ها را باز کرد تا بوی الکل آزارشان ندهد. سوفیا در حالی که دراز می کشید، گفت:

- این جاده ها تمام استخوانهای مرا خرد کرده است.

هنری صبح زود سوفیا را بیدار کرد:

- فرشته کوچولو، بلند شو و زود لباس بپوش تا بتوانی طلوع آفتاب را از تپه هیسارلیک تماشا کنی.

سوفیا دست و صورت و دندانهایش را شست و موهایش را شانه زد و یکی از لباسهایی را که به آن لباس کار می گفتند به تن کرد.

هنری عجله داشت اما سوفیا تا رختخواب را مرتب نکرد، از اتاق خارج نشد. قهوه خود را در کنار بخاری گرم سر کشیدند. اما صبحانه نخوردند. درامالی به آنها گفت:

- ما ترکها ضرب المثلی داریم که می گوید صبحانه میخ بدن است.

سوفیا و هنری از کلبه خارج شدند تا گشتی در اطراف بزنند. سوفیا که از دیدن ظروف

عتیقه در آن حوالی تعجب کرده بود، پرسید:

- هنری، من که نمی فهمم این همه ظرف عتیقه از کجا آمده؟ مگر اینها را قایم نمی کنند؟

- نه، تو الان روی یک شهر مرده قدم می زنی.

چشم های سوفیا با شنیدن این حرف از شدت تعجب از حدقه بیرون زد و گونه هایش در آن سرمای صبحگاهی سرخ شد.

- اینجا کجاست؟

- یک شهر قدیمی رومی که قدمتش به دو یا سه قرن قبل از میلاد می رسد. اگر اینجا را

حفاری کنی به مایلها خیابان برمی خوری.

- یعنی می خواهی بگویی...

- بله.

- پس به نظر تو باید همه جا را حفاری کرد، درست است؟

- تو شاگرد باهوشی هستی، سویدون. تاریخ واقعی را اینطور باید کشف کرد.

هر دو به طرف تپه های اطراف به راه افتادند و از تپه ای که مشرف به تروود بود و هشتاد پا ارتفاع داشت بالا رفتند. هنری مساحت دامنه تپه را حساب کرد. کاری که سوفیا از انجام آن عاجز بود.

- هنری، به نظر تو بزرگتر از میدان سین تاگما نیست؟ به نظر من که عرض آن اندازه آکروپولیس است.

خورشید از پشت سرشان می دمید و آن قدر آرام خود را به بالای آسمان می کشید که گویی نمی دانست چه فصلی از سال است. تروود زیر نور کم فروغ خورشید می درخشید.

اژه سه مایل آن طرف تر و در سمت غرب آنها دیده می شد. هنری جزایر تدوس و بوزکادا را که دو مایل آن طرف تر و به سمت جنوب امتداد می یافت به سوفیا نشان داد. در همین هنگام مردی نه چندان مسن به آنها نزدیک شد. لباسش گویی مثل پوست بدنش سالیان سال با او بوده است. همانطور که سوفیا حدس می زد آدمی متواضع بود که به محض رسیدن به آنها تعظیم کرد.

- آقا، به دنبال چیزی می گردید.

- کارگر می خواهم تا جایی را برایم بکنند.

- آقای محترم، فصل تمام شده است و مزرعه ها شخم زده شده اند و تا بهار هم کار نمی کنند.

هر سه به کافه ای که در آن نزدیکی بود رفتند. چند نفری که در کافه بودند با ورود آن سه متوجه آنها شدند.

- من نمی‌خواهم چیزی بکارم، می‌خواهم بیرون آورم.

- چه چیزی؟ کجا است؟

- تپه هیسارلیک.

- آه، همان دژ را می‌گویید. اما امروز دیگر دژی وجود ندارد. فقط گوسفندها و بزها در

آن اطراف می‌چرند.

سوفیا با صدای آهسته‌ای که برای دیگران قابل شنیدن نبود، گفت:

- این دهاتی‌ها هم مثل من یونانی هستند. بهتر است چیز زیادی نگویی چون ممکن است

ترسند و یا گیج شوند. درباره مزد حرف بزن تا کارگرها پیدایشان شود.

هنری سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:

- به هر کارگر روزی نه پیاستر می‌دهم. کار ما از ساعت پنج و نیم صبح تا پنج و نیم عصر

طول می‌کشد. ساعت نه، نیم ساعت برای صبحانه و یک ساعت و نیم برای ناهار و سیگار و

قلیان تعطیل می‌کنیم. وسایل کار را هم خودم می‌دهم. حالا چند نفر می‌آیند؟

مرد پیشانی‌اش را با انگشت‌های سیاه شده‌اش خاراند. دیگران به همدیگر نگاه می‌کردند

اما حرفی نمی‌زدند.

هنری از سوفیا پرسید:

- چرا حرفی نمی‌زنند؟ نه پیاستر پول کمی نیست.

- شاید دلیلش همین باشد. دهاتی‌های یونانی به غریبه‌ها سوءظن دارند و ما با این

لباسهای اروپایی برایشان غریبه‌ایم. مخصوصاً تو که کت و شلوار و جلیقه پوشیده‌ای و

کراوات هم بسته‌ای. می‌گذاری من امتحان کنم؟

لحن یونانی سوفیا اثر خود را بخشید و عده‌ای داوطلب شدند.

- من تعداد بیشتری لازم دارم.

مردی که با آنها به کافه آمده بود و مثل اینکه ارشد بقیه محسوب می‌شد، پرسید:

- چند نفر دیگر می‌خواهید؟

- شاید پنجاه، شاید هم هفتاد و پنج. بسته به این است که کار چطور پیش برود.

- فعلاً هشت نفری شروع می‌کنند و روز اول، مزد آنها را باید در وسط روز بدهی،

روزهای بعد وقتی کارشان تمام شد مزد می‌گیرند.

هنری کیفش را بیرون کشید و پول آنها را داد.

- اگر اینها فردا شب راضی برگشتند چهارشنبه عده دیگری هم می‌آیند.

سوفیا با تواضع مردم کرت از او تشکر کرد. همه لبخند می‌زدند... فقط مردی که بلندتر از

بقیه بود و هیکلی گاو مانند و سیلی پرپشت داشت با اخمهای درهم کشیده به ایشان نگاه

می کرد.

سوفیا آهسته گفت:

- امیدوارم این جزو آن هشت نفری که قرار است فردا بیایند نباشد.

وقتی به سیپلاک برگشتند هنری دستهای سوفیا را گرفت و گفت:

- کوچولوی من، به خاطر کمک‌هایت متشکرم. چرا یونانی اصیل را به من یاد نمی‌دهی؟

می‌دانی که سخت به آن محتاجم. من هم وقتی برگشتیم به تو ترکی یاد می‌دهم.

۲

هوا تاریک و روشن بود که هنری با تکان دادن شانه‌های سوفیا، او را از خواب بیدار کرد.
- چی شده؟ موضوع چیه؟

- هیچی، اسبها زین کرده و آماده‌اند. می‌رویم تا در هلسپونت شنا کنیم.
- هنری، نصف شب است.

- ساعت چهار صبح است. در اثایی که در آب هستیم می‌توانیم بالا آمدن خورشید را
تماشا کنیم. برایت جالب است.
- خواب برایم جالب‌تر است.

- همسر کوچولوی من، می‌دانی هموطنانت چه می‌گویند: «سی بار حمام کردن در دریا تو
را از سرما خوردن نجات می‌دهد، اگر شصت بار حمام بگیری از همه چیز نجات پیدا
می‌کنی.»

- در تمام زندگی‌ام چیزی نگرفته‌ام... فقط از تو چیزهایی گرفته‌ام و آن هم تبدیل به
آندروما شده است. تو برو شنا کن و من هم به خوابم می‌رسم.
- فقط همین یک دفعه... خواهش می‌کنم.

سوفیا خواب‌آلود به همراه هنری به دهانه ساکامندر که آبهای تازه آن با آب شور اژه
درهم می‌آمیخت، رفت. هوا سرد بود. ولی هنری لباسهایش را درآورد و به درون آب
رفت. سوفیا هم تا زانو خود را در آب فرو برد.

- تعجب نمی‌کنم که چرا سرما نمی‌خوری. خون تو در رگهایت یخ بسته است.

ساعت پنج و نیم، هشت کارگر سوار بر الاغ‌هایشان آمدند. دو ساعت طول کشیده بود تا
خود را به آنجا برسانند. امیدهای سوفیا برای نبودن آن مرد ترسناک در میان این هشت نفر
برباد رفت. سال گذشته هنری در سمت شمال شرق به حفاری پرداخته بود و حالا
می‌خواست حفاری را در شمال غرب شروع نماید.

- هنری، فکر می‌کنم شیب‌های راحت‌تری هم وجود داشته باشد.

- اینجا مرتفع‌ترین محل تپه‌ها و مناسب‌ترین محل برای حفاری می‌باشد. ضمن آنکه

اینجا احتمالاً قصر پادشاه بوده و برج ساعت و دیوارهای محکم دژ در همین جا قرار داشته است.

سوفیا که به یکی از نقشه‌های هیسارلیک خیره شده بود، گفت:
- می‌دانم که جنگ‌ها و نبردهای تن به تن در این مثلث هیسارلیک اتفاق افتاده اما بگو
ببینم چرا تمامشان رو به شمال بوده‌اند- یعنی- در زاویه چهل و پنج درجه؟
هنری فکری کرد و جواب داد:

- سلسله پادشاهان ترویان، در طول مدت حکومت خود متحدان زیادی برای خودشان
دست و پا کردند. هومر این قبایل را به ما می‌گوید- مثل میسیان‌ها، تراکیان‌ها و زنهای
آمازونی که جنگجوهای قابل‌بودند. جنگجویان با ارا به می‌جنگیدند یا پیاده به نبرد
می‌رفتند. اما بیشتر فعالیتشان روی دفاع و جلوگیری از هجوم دشمن بود. اکثراً، از طرف
دیگر، نمی‌خواستند از دید کشتی‌هایشان دور شوند. ضمناً درهای قلعه رو به جنوب باز
می‌شد.

وقت حفاری فرا رسیده بود.

قسمت شمالی از سنگ‌های سخت تشکیل شده بود. هنری به چهار نفر آنها کلنگ داد تا
شروع کنند. آنکه به نظر سوفیا تنومند و خوفناک می‌آمد چهارده فوت خاکبرداری کرد. دو
نفر دیگر هم خاکها را با ذنبه به جای دیگر بردند. هنری عرض زمین را با قدم اندازه
می‌گرفت و محل‌های مورد نظر خود را تعیین می‌کرد.

- به نظر تو زمین همینطور سخت می‌ماند؟

- بله، و به نظرم چیز زیادی هم گیر نخواهیم آورد.

- فکر می‌کنم اگر سی یا بکنیم به خاک نرم بربخوریم.

- چه فکر بیهوده‌ای!

هنری غرغرکنان گفت:

- صبر کن تا ببینی!

ساعت یازده دست از کار کشیدند و زیر نور آفتاب به خوردن پرداختند و بعد سیگاری
کشیدند و چرتی زدند. هنری و سوفیا هم از غذایی که خانم درامالی برایشان درست کرده
بود چند لقمه‌ای خوردند. سوفیا با خود گفت: «به نظرم گوشت بزر است.»

و سعی کرد آن را از هنری پنهان کند اما او گفت:

- من از این گوشت در چین، ژاپن و مصر و چند جای دیگر خورده‌ام. اما هیچکدام این
مزه را نمی‌دادند. به نظر تو گوشت چیست؟

- بهتر است ندانی. آن را یانداز دور. من چیزهایی از کانا کل آورده‌ام. سیرت نمی‌کنند اما

به هر حال بهتر از هیچ است.

سوفیا مقداری زیتون، پنیر، ساردین و انجیر خشک شده از داخل ساک درآورد. بعد گوجه فرنگی تازه هم به آن اضافه کرد و شیرینی هایی را که مادرش در آتن پخته بود به هنری داد.

- عجب ضیافتی! می شود همیشه از این ضیافت ها ترتیب بدهی؟

یکمرتبه همان مرد تنومند مثل بهمن بر سرشان فرود آمد و با صدای دورگه ای گفت:
- آقا، من نوکر شما هستم. اسم یانا کیس است. فردا سی و پنج نفر را می آورم. باید پولشان را روز به روز بدهید. من خواندن و نوشتن می دانم و حساب بلدم، آیا می توانم حسابدار شما شوم؟ چه کسی حساب اینجا را نگه می دارد؟

هنری که از لحن مؤدب یانا کیس به شدت یکه خورده بود، گفت:

- چطوری می توانی این کار را بکنی؟

- شما به من دفتر بدهید. من اسم هر کارگر را می نویسم. تاریخش را هم می گذارم. بعد حاضر، غایب می کنم و می گویم که چند نفر سرکار آمده اند. بعد از ظهرها هم به تعداد آنها از شما پول می گیرم و جلو اسمشان می نویسم. در قسطنطنیه اینطور کار می کردیم. سوفیا گفت:

- یعنی هم حسابدار و هم متصدی حقوق.

ینانا کیس شانه هایش را بالا انداخت و سیل های مغولی اش را تاب داد و گفت:

- آشپزی هم می کنم.

ینانا کیس نمی دانست اینها روی این تپه چه می خواهند اما برخلاف دیگران آنها را به چشم دیوانه هم نگاه نمی کرد.

صبح روز بعد، یانا کیس با سی و پنج کارگر پیدایش شد. سوفیا دفتر و قلم به یانا کیس داد و او نیز اسم همه را داخل آن نوشت. کمی بعد شروع کردند. هنری می خواست یک یا دو پای دیگر بکنند تا زمین تپه کمی مسطح شود. وقتی به نقطه ای که فکر می کرد برج و باروی ترویا آنها بوده، رسید، گفت:

- باید از اینجا شروع کنیم.

اما وسایل و ابزار آنها کافی نبود و سی و پنج کارگر نمی توانستند با هم به کار مشغول باشند. پانزده نفر از آنها مأمور بردن خاک شدند. ساعت نه که موقع صبحانه بود، سروکله گنورگیس سرکیس پیدا شد. او شب قبل به سیپلاک رسیده بود و دفتری با خود آورده بود که شبیه دفتر یانا کیس بود.

او می خواست از آنچه شیلی مان از دل خاک بیرون می آورد صورت برداری کند و

تحويل موزه دهد. هنری گفت:

- از اینکه او را مأمور این ده فقیر کرده‌اند راضی به نظر نمی‌رسد. حرف جالبی می‌زند: می‌گوید «من یک آمریکایی هستم که برای دولت ترکیه کار می‌کنم و باید بر کار یک نفر آلمانی- روسی- آمریکایی و یک دختر یونانی که وقتشان را در این خاک و خل تلف می‌کنند نظارت داشته باشم.»

تا وقتی که چیزی نیافته بودند سرکیس کاری به آنها نداشت و در اطراف می‌پلکید. سوفیا به این فکر بود که برای یک آدم بیکار، گذران وقت چقدر دشوار می‌نماید.
- فکر نمی‌کنم در دسری برایمان درست کند و فکر می‌کنم آرزو می‌کند که هر چه زودتر باران بیاید و من و تو از اینجا برویم.

- نمی‌دانم نظارت او چه لزومی دارد. من در اینجا به دنبال قصرهای سنگی، برجهای دیده‌بانی و معابد هستم و مطمئنم وزیر اعظم اصلاً دلش نمی‌خواهد اینها را به قسطنطنیه ببریم.

- من هم همینطور. چون سوای پول کارگرها باید پول حمل اینها را هم بدهی.
- عجب آدم ابلهی هستم. من عبارت را برایت ترجمه کردم اما آن را به حافظه‌ام نسپردم.
- تو گفستی که دیوارها در «ستو» هستند.
نزدیک غروب، اولین آثار پیدا شد. سوفیا که روی تپه ایستاده بود متوجه شد که یک شیئی فلزی در داخل خاک می‌درخشد. فوراً خاک را با دستهایش کنار زد و تعدادی سکه پیدا کرد. سوفیا حدس می‌زد که جنس آنها مس یا برنز باشد.
- اولین گنج!

غرور و شادی سراپایش را گرفته بود.

هنری که درون گودال بود، خود را به او رساند. سوفیا هیجان زده شده بود.

- چي شده سوفی‌دون؟ به نظر می‌رسد که تروا را کشف کرده‌ای.

- مثل یک باستان‌شناس چیزی کشف کردم! و الان همان احساسی را دارم که موقع گرفتن دیپلم از آرسا کیون داشتم.

سوفیا سکه‌ها را درون مشت هنری ریخت. هنری با انگشت کمی با آنها بازی کرد و بعد با یک پارچه نمودار آنها را پاک نمود. روی یکی از سکه‌ها تصویر آتن با سه کلاهخود ظاهر شد. سکه دومی رومولوس را، یعنی همان پسر که گرگ او را بزرگ کرده بود، نشان داد و سومی آپولو را در لباس بلند و در حالی که چنگی در دست داشت و چهارمی هکتور را شمشیر به دست نمایان ساخت.

سوفیا که سکه‌هایی شبیه به اینها را در موزه ناپل و رم هم دیده بود از شدت خوشحالی

روی پا بند نبود.

- هنری، من دو تا از اینها را می‌شناسم. این آپولو از نیوایلیوم می‌آید، درست است؟ همان شهر یونانی که در زمان عیسی در سمت راست این تپه قرار داشت؟

- درسته. این سکه آتنی، یونانی هم هست.

- این سکه رومولوس چطور سروکله‌اش پیدا شده است؟

- خیلی ساده... رومی‌هایی که شهر سیگوم را بنا نهاده بودند. همان که موقع عبور از تروا نشانت دادم. موقع جنگ همیشه پولشان همراهشان بود.

- اگر در تروا سکه پیدا کنیم آیا راهی هست که بشود قیمت آنها را فهمید؟

- کلاً نه. هومر می‌گوید آکئان‌ها و ترویایان‌ها معامله پایاپای می‌کردند. مثلاً چهار گاو می‌دادند و یک دختر جوان می‌گرفتند.

سوفیا چین بر ابرو افکند:

- ما می‌دانیم که آکئان‌ها شمش‌های طلا هم داشته‌اند...

- ولی این تمام ماجرا نیست.

- هنری، می‌شود این سکه‌ها را نگه دارم؟ می‌توانیم چیزهای دیگر را به سرکیس نشان بدهیم.

- البته. اما محل پیدا شدن آنها را فراموش نکن. بعد آنها را توی پاکت بگذار و تاریخش را بنویس.

هنری پیش یانا کیس برگشت تا مزد کارگرها را بدهد. چند روز بعد یانا کیس به هنری گفت:

- فردا کارگرهای بیشتری می‌آیند. چند تا می‌توانم بیاورم؟

- هرچه کارگر خوب سراغ داری جمع کن. مثلاً هشتاد نفر. بزرگترین مشکل ما خاکبرداری است.

بعد از ظهر همان روز سوفیا گفت:

- من چند بار دفترهای حساب را کنترل کرده‌ام، حتی یک پیاستر هم اشتباه نشده است.

دیشب هم تمام لباسهای ما را به خانه‌اش برد تا برایمان بشوید.

- آدم جالبی است. فردا مزدش را به سی پیاستر می‌رسانم و بعد هم او را سرکارگر حفاری می‌کنم.

يانا کیس از پذیرفتن شغل سرکارگری امتناع کرد.

- آقا، من هیچ وقت یک دستور بده نبوده‌ام. به کی می‌خواستید دستور داده باشم، پدر و

مادرم؟ برادرها و خواهرهایم؟ دوستهایم؟ آدم‌هایی که در کنارشان کار می‌کنم؟ این

غیرممکن است. من هیچ وقت زن و بچه نداشته‌ام و یاد نگرفته‌ام که دیگران را وادار کنم به

میل من کار کنند.

هنری هر روز ساعت چهار صبح بلند می شد و سوار بر اسب خود را به ساحل می رساند تا در آب دریا حمام کند. اما سوفیا از او خواسته بود مزاحمش نشود. او صبحانه و ناهار را آماده می کرد و بعد از تمام شدن روز خود را می شست. هر شب هم به رختخواب ادوکلن می زد تا حشره های موزی را دور کند. در تمیز نگه داشتن پتو و ملافه ها نیز وسواس زیادی به خرج می داد. غذایی که خانم درامالی برایشان می پخت چندان به ذائقه شان خوش نمی آمد. آشپزخانه این زن بسیار تمیز بود اما بوی حیوانات به سوفیا اجازه نمی داد که بتواند غذای آن زن را به راحتی از گلو پایین دهد.

او و هنری غذایشان را در اتاق می خوردند. بعضی اوقات که یانا کیس برایشان جوجه تازه یا گوشت بره می آورد آن روز در نظرشان ضیافت بزرگی می آمد. سوفیا روز به روز لاغرتر می شد و به حالت قبل از حاملگی خود برمی گشت. اما هنری هیکل استخوانی خود را کماکان حفظ کرده بود.

در دومین مرحله خاکبرداری، هنری به چیز دیگری دست یافت: یک چاه رومی که دهانه آن با سنگ پوشیده شده بود.

- چطور می توانی بفهمی که این به کدام زمان تعلق دارد؟

- به وسیله سیمانهایی که دور سنگها جمع شده اند. اما فقط به پاک کردن قناعت نمی کنیم. هر روز چیزهای دیگری کشف می شد و یانا کیس کارگر بیشتری با خود می آورد تا اینکه عده کارگرا به هشتاد رسید. اواخر هفته اول حفاری، هنری هوارکشان سوفیا را به نزد خود خواند. او به بقایای ساختمانهایی سنگی که با سیمان ساخته شده بودند دست یافته بود. هنری امیدوار بود به بقایای آتن قدیم برخورد کرده باشد. اگر این امر درست بود احتمالاً در زیر آن به یک معبد ترویایی دست می یافتند. ساختمان از سنگهای بزرگی ساخته شده بود.

بالحنی غم انگیز گفت:

- باید سنگها را درآوریم. اینها کارمان را عقب می اندازد.

- یعنی ارزشی ندارند؟

- خیلی کهنه اند. چه اهمیتی بودم که دیلم نیاوردم. باید با دست جابجایشان کرد. یانا کیس چند گاو آورد و به کمک مقدار زیادی طناب شروع به جابجایی سنگها کردند. هشتاد نفر کارگر به کمک چندین گاو طنابها را می کشیدند. زمان برای هنری به کندی می گذشت. دست در جیب جلیقه اش کرد و ساعتش را درآورد:

- دوازده ضربدر هشتاد. هزار دقیقه از دست رفت. آنقدر که از اتلاف وقت دلخور می شوم از هدر رفتن پول ناراحت نمی شوم. اگر کار اینطور پیش برود تا قبل از بارندگی پیشرفت زیادی نمی کنیم.

در مساحتی به وسعت سه مایل بین هیسارلیک، سیلاک و اژه مردابهایی وجود داشتند که میلیونها قورباغه را در خود جای داده بودند. گرمای تابستان، مردابها را خشکانده و باعث مرگ و میر قورباغه‌ها شده بود. به زعم مردم تروود این امر به شیوع بیماری مالاریا دامن زده بود. هنری که در سفر قبل خود با این منطقه آشنا شده بود مقدار زیادی قرص گنه گنه همراه داشت تا خود و سوفیا را از ابتلا به این بیماری دور نگه دارد.

یک هفته‌ای از اقامتشان در منزل درامالی‌ها می‌گذشت که دختر هفده ساله صاحبخانه به مالاریا دچار شد. وقتی هنری و سوفیا از ناحیه حفاری برگشتند، خانم درامالی را در آستانه در منتظر دیدند:

- دخترم پایین است. هوای مرداب او را گرفته، آیا می‌توانید کمکش کنید؟

- سعی خواهم کرد.

و سپس رو به سوفیا کرد:

- درجه و کیف داروها را بیاور.

دخترک نحیف و لرزان، در رختخواب افتاده بود. سوفیا نبض او را گرفت:

- ۱۰۲ بار می‌زد.

هنری گفت:

- شانزده قرص به او می‌دهم. یک بار در نیکاراگوا تب مرداب گرفتم و به حال مرگ

افتادم ولی به کمک یک دکتر آلمانی نجات پیدا کردم. این قرص‌ها مرا نجات داد، اما شاید مناسب حال این دختر نباشد.

هنری یک فنجان آب خواست و بعد قرص‌های تلخ مزه را به کام دختر ریخت.

- فردا صبح و شب هم باید از این قرص‌ها بخورد.

گویی قرص‌های گنه گنه آبی بود که بر روی آتش مالاریای دخترک فر ریخته شود، ظرف چند روز دخترک بهبود یافت و رختخواب را ترک کرد. این ماجرا آغاز طبابت دکتر شیلی مان بود. هر روز صبح یک یاد و روستایی از اطراف سیلاک یا کوم کیل منتظر شیلی مان

بودند تا ایشان را مداوا کند. آنجا دکتر و پرستار به خود ندیده بود. مردم آنها را در محل حفاری هم آسوده نمی گذاردند و شیلی مان مجبور بود آنجا هم به مداوای آنها پردازد.

- دکتر شیلی مان، حتی یک تلفات هم ندارید!

- متشکرم خانم پرستار، اما دیگر گنه گنه هم نداریم. بهتر است به داروخانه بریتانیک بنویسی تا برایمان بفرستند.

آنها که زخمی می شدند یا صدمه می دیدند و جایی از بدنشان را می بریدند به هنری شیلی مان روی می آوردند. بعد از ظهر سوفیا در حیاط خانه درامالی ظرف بزرگی را می جوشاند و با آب جوشیده زخمها را می شست. هنری هم پماد روی زخمها می مالید و سپس سوفیا روی آنها را می بست. هیچکدام از این بیماران دوباره بر نمی گشتند. - نکند آنها را کشته باشیم؟

دیری نباید که روستایان حیواناتشان را هم آوردند. شتر، اسب، الاغ، گوسفند و... - پس حالا یک دامپزشکم! خوب درباره دامپزشکی چه می دانم؟ - کمی آرنیکا داریم.

- می شود از آن برای زخم یا بریدگی استفاده کرد. اما نمی دانم می شود آن را به خوردشان داد یا نه. تو می دانی؟

- بیرونشان را خوب کن، درونشان را هم به خدا بسپار.

یانا کیس خبر داد که بسیاری از حیوانات شفا یافته اند.

- می دانی سوفیدون، این همه آدم و حیوان را شفا دادیم اما کسی یک تشکر خشک و خالی هم نکرد. مثل اینکه قدردانی در مرام ترویانهای جدید جایی ندارد.

- ولی در نظر داشته باش که تو به نظر مردم تروود یک معجزه گر خواهی آمد و به این ترتیب سال آینده کارها راحت تر پیش خواهد رفت.

در حفاریهای بعدی به مدالهایی برخوردارند که نشانگر وجود جشنهای یادبود در دوران باستان بود. آنها را درون پاکت گذاردند و تاریخ آن را ثبت کردند. حالا به عمق شش پایی رسیده بودند. تمام تپه شصت پا طول داشت. سوفیا که از اشیا یافت شده به وجد آمده بود برای گزارش هنری درباره عمق گودالها و وضعیت حفاری دقیقه شماری می کرد. گئورگیس سرکیس چیزهایی را که خارج شده بود ملاحظه کرد و چون چیز مهمی در آنها نیافت به سوفیا اجازه داد تمام آنها را برای خود بردارد.

هنری برای اشیا سوفیا یک میز جدا گانه در نظر گرفته بود. سوفیا اشیا پیدا شده را روی آن می گذاشت و از تماشای آنها غرق در خوشحالی می شد. به هنری گفت:

- عزیزم، اینجا نمونه های اولیه آثار هنری را قرار داده ام. مثلاً به این یکی که پرنده دارد

نگاه کن. یا این یکی که عکس اسب روی آن کشیده‌اند. راستی گوزن نیستند؟ این دختر جوان را تماشاکن که دستهایش را صلیب‌وار دراز کرده است. یعنی اینها مال چند سال پیش است؟ به چه درد می‌خوردند؟

- راستش درست نمی‌دانم، اما این دو سوراخی که در بالا هستند حتماً معنایی دارد.
- شاید از داخل آنها نخ یا تسمه رد می‌کردند که به خود و یا به دیوار آویزان کنند مثل خود ما که شمایل به دیوار می‌زنیم.

- آیا ممکن است چیزهایی برای نذر و نیاز بوده‌اند که در معبد‌ها آویزان می‌کرده‌اند؟
- احتمالش هست. این دست ساخته‌های ابتدایی مشکل می‌توانند رومی باشند چون خیلی قدیمی نیستند. ولی از طرفی، مصریها چهارهزار سال قبل از میلاد از چرخ استفاده می‌کرده‌اند و رومیها خیلی از دانسته‌های آنها را به کار می‌گرفتند...
- غیر از ساختن هرم...

- آنها را با نخ به هم وصل کن و تاریخ آن را هم ثبت کن و یادداشت را هم به آن ضمیمه کن.

پس از چند هفته که به عمق سیزده پایی رسیده بودند باران شدید مانع کارشان شد. کارگرها هم سرکار نمی‌آمدند. هنری و سوفیا هم خودشان را در اتاق محبوس کردند. هنری سر خود را با یادداشت‌هایش گرم می‌کرد و گزارشی برای انجمن زیباشناسی یونان در قسطنطنیه می‌نوشت تا آن را در نشریه خود چاپ کند. سوفیا هم به کارهای روزانه می‌رسید و برای خانواده‌اش نامه می‌نوشت.

یونانی‌ها در روزهای یکشنبه و یا تعطیلات مذهبی، که تعدادشان کم هم نبود، کار نمی‌کردند.

هنری در گزارشش نوشت:

«حتی اگر ساعتی هزار فرانک هم به این مردم بدهی باز حاضر نیستند در روزهایی که

جشن دارند کار کنند. حتی اگر تعطیلی به خاطر یکی از قدسین پیش پا افتاده هم باشد. آنها در

جواب می‌گویند «او (قدیس) ما را نفرین می‌کند»».

یانا کیس تمام اطراف را گشت و بیست کارگر برای هنری پیدا کرد. هنری بعد از گذشت دو روز از آمدن آنها به سوفیا گفت:

- خیلی خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم عده اینها را زیاد کنم راستش از آسیایی‌های مهاجر به مراتب بهتر کار می‌کنند. شرافت دارند و روزهای یکشنبه و عیدها هم کار می‌کنند و چون می‌دانم که بهتر از یونانی‌ها کار می‌کنند مزدشان را افزایش می‌دهم.

روزهای یکشنبه و تعطیلات یونانی، هشتاد ترک روی تپه به کار مشغول بودند. یانا کیس

هم، شهر را زیر پا گذاشته بود تا بتواند وسایل مورد نیاز را اجاره و یا خریداری نماید. هنری چهارگاری کرایه کرد که هر کدام به وسیله دو گاو کشیده می شد. کارگرها به کمک این گاریها خاکها را جای دیگر می بردند و خالی می کردند. حالا به عمق بیست پایی رسیده بودند.

یک شب وقتی شام خود را که شامل تخم مرغ و نان و چای بود، خوردند و لباس خواب پوشیدند، هنری شروع به قدم زدن در اتاق کرد. چهره اش نشان می داد که سخت متفکر است.

- هنری، موضوع چیه؟

- بیشتر از این نمی شود صبر کرد. باید کانال را زودتر بکنیم. باید کارها سریعتر پیش برود. کجا می توانم بروم؟ شاید به کانا کل...؟
- تو باید از اینجا برای چند روز دور بشوی و تا شروع فصل باران هم چیزی نمانده است. بهتر نیست برای چند هفته دیگر دست از کار بکشیم؟ سال دیگر می توانیم با آدمهای تعلیم دیده از آتن برگردیم.
- بله.

یک مرتبه سرش را جلو صورت سوفیا گرفت:

- ما اینجا رئیس دومی هم داریم.

- من نه!

- چرا؟

- تو که می دانی در این قسمت دنیا زن ارج و قربی ندارد. تازه، اینها به دستورهای من که به جای دخترشان هستم توجهی نخواهند کرد...

روز بعد هنری برنامه ها را ردیف کرد و بر سر هر کانال ده کارگر گمارد و بعد به آنها گفت:
- کیریا شیلی مان کارها را هدایت می کند. او در مدرسه آرسا کیون آتن درس علوم خوانده و همچنین می داند که من چه می خواهم. از شما انتظار دارم که از او هم حرف شنوی داشته باشید. هر کس که نافرمانی کند، اخراج می شود.

کارگرها با چهره هایی عبوس به او خیره شده بودند. آنها می دانستند که مردم به خاطر حرف شنوی از یک دختر بچه سال به آنها می خندند. سوفیا برای آنها متأسف بود. او به اخلاق و عقاید مردهای یونانی آشنا بود ولی نمی توانست به آنها اجازه دهد که محل کار خود را ترک کنند. هنری به آنها احتیاج داشت. او تصمیم گرفت که کاری کند. خیلی برداشت و بدون اعتنا به کارگران با حرارت بسیار شروع به کندن کرد. آنها در دسته های چند نفری در گوشه و کنار می پلکیدند. سوفیا به کارش ادامه داد و ییل را پر و خالی می کرد. کمی بعد

احساس کرد حال و هوای جمع کمی عوض شده است. کم‌کم کارگرها وسایل را برداشتند و پشت سر او به کار مشغول شدند. اما نیم قدم آن طرف‌تر از کانال.

سوفیا با خود فکر کرد: «حالا درست شد. آنها باید راهی برای اعتراض پیدا کنند. امروز چیزی نمی‌گویم. بگذار دلشان خوش باشد.»

بعد از ظهر وقتی به سیپلاک برگشتند؛ هنری از کندی پیشرفت کارها عصبانی بود.
- فردا با فحش و ناسزا شروع می‌کنیم.

- ته، تو دیگر کاری به آنها نداری چون من مسئول آنها هستم و باید آنها را هدایت کنم.
بگذار راه حلش را خودم پیدا کنم.

صبح روز بعد وقتی سوفیا دید که تمام کارگرها سرکار برگشته‌اند خوشحال شد و به ترکی خوش و بشی با آنها کرد. کارگرها وسایل را برداشتند و سلاسه سلاسه به سراغ کار خود رفتند. سوفیا چیزی نگفت. یک ساعت بعد سوفیا متوجه شد که یکی از آنها به شدت عرق کرده است. کف دستش را روی پیشانی او گذاشت و دریافت که از تب می‌سوزد. ابتدا موضوع را با هنری و بعد با یانا کیس در میان گذاشت:

- سوار قاطرش کن، او را به خانه درامالی می‌بریم.

درامالی‌ها از دیدن یانا کیس و مرد بیمار احساس رضایت نکردند اما یانا کیس موضوع را فیصله داد.

- ما نمی‌توانیم جواب رد به خانم شیلی مان بدهیم. آنها دختر ما را معالجه کردند.
یانا کیس کف اتاق یک پتو پهن کرد و سوفیا شانزده قرص گنه گنه را به همراه یک فنجان آب به کام کارگر بیمار ریخت. سوفیا دوبار دیگر قرص‌ها را به او خوراند. او چیز دیگری نمی‌خواست. بعد از ظهر روز بعد کارگر بیمار خود را به دوستانش رساند. صبح روز بعد دو گروه کارگر شروع به کار کردند. کم‌کاری دیگر از بین رفته بود. در اواخر اکتبر بارندگی شدید زندگی عادی در سیپلاک را برهم زد. جاده‌ها گل آلود شد و حیاط درامالی‌ها که محل عبورشان به داخل ساختمان بود مملو از حیوانات گردید. بعد از ظهر وقتی شیلی‌مان‌ها از کار برگشتند مشاهده کردند که باران تمام دیوارهای اتاق آنها را فرا گرفته و نمی‌توانند در آن اتاق به اقامتشان ادامه بدهند. لباسهای آنها گویی هیچ وقت رنگ خشکی به خود ندیده است و آنها نتوانستند بیش از چند ساعت بخوابند.

کار به سرعت پیش می‌رفت. حدود هشتاد کارگر ترک و یونانی روی تپه کار می‌کردند. گروهی که سوفیا مسئولیتشان را بر عهده داشت زودتر از گروه هنری به محل اصلی حفاری دست یافت. اولین ظروفی که در انتظارش بودند از دل خاک بیرون آورده شد. برخی سالم و بعضی شکسته و خرد بودند. بدون شک از اینها در آشپزخانه استفاده شده بود.

- سوفیا، تمام اینها را جمع کن. باید قطعات را تمیز کنیم و بعد روی میز تو بگذاریم. شکسته‌ها را هم بعداً می‌چسبانیم.

آن دو تا نیمه شب به تمیز کردن قطعات و گذاشتن یادداشت روی آنها مشغول بودند.
- روزهای بارانی... یا وقتی به آتن برمی‌گردیم می‌توانیم این قطعات را به هم بچسبانیم. می‌شود از آنها استفاده کرد.

سوفیا چندان راضی نبود چون نمی‌توانست آنها را به جای دکور به کار ببرد.
- خوشگل نیستند، فقط به درد کار می‌خورند. یعنی می‌شود ظرفهای بهتری هم پیدا کرد؟
- در حفاری‌های بعدی معلوم می‌شود.

آنچه که بعداً از دل خاک درآوردند سؤال‌آشان را بیشتر کرد. اینها مثل سنگ محکم بودند و شکلی توپ مانند داشتند. بعضی به شکل مخروط و از جنس سنگ‌های آتشفشانی بودند و برخی شکلی نیم‌دایره داشتند. قطرشان یک اینچ بود و وسط آنها هم یک سوراخ دیده می‌شد. سوفیا که پیش‌بند بسته و آنها را در ظرف بزرگ آب گرم می‌شست، متوجه شد خط عجیب و غریبی به شکل یک شعاع روی سکه وجود دارد.

- عجیب نیست که روی اینها عکس آدم، پرنده، حیوان و یا اشکالی از قبیل آنهایی که قبلاً دیده بودیم، وجود ندارد؟ به نظر تو آیا اینها به فرهنگ دیگری تعلق ندارند؟
هنری یکی از آنها را برداشت:

- به نظر من این به هنر باستانی هند برمی‌گردد. شاید هم چینی باشد. بله، باید مال دوران دیگری باشد. فقط یک سؤال هست: اینها نسبت به آنها قدیمی‌ترند یا آنکه جدیدتر می‌باشند؟ انسان کدامیک را زودتر ساخته است؟ اینها را وقتی به آتن برگشتیم به استاد‌های باستانشناسی دانشگاه نشان می‌دهیم. آنها باید بدانند.

در عمق بیست پایی بود که به بقایای خانه‌هایی برخوردند که ظواهر امر نشان می‌داد روی هم ساخته شده بودند. برای سوفیا کشف جالب توجهی بود. او برای اولین بار خود را وسط یک شهر می‌دید که ساختمانهای آن روی هم ساخته شده بودند. در این ساختمانها انسانها به دنیا آمده، بزرگ شده، ازدواج کرده، بچه‌دار شده و گله‌هایشان را به چرا برده و مزرعه‌هایشان را کشف نموده بودند. بعد به استخوانهایی برخوردند که احتمالاً به یک حیوان و یا ماهی تعلق داشت. هنری استخوانها را واریسی کرد.

- آرواره کوسه. این ثابت می‌کند که دریای اژه کوسه داشته است.

- پس وقتی شما می‌کنی مواظب باش.

هنری با حیرت گفت:

- حالا که کوسه ندارد. احتمالاً در دوران هومر از این جور چیزها پیدا می‌شده است.

- چطور می‌شود که یک کوسه در صد پایی از سطح دریا بتواند به زندگی ادامه دهد؟
یعنی این مال وقتی بوده که تمام زمین را آب فرا گرفته بود؟

- شاید، شاید هم ملوانها پوستش را کنده و یک کباب جانانه از آن درست کرده باشند.
گوشت معمولاً به ذائقه آنها خوش نمی‌آمده، گرچه اگر گرسنگی به آنها فشار می‌آورد. در
ایلیاد می‌خوانیم که آنها گوشت گوسفند و گاو و بز می‌خورده‌اند. هومر می‌گوید که آنها با
گندم، نان هم درست می‌کرده‌اند. باید به دنبال استخوان حیوانات بگردیم.

هر روز چیز تازه‌تری کشف می‌کردند و این سوفیا را بیشتر خوشحال می‌کرد. پنج پای
دیگر پایین رفته بودند که در خرابه ساختمانها سه قطعه سنگ مرمر مانند پیدا کردند که بین
پانزده تاییست و پنج اینچ طول داشتند و روی آنها نوشته‌هایی به چشم می‌خورد. آنها را
شستند و نوشته‌ها را بررسی کردند. در حین واریسی رنگ از چهره هنری پرید.

- سوفیا، من امیدوار بودم که بتوانم یک زبان مکتوب پیدا کنم ولی به کشف مهمتری
دست یافته‌ایم. بخصوص اگر اینجا یک معبد باشد.

سوفیا نوشته‌ها را به دقت واریسی کرد و گفت:

- مطمئن نیستم. اما به نظرم یونانی باستان است و به معبد هم مربوط نمی‌شود. اینجا را
بین! این لغات را تماشا کن: شورا، تابعیت، مالیات...

چهره هنری نشان می‌داد که امیدهایش بر باد رفته است.

- ... بله... می‌بینم... پس اینجا باید یک شورای شهر یا محل اجتماع یا جایی از این قبیله
باشد.

- سرکیس آنجاست و سنگها را هم دیده است. به او بگو ما اینها را امشب برای ترجمه
می‌خواهیم.

سرکیس به شرط آنکه سنگها را از اتاق خارج نکنند و صبح روز بعد آن را به او نشان
بدهند موافقت کرد. تمیز کردن و خواندن سنگها برای آنها سرگرمی خوبی بود. سوفیا تا
ساعت یک صبح نوشته‌ها را ترجمه کرد.

- خودت را بین با آنکه غذای کمی خورده‌ای و بی‌خوابی زیادی کشیده‌ای اما هنوز مثل
آفرودیت زیبایی!

- چون خوشحالم.

فصل چهارم

مکانی مقدس

قبل از آنکه به خیابان «موسون» بروند به «کلنوس» رفتند تا «آندروما» را بردارند. او حالا هفت ماهه بود و می‌توانست روی زمین بخزد و به کمک اشیاء اطراف از جا بلند شود. موهای سیاه و چشم‌های مشکی و چانه و بینی خوش ترکیب او وی را به سوفیا شبیه کرده بود. هنری، سوفیا و آندرومای تپل و خندان رهسپار «موسون» شدند. پس از اقامتی نه چندان کوتاه در خانه درامالی اینک دیدن خیابانها و مردم برایشان لذت‌بخش بود.

- چقدر خوشحالم که دیگر نباید چراغ را با روغن و الکل پر کنیم.

برای سوفیا، آشپزخانه و اجاق لطف دیگری داشت. هنری هم پس از مدت‌ها، با ما کارونی و پنیر و جوجه کباب و پیاز و سیر، دلی از عزا درآورد. از یک مغازه اتریشی شمعدان نقیسی برای اتاق خوابشان خریدند. اکنون، اتاق ناهارخوری مرکز فعالیت آنها بود. هنری چند مهندس و کارشناس را برای بررسی یافته‌ها به ناهار دعوت کرد و درباره حفاری و باستانشناسی با ایشان به صحبت نشست.

او هر روز صبح زود به همراه روزنامه‌هایی که از اروپا و امریکا برایش می‌رسید خانه را ترک می‌کرد و در کافه‌ای به نوشیدن قهوه و خواندن روزنامه‌ها و نوشتن نامه مشغول می‌شد. و بعد، قبل از آنکه خواب بعد از ظهر، دختر کوچکش را دربرآید، به خانه می‌آمد و با یک اسباب‌بازی نو، خوشحالی کودکانه وی را صدچندان می‌نمود.

از زمانی که آن دو آتن را به قصد «ترود» ترک کرده بودند، دو دولت مختلف در یونان به قدرت رسیده بود و در حال حاضر، پارلمان منحل و همه در انتظار انتخابات فوریه ۱۸۷۲ بودند. لیکن علیرغم تمام نابسامانی‌های سیاسی، «پانائیس کیریا کوس» شهردار آتن، تالار زیبایی برای شهر ساخته بود که شبها، شهر را با نور خود روشن می‌کرد. همچنین، به دستور او خیابانها را سنگفرش کرده و مجدداً به ساخت بنای تأثر، که مقابل بانک ملی بود، پرداخته بودند. تمام اینها برای هنری تازگی داشت. خوشبینی بر فضای شهر حاکم بود و قیمت زمین در حال بالا رفتن بود. برای زمینهای هنری مشتری خوبی پیدا شد ولی حاضر به فروش نبود.

به سوفیا گفت:

- کسی که زمین خوبی می‌خرد، آن را از دست نمی‌دهد ما واقعاً ثروتمندیم.

افکار اقتصادی هنری برای سوفیا مبهم بود اما با رفتار صمیمی و زیرکانه خود موفق شد هنری را قانع کند تا اتاق خواب آندروما را با وسایل زیبا تزئین نمایند. روابط هنری با خانواده سوفیا نیز گرم و نویدبخش بود. پول قابل توجهی به مادام ویکتوریا داده بود تا آنچه که دخترش آندروما لازم داشت برایش خریده شود. برای «گئورگیس» مقرری تعیین کرده و به «الکساندروس» اعتبار کافی داده بود تا بتواند مغازداش را با کالاهای خارجی پر کند. به این ترتیب خانواده «انگس ترومنوس» هم پس از دو سال محرومیت به آنچه که می‌خواستند رسیدند. مادام ویکتوریا، دوباره از مراجعت به آتن صحبت می‌کرد.

این ایام برای سوفیا اوقات خوشی بود. هر کس به اندازه کافی تأمین شده بود. در آستانه سال نو و در روز «عید باسیل» سوفیا و هنری به «کلنوس» رفتند تا آن روز را با خانواده سوفیا سپری کنند. نیمه شب، گئورگیس شیرینی سنتی را که سکه‌ای درون آن گذارده بودند به دوازده قسمت تقسیم نمود. آن کس که سکه را در میان سهم خود می‌یافت خوش شانس‌ترین فرد خانواده در سال جدید محسوب می‌شد. حتی مادام ویکتوریا که کیک را پخته بود، محل سکه را نمی‌دانست. سکه نصیب «پانا گیوتس» شد و همه را خوشحال کرد. هدایا ردوبدل شد: سبیل‌هایی برای ابراز محبت. هنری سر راه کلنوس مقابل یک قنادی توقف کرده بود تا برای خانواده همسرش شکلات بخرد. وقتی به کالسکه برگشت به سوفیا گفت:

- می‌دانستی که خانه‌ها هم مثل آدمها احساس دارند؟ اگر خانه‌دار خوبی نباشی روزها برایت به سختی می‌گذرد ولی اگر...

- بله، در آن شادی می‌بینی.

سوفیا دستهایش را به دور گردن شوهرش آویخت و بوسه‌ای بر گونه‌اش زد.

- «اریکا کی من»، وقت مناسبی است تا بگویم که چقدر دوست دارم. پدر و مادرم در انتخاب همسر نهایت سلیقه را به خرج دادند.

هنری لرزشی در خود احساس کرد:

- اسقف ویمپوس هم همینطور.

در پاریس، سوفیا برای هنری بیشتر حکم یک مهمان کم حرف را داشت. اما اینجا، در «موسون»، وضع فرق می‌کرد. اولین مهمانی یکشنبه به افتخار «استفانوس کومانودوس»^۱ استاد زبان‌های لاتین و یونانی و ادبیات برپا شد. او یک کارشناس و کلکسیونر اشیاء عتیقه بود و سمت دبیر انجمن باستانشناسی را هم یدک می‌کشید. وی گزارشات هنری را مطالعه کرده و

چیزهایی در آن یافته بود و با آنکه فقط چهار سال از هنری مسن تر بود ولی شهرتی جهانی داشت.

آن دو بعد از شام سیگار برگی آتش زدند و به اتفاق سوفیا به اتاق کار هنری رفتند. سوفیا اتاق کار هنری را به طرز زیبایی آراسته بود و اشیاء یافته شده را با سلیقه در کنار هم چیده بود. استاد زمزمه کنان و بالحنی آرام گفت:

- بله، شروع خوبی است. بهتر است اشیاء را یکی یکی واریسی کنیم.
هنری با شکسته نفسی گفت:

- البته می دانید که ما ادعایی در مورد باستانی بودن این اشیاء نداریم. اما امیدواریم که سال آینده محل اصلی را حفاری کنیم.

و یکشنبه بعد دکتر «امیل برنوف»^۱ برای دیدن هنری و سوفیا به منزلشان آمد و شام را با ایشان خورد. او دکترایش را در ۱۸۴۶، از پاریس گرفته و همان سال به آتن مراجعت نموده بود. در سن چهل و شش سالگی یک استاد باستانشناسی به شمار می رفت و طرحهایی برای حفاری در دلفی^۲ ارائه کرده بود. قد نسبتاً کوتاهی داشت و موهای بلند وی یقه اش را می پوشاند و چهره استخوانیش با یک سیل خوش ترکیب آراسته شده بود. جزو آدمهایی بود که در لباس پوشیدن وسواس زیادی به خرج می دهند و پیراهنهای ابریشمی، کراواتهای خوشرنگ و کت شانه پهن پاریسی می پوشید. «لوئیس»^۳ دختر نوزده ساله او که در آتن بزرگ شده بود پدرش را همراهی می کرد. دختر، رفتار متین فرانسوی داشت و از نظر چهره کاملاً نقطه مقابل سوفیا بود. او موی بلند بلوند، چشمانی آبی، لبانی قله‌ای و صورتی گرد داشت.

هنری که مجذوب «لوئیس» شده بود با او به فرانسه صحبت می کرد. «برنوف» معتقد بود که احتمالاً یک جفت از ظرفهای «هیسارلیک» متعلق به دوران ترویانهاست.
- دکتر شیلی مان عزیز، شاید ظرفهای زیادی از دوران «تروا» در میان این اشیاء باشد. باید آنها را دوباره سرهم کرد.

- من و همسرم با کمال اشتیاق این کار را می کنیم.

- من دو شاگرد برجسته چینی بندزن دارم. راستی نمی توانید سه شنبه صبح به اتفاق خانم سوفیا به انستیتو بیاید؟ مقداری از تکه ظرفها را هم بیاورید. من و لوئیس هم کمکتان می کنیم. هم فال است و هم تماشا.

وقتی صبح سه شنبه به جلوی در انستیتو رسیدند، دو دانشجوی بلندقد با ریش بلوند

1. Emile Burnouf

2. Delphi

3. Louise

فرانسوی به کمکشان شتافتند و تکه ظرفها را به درون انستیتو بردند.

- سرهم کردن اینها کار دشواری نیست اما وقت می برد.

دو دانشجو تکه ظرفها را درون آب فرو بردند تا از شکسته شدنشان جلوگیری کنند. وقتی هم که آب کاملاً گل آلود شد، آن را عوض کردند. بعد، تکه ها را درآورده و با پارچه و ناخن تمیز کردند و بعد از خشک کردن شروع به سرهم کردن قطعات نمودند.

.... حالا درست شد.

سوفیا بالحنی رضایت بخش گفت:

- در «هیسارلیک» یاد گرفتیم که چگونه باید شروع کنیم: اول سروته ظرفها را می چسبانیم. اینطور راحت تر است...

برنوف به میان حرف وی پرید و گفت:

.... بله، درست است. بعد هم می شود جداره ها را سرهم کرد.

این گروه ساعت خوشی را می گذراندند و از به هم چسباندن قطعات لذت می بردند.

برنوف گفت:

- کار نیکو کردن از پر کردن است. چند تا ظرف را که سرهم کنید آنقدر استاد می شوید که می توانید قطعات را با چشم تشخیص بدهید. بچه ها، می شود چسب ماهی درست کنید؟ دو جوان دانشجو از درون چند قوطی باریک موادی را بیرون آورده و با هم مخلوط کردند و سپس مخلوط را در آب جوشان حل نمودند. اتاق از بوی چسب ماهی پر شد.

سوفیا با دو دست جلویی اش را گرفت.

- اجازه ندادم هنری در آشپزخانه این کارها را بکند. او هم در آن طرف باغ اتاقی برای خودش ساخت.

قطعات به کمک چسب روی هم سوار می شدند و برنوف از سوفیا خواست تا با مرکب چین روی ظرفها علامت گذاری کند تا یادداشت برداری آسان شود.

در این بین سوفیا به یاد آورد که حامله است و بی اختیار به یاد گفته هنری افتاد:

- اگر نوبتی هم باشد این دفعه نوبت پسر است!

حال سوفیا چندان رضایت بخش نبود. خونریزی و درد پا دوباره به سراغش آمده بود. وقتی آندروما را حامله بودی از این مسائل نداشتی.

- پس بهتر است کاملاً استراحت کنی تا درد پایت بهتر شود.
- آخر چطور می‌توانم چند ماه در رختخواب بمانم؟
هنری بر اصرار خود افزود:

- می شود برویم پیش دکتر «وئی زلوس»؟ قدر مسلم بیشتر از ما می داند.
دکتر به دقت به حرفهای سوفیا گوش کرد و به او اطمینان داد که مسئله آنقدرها هم مهم نیست که اسباب نگرانی او باشد.
- اما دکتر، من می خواهم که او نگران شود. خواهش می کنم به او بگویید که باید کاملاً استراحت کند.

دکتر عینکش را از چشم برداشت و به آهستگی به وسیله یک دستمال شروع به پاک کردن آن نمود:

- شیلی مان عزیز، همر شما باید زندگی طبیعی داشته باشد. او جوان و سالم است و حرکت باعث رشد او می شود.

سوفیا رو به هنری کرد و گفت:

- باید همین کار را بکنم. خودت معتقدی کسی که به حرف یک خبره گوش ندهد احمق است.

سوفیا هفته‌ها پیش دکتر رفت تا از سلامتی خود مطمئن شود و اصرار داشت که در اوایل آوریل به اتفاق هنری به «ترود» برود.

- من جز تو کسی را ندارم. تازه در «ترود» هم خوش می‌گذرد. خودت می‌گفتی می‌خواهی نزدیک محل حفاری خانه کوچکی برایمان بسازی...

- بله، من برای «ایانا کیس» پول فرستاده‌ام و دستوراتم را داده‌ام.

اما سوفیا در اوایل ماه مارس دردی در ناحیه گردنش احساس کرد. می‌دانست که مسأله‌ای پیش آمده است. احساس می‌کرد کوهی بر پشتش نهاده‌اند. درد تا انتهای کمرش کشیده شد. احتمالاً پای خونریزی در بین بود. سوفیا مجبور به ماندن در رختخواب شد. دکتر هر روز او را ملاقات می‌کرد. در اواسط مارس سقط جنین کرد.

- دکتر، چرا اینطور شد؟

- کاملاً طبیعی است.

- یعنی من کاری کردم؟

- قدر مسلم جواب منفی است. گرچه جلو آن را هم نمی‌توانستید بگیرید. وقتی بچه نتواند درون رحم زندگی کند خوب، باید برود. ولی مطمئن باشید که می‌توانید دوباره بچه‌دار شوید.

- و دوباره و دوباره؟

- حتماً، حتماً.

- خدا را شکر که تقصیر من نبود.

- و سعی کنید خوب بخوابید.

در طول مدت استراحت، مادام ویکتوریا دخترش را تروخشک می‌کرد. سوفیا علیرغم نصایح دکتر خود را گناهکار می‌دانست و آرزو می‌کرد هنری ملاقاتش نکند.

وقتی از خواب پانزده ساعته بیدار شد، هنری را در کنار خود دید. چشمان وی از شدت گریه قرمز شده بود. سوفیا می‌دانست که این مسأله روی هنری بیش از خود او اثر گذاشته است. او آنچنان دل به پسر یونانی خود بسته بود که گویی در انتظار چیزی سحرآمیز دقیقه‌شماری می‌کرد.

هنری دستهای سوفیا را بوسید و آن را به روی صورتش گذارد. شاید می‌خواست به سوفیا بفهماند که سرزنی در کار نیست، و سوفیا از اینکه او در دل نسبت به دکتر احساس تنفر می‌کند، تعجب کرد.

هنری گرچه سعی می‌کرد آرام سخن بگوید اما صدایش می‌لرزید:

- دکتر «ونی زلوس» شیطان است. هیچ وقت به چشم یک دکتر به او نگاه نکن، حتی بعد از مرگ من هم این کار را نکن. حاضر بودم تمام ثروتم را بدهم و به حرف این ابله گوش نکنم، ابلهی که تمام امیدهایم را بریاد داد.

- خودت را عذاب نده. من هم دلم می‌خواهد به خاطر این اتفاق کسی را پیدا کنم و او را به باد ملامت بگیرم. اما این خواست خدا بود. اوست که می‌دهد و او هم می‌گیرد. دکتر فقط از من خواست که زندگی عادی‌ام را دنبال کنم. تازه، می‌گویند که این اتفاق دوباره نمی‌افتد.

وقتی پرردار شوی این را فراموش می‌کنی.

اما هنری تسلی‌پذیر نبود.

- مسافرت به «تروا» را عقب می‌اندازم.

- نه، این کار را نکن. باید اوایل آوریل کار را شروع کنی. گذشته از اینها، دو سرکارگر

ماهر هم که گیر آورده‌ای. من هم وقتی حالم بهتر شد می‌توانم به هیسارلیک بیایم و البته اگر تا آن موقع خانه حاضر باشد...

برق امید در چشمان هنری درخشید.

- خیلی خوب، شروع می‌کنیم. تو که می‌دانی هیچ چیز نمی‌تواند مانع شود.

هنری ابزار و آلات لازم را سفارش داد و سفارشاتش خیلی زود از لندن رسید، شصت

فرقون، بیست و چهار دیلم آهنی، صد و سه تبر، صد و هشت بیلچه، زنجیر و...

و درست یک هفته قبل از مسافرت موضوع تازه‌ای را با سوفیا در میان نهاد.

- راستی، می‌خواهم این وسایل را به جای آنکه به هیسارلیک ببرند، نزدیک محل

کارمان تحویل بدهند. به نظر تو می‌شود یک قایقران پیدا کرد که اینها را بین پیرائو و بزیکا

تحویل دهد؟ آنجا فقط چند مایل با هیسارلیک فاصله دارد و دو ساعت طول می‌کشد تا

اسباب‌ها را با درشکه به محل برسانند.

سوفیا ابروانش را درهم کشید.

- گران تمام می‌شود. یک قایق تمام وقت، اجاره زیادی می‌گیرد.

- نه، نیمه وقت می‌خواهم. اگر هوا خوب باشد سه روزه می‌رسند. درست مثل پاریس

وقتی که هلن و گنجهای «منلوس» را دزدید. تازه او که کشتی بخار نداشت، بیچاره چند تا

پاروژن استخدام کرده بود. باید چیزهایی را که لازم داریم فهرست کنیم و پیش خانواده‌ات

بفرستیم. اسپيروس ترتیب خرید را می‌دهد و کارها را روبه‌راه می‌کند.

- خوب فهمیدم. وقتی هم که از سفر برگشتیم چیزهایی را که پیدا کرده‌اند تحویل

می‌گیریم.

- بله. باید فکری هم به حال مأمورها کرد.

- مأمورها؟ یعنی بیشتر از یکی هستند؟

- وزارت آموزش برایم یادداشت فرستاده است. می‌گویند با داشتن صد و پنجاه کارگر

نمی‌توانند به یک مأمور اطمینان کنند.

- پس گئورگیس سرکیس چی؟

- فکر می‌کنم به وزارت دادگستری برگشته باشد. برگردیم سر قایق و ناخدا. قایقی

می‌خواهم که غرق نشود و ناخدایی که حرف نزنند.

سه روز طول کشید تا آنچه را که می خواست پیدا کرد. ناخدا «آندرناس پاپالولوس»^۱ و یک خدمتکار سیه چرده. وقتی هنری از او ضامن خواست، ناخدا گفت:

- بهترین ضامن من مادرزن محترم شما، مادام ویکتوریا است.

و هنری از مادام ویکتوریا پرسید:

- آیا او قابل اعتماد است؟

- خانواده های ما بیش از یک قرن است که یکدیگر را می شناسند.

- متشکرم مادرزن عزیزم، او را همراه می برم.

جدایی موقت برای آن دو آزار دهنده بود. سوفیا با خود گفت: «عیبی ندارد، فقط چند

هفته طول می کشد. حداقل، هوای مطبوعی است و می توانم کمی در باغ کار کنم تا حالم جا بیاید.»

هنری می دانست که سوفیا به کبوتر و قمری علاقه زیادی دارد. لذا به دور از چشم او در گوشه باغ اتاقکی ساخته و چند قمری را در آنجا جای داده بود. وقتی سوفیا در اولین روز تنهایی به باغ قدم نهاد، متوجه اتاقک شد و وقتی آن را گشود اشک در چشمانش حلقه زد. اسقف ویمپوس که ماقع سقط جنین او را شنیده بود از راه دور برای دیدنش آمد و او را دلداری داد و برایش دعا کرد.

سوفیا با خود گفت: «این مرد برای اسقف بودن ساخته نشده، افکار والایی دارد. باید استفاده های بهتری از او کرد، تحقیق، نویسندگی، معلمی...»

- عمو جان، چه کار می کنید؟

- همان تشریفات معمول. چند کشیش زیر دستم کار می کنند.

- درس هم می دهید؟

- بله، به بچه های کوچک. چند مدرسه داریم. اگر خواندن و نوشتن یادشان ندهم بی سواد بار می آیند.

- کلیسا باید شما را به آتن برگرداند.

لبخند خفیفی بر لبان اسقف پدیدار شد.

- می دانم که به نظر تو من باید در دانشگاه، خداشناسی و عبری تدریس کنم. بعضی وقتها

دلم برای دانشگاه تنگ می شود. دلم برای کتابخانه، بورس و دانشجویهای درس خوان هم تنگ می شود. گاهی اوقات آنقدر تنهاییم که گفتمی نیست!

- ولی شما کتابهایتان را دارید.

- نه. قبل از رفتن به «تریپولوس» مجبور شدم کتابخانه ام را بفروشم تا قرض هایم را بدهم.

چهره سوفیا درهم رفت.

ـ حتماً راهی هست

ـ بچه عزیز من، همیشه به تو گفته‌ام که به خواست خدا راضی بشو، پس چطور خودم نباشم؟ اگر من به خدا و کلیسا ایمان دارم باید به سرنوشت نیز اعتقاد داشته باشم. گویی اسقف هم به سقط جنین مبتلا شده بود. و سوفیا به یاد گفته هنری در پاریس افتاد «تنهایی از پای شکسته هم دردناکتر است».

خانه نزدیک محل حفاری هنوز کاملاً ساخته و پرداخته نشده بود. برای سه شب متوالی باران سختی بارید و قطرات آن از سقف به میهمانی هنری رفتند. بعد از باران هوا سرد شد. یانا کیس نزد هنری بود و یک دسته کارگر قابل اعتماد برایش یافته بود اما به جهت نداشتن اجاق و هیزم نمی‌توانست برایش غذا بپزد و هنری مجبور به خوردن حاضری بود. آنقدر گل و تاریکی و سرما در اطراف هنری پرسه می‌زد که نمی‌توانست گزارشاتش را بنویسد. اما اگر سوفیا می‌آمد برایش همه چیز می‌آورد، اجاق، بشقاب، قاشق، چنگال، پتو، حوله و خیلی چیزهای دیگر.

به سوفیا نوشت:

سوفیا. همسر عزیزم:

فرشته کوچک من. سرور من. زندگیم. الهام‌بخش وجودم. حالت چطور است؟ خوش هستی؟ خواب و خوراک چگونه است؟ بهبود یافته‌ای؟ دختر عزیزم. آندروما در چه حال است؟ باغ در چه وضعی است؟ امیدوارم به درخت خرما سرکشی کرده باشی. قمری‌هایت در چه حالند؟ بدون شک باغ باصفایی داری. همسر مهربانم، به خودت بیشتر برس و هر روز در پیرائو حمام آفتاب بگیر. از خبرهای خوش برایم بنویسم.

عصر همان روز سوفیا یک کابین برای قسطنطنیه اجاره کرد. روز قبل از عزیمت یک گزارش پانزده صفحه‌ای از هنری به دستش رسید و آن را برای تصحیح به پسرعمویش که تبحری خاص در زبان یونانی داشت، سپرد. این گزارش می‌بایست در یکی از روزنامه‌های معتبر چاپ می‌شد.

هنری در اسکله کانا کل منتظرش بود. سوفیا غرق در شادی خود را در بازوان هنری انداخت. صورت هنری به واسطه بی‌خوابی کمی لاغر و زرد شده بود. ـ مرد بیچاره. حتماً اوقات بدی را گذرانده. باید از او خوب پرستاری کنم.

سوفیا از اینکه هیسارلیک این همه عوض شده بود، در حیرت فرو رفت. حیرت وی نه از جهت وجود گودالهای متعدد و سنگهای زیاد اطراف بود بلکه از آن جهت بود که سه دستگاه خانه در شمال غرب خودنمایی می‌کرد. هنری قبلاً با غرور فراوان برایش نوشته بود که با دوستان دلار خانه‌ای را بنا نموده است و سوفیا انتظار داشت که با خانه‌های کوچکی مواجه شود. ساختمانها نمایی زیبا داشتند و نشان می‌دهد که از استحکام خوبی برخوردار می‌باشند. بام آنها از مواد ضدآب ساخته شده بود تا بتوانند در برابر بارانهای موسمی مقاومت نمایند و نجارهای ترک در ساخت در و پنجره نهایت سلیقه را به خرج داده بودند. خانه‌ای که سوفیا قرار بود در آن اقامت کند سه اتاق داشت. یک اتاق خواب، یک ناهارخوری بزرگ که اتاق کار هنری و یانا کیس محسوب می‌شد و با دیواربندی به دو قسمت تقسیم شده بود. اتاق پر از تکه ظروفی بود که هنری در کاوشهایش بدانها دست یافته بود. در گوشه اتاق یک میز زیبای تحریر قرار داشت که سوفیا را سخت مجذوب کرد. پنجره اتاق کار هنری مشرف به چند جزیره بود.

سوفیا به اتاق خواب رفت و اسباب‌ها را جابجا نمود. وی مخصوصاً لباسهای نسبتاً گشاد آورده بود تا بتواند به راحتی از تپه‌ها بالا رود و یا راهپیمایی نماید. یکی دیگر از خانه‌ها در اختیار سرکارگرها قرار داده شده بود، دیمتری و ماکرز. دیگری نیز به منزله آشپزخانه بود. یانا کیس که اجاق را شب قبل از گاری خارج کرده و آن را در آشپزخانه قرار داده بود مشغول ساختن دودکش بود و به محض ورود سوفیا در مقابلش زانو زد و دستش را بوسید: - به دهکده شیلی مان خوش آمدید. ارباب حالا خوشحال‌تر می‌شود.

هنری سؤال کرد:

- یانا کیس، برای کیریا شیلی مان کلفت گیر آوردی؟

سوفیا با تعجب بسیار پرسید:

- کلفت؟ برای چه؟

- تا در کارها به تو کمک کند. راستش وضع امروز ما با گذشته فرق می‌کند. رنکوئیت‌ها

فقط شب‌ها و یا در روزهای عید می‌آیند. فعلاً برای سکونت خودشان چادر زده‌اند. گفته‌ام برایشان بشکه آب ببرند و یک کلبه هم بسازند. یک کاسب هم در نزدیکی آنها یک مغازه خواروبارفروشی زده است. گرچه آنها مایحتاجشان را دوشنبه صبح‌ها با خودشان می‌آورند. اینجا کم‌کم دهکده‌ای بزرگ خواهد شد که قرار است اسمش را هیسارلیک بگذاریم. اینجا آنقدر مرد هست که نمی‌شود تو را میانشان تنها رها کرد.

در این لحظه متوجه شدند که یانا کیس یا لبخندی مرموز به آنها می‌نگرد.
- ارباب، من یک زن آورده‌ام.

- خوب، چه مدت قرار است بماند؟

- تا وقتی که شما اینجا هستید. من برای اطمینان خاطر با او ازدواج کرده‌ام.
سوفیا و هنری با ناباوری به یکدیگر خیره شدند. یانا کیس چهل ساله قبلاً ادعا کرده بود که حال و حوصله ازدواج ندارد چون دستور دادن در ذات او نبود.
پس یک چنین مردی چطور می‌توانست به زنش امر و نهی کند؟ بخصوص در این منطقه آسیایی؟ او خود را قربانی اربابش کرده بود.
- حالا کجاست؟

- همین جا.

یانا کیس به آشپزخانه رفت و با عروشت بازگشت.

- ارباب، این «پولیکسین»^۱، دختر عموی من است.

پولیکسین که سرش را پایین انداخته بود و زمین را تماشا می‌کرد به هنری و سوفیا تعظیم نمود و زمزمه کتان گفت:
- کلفت شما...

شانزده ساله به نظر می‌رسید و نشان می‌داد که دختری سرحال و بانشاط است. برخلاف دخترهای ترک بدون حجاب بود. پیراهنی سفید و شلواری بلند پوشیده و روی آن هم دامن به تن کرده بود. علیرغم خجالتش دختری باوقار به نظر می‌رسید که می‌توانست همدم خوبی باشد.

یانا کیس حبوباتی را که گئورگیس انگس ترومنوس برای هنری خریده بود در آشپزخانه جابجا کرد. و بعد سراغ نمک و ادویه و چیزهای دیگر رفت.
سوفیا گفت:

- چه بوی خوبی! درست مثل خواروبارفروشی‌های آتن.
هنری لبخند گرمی به رویش زد:

- شش هفته تمام گرسنه مانده‌ام. حالا بهتر است به غذا برسیم.

- پس برای همین مرا به اینجا آوردی؟ دنبال آشپز می‌گشتی؟

قبل از آنکه هنری جوابی بدهد، یانا کیس فریاد زد:

- آشپز منم. من بهترین آشپز «ترو» هستم!

پولیکسین برای اولین بار لب به سخن گشود:

- کار مردها آشپزی نیست. من آشپزی می‌کنم.

یانای کیس غرید:

- من در آشپزخانه دستور می‌دهم.

این را گفت و مجذوب شهامت خورش، به دیگران نگاه کرد.

سوفیا با خنده گفت:

- همه ما آشپزی می‌کنیم. این بهترین سرگرمی در دهکده شیلی مان است.

هنری، سوفیا را سر حفاری برد. کوه پر از کارگرهای شلواری آبی با کلاههای قرمز

منگوله‌دار بود.

سوفیا گفت:

- درست مثل یک کوه پر از مورچه است.

- بله، صدوسی نفر اینجا کار می‌کنند. بیل‌های آهنی و فرقون‌ها خیلی کمک کرده‌اند.

آن دو کمی به طرف جنوب رفتند و به محلی رسیدند که در اواسط قرن چهارم قبل از

میلاد شهری به نام «نومیلیوم»^۱ در آنجا قرار داشته است.

- از آن زمان تا امروز این منطقه متروکه مانده است.

یک گروه چهل و پنج نفری کارگران در سرایشی تپه به کندن کانال مشغول بودند. سوفیا

برای اولین بار بود که سرکارگر آنها را می‌دید. سرکارگر کلاه معدنچیان بر سر گذاشته و

چکمه‌های انگلیسی به پا داشت.

- یادت می‌آید که در آتن گفتم دلم می‌خواهد معدنچی استخدام کنم؟ یک معدنچی مرا

پیدا کرد. اسمش «گئورگیس فوتی‌دس»^۲ است. یونانی است و سالها در استرالیا در معدن کار

می‌کرده. بعد دلش برای وطنش تنگ شده و به یونان برگشته و با یک دختر پانزده ساله

ازدواج کرده است. البته جهیزیه و عروسی هم در کار نبود. وقتی فهمیدم که او در کار تونل

زدن مهارت دارد فوراً استخدامش کردم. کارش را هم خیلی خوب انجام می‌دهد.

هنری بازوی سوفیا را گرفت و به طرف کانال برد و «فوتی‌دس» را به او معرفی کرد. وی

کلاه مخصوص معدنچیان استرالیا را از سر برداشت و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و

تعظیم کرد.

- فوتی دس، به خانم شیلی مان بگو که چه کار می کنی.

- با کمال میل دکتر شیلی مان.

کلمات را به نحوی بیان می کرد که حاکی از تحصیلات او بود.

- خانم شیلی مان، ما می خواهیم تا عمق چهل و شش پایی پیش برویم تا به نقطه مورد نظر دکتر برسیم. بعد از آنجا تپه را ادامه می دهیم تا در شمال به گروه «ما کرز» و «دیمتری» برسیم. به این ترتیب، کانال ما عرض هیسارلیک را طی کرده و به خاک بکر می رسد. خاک تروای هومر. این همان چیزیست که دکتر می خواهد.

هنری در ادامه حرف او گفت:

- و همان چیزیست که دکتر می خواهد به آن برسد.

- هنری، یعنی ما روی سرزمین ایلید هومر ایستاده ایم؟

- احتمالاً.

سپس در حالی که به سوفیا خیره شده بود، گفت:

- کار بعدی ما پیدا کردن دیوارهاست. بیا، اینجا روی این سکوی کوچک بنشین.

هنری از جیب خود منظومه ایلید را بیرون آورد و شروع به خواندن قسمتی از آن کرد.

این پوسیدون بود که با آپولون سخن می گفت:

«... به یاد بیاور که چه غم و مرارتی در تروا متحمل شدیم و... به راستی برایشان (تروایانها)

دیواری عریض و زیبا به گرد شهر ساختم تا شهر سقوط ننماید.»

- ما به دنبال یک جفت در می گردیم. بین، اینجا می گوید:

«پیرام فرتوت در پای دیوار ایستاد، در حالی که از هیبت و عظمت آشیل خبر داشت... و

بعد خود را به کنار در رساند و گفت، با دستانت در را بگشا تا گروه، شهر را تسخیر کند...»

هنری و سوفیا به خانه برگشتند. یانا کیس که غذای گرمی برایشان تدارک دیده بود، با

غرور گفت:

- اجاق کار می کند. غذای خوشمزه ای برایتان درست کرده ام. نان هم پخته ام.

هنری به سوفیا گفت:

- بیا از این شربت ترکی کمی بخور. ما خوشحالیم، می خواهیم آکر و پولیس تروا را به همه

دنیا نشان بدهیم و شک ها را تبدیل به یقین کنیم.

سوفیا با خود گفت: «به همین دلیل اینجا هستیم. از دواج ما بستگی به پیدا کردن تروا دارد. اما

باشد، من از اول تمام شرایط را می دانستم.»

در اواخر ماه مه هنری دستور داد یک سری دیوار سنگی بسازند تا حائل سنگ‌ها و آوارهایی شود که کارگران کنده بودند. هنری به اولین دیوار اعتماد نکرد و از کارگرها خواست که از آن فاصله بگیرند، بعد از فوتی دس خواست تا دیوار دیگری با سنگ‌های بزرگتر بسازد. وقتی دیوار ساخته شد فوتی دس گفت:

- این دیوار برای سالها می ماند.

- شاید همینطور باشند. اما به نظر من بهتر بود بلبند^۱ هم می زدیم. از شش کارگر خواسته شد تا بلبند بزنند. ناگهان دیوار با صدای مهیبی فرو ریخت و سوفیا فریاد درد آلود هنری را شنید و خود را به او رساند. هنری پریشان حال به نظر می رسید. کارگرها در پای دیوار به کار مشغول بودند. کار متوقف شد. هنری سراسیمه خود را به پای دیوار فرو ریخته رساند و شروع به جابه جا کردن سنگها کرد. سوفیا از فوتی دس پرسید:

- فوتی دس، تو مطمئنی که کارگرها زیر آوار هستند؟

فوتی دس که خود را مسئول این واقع دردناک می دانست، وحشت زده به سوفیا نگاه کرد:

- مادام شیلی مان، آخرین باری که آنها را دیدم...

دیگر ادامه نداد و با همان نگاه وحشت زده به سوفیا خیره شد.

- بین! آنجا هستند!

کارگرها به کمک آنها شتافتند.

فوتی دس همانطور که خاکها را از روی صورت و سینه یکی از کارگران دور می کرد، سه بار صلیب کشید. سوفیا خطاب به هنری که در آن سوی دیوار فرو ریخته فعالیت می کرد، گفت:

- خیالت راحت باشد هنری، همه سالمند.

هنری به کمک کارگرها شتافت و با لبانی لرزان گفت:

- این یک معجزه است. معجزه کوچکی هم نیست. اینها زیر همان دیواری کار می کردند

که فوتی دس ساخته بود. خداوند حامی احمق‌ها و بی‌جه‌هاست. کوچولوی من، از پا درآمده‌ام. برویم منزل. پول‌کین حتماً به ما قهوه خواهد داد.

هنری همانطور که فنجان قهوه را آهسته می‌نوشتید به جلو خم شد و گفت:
- سوفیدون، امروز آخرین روز حفاری برای کشف تروا بود. اگر بلایی بر سر آن شش مرد آمده بود با هیچ وعده و پولی خلاص نمی‌شدیم. در نظر زنهای اینجا، شوهر چه پیر باشد و چه جوان چه پولدار و چه فقیر همه چیز آنهاست.
- باید هم همینطور باشد.

سوفیا جلوی مجسمه مریم زانو زد و از اینکه آن شش کارگر نجات پیدا کرده بودند از وی تشکر کرد.
هنری گفت:

- دیوار را دوباره نخواهم ساخت. آوارها و سنگ‌ها خطرناکند. ممکن است به پاها آسیب برسانند، اما نمی‌کشند. معه‌ذا بهتر است دو نفر را به عنوان ناظر از سیپلاک استخدام کنم تا اگر سنگی سقوط کرد آنها بقیه را با فریاد خبر کنند.

با فرارسیدن ماه ژوئن و تابستان، گرما شدت گرفت. هنری برای آنکه کارگرها بهتر به آب دسترسی داشته باشند به پسر بزرگ درامالی دستور داد بشکه‌های آب را از چشمه‌ای که در چهارصد یاردی سمت شرق قرار داشت پر کند و یکی از بستگان درامالی هم آنها را بر الاغ بار می‌کرد و به محل حفاری می‌آورد. تا آخر ماه ژوئن ده بشکه مصرف شد اما هنوز هم به اندازه کافی آب داشتند.

با وزیدن باد شمال، پول‌کین سروصورت سوفیا را با پارچه بست تا خاک به گوش و دهان او وارد نشود. و با رفتن مارها سوفیا دیگر مجبور نبود هر روز صبح قرص ضدسم مار بخورد.

در بهار گرم و بعد از ظهرهای تابستان، هنری و سوفیا غذایشان را بیرون خانه می‌خوردند و انعکاس خورشید را بر روی آبهای دریای اژه تماشا می‌کردند. در یک بعد از ظهر که نسیم، بوی درخت پر تقال را به همراه داشت، سوفیا گفت:

- من نور خورشید را روی آب می‌بینم که چطور به سیاهی، خاکستری و آبی آسمانی تبدیل می‌شود اما هرگز رنگ‌هایی را که هومر شرح می‌دهد، یعنی «دریای سرخ شرابی رنگ» ندیده‌ام...

هنری از جیب جلیقه‌اش سیگار برگی درآورد و بانوک چاقوی طلایی خود انتهای آن را کند و آتش زد و دود آن را به هوا فرستاد.

- این درست مثل «سیب طلایی نفاق» است که «اریس» در جشن عروسی پدر و مادر

آشیل به میان خدایان و رب النوع‌ها پرتاب کرد...

- تو مسأله دیگری را پیش کشیدی. موضوع سیب‌های طلایی دیگر چیست؟

- آنها اصلاً سیب نبودند. در یونان سیب طلایی وجود نداشت. اما پراز پرتقال طلایی بود. به نظر تو این جالب نیست که سیب طلایی اساطیر یونان در دنیای واقعی به پرتقال تبدیل شود؟ به هر حال من نظر خاصی در مورد «دریای سرخ شرابی رنگ» دارم. به نظر من هومر به هیچ وجه به رنگ‌های کاری نداشته است و بیشتر مقصودش آرامش دریا بوده است. اما خواهش می‌کنم که تو هم مثل دوستان بسیار فهمیده‌ام توقع نداشته باش که از دریای سرخ شرابی رنگ مثل یک موش آب کشیده بیرون بیایم.

یک روز صبح اتفاق تازه‌ای رخ داد. در قسمت جنوبی، همان جایی که «فوتی دس» سیصد یارد آن طرف‌تر از یک دیوار باستانی را که سال قبل توسط هنری کشف شده بود، حفاری می‌کرد، به سنگ‌هایی آهکی برخوردند که تمام سنگ‌های تروای پریام از آن ساخته شده بود. مدخل ورودی کانال با بوته و گیاهان خودرو بسته شده بود.

- دلیل دیگری که ترواها اینجا را برای ساختمان‌سازی انتخاب کرده بودند همین است. اینجا مواد ساختمانی به راحتی در دست‌رسان بود.

دو روز بعد به دیواری برخوردند که شش پا ضخامت داشت. هنری به هیجان آمد.

- مثل اینکه به نتیجه رسیدیم. این دیوار نشان می‌دهد که به هدف نزدیک شده‌ایم.

سوفیا هم خود را در خوشحالی همسرش دید. هنری ادامه داد:

- خوب حساب کنیم. مادر عمق سی و سه پایی خاک‌ریز هستیم. سکوی بزرگ مادر عمق

چهل و شش پایی قرار دارد. اما شاید لازم باشد بیش از این جلو برویم. سی و سه از چهل و شش می‌شود سیزده. این دیوار احتمالاً تا سیزده پا در زمین فرو رفته است.

- واقعاً؟

- می‌خواهم این خانه قشنگ را خراب کنم تا بفهمم موضوع از چه قرار است.

- اوه، متأسفم. یعنی راه دیگری وجود ندارد؟

- اصلاً. اگر دیوار به جداره خاک مورد نظر من برسد من محترمانه حفظش می‌کنم.

وقتی دریافتند که دیوار نمی‌تواند مربوط به هزار سال قبل از میلاد باشد و قدیمی‌تر از آن است، افسرده شدند.

- هنوز نمی‌شود گفت که به تروا نزدیک شده‌ایم. باید دو ماه دیگر حفاری کنم.

هنری در اتاق کار به بررسی قطعات پیدا شده پرداخت. محاسبه پشت محاسبه، مطالعه پشت مطالعه.

- به نظر تو این پایه آخری مربوط به چه زمانی است؟

- ترویانه‌های اولیه.

- پس اگر نزدیک شده‌ایم چرا ناراحتی؟

هنری یک گلدان نیمه شکسته و یک سر جغد را برای تمیز کردن و طبقه‌بندی به سوفیا داد و گفت:

- خیلی خوب، مقاومت می‌کنیم.

پیغامی از فرانک کالورت رسید که می‌گفت او و خانم کالورت قصد دارند فردریک کالورت را در «تیمبریا» ملاقات کنند و یکشنبه، حوالی ظهر، در هیسارلیک به دیدار هنری و سوفیا بیایند تا شاهد پیشرفت حفاری باشند. سوفیا دستور غذای یکشنبه شب را به یانا کیس و پولکسین داد. یک غذای صد در صد یونانی.

غروب شنبه فرا می‌رسید که هنری و هفتاد کارگرش که در کانالی به طول سیصد پا به حفاری مشغول بودند در قسمت شمالی تپه به شکافی برخوردند که به عقیده هنری صد پا طول و هفتاد و شش پا عرض داشت. یانا کیس را فوراً روانه خانه کرد تا به سوفیا اطلاع دهد. - یادت می‌آید که در قبرستانهای ترکی که در تروود دیدیم به جای سنگ قبر از سنگهای شیشه‌ای استفاده شده بود؟

- آره، تو می‌گفتی که اینها به یونان باستان برمی‌گردد.

- کاملاً درست است. چون ترکها صد سال پیش به اینجا آمدند تا سنگ شیشه‌ای پیدا کنند.

خورشید می‌رفت تا در پشت کوهها پنهان شود. کارگرها دست از کار کشیده و آماده رفتن بودند. هنری ناگهان متوجه شد در نقطه‌ای که به نظر او خرابه‌های معبدی متعلق به ۳۱۰ قبل از میلاد وجود داشته، برجستگی سیاه رنگی در امتداد تپه نمایان شده است. به سرعت بازوی سوفیا را گرفت و با صدای بلند به کارگرها گفت:

- هوا تاریک شده. شاید سنگها هم ریزش کنند. لوازم را به انبار ببرید و مزدتان را از یانا کیس بگیرید.

سوفیا با کارگرها خوش و بشی کرد و ایشان رفتند. وقتی آخرین کارگر به اندازه کافی دور شد هنری به سوفیا گفت:

- سوفیا، کمکم کن. باید خاک این قسمت را برداریم تا موضوع روشن شود. من با بیل خاک برمی‌دارم و تو با دست اطراف آن را تمیز کن. مطمئن باش خطر ریزش هم وجود ندارد.

آن دو با شدت به کار مشغول شدند. سنگی که نمودار شد از جنس سنگ پریان بود که بیش از شش پا طول، سه پا ارتفاع و بیست و دو اینچ ضخامت داشت و تصویری در وسط آن

قرار داشت که آپولون خدای آفتاب را سوار بر اربابه چهار اسبه در آسمان نشان می داد. بالای سر آپولون خورشید دیده می شد. آن دو اندکی از یافته خویش فاصله گرفتند.

- خیلی عجیب است، لباس و چهره آپولون بسیار زیبا ساخته شده است. اسبها را ببین! بدنشان چقدر قشنگ درآمده است. این اولین اثر هنری باارزشی است که گیرمان آمده. هنری دستهایش را با دقت دور سنگ کشید.

- عالی است. ستونهای «دوریک» را تماشا کن. بین هر اسب چطور حالت خاصی به خود گرفته است. طوری در هوا بلند شده اند که گویی می خواهند پرواز کنند.

- ما روی زمینهای فرانک کالورت هستیم یا زمینهای دولتی؟

- خیلی نزدیک است با زمین فرانک چند یاردی بیشتر فاصله ندارد. اما روی زمینهای دولت ترکیه است. شاید قدیسین ما را نبخشند، اما می شود یک مجسمه را دو نیم کرد؟ اینکه نمی شود آپولون یک طرف باشد، اسبها هم یک طرف دیگر... اثر به این زیبایی از بین می رود. مثل این می شود که مجسمه ونوس را از وسط دو نیم کنند یا آنکه موهای مجسمه داود میکال آنژ را بردارند.

چشمان سوفیا برق زد.

- من راه حل بهتری دارم. سنگ دو پا ضخامت دارد. خوب، به جای آنکه آن را از وسط نصف کنیم چرا از عرض آن را نبریم؟ آن وقت دولت ترکیه هم قسمتی از این سنگ را به دست می آورد.

هنری دستهایش را به دور گردن سوفیا آویخت.

- فقط یک یونانی می تواند یک چنین راه حلی پیدا کند!

سوفیا با کنجکاوی پرسید:

- آیا به نظر تو باید روی این را بپوشانیم تا کسی متوجه نشود؟

- نه، مأمورها تا دوشنبه بر نمی گردند. کس دیگری هم که این طرفها نیست، می خواهم فردا این را نشان فرانک بدهم.

کالورتها حدود ساعت یازده از «تیمبریا» رسیدند. هنری و سوفیا هم قبل از هر چیز آنها را به محل حفاری بردند تا یافته های خود را به آنها نشان بدهند. کالورت از آن همه حفاری تعجب کرد.

- یعنی به ساختمانی از دوران ترویا نرسیده ای؟

- چیزهایی هست اما آکروپولیس نیست. معبدی هم دیده نمی شود، قصری هم وجود ندارد...

- کار سختی است.

- ما کار زیادی روی زمین انجام نداده‌ایم اما می‌خواهیم شروع کنیم. بیا این سنگهای شیشه‌ای را که ترکها به جای سنگ قبر استفاده می‌کنند تماشا کن. اینها مال صد سال پیش‌اند و از زمینهای تو درآمده‌اند.

فرانک نگاهی طولانی به سنگها انداخت و گفت:

- بیشتر وقتها فکر می‌کردم که آن سوراخ آنجا چه کار می‌کند. حق با توست. سوفیا دست خانم کالورت را گرفت و او را به طرف مجسمه آپولون برد. هنری و فرانک نیز بلافاصله به دنبالشان به راه افتادند. هنری با یک پارچه نازک روی مجسمه را پوشانده بود. خانم کالورت اولین کسی بود که لب به سخن گشود:

- واقعاً زیباست! من که تا به حال چنین چیزی ندیده بودم. از این چیزها حتی در موزه‌ها هم کمتر به چشم می‌خورد. به نظر تو متعلق به چه دورانی است؟

هنری و کالورت چند لحظه‌ای به مشورت پرداختند و متقاعد شدند که این اثر احتمالاً به دوران هلنیک، ۳۰۰ تا ۲۰۰ سال قبل از میلاد تعلق دارد.

سوفیا گفت:

- یک مسأله...

سپس خنده کوتاهی کرد:

- چه کارش بکنیم؟

هنری درباره برش سنگ با کالورتها به مشورت پرداخت. فرانک گفت:

- من پیشنهاد بهتری دارم. چرا از مملکت خارجش نکنیم؟ ترکها نصف این سنگ را می‌خواهند چه کار کنند؟

- اما چطور؟ من که جرأت ندارم این را به کانا کل بفرستم...

- مگر تو نگفتی که کشتی در اختیار داری؟

- چرا. کاپیتان پاپالیولوس.

- محشر شد.

هنری آنقدر خوشحال شده بود که گویی در طاس بازی برنده شده است. فرانک ادامه داد:

- چند کارگر قابل اعتماد داری؟

- سرکارگرهایم که جمعاً سه نفر هستند.

سوفیا گفت:

- و یانا کیس. از همه قابل اعتمادتر است.

- خیلی خوب، امروز بعد از ظهر این سنگ را خیلی خوب بسته‌بندی کن و باگاری به

ساحل بفرست. بگو روی ماسه‌ها ره‌ایش کنند. خیالت هم راحت باشد کسی با آن کاری ندارد. این کاپیتان تو توئی کشتی چرخ چاه دارد؟

- یک چرخ قدیمی دارد.

- خوب است. می‌توانی بدون آنکه کسی بو ببرد آن را به کشتی ببری.

سکوتی بین آن چهار نفر حکمفرما شد. بالاخره سوفیا سکوت را شکست.

- بهتر است به خانه برگردیم. برایتان شام یونانی تهیه کرده‌ام... خاویار، گوشت بره...

وقتی کالورتها رفتند، هنری از یانا کیس خواست پیش درامالی در سیپلاک برود و گاری

آنها را بگیرد. سوفیا گفت:

- عزیزم، نمی‌خواهم کاسه داغتر از آتش باشم اما به نظر تو همه چیز کاملاً آماده است؟

- در این دنیا هیچ چیز کاملاً آماده نیست. وقتی قبول کردیم که نباید آپولون را نصف کرد

تنها راه چاره، بردن آن به موزه است. خوب حاضری؟

- نه... راستش هم می‌ترسم و هم دلشوره دارم. آیا اگر جریان را بفهمند جوازمان را باطل

می‌کنند؟

- کسی چیزی نمی‌فهمد. همه چیز را به من واگذار کن. تمام مسئولیت را خودم می‌پذیرم.

سوفیا از شدت عصبانیت خنده بلندی سر داد.

- من به مسئولیت اخلاقی فکر می‌کردم.

هنری و سوفیا و سرکارگراها یگراست سراغ آپولون رفتند و آن را بسته‌بندی کردند. در

همین اثنا یانا کیس هم باگاری از راه رسید. هنری و بقیه، سنگ را بار کردند و آن را کف

گاری خواباندند. یانا کیس و پولکسین کنار هم جلوی گاری نشستند و یانا کیس افسار اسبها را

به دست گرفت. ما کرز و دیمتری هم روی سنگ نشستند و سیگار روشن کردند. هنری

آخرین وصیت‌هایش را به آنها کرد:

- این را روی ساحل بگذارید. فقط مراقب باشید که نزدیک کشتی باشد.

سه‌شنبه پیغامی به هنری رسید که حاکی از رسیدن شش اهرم ده‌پایی آهنی توسط کشتی

کاپیتان پاپالیولوس بود. هنری فوراً خود را به ساحل رساند. یانا کیس هم دوباره گاری

درامالی را گرفت و به دنبال او روان شد. هیچ‌کس به بسته‌بندی دست نزده بود. خانواده

کاپیتان باکمک یانا کیس سنگ را داخل کشتی بردند و وقتی کشتی به راه افتاد کاپیتان به

عادت همیشه بادبان را به اهتزاز درآورد. یانا کیس هم محموله اهرمها را بارگاری کرد و به

طرف خانه هنری به راه افتاد.

کاپیتان نامه‌ای در جیب داشت که می‌بایست آن را به گئورگیس انگس ترومنوس تحویل

می‌داد. در نامه از گئورگیس خواسته شده بود که آپولون را به باغ هنری ببرد و در استخر

پنهان کند. در این بین یکی از مأموران ترک سوار بر الاغ در حالی که پاهایش را مرتب به زیر شکم حیوان می‌زد تا تندتر برود به ساحل آمد.

- چه کار می‌کنید؟

هنری گفت:

- چیزهایی که برایمان فرستاده‌اند به خانه می‌بریم.

- می‌دانی که منظورم این نیست. توی کشتی چه چیز گذاشتید که من آن را ندیده‌ام؟ در

سیلاک شنیدم که یکشنبه چیز بزرگی همراهتان بوده. این همان است که دارید ردش

می‌کنید؟ می‌خواهم بدانم موضوع چیست.

- چیز مهمی نیست. یک صندوقچه از چیزهاییست که پیدا کرده‌ایم.

- کشتی را برگردانید، می‌خواهم بدانم بار آن چیست.

- به نظر من آنقدر دور شده که نمی‌شود این کار را کرد. البته اگر دلت می‌خواهد داد بزن و

برش گردان.

مأمور ترک دستهایش را دور دهان گذارد و فریاد کشید. هنری تمام سعی‌اش را کرد تا

مأمور را آرام کند. زمانی نپایید که خشم هنری فرو نشست. کشتی همچنان به طرف افق پیش

می‌رفت و دودی از دودکش آن به هوا بلند بود.

عصر همان روز سوفیا به هنری گفت:

- به نظر من بهتر است هر طور شده مأمور را راضی کنیم تا مزاحم نشود.

- فکر خوبی است، به نظر تو چه کار کنیم؟

- به نظر تو موزه از اهمیت کار ما خبر دارد؟

- فکر نمی‌کنم.

- تو گفتی می‌خواهی آن خمره‌های غول‌پیکر را از پای دیوار تپه بیرون بکشی؟

- آره.

- خوب، پس چرا همین فردا نصف سهم موزه را به مأمور ندهیم؟

- فکر بهتری دارم. هفت تایی آن را می‌فرستم و سه تایی آن را برای خودمان نگه می‌دارم.

این کار کمال حسن‌نیت ما را نشان می‌دهد. باید وقتی آنها را سوار کشتی می‌کنیم کاملاً

مراقب باشیم. چون باید باگاری به کاناکل بروند و از آنجا با کشتی بخار به قسطنطنیه برده

شوند و دوباره باگاری به موزه بروند. باید پارچه کلفت انتخاب کنیم. و حسابی آنها را دور

خمره‌ها ببندیم. اگر بتوانیم آنها را سالم بیرون بیاوریم قیمتشان دو برابر می‌شود.

صبح روز بعد کارگرها با دقت شروع به کار کردند و خمره‌ها را درآوردند. یانا کیس و

فوتی‌دس نیز با پارچه و حصیر جعبه‌های محکمی ساختند و با پارچه کلفت روی آن را

پوشاندند. این کار یک هفته به طول انجامید و برای هنری چند صد دلار هزینه دربر داشت.
هنری غرولندکنان به سوفیا گفت:
- نه فقط باید هزینه کشتی بخار تا قسطنطنیه را بدهیم بلکه مخارج حمل آن تا موزه هم با
ماست.
- بله، اما این هفت خمره سالم در قسطنطنیه برایت محبوبیت زیادی به ارمغان خواهد
آورد.

پولکسین مصاحب خوبی برای سوفیا بود. به کارهای خانه هم علاقه بسیار داشت و رختخواب سوفیا را هر روز صبح مرتب می‌کرد. کاملاً مراقب بود تا عقرب یا هزارپا از زیر درها به اتاقها و یا آشپزخانه نفوذ نکنند. شستشوی لباسها هم با او بود. سوفیا به او یاد داده بود تا چطور اتو بکشد و روزی یک ساعت نیز با او یونانی کار می‌کرد. آن دو به هم انس گرفته بودند و از مصاحبت هم لذت می‌بردند. پولکسین برای سوفیا توضیح داد که چطور مثل یک یونانی در ترکیه بزرگ شده و زندگی کرده است. سوفیا هم از آتن و خانواده‌اش برای او می‌گفت و نامه‌های مادرش را که در آن از آندروما زیاد نوشته بود برای پولکسین می‌خواند. بچه می‌رفت تا کلمات را ادا کند و چند قدمی گام بردارد. سوفیا از بابت آندروما نگرانی نداشت تا اینکه از کاتینگو شنید بچه‌اش سرما خورده است.

- هنری، به نظر تو آیا لازم است به آتن برگردم و سری به آندروما بزنم؟
- دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. سرما خوردگی بچه دو یا سه روز بیشتر طول نمی‌کشد. تا تو هم به آنجا بررسی حال او خوب شده است.

پولکسین به سوفیا گفت که دلش می‌خواهد در حفاری شرکت کند. سوفیا هم از انبار وسیله آورد و هر دو مسافتی کوتاه در جلو خانه را کردند و به چیزهایی مثل تیر دو طرفه و چاقو برخوردند. سوفیا به پولکسین گفت:

- پلی، اینجا مال توست. به خانه ببر و نگهدار.

پولکسین از خوشحالی دست زد و دست سوفیا را بوسید.

سواى عقرب و هزارپا مشکل دیگرشان وجود جفدی بود که در خرابه‌ها منزل کرده و تخم گذاشته بود و تا نیمه‌های شب سرو صدا می‌کرد. وو... وو... وو... و با روشنای صبح خاموش می‌شد. سوفیا چند شب بی‌خوابی کشید. هنری که این وضع را دید با عصبانیت به سوفیا گفت:

- جفد حیوان مورد علاقه اتنی‌ها بود. من خرافاتی نیستم اما باز هم دلم نمی‌خواهد

حیوانی را که آزارم می‌دهد بکشم. راستی نمی‌شود لانه او را به جنگل «ترود» ببریم؟

پولکسین که مشغول تمیز کردن میز شام بود، گفت:

- اگر این کار را بکنید تخم‌ها می‌شکنند و بچه‌ها می‌میرند. این همه جغد اینجا است! چرا ناراحتید؟

آن شب همه با سروصدای جغد به خواب رفتند.

هنری در ازای هر قطعه‌ای که کارگرها برایش می‌آوردند یک سنت انعام می‌داد. سوفیا و او هر روز این قطعات و اشیاء را به دقت بررسی می‌کردند و سرشان هم خیلی شلوغ بود. یک شب وقتی سوفیا اشیاء را بررسی می‌کرد متوجه شیارهای تازه‌ای روی آنها شد.

- هنری، می‌دانم که ما از نظر کارگرها احمقیم اما چرا فکر می‌کنند که در معامله هم هالو هستیم؟

- حرص، عزیز من، بزرگترین گناه بشر است. اما می‌دانم چطور جلو آن را بگیرم. از این به بعد برای هر حقه دو پیاستر جریمه‌شان می‌کنم.

هنری که می‌دید نمی‌تواند سوفیا را برای شنا به دار دائل ببرد تصمیم گرفت برایش دوش بسازد. ما کرز که در کار اسکله‌سازی وارد بود سوراخی در گوشه اتاق خواب کند و یک بشکه روی پشت‌بام گذاشت و زنجیری به آن وصل نمود و بدین ترتیب یک دوش برای سوفیا مهیا کرد. یانا کیس هم هر روز صبح بشکه را پر از آب می‌کرد و سوفیا بعد از حفاری دوش می‌گرفت.

مثل سال گذشته که در خانه درامالی بودند، اینجا هم حکم درمانگاه را پیدا کرده و همسایه‌ها از اطراف و اکناف به آنها مراجعه می‌کردند و آن دو هم نمی‌دانستند که چه باید بکنند. هنری به زنها اصرار می‌کرد هر روز در هلسپونت یا اثره شستشو کنند. زنها ابتدا رضایت نمی‌دادند زیرا این امر برخلاف سنت جاری آنها بود.

زن‌ها به امید آنکه گفته‌های هنری در مورد بیماری‌هایشان مؤثر بیفتد کم‌کم به این عمل رضایت دادند و این امر در حفظ و بازبایی سلامتی آنها مفید واقع شد.

یک روز دختر هفده ساله‌ای را که بدنش از زخم‌های متعدد پوشیده شده و سرفه‌های شدید می‌کرد با الاغ به خانه هنری آوردند. دخترک آنقدر ضعف داشت که نمی‌توانست سرپا بند شود. زخم بدی هم پای چشمش بود.

سوفیا فریاد زد:

- آخر چطور می‌توانیم به او کمک کنیم؟

کشیش ناحیه در ماه گذشته هفت بار از او خون گرفته بود. سوفیا به او روغن کرچک داد. هنری هم برایش تجویز کرد هر روز در دریا شستشو کند. یک ماه بعد، دختر سه مایل از محل زندگیش دور شد تا برای تشکر نزد هنری بیاید. دخترک روی زانویش نشست و

کفشهای هنری را بوسید. سوفیا بلندش کرد و پوست بدنش را واریسی نمود.

- هنری، به نظر من باید یک چشم پزشکی او را ببیند. می‌توانیم او را به...

- نزدیکترین چشم پزشکی در قسطنطنیه است. تمام خانواده‌اش هم دنبالش راه می‌افتند.

چاره‌ای نیست. مردم اینجا خیلی بیشتر از آکثان‌های ۱۲۰۰ قبل از میلاد و یا دکتر ونزیلوس تو با دارو درمان آشنایی ندارند.

بعد به تلخی افزود:

- و شاید خیلی کمتر.

سوفیا با شنیدن نام دکتر ونزیلوس بر خود لرزید. او فکر می‌کرد که هنری موضوع را

فراموش کرده است. به هنری گفت:

- زنهای دهاتی باید چیزهای زیادی درباره ریشه و برگهای گیاهان منطقه‌شان بدانند... آیا

به نظر تو...

- بله، تمام دهاتی‌ها اینطور هستند. این دانش سینه به سینه به آنها رسیده است. هنوز هم

گیاهان دارویی می‌تواند مؤثر باشند.

در اولین هفته ماه ژوئیه درجه گرما به هشتاد درجه فارنهایت رسید و کار هم به آهستگی

پیش می‌رفت. هفت روز هم به خاطر باران و جشن در کار آنها وقفه افتاد. صدها قطعه و

شیئی دیگر پیدا شد اما نشانه‌یی از ساختمانهای باستانی پیدا نگردید. هنری هر روز

بی‌حوصله‌تر می‌شد.

- رنکوئیت‌ها و بقیه یونانیها درست کار نمی‌کنند. من حساب کرده‌ام، هر کارگر در هر

ساعت سه بار وسائش را زمین می‌گذارد و کیسه چپ‌ش را درمی‌آورد و نرمک نرمک

شروع به کشیدن می‌کند. البته مدتی هم دنبال کبریت می‌گردد. یعنی کلاً ده دقیقه هم اینجا

طول می‌کشد. نیم ساعت هم وقت ناهار دارند و ساعت نه هم نیم ساعت برای سیگار و

چیزهای دیگر از دست می‌رود. باید جلوی این را بگیرم.

- یعنی این کار آنها را جری‌تر نمی‌کند؟

- اشکال ندارد، به اندازه کافی از دست رنکوئیت‌ها کشیده‌ام. آنها قبلاً برای کسی جز

خودشان کار نکرده‌اند و معنی کار تمام وقت را نمی‌دانند.

هنری کشیدن سیگار و چپ‌را در ساعات کار ممنوع کرد. هفتاد رنکوئیت بنای داد و

فریاد گذاشتند. سوفیا که بهتر از هنری با روحیه آنها آشنا بود به او گفت:

- حرف تو را قبول ندارند. اگر آنطور که دلشان می‌خواهد سیگار نکشند کار هم نمی‌کنند.

ختم سراپای هنری را گرفته بود.

- فکر می‌کنند چون هوا خوب است من زمان را هدر نمی‌دهم. حالیشان می‌کنم.

بعد رو به یانا کیس کرد و گفت:

- هر کس دست از کار کشید نصف مزد بیشتر نمی‌گیرد.

رنکوئیت‌ها پول‌هایشان را گرفتند و دور محل حفاری حلقه زدند و با خشم به نظاره بقیه کارگرها که دستور هنری را قبول کرده و به کار مشغول بودند پرداختند. وقتی بدگویی ایشان به جایی نرسید بقیه کارگرها را به رگبار سنگ بستند. هنری به یانا کیس گفت:

- یکی از الاغها را بردار و دور دهات ترکها بگرد و یک عده دیگر به جای اینها استخدام کن.

ینا کیس سرش را به علامت قبول حرف هنری به آرامی تکان داد.

رنکوئیت‌ها آن شب خانه نرفتند و در همان چادرهایشان خوابیدند و قرار گذاردند که فردا سرکار حاضر شوند. سوفیا آن شب درست نخوابید. می‌ترسید که مبادا این کار هنری منجر به زد و خورد گردد. صبح روز بعد هنری مثل همیشه به شنارفت و سر موقع خودش را به یانا کیس که اسم صدویست کارگر جدید ترک را به همراه داشت، رساند.

رنکوئیت‌ها که از استخدام جدید تعجب کرده بودند به طرف خانه‌هایشان به راه افتادند. هنری که از دولت ترکیه هم دل خوشی نداشت پیش سوفیا اعتراف کرد:

- این همه مردم شریف و قابل قبولی هستند که عقیده مرا عوض کرده‌اند!

- دلم برای رنکوئیت‌ها می‌سوزد. بیچاره‌ها به جای خرگوش خرس پیدا کرده‌اند.

ما کرز و دیمتری از سفت بودن زمین و لایه‌های آن شکوه می‌کردند و می‌گفتند که نمی‌شود بیش از این پایین رفت.

فوتی دس گفت:

- چرا نقب نمی‌زنید؟ تونل بزنید. این کار ساختمان زمین آنجا را برهم می‌زند.

هنری این عقیده را پسندید و کارگرها زمین را به کمک دیوار به شانزده قسمت تقسیم کردند. هر کدام از دیوارها ده پا ضخامت داشت. فوتی دس هم دست به کار شد و با استفاده از کنده‌های بزرگ داربست ساخت تا در صورت سقوط سنگ به کارگرها آسیبی نرسد.

چند روز بعد وقتی سوفیا و هنری برای سرکشی به محل حفاری رفتند یکی از دیوارها با صدای مهیبی فرو ریخت. فوتی دس و یکی از کارگرها در زیر داربست به تیز کردن ابزارشان مشغول بودند که در زیر آوار مدفون شدند. سوفیا که نزدیکترین فرد به محل سانحه بود به سمت آوار دوید و هنری نیز به دنبالش روان شد. سوفیا فریاد زد:

- صدای ناله می‌شنوم.

تمام کارگرها دست از کار کشیده و در محل واقعه جمع شدند و با بیل و کلنگ به جابجا کردن سنگها و آوار پرداختند. هنری دستور داد که این کار را متوقف کنند.

- ممکن است با این بیل و کلنگ‌ها آسیبی به آنها برسد. با دست مشغول شوید.
این کار کمی طول کشید اما توانستند برای دو نفری که زیر آوار مانده بودند سوراخی باز کنند تا بهتر نفس بکشند و بالاخره آنها را سالم بیرون کشیدند حتی هنری شیلی مان مرتد هم سه بار صلیب کشید.
- سوفیا گفت:

- خدا را شکر که هیچکدام صدمه ندیده‌اند.
هنری گونه‌اش را به صورت او گذارد و گفت:
- تو حامی من هستی. و این همان طلسم من است.
آن شب برای هنری شب ناگواری بود. همانطور که با لباس خواب طول و عرض اتاق را می‌پیمود گفت:

- این یک شکست بزرگ است! باید کاری کرد. حفاری را به طرف جنوب ادامه می‌دهیم تا به فوتی دس برسیم. اما باید مثل سال گذشته به کانال زنی پردازیم.
- ولی تا اینجا هم بد نبوده و قسمت زیادی حفاری شده است.
- بله، ولی تا حدودی مسأله‌ساز شده است. تازه چه پیدا کرده‌ایم؟ استخوان حیوانات، خرده و تکه‌های ظروف شکسته و چند تاکوزه.
هنری گیج شده بود و نمی‌دانست چه روشی برای حفاری در پیش بگیرد.
- سوفیا، واقعاً ناامید شده‌ام.

بعد پیشانی‌اش را کف دستش گذاشت. شاید می‌خواست با این کار چاره‌ای بیابد.
- تمام آنچه که می‌خواهم در اینجا قرار دارد ولی چطور باید به آن برسم؟
- این هم مثل بقیه اکتشافات است. یک روز مثل یک بره بدون پشم در هوای سرد هستی و روز بعد خود را در باغ عدن می‌بینی.

بادی که از سمت آتن می‌وزید واقعاً سرد بود. علیرغم آنکه هنری وقت و پول خود را صرف یافتن شهر مورد علاقه‌اش که شاید وجود خارجی هم نداشت نموده بود، کسی علیه او چیزی نوشته بود. اما روزنامه‌ای از آتن به دستشان رسید که در آن «گئورگیس نیکلاید»^۱ یکی از اعضای صاحب‌نام انجمن باستانشناسی در مقاله‌ای او را به باد انتقاد گرفته بود. نیکلاید از اهالی کرت بود که تحصیلاتش را در دانشگاه پیزا به پایان رسانده و در قسمت مطالعات باستانشناسی فلورانس به کار اشتغال داشت. کتاب او «ایلیاد» که برای اولین بار در فرانسه و بار دوم در یونان منتشر شده بود او را به عنوان یک هومرشناس به صاحب‌نظران معرفی کرده بود. نیکلاید معتقد بود که دکتر شیلی مان خودش را در گرداب مشکلات غرق

کرده و بی جهت پولش را خرج می‌کند. به نظر او ادعاهای هنری جنبه علمی نداشته و بیشتر به خرافات یک آماتور شباهت دارد و معتقد بود که شیلی مان با اراجیف خود به دنبال عوام‌فریبی است و مقالات او از اعتباری برخوردار نمی‌باشد. نیکلاید می‌گفت که هر انسان منطقی می‌داند که تروا با حفاری کشف نخواهد شد زیرا فقط در اشعار هومر صورت واقعیت به خود گرفته است. تروا نا کجا آبادی است که در صفحات ایلید رقم خورده است. بنابراین دکتر شیلی مان بهتر است این کار را رها کند و به دنبال کار دیگری برود و باستانشناسی را کنار بگذارد.

هنری مقاله را خواند و از شدت خشم دندانهای خود را به هم سایید. از آنجا که چیزی جز تکه شکسته اشیاء پیدا نکرده بود خود را آسیب‌پذیر می‌دید. با عصبانیت گفت: - به نظر من نیکلاید حتی در تروا هم نبوده است. من عمل می‌کنم و او فقط حرف می‌زند.

سوفیا چیزی برای گفتن نداشت. اعصاب هنری متشنج شده بود. او که با کارگرها به ملایمت رفتار می‌کرد گاه در مقابل سوفیا از در خشونت وارد می‌شد. سوفیا واکنشی نشان نمی‌داد، چون شرایط روحی او را می‌دانست. سوفیا یقین داشت تروا وجود دارد اما نمی‌توانست عقیده خود را ثابت نماید. سوفیا به هنری یادآوری کرد که قبلاً از خودش شنیده بود این حفاری ممکن است تا پنج سال طول بکشد.

- سال گذشته، کارها به خاطر باران پیشرفت نکرد. در واقع ما امسال شروع کرده‌ایم و فقط سه ماه است که به حفاری مشغول هستیم. صبر داشته باش. هنری با ناراحتی گفت:

- راستش گاهی اوقات نمی‌دانم چه کسی در عمق زمین زندانی شده است. من یا تروا. سوفیا پیشگوی خوبی بود. در سومین روز حفر کانال به سمت جنوب به یک گنج برخوردند. یک سنجاق سر نقره‌ای، پنج شیئی مسی، سوزنهایی از جنس عاج فیل، بشقاب، چاقو و انگشترهایی از جنس عاج.

چیزهای دیگری هم که پیدا شد حکایت از باستانی بودن یافته‌ها داشت. هنری با شادی فریاد برآورد:

- کانال را از هر دو طرف عریض کنید. شاید به خانه‌ها و قصرها برسیم.

چشمان هنری می‌درخشید. سوفیا برای اولین بار شاهد بود که هنری کتش را درآورده و گره کراواتش را شل کرده و آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده و در میان خاک و سنگ به جستجو مشغول است.

یافته بعدی یک قبرستان کوچک بود. هنری خاکها را پس و پیش کرد تا قدمت آن را

دریابد. در یکی از قبرها بقایای یک جنین مشاهده شد. هنری به سوفیا که کمی آن طرفتر بود، گفت:

- بین، استخوانهای یک جنین. به نظر من که شش ماهه می‌آید. باید بیشتر بررسی کنم.
-... جنین... اما چطور سالم مانده است؟ ما هنوز حتی خاکستر مرده‌های توی گلدان را هم ندیده‌ایم.

- همین امشب یک نامه برای پروفیسور «آرتائوس» استاد جراحی دانشگاه آتن می‌فرستم و نظراتش را می‌پرسم. به نظر من مادر قبل از تولد بچه مرده و سوزانده شده است، اما استخوانهای جنین به خاطر پوسته‌ای که دور آن بوده سالم مانده است. باید اسکلتش را به یک جراح ماهر بدهم.

سوفیا کنار قبر ایستاده بود. دیدن بقایای جنین اثر بدی روی او گذاشته و او را به یاد آتن و سقط جنین خودش انداخته بود. غم از دست دادن فرزند، دوباره به سراغش آمد و یأس تمام وجودش را پر نمود. یک مرتبه احساس لرزشی در زانوانش کرد و بی‌حال در جلوی پای هنری نقش بر زمین شد.

سوفیا وقتی چشم باز کرد خود را در رختخواب خانه دید. هنری در پاسخ سؤال او که پرسید چرا اینجا است، گفت:

- یانا کیس و فوتی دس تخت روانی درست کردند و تو را آوردند. چه اتفاقی افتاد؟

- وقتی جنین را دیدم به یاد سقط جنین خودم افتادم.

رنگ از رخسار هنری پرید و در خود احساس غم کرد.

- عجب آدم ابله و مزخرفی هستم. چرا یادم نیامد؟ باید استخوانها را قایم می‌کردم.

سوفیا لبانش را بالیوان آبی که بالای سرش بود تر کرد.

- هنری، خودت را سرزنش نکن. ناخواسته پیش آمد. یک چیز درونی بود.

نظر دکتر «آرتائوس» برخلاف نظر هنری بود. دکتر آرتائوس نوشته بود:

«به نظر من مادر اول جنین را به دنیا آورده و بعد مرده است. گمانش هم مادر را سوزانده و

خاکسترش را با جسد جنین دفن کرده‌اند.»

هنری تعداد کارگرها را در کانال عریض شده دو برابر کرد. مدت زمانی کوتاه نگذشت که به بقایای یک خانه رسیدند و کمی بعد از آن آثار یک قصر کشف شد. هنری که از شدت خوشحالی می‌خواست پرواز کند شروع به واریسی سنگها کرد و بانوک چاقو کمی از آن را تراشید و خاک پر تقالی رنگ را به سوفیا نشان داد.

- حالا می‌بینی که چرا خانه‌ها و قصرها به راحتی از میان می‌رفتند. سنگها فقط با خاک به هم وصل می‌شدند. وقتی دیوارها صدمه می‌دیدند چیزهای داخلی خانه خراب می‌شد.

وقتی این قطعه سنگها جابجا شوند چیزهای جالبی از زیر آن بیرون می‌آید. تمیز کردن و پاک نمودن یافته‌ها و یادداشت برداری تا نیمه شب ادامه داشت. سوفیا به خیال خودش اصلاً به فکر خواب نبود اما وقتی ساعت پنج صبح بیدار شد، هنری را با یک فنجان قهوه در کنار خویش یافت که از شنای روزانه برگشته بود. تا ظهر آن روز، حیاط یک خانه و قصر، دیوارهای بین اتاقها و چیزهای دیگر از قبیل استخوان حیوانات، صدفهای کوچک، و شاخهای بزفالو، گوسفند و گوزن پیدا شد. عصر همان روز که یانا کیس و پولکسین به کارهای خانه مشغول بودند هنری و سوفیا هم به سرهم کردن قطعات به دست آمده پرداخته بودند و با هم بحث می‌کردند.

- شاید همه چیز را توی جوی آب می‌انداختند تا باران آنها را ببرد.
- همسر عزیز من، ترود شش ماه تمام باران ندارد.
- پس شاید چیزها را توی بخاری می‌سوزانند؟
- استخوان حیوانات و صدفهای دریایی را بسوزانند؟ تو تا به حال این کار را کرده‌ای؟
- خیلی خوب، درباره زنهای خانه دار تروا قضاوتی نمی‌کنم.

همانطور که پیش می‌رفتند به دیوارها، خیابانها، آثار مخروبه با ساخت‌های متفاوت و آبراههای مختلف برخوردند. خرابه‌های خانه‌ها حاکی از آن بود که بعضی روی هم و برخی نیز روبروی هم ساخته شده بودند و کمی بعد به خانه بزرگی رسیدند که سقف آن فرو ریخته بود اما اتاقها و سالنها و درها و پاسیوها مشخص بودند. سوفیا فریاد زد:

- غیر قابل تصور است!

- خوب، تا اینجا چهار لایه برداشته شده است اما چطور حفاری را ادامه بدهیم که لایه‌های بالایی فرو نریزند؟

پی‌خانه‌ها از سنگ و دیوارهایشان آجری بود. احتمالاً آتش‌سوزی مهیبی که اثرش را روی آجرها باقی گذاشته بود شهر را نابود کرده بود. گرچه دیوارها در مقابل زلزله مقاومت نشان داده بودند. به خاطر مقاومت دیوارهای آجری ظرفهایی با علاماتی از مذهب آریایی و گیل‌اسهای دسته‌دار قرمز رنگی که هنری از آنها به نام گیل‌اسهای شامپاین یاد می‌کرد، سالم مانده بودند.

سوفیا از شدت ذوق به هیجان آمده بود.

- هنری، چسب ماهی نمی‌خواهد. به این گلدانها نگاه کن. یک خوک با سر مسخره و پوزه دراز! این یک تکه جواهر است که به درد موزه می‌خورد.

- هیس، دادو قال نکن. والا در قسطنطنیه ترتیش را می‌دهند... باید از چشم مأمورها پنهانش کنیم. قدر مسلم اجازه داریم چیزی برای خودمان برداریم... بر نداریم؟

قبرهایی کشف شد که برخی سه و بعضی پنج پا طول داشتند. و کمی بعد گلدانهای دسته‌دار آتنی با تصویر سر جغد، کوزه‌های مدور با گردنی دراز که آدم را به یاد دودکش می‌انداختند و سفال‌های گردی که نقوشی از قبیل درخت مقدس زندگی و خدای خورشید روی آنها دیده می‌شد و همگی اشیاء، مذهبی به شمار می‌رفتند به یافته‌های ایشان اضافه شد. با چند جابجایی، به ظروف آشپزخانه رسیدند: دیس، ظرف نگهداری روغن و شراب. ادوات جنگی هم دیده می‌شد: تبرهای مسی، نیزه، کمان و چاقو. مأمورها که با دیدن این

اشیاء در بهت فرو رفته بودند فوراً به داخل کانال پریدند و پیش از آنکه هنری سهمی به آنها بدهد قسمتی از اشیاء را بین خود تقسیم کردند. همان شب وقتی هنری و سوفیا یافته‌های فلزی خود را تمیز می‌کردند هنری با شگفتی گفت:

- مردم آنجا هم مثل ترویانه‌ها جنگجو بودند. شاید هم می‌خواستند از خودشان دفاع کنند...

و به محض آنکه بدنش را چرخاند تمام فلزها و مفتولهای سوخته‌ای که همان بعد از ظهر در میان خاکستر زردرنگ یک خانه سوخته شده پیدا کرده بودند با چیزهای درون سبد روی میز کارشان به زمین ریخت. یک مفتول نازک که بسته‌ها را به هم می‌چسباند شکست. آن دو دو زانو به جمع کردن اشیاء مشغول شدند. اول هنری سه گردنبند نقره‌ای پیدا کرد.

- به این گردنبند نگاه کن. شش مفتول نازک آن به کمک آتش جوش داده شده‌اند.

سوفیا در پرتو روشنایی چراغ انعکاس زردرنگی دید و به دقت آن را واریسی کرد.

- طلاست. این ستاره‌ها را تماشا کن! تو حالا صاحب گنجی از گنج‌های پیرام هستی؛ هکتور به امید آنکه آشیل او را نکشد می‌گوید «این طلاها و چیزهای گران‌قیمت را بگیر. اینها هدایای پدر و مادر ملکه من هستند که در آینده صاحب خواهم شد....». تا آنجا که من می‌دانم هومر چیزی از معدن طلا در تروا نگفته است.

- نه، مطمئنم که معدنی در کار نبوده است. گرچه ترویانه‌ها فن طلاسازی را از دیگران یاد گرفتند و طلاسازی‌های ماهری شدند. اگر بتوانیم یک گوشواره پیدا کنیم معنی اش این است که می‌شود صد گوشواره پیدا کرد. تازه ممکن است گردنبند طلا، فنجان طلا و تاج هم گیرمان بیاید. سوفیا...

آنها در هوای گرم و طاقت‌فرسای ژوئیه سرسختانه کارشان را ادامه دادند. کارگرها با لباس خیس و بدنهای عرق کرده کار می‌کردند. آفتاب پوست را می‌سوزاند و بر هر جای بدن که می‌نشست تاولی بر جای می‌گذاشت. در کنار حرارت و تابش طاقت‌فرسای خورشید، بادی از شمال و از جانب داردانل و دریای سیاه و مرمره وزیدن گرفت و چشمان ایشان را پر از خاک کرد و چیزی نمانده بود که همه را کور کند. سوفیا سروصورتش را با پارچه سفیدی پوشانده بود و فقط از میان سوراخهای زیر آن دنیای اطراف را می‌نگریست. در ماه اوت، دهقانهای یونانی و ترک می‌بایست محصول درو کنند. کار متوقف شد. هنری به کنسول آلمان در شبه جزیره گالی‌پولی نامه نوشت و از او تقاضای اعزام کارگر کرد. او، سال گذشته نسخه‌ای از یادداشت‌هایش را برای کنسول فرستاده بود.

نامه مشابهی هم برای کنسول انگلستان در قسطنطنیه نوشت. هر دو جواب مثبت دادند. و هنری دوباره با صد و پنجاه کارگر کار را در لایه چهارم ادامه داد. از آنجا که حمل خاک و

خاکبرداری روز به روز مشکل‌تر می‌شد کنسول انگلستان ده فرقون و بیست چرخ دستی دیگر توسط کاپیتان پاپالیولوس برایش ارسال داشت.

یک شب سوفیا مخارج ده‌گاریچی و چهل چرخ دستی را که اخیراً رسیده بود به علاوه چهل کارگری را که کنسول آلمان اعزام کرده بود حساب می‌کرد. این چهل نفر به محض آنکه رسیدند پول توجیبی، غذا و مسکن طلب کردند. سوفیا با دیدن رقم درخواستی آنها به لکنت افتاد و وحشت زده شد.

- تو هزینه‌های حفاری امسال را هم اینجا نوشته‌ای؟

هنری که از سؤال سوفیا تعجب کرده بود، گفت:

- مخارج را نوشته‌ام. تمامشان را حفظ کرده‌ام.

- به نظر تو مخارج ما در ۱۸۷۲ چقدر می‌شود؟

- حساب نکرده‌ام. ولی به هر حال، اگر نیازی به خرج کردن باشد باید خرج کرد.

سوفیا فوراً دست به کار شد و پس از محاسبه، دریافت که مخارج حفاری سر به پنجاه هزار دلار خواهد زد. نفس بلندی کشید. خوب این هم برای خودش شانس و اقبال به حساب می‌آمد. تعداد ثروتمندان یونانی که حاضر بودند پنجاه هزار دلار سرمایه‌گذاری کنند و چیز زیادی عایدشان نشود از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد. سوفیا خواست پرسد که آیا هنری می‌تواند مخارج را تقبل نماید که پشیمان شد چون می‌دانست که سؤال عاقلانه‌ای نیست. به پشت و بالای سر هنری نگاه کرد و با خود گفت: «او به خاطر کشف تروا خودش را به خاک سیاه می‌نشانند.»

هنری در کنار کانال بزرگی که حفر شده بود قدم می‌زد و یافته‌ها را واری می‌کرد که به فکرش رسید بهتر است به همان معبدی برگردند که مجسمه آپولون را در آن یافته بودند. به نظر او اگر در آنجا حفاری بیشتری انجام می‌دادند، نتایج بهتری به دست می‌آوردند. دو گروه زیر نظر ما کرز و دیمتری به دستور هنری به اندازه بیست پاکانال را عریض‌تر کردند. در نیمه صبح سوفیا هم به هنری ملحق شد تا بر پیشرفت کارها نظارت داشته باشد. یک مرتبه هنری نفس عمیقی کشید. سوفیا شانه‌های او را گرفت:

- هنری، تو مریضی؟

هنری لبان خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و با دستش جایی را که یک عده کارگر در پای یک دیوار به حفاری مشغول بودند به او نشان داد:

- شش پا ضخامت دارد و حداقل ده پای دیگر باید کنده شود.

کارگرها با جدیت کار می‌کردند.

- آن سنگها شبیه به هم را که پای دیوار هستند بین.

- سنگهای بزرگی هستند.

- این نشان می‌دهد که دیوار به همان بلندیست که هومر گفته بود و به سبک سایکلویان ساخته شده است.

سوفیا در خود لرزشی احساس کرد.

- هنری، یعنی می‌شود؟ یعنی ما به دیواری که توسط پوسیدون و آپولون ساخته شده، رسیده‌ایم؟

- نمی‌شود چیزی گفت. این اولین دیوار است. انتهای آن تا چهل و چهار پا پایین می‌رود. هر چه که از اینجا می‌بینی روی این دیوار اولیه بنا شده بود.

آن دو همانجا ایستاده بودند. صدایی جز نوای بیل و کلنگ و چرخ دستی و فرقون به گوش نمی‌رسید.

سوفیا بالاخره نجوا کنان گفت:

- تبریک. حق با تو است و دنیا اشتباه می‌کرد.

هنری سرش را پایین انداخت.

- حالا که دیوار پیرام را یافته‌ایم پیدا کردن هر چیز دیگری هم ممکن است.

هنری از روی یک کانال عریض رد شد.

- کارهای دشوار را تقریباً پشت سر گذشته‌ایم و به سرعت به طرف جنوب و کانال

فوتی دس می‌رویم. کانال‌ش چندان دور نیست اما راستش دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. تماشا کن. دور ضلع شمالی را کنده‌ایم.

سوفیا به یک سنگ بزرگ اشاره کرد.

- این ادامه دیوار اولیه نیست؟

- هم بله، هم نه. به نظر قسمتی از یک دیوار دفاعی می‌باشد، البته اگر به طرف جنوب

کشیده شده باشد. باید ارتفاعش را حساب کنم...

در همان موقع فوتی دس از تپه سرازیر شد و در حالی که عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد و سرش را تکان می‌داد به طرف آن دو آمد.

- دکتر، به بن‌بست رسیده‌ایم. یک توده سنگ بزرگ سر راهمان است. من که نمی‌فهمم.

می‌شود نگاه کنید؟

- سوفیا پرسید:

- به طرف جنوب و پشت دیوار دفاعی؟

- بله، حداقل پانزده و شاید بیست پا.

هنری و سوفیا با چشمان گشاده به یکدیگر نگاه کردند.

- خدای من! سوفیا، به برج بزرگ رسیده ایم.
اشک در چشمان هنری حلقه زد. سوفیا هم نمی توانست چیزی بگوید.
- برج ترویانه‌ها؟ همانجا که پیرام از هلن خواست فرماندهان ارتش آکثان را که به طرف دیوار هجوم می بردند معرفی کند؟
همانطور که هنری هرگز بدون شلوار سر حفاری حاضر نمی شد، کتاب ایلاد را نیز همیشه همراه داشت.

- فرزند عزیز، جلوتر بیا و در کنار من بنشین... این خدایان هستند که شورشیانی را که علیه من به پا خاسته اند نفرین می کنند. به من بگو کداسیک از آنها جنگجوی دلاور است؟ همان مرد آکثانی که جسور و رشید می نماید...

هنری و فوتی دس کارگرها را پای برج آوردند و از آنها خواستند ضلع شمالی و جنوبی را بکنند. هنری به سرعت در دفترچه یادداشتش محاسباتی نمود و برای سوفیا شرح داد:
- با محاسبات من، ما به کمرکش برج رسیده ایم و باید بیست پای دیگر بکنیم.
- خیلی طول می کشد.

هنری رو به یانا کیس کرد و گفت:
- باید حسابی کار کنیم. فوراً گاری کرایه کن.
و بعد به سوفیا گفت:

- تا چند لحظه دیگر هم گاری داریم و هم چرخ دستی.

در اثنای حفاری اطراف بالای برج دو نيزه می، چندین پیکان، یک اره دو سر، چندین میخ می و نقره ای و مقدار قابل توجهی استخوان یافت شد. به نظر می آمد که به یک سنگ رسیده باشند. روزها برای هنری به خوبی سپری می شد. هر چند که یانا کیس نتوانسته بود بیش از هفت گاری پیدا کند اما جابه جایی خاکها به خوبی پیش می رفت. خاک آنجا از جنس گچ بود و مقداری سنگ آهک نیز در خود داشت. در ضلع شمالی برج تپه کوچکی پیدا شد که شصت و پنج پا عرض و شانزده پا ارتفاع داشت. به نظر هنری این خاکها را ترویانه‌ها پس از بی‌کنی برج به آنجا آورده بودند.

وقتی که کارگرها خاک تپه را جابه جا کردند، هنری دریافت که ضلع شمالی برج از قطعه سنگهای بزرگی که روی هم قرار داده شده تشکیل یافته و ضلع جنوبی هم مشرف بر دشت تروا است.

آن شب بعد از شام، هنری افکار و عقایدش را عنوان کرد:

- تنها تأسف من این است که برج فقط بیست پا ارتفاع دارد. یعنی آیا می شود گفت آن سنگهای بزرگی که در پای برج پیدا کردیم از برج جدا شده است؟

این را گفت و در دفتر یادداشتش نوشت:

«به خاطر بقایای آنچه گیر آورده‌ایم بساید از طبیعت تشکر کنیم. احتمال می‌رود پس از تخریب تروا قسمت اعظم آن دست نخورده باقی مانده و بعداً اختلاف ترویانه‌ها اسباب خرابی آن را فراهم آورده باشند. چه، نه به دیوارها توجهی داشتند و نه برج و بارو برایشان اهمیتی داشت. با توجه به حجم خاکریزها می‌شود گفت که برج در ضلع غرب آکروپولیس که موقعیت جالب و با اهمیتی داشته بنا شده، چون از بام آن منظره دشت تروا و دریا و جزایر اطراف آن پیدا بوده است. نقطه بلند دیگری هم با چنین موقعیتی در این منطقه وجود ندارد و همانطور که قبلاً هم توضیح داده‌ام این برج بزرگ ایلیروم است که آندروما وقتی شنید ترویانه‌ها شدیداً تحت فشار قرار دارند و نیروی آککان‌ها در حال غلبه است به بالای آن رفت. بعد از گذشت سی و یک قرن و ساختن خانه و ابنیه به روی آن برج دوباره خودی نشان می‌دهد و اشاراتی نه به تمام دشت بلکه به ضلع شمالی آن دارد. شاید اینجا به مکانی تبدیل شود که جوانان نسل‌های بعد، به دیدن آن بشتابند و شوق دانش اندوزی خود را بیشتر کنند و زبان و ادبیات یونانی را رونق بخشند.

روز بعد در عمق چهل و دوپایی به کشف دیگری دست یافتند: بقایای یک خانه که اسکلت یک زن نیز در آن بود. اسکلت خوب مانده بود. دهان جلو آمده و دندانهای کوچکی درون آن به چشم می‌خورد. این اولین اسکلت یک انسان بالغ بود که یافت می‌شد. هنری خیلی خوشحال بود.

- بالاخره یک تروایی پیدا کردیم.

شوقی بی‌نهایت وجودش را لبریز ساخته بود.

- اگر این استخوانها حرف می‌زدند چه داستانهایی که از زبانشان نمی‌شنیدیم!

- اینها چرا زرد هستند؟

- زن بیچاره را زنده زنده سوزانده‌اند. باید این را به آتن ببریم و دستی به سر و گوشش بکشیم.

- کدام قسمت را می‌خواهی به موزه بدهی؟

- مأمورها خرافاتی هستند و چیزی از این اسکلت نمی‌خواهند. همه‌اش مال خودمان است.

وقتی سوفیا خواست خاکستر روی اسکلت را پس بزنند چیزهای دیگری کشف شد، یک انگشتر، سه گوشواره و یک سنجاق سر طلا.

دو گوشواره ساختی ابتدایی و میله‌های ساده طلایی داشتند. گوشواره سوم هم مثل دوتای قبلی بود ولی شکلی زیباتر داشت و در انتهای آن یک برگ با شش میله طلایی به

چشم می‌خورد. انگشتر هم از سه مفتول طلا درست شده بود.

هنری جواهرات را کف دستش ریخت و به دقت مشغول واریسی آنها شد. چشمانش از شادی می‌درخشید.

- اگر ترویاینها هم مثل مصریها مقبره می‌ساختند و پادشاهانشان را پس از سوزاندن با چیزهای گرانبها در آن می‌گذاشتند، حالا چه گنجینه‌ای که می‌توانستیم به دنیا نشان دهیم. - برای این کارها وقت زیادی داریم. برج بزرگ و دیوار دفاعی مهم‌ترند.

در نیمه ماه اوت، مالاریا به طرز وحشتناکی هجوم خود را آغاز کرد و کارگرها را یکی پس از دیگری از پای درآورد. اول ده نفر و بعد بیست نفر و به دنبال آن سی نفر مبتلا شدند. گنه گنه کافی برای همه وجود نداشت. هنری و سوفیا تعداد قرص‌های خود را افزایش دادند و یانا کیس و پولکسین و سه کارگرشان را هم بی‌نصیب نگذارند. مالاریا اول به سراغ پولکسین و بعد یانا کیس آمد و به دنبال آن هر سه سرکارگر را مبتلا نمود. با شروع هفته سوم، هنری در محل حفاری تعدادی اسکلت داشت. کمی بعد تب و لرز، او و سوفیا را هم دربر گرفت. آنچه که به سراغ آنها آمد مخلوطی از عوارض بقیه بود. پولکسین از تشنج در عذاب بود و سه سرکارگر هم به علت لرز غیرقابل کنترل قادر به سرپا ایستادن نبودند. هنری گنه گنه زیادی به آنها می‌داد اما سرانجام خسته شد.

- عزیزم، بهتر است کار را فعلاً رها کنیم و از تروا برویم. گرچه هر روز بهتر از دیروز است و چیزهای زیادی کشف می‌کنیم. اما این مالاریا بدتر می‌شود و مثل اینکه خیال رفتن ندارد. باید یک سری به کانا کل بزنم و عکاس بیاورم تا از حفاریها عکس بگیرد و عکسها را به آتن ببرم. زمین‌شناسی که در قسطنطنیه برایش نامه نوشتم باید در کانا کل منتظرم باشد. او قبول کرده که به اینجا بیاید و یک نقشه صحیح مهندسی از منطقه تحویلم دهد.

هنری دو روز بعد با یک عکاس آلمانی به نام «زیب‌رشت» و یک زمین‌شناس یونانی به نام «سیسیلاس» مراجعت کرد. آن سه چند روز مشغول شدند و عکس و نقشه تهیه کردند. - من به آنچه که دیده‌ام و در عکس هم نشان داده شده است اعتقاد دارم، حالا هم فقط باید دعا کنیم تا نگاتیوها سالم درآیند. برای «زیب‌رشت» که مجبور بود با لباس مشک‌ی در آن هوای گرم کار کند دلم سوخت.

سوفیا قسمت اعظم چیزها را بسته‌بندی کرده بود.

- کی می‌رویم؟

آن دو یکدیگر را ورنده‌از کردند. گرچه خانه خوبی داشتند و امکانات بسیاری برایشان فراهم بود اما هر دو بی‌نهایت لاغر شده بودند.

- یک کشتی پنج روزه از قسطنطنیه به پیرائو می‌رود. برای خودمان و مارکز و دیتمتری جا

رزرو کرده‌ام. گرچه فرائک کالورت آدمی نیست که همه چیز را بخواهد اما از بابت سهمیه‌ای که به او دادیم خیلی خوشحال شد و همسر و بچه‌هایش هم آنچه که می‌خواستند برداشتند. وقتی به آتن برویم حتماً جبران خواهند کرد.

هنری یک سرایدار استخدام کرد. یانا کیس هم هزاران دلار ابزار و ادوات کار را در آشپزخانه و خانه سرکارگرهای چرتی انبار کرد. هنری برای او مقرری ماهانه‌ای تعیین کرد و قرار شد هفته‌ای یک بار به آنجا بیاید و سرکشی کند و همچنین اردوگاه و خانه‌ها را مرتب نگه دارد تا وقتی هنری و سوفیا مراجعت می‌نمایند، مسأله‌ای در بین نباشد.

چهار روز بعد هنری جلو در خانه مزدکارگرها را داد و از ایشان تشکر نمود و از آنها خواست تا در ژانویه به محل کار برگردند. کارگرها هنوز پا بیرون نگذاشته بودند که آسمان غریب و باران سختی باریدن گرفت. کار به موقع تعطیل شده بود چون گل برای هفته‌ها آن منطقه را دربر می‌گرفت.

صبح روز بعد سوفیا و هنری به پای برج رفتند. هنری از بالای برج فریاد زد:
- من خودم را به این امید فریب می‌دهم که به خاطر هزینه‌های بسیاری که تقبل کرده‌ام و محرومیت‌های بسیاری که در این دنیای وحشی کشیده‌ام چیزی نصیبم گردد. اما سوای اهمیت اکتشافات من، دنیای متمدن پی خواهد برد که اطلاق «مکان مقدس» به این محل بی‌دلیل نبوده است. به نام هومر دانشمند، اینجا را با اسمی می‌نامم و تمید می‌دهم که قلبها را به وجد می‌آورد و در دلها شادی می‌آفریند. من اینجا را «تروا» می‌نامم. «تروا».

سوفیا دستهای او را گرفت و با چشمان مشکی و زیبایش به او خیره شد و بعد زیر لب زمزمه کرد:
- آمین!

فصل پنجم

تروا

آتن در ماه سپتامبر تماشایی است. نسیم ملایمی از شمال اژه می‌وزد و خنکای دریا را به همراه گرمای نه چندان سوزان آفتاب، که همچون آپولون ارا به سوار، آسمان لاجوردی را در می‌نوردد، بر بدن مشتاق آدمی می‌نشاند. مستخدمه، بز ماده و آندروما در انتظار خوش آمدگویی به شیلی مان‌ها دقیقه‌شماری می‌کردند. به خاطر مراجعت آنها همه چیز مرتب و هراق بود. سوفیا و هنری چند روزی با مالاریا دست به گریبان بودند: خانه جائیست که آدمی را شفا می‌بخشد.

آندرومای هفده ماهه که با پاهای گوشتالو و کمی خمیده به این سو و آن سو می‌دوید با زبان شیرین مخصوص خود پدر و مادرش را پذیرا شد. آنها بیشتر روز را در باغ گذراندند. درختان رشد کرده بودند و نخلها سر به آسمان می‌ساییدند. بوی رطوبت ناشی از آب دادن باغ با رایحه گیاهان درهم آمیخته بود. درختان موکه در سه طرف کلاه فرنگی کاشته شده بودند ایشان را از گزند آفتاب به دور نگه می‌داشت. شام صرف شد.

هنری برای آپولون باد آورده‌شان سکویی ساخته و در جایی نهاده بود که سوفیا به هنگام بازی با آن آندروما در کلاه فرنگی می‌توانست به خوبی آن را ببیند. هنری علاوه بر این میزی هم در وسط باغ ساخت تا به عنوان میز کار از آن استفاده کند. آن دو صبح زود در زیر سایبان، یافته‌های خودشان را برای نشان دادن به دوستان آتنی آماده نمودند. ساعت ده، هنری ضمن مطالعه روزنامه یونان زیبا، فرصتی یافت تا چند فنجان قهوه هم سر بکشد. سوفیا هم به آشپزخانه رفت تا با آنچه که مستخدمه برایشان خریده بود غذایی تدارک ببیند. تجدید دیدار با سنن، لذت خاصی برای او داشت؛ هنر آشپزی مثل دیگر هنرها از اهمیت خاصی برخوردار است ضمن آنکه لذت آور نیز می‌باشد.

سوفیا خوشحال و خندان اختاپوسی را در سس مخصوص و پیاز و روغن زیتون سرخ کرد و به همراه گوشت تازه گوساله و سس گوجه‌فرنگی و پودر سیر و آب انگور و مغز، غذای مطبوعی برای هنری فراهم آورد. گونه‌های او به واسطه آتش اجاق سرخ شده و اتاق را بوی خوشایند غذا در ربوده بود.

هنری سر ساعت ۱/۵ برای صرف ناهار برگشت. در این هفته کسی از خانواده سوفیا سراغشان نیامده بود. در یکی از مهمانی‌های خانوادگی یکشنبه که همه دور هم جمع بودند، سوفیا با شرمندگی عنوان کرده بود که هنری برای انجام کارهایش نیاز به آرامش و خلوت دارد. بعد از چرتی کوتاه، در اثنايي که تمام آتني‌ها در خواب بودند، آن دو به سوی خلیجی در «فالرون»^۱ به راه افتادند. هنری از درشکه‌چی مورد علاقه‌اش «یانوس مالتروز»^۲ خواسته بود تا ایشان را به آنجا ببرد و اصرار داشت آندروما را نیز به همراه ببرند:

- می‌خواهم شنا کردن را به او یاد بدهم. حالا برای شروع فرصت خوبی است.

سوفیا با کمال تعجب شاهد در آب رفتن آندروما در کنار پدر و یاد گرفتن مقدمات شنا بود. در ساعت هشت مثل همیشه در یکی از کافه‌های داردانل دور میز نشستند. آندروما از دستان بامحبت مادر بستنی را مزه مزه کرد و چند مهمان نیز به آن دو ملحق شدند. ساعت نه به خانه رسیدند و شام مختصری خوردند. مدتی را در باغ به تماشای ماه طلایی رنگ آسمان آتن پرداختند و زودتر از معمول به رختخواب رفتند.

هنری با جدیدت مقالاتی چند برای روزنامه‌های یونانی، آلمانی، فرانسوی و انگلیسی در هوای آنچه که «تروا» می‌نامیدش، نوشت. صاحب‌نظران یونانی رفتاری بانزاکت در پیش گرفتند، فرانسویها به انتقاد برخاستند و آلمانیها تحقیر نمودند و انگلیسی‌ها مشتاقانه از قضایا پذیرا شدند. آمریکاییها که داستانهایشان را از تایمز لندن برمی‌گرفتند، به ماجراهای هنری و سوفیا در آسیای میانه علاقه نشان می‌دادند.

سوفیا روز قبل از ملحق شدن به هنری مقاله‌ای از وی برای چاپ در یکی از روزنامه‌های معروف آتن، دریافت نموده بود. او از سوفیا خواسته بود مقاله را نزد پسرعمویش ببرد تا از نظر دست‌ورزبان تصحیح شود و بعد در صورت امکان صلیبی روی آن رسم کرده، نسخه دومی نیز تهیه کند. گئورگیس انگس ترومنوس قول داده بود که این کارها را به انجام برساند. وقتی مقاله به چاپ رسید، هنری افسرده شد. مقاله نه تنها تصحیح نشده بود بلکه غلط‌های چاپی را نیز یدک می‌کشید. غلط‌های گرامری به همراه اشتباهات چاپی حال او را دگرگون نمود. سوفیا هم که بیش از یک پاراگراف از آن را نخوانده بود می‌توانست تشخیص دهد که چه مشکلی پیش آمده است و هنری حق دارد که عصبانی شود.

- مقاله آنقدر مغلوط است که مردم حق دارند به من بخندند. حاضرم دست راستم را بدهم و اسمم را زیر یک چنین مقاله مضحکی بنیم.

این مقاله پر از غلط و جملات گئورگیس نیکلاید در همان روزنامه او را در رابطه با دانشگاه آتن دچار اشکال نمود. دوستان جدا از این مسائل بودند. «امیلی برنوف» دو دستیار

برایش فرستاد تا در سرهم کردن قطعات یاریش دهند. هنری هم برایشان دستمزد قابل توجهی در نظر گرفت. از لوئیس برنوف هم خواست تا به باغ او بیاید و شکل یافته‌ها را پس از تمیز شدن و کامل شدن ترسیم نماید. لوئیس با موهای نرم طلایی و چشمانی به رنگ دریا روی چهارپایه‌ای نشست.

- طراحی‌هایت را کاملاً دقیق بکش چون می‌خواهم از آنها در کتابم استفاده کنم.
سوفیا مانع کار کردن او و لوئیس نمی‌شد. گرچه در مدتی که یک عکاس از یافته‌ها عکس می‌گرفت سوفیا، لوئیس را کارمندی زائد می‌یافت. مادام ویکتوریا که هنری و لوئیس را در حال بررسی یک طراحی و نزدیک بهم دیده بود به سوفیا گفت:
- این دختره کیه؟

- لوئیس برنوف، دختر رئیس انستیتو باستانشناسی فرانسه. هنری او را اینجا آورده است.
- این برازنده هنری نیست که هر روز با یک دختر جوان و زیبا دیده شود. ضمناً خطرناک هم هست.

- خطرناک؟

- ... تمام مردها مشکوکند... به هر حال هنری پولدار و بانفوذ است، و در نتیجه شکار خویست...

- برای یک ماهیگیر؟

- ... برای یک زن جاه‌طلب که دست بر قضا قابل اعتماد هم نیست. در آتن طراحان جوان مرد هم هستند.

سوفیا در خود فرو رفت. به یاد آورد که هنری پس از طلاق «اکاترینا» شش سال تمام با هیچ زنی هم‌خوابی نکرده و قبل از ازدواج با او می‌خواست از توانایی جنسی خویش مطمئن شود.

- مادر، اگر یک بار دیگر این موضوع را پیش بکشی ناراحت می‌شوم.

بعد از نزدیک به شش ماه وقفه در خواندن روزنامه، هنری تشنه اخبار بود. ساعت‌های خیلی کمی که به مطالعه «یونان زیبا» می‌پرداخت به نظر کافی نبود. بدین لحاظ از تمام روزنامه‌های آتن خواست شماره‌های خود را به منزل او بفرستند. او سوفیا را هم به وجد آورده بود تا علیرغم وقت محدود به مطالعه آنها بپردازد. هنری اصرار کرد که سوفیا دوره پیشرفته آلمانی را در مدرسه «وآروا کیون»^۱ ادامه دهد و از «کیریا. ان. کنتوپولوس»^۲ یک معلم برجسته نیز دعوت کرد تا چند روز در هفته به سوفیا، فرانسه و انگلیسی یاد بدهد. خود او نیز ساعاتی از روز را به مطالعه کتابهای کمیاب هنری، در رابطه با زبان، اسطوره‌شناسی و مذهب

می‌گذراند.

آتنی که سوفیا و هنری به هنگام مراجعه دوباره مشاهده کردند بی‌شبهت به محل حفاری آنها نبود. خیابانها راکنده بودند تا از منبع جدید آب به خانه‌ها لوله کشی کنند. هنری هم فوراً تقاضای اشتراک کرد. درست در اواسط سپتامبر موج گرما یونان را فراگرفت و خواب شبانه را از چشمان مردم و از جمله هنری و سوفیا ربود. هنری از یک نجار خواست تا جلو ایوان یک تور سیمی بکشد تا از شر پشه در امان بمانند. این تدبیر مؤثر افتاد. آب خنک تازه روان نیز در فواره باغ آن دو خودنمایی می‌کرد.

یک دوره خلاقیت باروری فرهنگی پیش آمد. هنری مشترک تمام روزنامه‌های معروف آتن که درباره موضوعات مختلفی نظیر علوم، سیاست، ادبیات، مد و غیره منتشر می‌شدند، گشت. موزه ملی یک کاتولوگ مربوط به سکه‌های باستانی به چاپ رساند. هنری یک نسخه آن را برای سوفیا خرید: - تو سکه‌شناس خانواده‌ای.

سوفیا هم عکسهای کاتولوگ را به دقت بررسی کرد تا شاید نشانی از سکه‌های یافت شده خودشان در محلی که تروا نامیده بودند بیابد.

هنری بر آن شد تا موضوع تازه‌ای در جامعه یونانی داشته باشد و این امر به زعم سوفیا انتخاب یونان به عنوان موطن دائمی از جانب هنری بود. آن دو به اتفاق پرفسور «گومانودس»^۱ و «خاویر جان لندرر»^۲ به دیدن فواره باغ که در نظر یونانیان آفتاب سوخته عجیب می‌نمود رفتند.

وقتی دانشگاه آتن ترم پاییز خود را آغاز کرد آن دو در جلسه افتتاحیه آن در سالن بزرگ جشن‌ها شرکت نمودند. بورنوفها هم از ایشان دعوت کردند تا در مراسم اولین کلنگ بنای انستیتو باستانشناسی فرانسه حضور داشته باشند.

«فری»^۳ سفیر فرانسه ایشان را به ضیافت شام دعوت کرد. هنری، سوفیا را ترغیب نمود تا به عضویت «انجمن زنان» که هدف آن تعلیم دوزندگی، بافندگی، قلابدوزی و کارهایی از این قبیل به زنان مستمند بود، درآید. زنها پس از فراگیری این فنون در انجمن کارهای خود را در بازاری تحت نظارت عالیه ملکه عرضه می‌نمودند تا از این رهگذر قسمتی از مخارج خویش را تأمین نمایند.

- موقع آن رسیده که در جامعه یونان در موقعیت مطلوبی قرار بگیری.

سوفیا هم به عضویت انجمن درآمد و هفته‌ای دوبار تعلیم قلابدوزی می‌داد. او این فن را

از مادرش فراگرفته بود. خانم‌های عضو انجمن مسن‌تر از سوفیا بودند اما با عضویت او موافقت کرده و از داستانهایش درباره زندگی در «سیلاک» و «هیسارلیک» لذت می‌بردند. هنری و سوفیا به جشن عروسی دختر سفیر آمریکا و پسر شهردار نیویورک در سفارت آمریکا در آتن دعوت شدند. به هنگام شام، «جورج بوکر»^۱ راکه دو سال تمام وزیرمختار آمریکا در ترکیه بود ملاقات کردند. او یکی از مشتاقان باستانشناسی بود و مقالات هنری را هم خوانده بود. بوکر از هنری تقاضا کرد در صورت امکان به خانه آنها آمده و از نزدیک یافته‌های ایشان را ملاحظه کند. آن سه به خانه رفتند و بوکر، هنری را به خاطر آنچه که یافته بود ستایش کرد و عنوان نمود که اشیاء ارسالی به موزه قسطنطنیه را هرگز در جایی ندیده است. بوکر مبهوت مجسمه آپولون نیز شده بود.

هنری برای چاپ مقالاتش به روزنامه «دی‌بیت»^۲ پول می‌پرداخت. وقتی شنید که صاحب روزنامه خانه‌ای در نزدیکی ایشان خریده است به شوخی گفت: - فکر نمی‌کنم دیگر لزومی داشته باشد برای دادن مقاله یا دیدن نمونه راه زیادی بروم. اینطور نیست؟

او همچنین با دو مؤسسه انتشاراتی در لایپزیک و پاریس برای نشر ژورنال «تروا» قرارداد بسته بود. آن دو مؤسسه هم متعهد شده بودند مقالات او را همراه عکس و عنوان منتشر نمایند. هنری در یونان به دنبال کاغذ سفید اعلا می‌گشت.

- باید کتاب را تا ۱۸۷۳ منتشر کنم. این وضع ما را در دنیای علم تثبیت می‌کند. آن دو سوار بر کالسکه روباز به تأثر رفتند و از یکی از آثار تراژدی دیدن کردند، و بعد برای شنیدن کنسرت پیانو رهسپار هتل خارجی‌ها شدند.

کمی بعد آن دو را به مراسم گشایش یک هتل و رستوران نزدیک کافه یونان زیبا که سوفیا خاطراتی در آن داشت، دعوت کردند. این رستوران غذا به منازل تحویل می‌داد و سفارش هم می‌گرفت.

- آن روزی که نتوانم برای مهمانانم غذا آماده کنم نخواهد آمد. - مطمئن نباش. فرض کن من صدوپنجاه نفر مهمان داشته باشم. دلت نمی‌خواهد چند نوع غذا سفارش بدهی؟

- بهتر است عده مهمانان را خیلی کمتر کنیم. شهر خیلی سریع‌تر از آنچه که هنری فکر می‌کرد توسعه می‌یافت. خیابانها، گذرها، چراغ‌های برق و ساختمانها مثل قارچ شروع به رویدن کردند، حتی یک خیابان مخصوص اتومبیل هم درست شد. هتل جدید دیگری به نام «نیویورک» گشایش یافت و پذیرای

توریستهای اروپا و امریکا گردید.

ارزش زمینهای هنری چهار برابر شد و در کنار آن توسعه جنایت فزونی گرفت. سوفیا کمتر روزنامه‌ای را می‌یافت که مطلبی درباره دزدی نوشته باشد. تضادهای بیشتر می‌شد. بین دولت یونان و یک مؤسسه خصوصی نیز بر سر استخراج معدن قدیمی نقره دعوای حقوقی درگرفت. ادامه استخراج معدن توسط کمپانی مزبور که با سرمایه‌گذاری مشترک فرانسه و ایتالیا اداره می‌شد می‌رفت تا یونان و دولت‌های سرمایه‌گذاری را در آستانه جنگ قرار دهد. یونان درگیری دیگری نیز با بلغارستان پیدا کرده بود. بلغارستان تحت حمایت کلیسای مادر می‌خواست استقلال مذهبی‌اش را از «پارانیت»^۱ قسطنطنیه به دست آورد و بعد ترکیه را جهت اعطای استقلال سیاسی تحت فشار قرار دهد. آن دو به کلیسای جامع رفتند تا به سخنان دبیر اول «سینود»^۲ مقدس درباره طرح بلغارها گوش فرادهند. وقتی سخنان دبیر اول تمام شد وی با آهنگی یکنواخت گفت:

- تمام شیاطین از شمال می‌آیند.

سوفیا در راه منزل از هنری پرسید:

- مقصودش چی بود؟

- روسیه. او آنها را به حمایت از شورشیان بلغارستان متهم کرد.

روز بعد سفیر روسیه اعلام کرد که دبیر اول باید اخراج شود.

هنری با لحن خشکی گفت:

- این یک فرج است. تصور نمی‌کنم یونان در یک لحظه بتواند علیه فرانسه و ایتالیا و

روسیه کاری کند.

نبردهای داخلی هم عامل دیگری بود. وزرای حزب اکثریت استعفا دادند. پادشاه هم مجلس را منحل کرد و تاریخ انتخابات مجدد در ژانویه ۱۸۷۳ اعلام شد. هنری با شنیدن این خبر به سوفیا گفت:

- ای وای خانواده ما نمی‌تواند رأی بدهد. من یک امریکایی هستم و تو هم که زنی.

- من نمی‌توانم تغییر جنسیت بدهم اما تو می‌توانی تغییر تابعیت بدهی. تو دولت

نمی‌خواهد تبعه این کشور باشی؟

- نه... آمریکایی می‌مانم، امتیازاتی برایمان دارد. نمونه‌اش را در قسطنطنیه دیدی. سوای

این، تغییر تابعیت برای چهارمین بار مرا یک آدم بی‌ثبات می‌نمایاند. راستی، امروز یک

اعلامیه در روزنامه بود که می‌گفت کسانی که کتابهای کتابخانه ملی را پیش خودشان نگه

می‌دارند دیگر نمی‌توانند کتاب بگیرند. ماههاست چند کتاب کتابخانه پیش من مانده است.

بهتر است آنها را پس بدهم وگرنه تا آخر عمر تحریم می‌شوم.

کار آن دو بر روی یافته‌هایشان به سرعت پیش می‌رفت. دکتر «آرتائوس» و یک نفر دیگر چنین به دست آمده و اسکلت زن «تروایی» را مثل روز اولش سرهم کردند. دکتر به هنری پیشنهاد کرد که آنها را در محفظه شیشه‌ای نگه دارد. هنری هم سفارش قاب شیشه‌ای داد. هنری از داشتن یک چنین خانه‌ای که با این همه اشیاء قدیمی و گاه‌گرا نبها تزیین شده بود احساس وجد می‌کرد. سوفیا گفت:

- این موزه کوچک خیلی مان است.

- عزیزم، این همان است که من می‌خواهم. روزی فرا خواهد رسید که یک موزه بزرگ خیلی مان داشته باشیم. خودم ساختمانش را روی یکی از زمینهایم بنا خواهم کرد. روزی که حفاری تمام شد همه چیز را به آتن دوست داشتنی خواهیم داد.

در اواخر اکتبر، وقتی همه چیز تقریباً آماده بود، هنری، پروفیسور «کومانودس» دبیر انجمن باستانشناسی یونان را به شام دعوت کرد. پروفیسور شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت.

- باید بگویم چیزهایی جمع‌آوری کرده‌اید که فصل تازه‌ای را در آثار باستانی ما می‌گشاید. خیلی از اینها را قبلاً ندیده‌ام و به شما تبریک می‌گویم. راستی این عکس، برج بزرگ و دیوار دفاعی تروای هومر است؟

- فکر می‌کنم، اما هنوز نتوانسته‌ام ثابت نمایم.

- سعی تان را بکنید.

چند روز بعد پروفیسور «خاویر جان لندرر» از جانب هنری به شام دعوت شد. او هم تحت تأثیر قرار گرفت:

- فکر می‌کنم این نصف چیزهاییست که کشف کرده‌اید؟

هنری با وجد گفت:

- بله، اما شاید نصف بهتر آنها.

پروفیسور تقاضا کرد تا چند قطعه به دست آمده از هیسارلیک را برای کتابخانه‌اش بردارد: - از اینکه از کلمه «تروا» استفاده نمی‌کنم مرا عفو کنید. من آدم بدبینی نیستم فقط کمی مشکوکم. اجازه دهید اینها را با مواد شیمیایی آزمایش کنم آن وقت شاید بتوانم نظرم را درباره قدمت آنها عنوان کنم.

یکشنبه هفته بعد، «جان لاتام» رئیس انگلیسی راه آهن، «یوجین پیات» و مهندس «لارنت» که از محل حفاری هنری نقشه تهیه کرده بودند به مهمانی دعوت شدند. این سه، بیش از دیگران مشتاق دیدن عکسها و طراحی‌ها و نقشه‌ها بودند. آنها چند ساعت درباره برنامه‌های هنری به بحث نشستند و راهنمایی‌های لازم تکنیکی را به وی ارائه دادند. هنری و

سوفیا چند روز بعد طی نامه‌ای از دانشگاه آتن و انستیتو پلی تکنیک نیز تقاضای راهنمایی فنی نمودند.

- بگذار معلم‌های «آرسا گیون» را هم خبر کنم. می‌خواهم بدانند که چه شاگردی داشته‌اند.

- باشد، سوفیدون.

کارشناسان، تک تک و بعد گروه گروه به سراغشان آمدند. هنری هم در کمال حوصله و با دقت بسیار برایشان توضیح می‌داد. البته همه کسانی که آمدند رفتاری دوستانه در پیش نگرفتند. عده‌ای مظنون شدند و تعدادی ناباورانه خانه او را ترک کردند. حتی بعضی آشکارا از در خصومت در آمدند. برخی دیگر فکر می‌کردند که هنری یک میلیونر احمق است. یک روز بعد از ظهر، وقتی سوفیا عقاید دیگران را درباره هنری برایش عنوان کرد، هنری لبخندی زد و گفت:

- اینها به نرخ روز نان می‌خورند. تا آخر سال آینده خواهند گفت «این ترواست، گرچه تروای هومر نباشد» و بعد، سال بعد و سالهای بعد وقتی کارهایمان را به آخر رسانده باشیم از هر گوشه و کنار پیدایشان می‌شود.

به هنگام لطافت هوای دریا، سوفیا و هنری و آندروما سوار بر ارابه به طرف کوهستان «هایمتوس»^۱ و صومعه «کایزارین»^۲ که در قرن دهم میلادی ساخته شده بود، به راه افتادند. سوفیا زیراندازی در میان درختان کهنسال پهن کرد. روز بعد به تماشای صومعه «دافنی»^۳ با کلیسای «بیزانیتی» آن شتافتند. به هر جاکه می‌رفتند کتاب تاریخ هنری همراهشان بود. سوفیا بعد از صرف غذا، آندروما را خواباند و به داستانهای هنری درباره «مکانهای مقدس» گوش فرا داد. و بعد به هنری گفت:

- از اینکه آندروما هنوز بچه است و نمی‌تواند این چیزها را درک کند متأسفم.

- می‌خواهم او را نیز مثل تو آموزش بدهم. وقتی چهار یا پنج ساله شد شروع می‌کنم.

با آغاز اولین باران ماه نوامبر هنری بر آن شد تا مسافرتی به آلمان کرده، برای حفاری چیزهایی تهیه نماید. مدت زیادی از مسافرت وی نگذشته بود که تب شدیدی آندروما را دربر گرفت. سوفیا از دکتر «ونزیلوس» کمک گرفت ولی او نتوانست پی به علت تب ببرد. مادام ویکتوریا سوفیا را تسلی می‌داد و این‌طور عنوان می‌کرد که تب بچه‌ها زود می‌آید و زود هم می‌رود.

- شما شش نفر هم این‌طور شدید.

تب آندروما ده روز ادامه یافت اما علائمی به همراه نداشت تا نوع مرض مشخص شود. در غیاب هنری تمام مسئولیت بر دوش سوفیا بود. اگر اتفاقی می‌افتاد هنری هرگز او را نمی‌بخشید. سوفیا به یاد آورد که هنری در مرگ دخترش «ناتالیا» در پاریس چه اندوهی را تحمل کرد. در مدت ده روز آندروما کم و بیش در آغوش سوفیا بود. او ساعتها در شب دعا می‌کرد و می‌گریست و صورت و دست آندروما را با حوله خیس می‌کرد. بیست و یکم نوامبر روز نیاش مریم با کره بود. سوفیا از مادر خواست مراقب آندروما باشد و به سرعت خود را به سنت «پاناگیتا»^۴ در میدان «رامویس» رساند. کلیسا پر از جمعیت بود و چندین زن

1. Hymettus

2. Kaisarian

3. Daphni

4. Panaghitsa

ازدواج نکرده را که نام «مریم» بر خود داشتند در خود جای داده بود. امروز روز آنها بود. سوفیا شمع‌ی برداشت و به طرف تصویر مریم به راه افتاد و آن را بوسید و برای شفای آندروما دعا کرد.

در بازگشت به خانه با فریاد شادمانه مادر استقبال شد:
- معجزه، معجزه. همان موقع که در کلیسا برای آندروما دعا می‌کردی تب قطع شد و حرارت از بین رفت.

تمام اندوه سوفیا از میان رفت. زانو زد و زیر لب گفت:
- ای خدای بزرگ، شکر، شکر.
وقتی هنری بازگشت از خبر بیماری آندروما در طول غیبتش یکه خورد. بعد از بوسیدن آندروما رو به سوفیا کرد و گفت:

- به خاطر بیماری آندروما متأسفم اما بیشتر به فکر تو هستم. برای ده روز دخترمان را در آغوش داشتی و اگر بیماری مسری بود قدر مسلم خودت را هم مبتلا می‌کرد. به نظر تو به خاطر دعاها خوب شد؟ من از بهبود او خوشحالم اما به خاطر تو گریه می‌کنم.
سوفیا در کنار هنری نشست و دستهای او را به گرمی فشرد. هنری به آرامی گفت:
- تو لاغر شده‌ای. اگر استراحت کنی چند روزی به کوهستان می‌رویم. من قول داده بودم که تو را به «الیمپوس»^۱ ببرم.

برق شادی در چشمان سوفیا درخشیدن گرفت.
پنجشنبه همان هفته آن سه سوار بر یک کشتی اطریشی، از «پیرائو» رهسپار «تزالونیکا»^۲ شدند. گرچه سفر کوتاهی بود اما برای سوفیا فرصتی به دست آمد تا ترجمه جدید یکی از آثار «مولیر» را که هنری به تازگی برایش خریده بود مطالعه کند.

از «تزالونیکا» به طرف بندر کوچک «اسکالا لیتوکرو»^۳ به راه افتادند. از آنجا تا الیمپوس سه یا چهار ساعت با اسب راه بود. نزدیک الیمپوس مهمانخانه‌های روستایی از توریست‌ها پذیرایی می‌کرد. هنری اتاقهای طبقه دوم را که مشرف به کوهستان بود اجاره نمود و بعد پرده‌های ضخیم را کنار زد و پنجره‌ها را باز کرد. الیمپوس، مقر خدایان باشکوه و جلال خودنمایی می‌کرد.

وقتی سوار بر اسب به طرف ده روان بودند، مه الیمپوس را در خود غرق نموده بود اما حالا مه از میان رفته و الیمپوس به‌طور واضح در مقابل چشمانشان قرار داشت.
سوفیا با صدای بلند گفت:

- چقدر باشکوه است!

- تعجب می‌کنم. تو مذهب‌ها را مخلوط کرده‌ای.

الیمپوس چیزی بیش از یک کوه بود و شاید برای خودش سلسله جبال به شمار می‌رفت. کوهی بود که غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسید.

سوفیا اعتراف‌کنان گفت:

- مرا به هیجان می‌آورد!

هنری پاسخ داد:

- و قلب مرا می‌فشارد. حالا فهمیدی که چرا خدایان یونان باستان در اینجا سکنی گزیده بودند. از اینجا می‌توانستند بر دنیای اطرافشان نظارت داشته باشند.

اتاق نشیمن آنها روی آشپزخانه قرار داشت. هنری از صاحب مهمانخانه خواست برایشان بخاری روشن کند و خوراکی و آشامیدنی بیاورد. یک میز با رومیزی تمیز و ظروف سفالین در کنار بخاری قرار داشت که خیلی زود با ظرفی از املت و نان بریده شده و کره و سیر ترئین شد. بعد از غذا، سوفیا در رختخواب گرم فرو رفت و محو الیمپوس که سر به آسمان می‌سایید، به حرفهای هنری گوش فرا داد:

- باشکوه‌ترین قصر در مقابله است. حتی باشکوه‌تر از قصر زئوس می‌باشد.

- زیاست. می‌توانم قصر را که در تاریکی می‌درخشد مجسم کنم.

هنری در حالی که صدایی غیرعادی از گلویش خارج می‌شد به بازگویی اساطیر یونانی پرداخت. صدای او گاه اوج می‌گرفت و زمانی آرام می‌شد. وقتی درباره ادبیات کلاسیک یونان سخن می‌گفت صدایش رسا و پرطنین و روحش مملو از شادی می‌گردید.

سوفیا خود را در آغوش هنری انداخت و گفت:

- احساس می‌کنم در یکی از اتاقهای الیمپوس هستم و کم‌کم خواب مرا درمی‌رباید.

صبح هنگام که خورشید بر چهره مرموز الیمپوس می‌تابید، سوفیا بیدار شد. هنری ساعت چهار به همراه یک راهنما به پای کوه رفته بود. از آنجا می‌توانست ساعتها در سرایشی الیمپوس گام بردارد و مسافت زیادی صعود نماید. گرچه رسیدن به قله در یک روز غیرممکن به نظر می‌رسید.

هنری برای آنکه به نوک قله برسد می‌باید شب را در پناهگاه سرکند و شب بعد برگردد. اما او به سوفیا گفته بود که او را تنها نخواهد گذاشت و برای شام به او ملحق خواهد شد، ولی دیرتر از همیشه. سوفیا گفته بود:

- در اسطوره‌ها آمده است که این کوه قله ندارد و قله‌های زیادی روی هم قرار دارند. اگر انسان تمام عمرش را هم صرف کند باز نمی‌تواند به قله آن برسد و قصر خدایان را ببیند. البته

خدایان هنوز هم هستند، شراب می نوشند، آواز می خوانند، حسادت می ورزند و به یکدیگر نارو می زنند تا قدرت را قبضه نمایند. اما قله اصلی دست نیافتنی است. خدایان برای رسیدن به آن پرواز می کنند. انسان هم که نمی تواند پرواز نماید. لئوناردو داوینچی خواست از محلی که میکل آنجلو زندگی می کرد پرواز کند اما تنها چیزی که نصیبش شد یک پای شکسته بود که بدون شک خطاری برای او بود: «خدایان پرواز می کنند و بشر راه می رود.»

مستخدمه مهمانخانه برای سوفیا قهوه آورد. همانطور که کتاب مولیر را باز می کرد در افکار خویش غرق شد.

«ما حفاری می کنیم که نه فقط شهر فنا شده پیرام را بیابیم بلکه همانطور که باستان شناسان می گویند در تلاشیم تا زندگی را دوباره به تروا بازگردانیم. می شود این کار را برای خدایان باستان هم کرد؟»

سوفیا به سراغ دفتر یادداشت هنری رفت تا درباره لباس، آداب و سنن، نحوه تدفین و اسلحه های ترویانها مطالبی بخواند. آنچه که بیش از مطالب دیگر نظر او را به خود جلب کرد مطلبی بود تحت عنوان «دخالت خدایان در جنگ تروا». سوفیا دوباره داستان آشیل و آگاممنون و زئوس را مطالعه نمود و به خود گفت: «من و هنری زندگی عجیبی داریم. ما جزیی از سال ۱۸۷۲ هستیم و دعا می کنیم که جنگی سر نگیرد. هنری برای مدرسه بچه های فقیر اعانه می فرستد. وقتی در خیابان از کنار شاه و ملکه رد می شویم هنری می گوید «این صحنه هرگز در اروپا دیده نخواهد شد. یونان دموکراسی خاص خود را داراست.» وقتی در یک مراسم مذهبی شرکت می کنیم و زیر کلیسا درباره اهمیت دروس مذهبی داد سخن می دهد من با عصبانیت فریاد می کشم چرا اسقف ویمپوس را از «تریپولی» برنگرداندی؟

ما در دوران هومر زندگی می کنیم. یعنی ۱۰۰۰ و یا ۹۰۰ قبل از میلاد. هنری به زبانهای آلمانی، اسکاندیناویایی، انگلیسی کتاب می خواند تا درباره ترویانها و جنگ آکنانها بیشتر و بیشتر بداند و اینکه شاعر دیده های خود را نقل کرده یا آنکه جنگ آکنان مثلاً دویست سال قبل از شاعر به وقوع پیوسته. شاید هم شاعر به کمک دانسته هایش درباره تروا و گفته های مردم اشعارش را سروده، به نظر من هنری هنوز نتوانسته هومر را کاملاً درک کند.»

ماهها در تروا حفاری کردند و ماهها در آتن در تدارک حفاری سال بعد و به دست آوردن گنجینه بسر بردند لیکن آنچه به دست آورده شد به ۳۰۰ سال قبل تعلق داشت. این اوقات بهترین دوران زندگی شان بود که با حرارت و اشتیاق به کار پرداخته بودند.

سوفیا از میان پنجره بزرگ اتاق، الیمپوس را نظاره کرد. همه چیز شفاف بود. به دنبال هنری گشت و او را دید که صعود می کند اما نه از کوه، هنری از دوران باستانی اسطوره شناسی به بالا می خزید.

پس از بازگشت به آتن، هنری می‌بایست به نامه‌های زیادی پاسخ می‌داد و برای ژورنال‌های باستانشناسی مقاله می‌نوشت. برنامه مراجعتشان را هم تدارک می‌دید. هنری به دنبال هنرمندی می‌گشت که با او به تروود برود و مدتی در همانجا بماند. سوفیا و آندروما سوار بر درشکه رهسپار کلنوس شدند تا با خانواده دیداری تازه کنند. شکم پدر سوفیا که آدمی را به یاد طفل می‌انداخت کمی کوچک شده بود.

- پدر، موضوع چیه؟ ندیده بودم که کم بخوری. خنده‌هایت هم مثل همیشه از آن طرف خانه شنیده نمی‌شود.

گئورگیس در حالی که سعی می‌کرد جدی نباشد، گفت:

- چیزی نیست سوفیدون. یک سوءهاضمه زودگذر است. در سن من، آدم تناسب اندامش را از دست می‌دهد. تمام این سالها به دروغ می‌گفتم که یونانی چاق و چله وجود ندارد. شکم بزرگم برایم شخصیت آورده بود. هر وقت که از «ارمو» رد می‌شدم همه به من سلام می‌کردند. حالا هم تشخص من، پوند پوند کم شده است. به هر حال به این راضی ترم تا اینکه ثروتم کم بشود.

سوفیا پاسخ داد:

- هر دو تایشان درست می‌شود. فردا باید پیش دکتر بروی. شاید رژیم مناسبی به تو بدهد. گئورگیس فریاد زد:

- از این حرفها زن. یونانی‌ها صدها سال گرسنه بوده‌اند، «رژیم» در زبان ما زشت‌ترین کلمات است.

الکساندروس هم برای سوفیا سؤال شده بود. او می‌رفت تا کاملاً مغازه بزازی را در اختیار بگیرد. کاسبی خوبی هم داشتند. الکساندروس با زیرکی یک معامله گر تمام‌عیار، بهترین‌های یونان و اروپا را می‌خرید. حالا هم که گئورگیس نمی‌توانست مدت زیادی در مغازه بماند الکساندروس او را تحت فشار گذارده بود تا خانه‌نشین شود. الکساندروس حتی اسپروس را هم تحت انقیاد درآورده بود. اسپروس برای سوفیا درد دل کرد و گفت:

- شاید خیلی زود است دست از کار بکشم. الکساندروس از من یک پادو ساخته است. باید دنبال کار دیگری بگردم. اما چه کاری از من برمی‌آید؟ من که عرضه کاسبی ندارم.

سوفیا برادر کوچک و ریزاندام خود را تسلی داد. گاهی اوقات وقتی اسپروس ساکت بود سوفیا از او می‌پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

- منتظرم بینم در آینده چه پیش می‌آید.

عصر همان روز هنری، سوفیا را مطمئن ساخت:

- اگر اسپروس نمی‌تواند بیش از این در مغازه خانوادگی بماند، کار دیگری برایش پیدا می‌کنم.

روز قبل از سال نو خیابانهای آتن مملو از مردمی بود که برای خرید هدیه به این سو و آن سو می‌رفتند. برای مغازه‌های جواهرفروشی چیزی نمانده بود و مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی جای سوزن انداختن نداشت. سوفیا برای آندروما یک کتاب جدید داستان و برای هنری یک کتاب تاریخی جدید انتشار به نام «تاریخ یونان از فتح قسطنطنیه» خرید.

صبح روز بعد، همه با صدای توپ برخاستند. سال نو آغاز شده بود. همه در کلیسا جمع شدند تا مراسم نیایش به جا آورند. پادشاه و ملکه هم حضور داشتند. ساعت یازده، شاه، وزرا و عده زیادی از افراد محترم یونان را در قصر به حضور پذیرفت. ساعت دوازده انجمن زنان به حضور ملکه که لباس ملی یونانی بر تن داشت شرفیاب شد. عصر آن روز سوفیا و هنری به قصر رفتند. هنری کراوات سفید زده و ملبس به فراک بود و سوفیا لباس گران‌قیمت و تماشایی را که الکساندروس برایش انتخاب کرده بود بر تن داشت. به هر خانمی که می‌رسید کارت رقص داده می‌شد و سوفیا و هنری به اتفاق دیگران شش دور کامل رقصیدند. رقص تا چهار صبح به طول انجامید:

- من نمی‌توانم به آن خوبی که از عهده حفاری برمی‌آیم برقصم. اما هنوز قدرت دارم و بیشتر از آن افسرهای جوان و جذاب نیروی دریایی انگلستان عمر می‌کنم.
گل از گل سوفیا شکفت.

- تو گفתי ما باید در جامعه یونانی وجهه‌ای برای خودمان دست و پا کنیم و حالا به نظر من این کار عملی شده است.
هنری اخم کرد:

- حرف مرا بد تعبیر نکن، طلایی کوچک من. من یک صعودکننده اجتماعی نیستم. آنچه که گفتم به خاطر آن است تا بتوانیم برای کارهایمان مقبولیت به دست آوریم.
در جشن «ابی فانی» یا «کریسمس کوچک» شیلی‌مان‌ها صبح زود به کلنوس رفتند تا به اتفاق خانواده سوفیا در مراسمی که به یادبود غسل تعمید مسیح در رودخانه اردن انجام می‌شد شرکت کنند. کشیش دعایی خواند و کسانی که در کلیسا حضور داشتند به یاد غسل تعمید سرودی سر دادند. کشیش در پایان مراسم کمی از آب مقدس بدانتها داد تا به خانه ببرند. پدر سوفیا آب را به در و دیوار اتاقهای خانه پاشید تا سلامتی را به ارمغان برده باشد.
به هنگام حفاری در هیسارلیک، سوفیا هم مثل هنری به چند خدایی گرایش یافته بود و این با اقامت در ترود و زندگی در میان ترویان‌ها و آکثان‌ها که به خدایان الیمپوس و آیدا اعتقاد داشتند و عناصر طبیعی مثل آتش، باد، خورشید، دریا و جنگل و رود را مقدس

می‌شماردند امری عادی به نظر می‌رسید. اما وقتی سوفیا به آتن و دنیای معاصر قدم گذارد و خود را در یونان دوست داشتی ارتدوکس یافت، در مراسم کلیسا شرکت کرد و دعا نمود و با روشن کردن شمع خود را تسلی داد و برای خانواده‌اش سلامتی آرزو کرد. مادام ویکتوریا برای ناهار آن روز بوقلمونی تدارک دیده بود و آن را با شاه‌بلوط‌های دکتر که گویا عارضه گئورگیس را کنترل کرده بود، تزئین نمود. بعد از ظهر همه رهسپار پیرائو شدند. جمعیت زیادی در آنجا گرد آمده بود. کشیش صلیب را در آب انداخت تا آنها را تقدیس کرده باشد. مرد جوانی که آن را از زیر آب بیرون می‌آورد، آتنی‌ها را به تمام خواسته‌هایشان می‌رساند. چهار جوان با لباس خود را به دریا افکندند. کسی که صلیب به دست و پیروزمندانه از زیر آب سر به در آورد الکساندروس بود.

سوفیا زمزمه کنان به هنری گفت:

- او همیشه مصمم و موفق است.

چند روز بعد اسقف تئوکلئوس و یمپوس برای یک کنفرانس مذهبی به آتن آمد. او شیفته و مفتون عکسها و طراحی‌های هنری و صدها قطعه قدیمی به دست آمده شده بود. ایمان در شخصیت من عامل مقتدریست. من معتقدم که تو برج بزرگ و دیوار بزرگ دفاعی را یافته‌ای و اعتقاد دارم که این تیرها و نیزه‌ها و کمانها به وسیله ترویاناها به کار گرفته شده است. هنری، در دانشگاه می‌گویند که بزرگترین ضعف تو اشتیاق است. تو متهم شده‌ای که از یک روش علمی و گام به گام و منطقی استفاده نمی‌کنی و مثل یک پرنده که در آسمان به ناگهان اوج می‌گیرد برای رسیدن به نتیجه جهش می‌کنی. تصورات تو بلندپروازانه است و برای حرفه‌ای دلیلی نداری و ذرع نکرده، پاره می‌کنی. به هر حال این نظر منتقدان درباره توست.

هنری لبخندی زد و گفت:

- این بهترین تعریف‌هایی است که از مخالفین می‌شنوم.

- ایمان واگیر دارد. مخصوصاً وقتی کسی برای انجام کاری اشتیاق نشان دهد. وقتی گفتی روزی یک باستانشناس خواهی شد حرفت را قبول کردم. وقتی هم که گفتی یک همسر یونانی می‌خواهی حرفت را پذیرفتم. و وقتی گفتی عاشق عکس سوفیا شده‌ای و او تنها زنیست که می‌توانی او را به همسری بگیری می‌دانستم که حق با توست. پس چرا حالا باید به تو شک داشته باشم؟

چهره لاغر و یمپوس که روز به روز بیشتر شبیه تصویر «ال‌گرگور» می‌شد با لبخند گرمی همراه شد. لبخندی که مثل باران بهاری چهره‌اش را طراوت می‌بخشید. رو به سوفیا کرد و

گفت:

- تو با هر حفاری که می‌کنی و هر بیل‌ی که می‌زنی زیباتر می‌شوی!
مادام ویکتوریا که چندان امیدوار نبود خود را به کنار سوفیا رساند و گفت:
- عزیز من، هنری می‌گوید تا آخر ماه از اینجا می‌روید.
...بله.

- این درست نیست. تا چند سال می‌خواهی دختر و خانواده‌ات را ترک کنی و ماه‌ها از اینجا دور باشی؟

- تا وقتی که ترو را از دل خاک بیرون بکشیم.

صبح روز بعد پست رسید و نامه‌ها را تحویل داد. برای هنری امری عادی بود. از میان نامه‌ها آن را که از کانا کل آمده بود باز کرد. فرانک کالورت نامه ناخوشایندی نوشته بود. می‌گفت که شایعاتی مبنی بر فروش آپولون به قیمت گزاف در اروپا به گوشش رسیده است. کالورت خاطرنشان ساخته بود که آپولون نه در زمینهای دولت ترک بلکه در زمینهای او یافت شده. البته نمی‌خواهد هنری را متهم به خیانت در امانت کند، اما به هر حال سهم خودش را می‌خواهد.

سوفیا و هنری در باغ و در زیر تابش آفتاب یونان جا خوش کرده بودند. سوفیا به آپولون که با آن سنگ سفید مرمرین و در زیر گنبد کبود خودنمایی می‌کرد می‌نگریست.

- یعنی فرانک یک چنین داستانی را از کجا شنیده است؟

- نمی‌دانم. کسی نمی‌تواند دهان مردم را ببندد. شایعه مثل خفاش در شب و با چشمان کور به همه جا می‌رود.

- حق داشته که دلخور شود. می‌داند که آپولون در زمینهای او کشف نشده اما به هر حال به تو کمک زیادی کرد تا بتوانی آن را خارج کنی.

- فوراً برایش می‌نویسم که آن را نفروخته‌ام و به هیچ وجه فروشی نیست. مجسمه برای زیباتر کردن باغمان است.

فرانک کالورت متقاعد نشد. مورد دیگری پیش آمد که بر خشم هنری دامن زد. در یکی از روزنامه‌های معتبر، کسی هنری را به خاطر کارهایش در هیسارلیک به باد انتقاد گرفته بود. انتقادات آنقدر گزنده و تلخ بود که هنری و سوفیا حیرت‌زده بر جای خشکشان زد.

«آنها به دنبال اثر و نشان می‌گردند. اما فرانک کالورت بعید می‌داند که هنری شیلی‌مان بتواند ترو را در تپه هیسارلیک پیدا کند.»

خوب باید مواظب بود.

هنری به واسطه مقالاتش در روزنامه‌های اروپا و بخصوص لندن تایمز در ابتدای راه شهرت بود. هنری شیلی‌مان در اثباتی که فرانک کالورت در گمنامی بسر می‌برد و فقط از او

به نام یک خائن یاد می‌شد، می‌رفت تا به صورت قهرمانی در انگلستان جلوه گر شود. هضم این ماجرا برای هنری ساده نبود. کالورت در مقاله‌ای ادعا کرده بود او بوده که تروا را کشف نموده و هنری شیلی مان سهم زیادی در این ماجرا ندارد.

- در واقع فرانک در آخر زمینهایش سه کانال زد اما طبق عادت کنندن را چند روزی ادامه داد و بعد کار را رها کرد.

کالورت سعی می‌کرد اعتبار هنری را بخدشه دار کند. او عنوان کرده بود دلیلی در دست نیست که ابزار سنگی و آنچه در آنجا به دست آمده متعلق به تروای هومر باشد. حتی هومر هم اشاره‌ای به چاقوی سنگی نکرده است.

کالورت حتی ادعا کرده بود که هنری در توصیف دیوار کشف شده و مصالح به کار رفته و محاسبه طول و ارتفاع آن دچار اشتباه شده است. او می‌گفت که هنری قادر به تشخیص ابزار باستانی و غیرباستانی یونان نمی‌باشد.
هنری فریاد زنان گفت:

- این مرا تکان داده است. من عاشق آن مرد بودم و فکر می‌کردم او هم به ما علاقمند است.

سوفیا متفکرانه پاسخ داد:

- همینطور هم هست. اما او غصه می‌خورد. غصه نتیجه حسادت است. اما منطق او برای من مفهوم نیست. اول ادعا می‌کند که ابتدا او تروا را کشف کرده و بعد در جای دیگر تلاش می‌کند تا اثبات نماید که تروای هومر نیست. یعنی مقاله برای ما در درس درست می‌کند؟ هنری با تأسف سرش را تکان داد.

- آنها که می‌خواهند ما را در اشتباه ببینند این چیزها را قبول می‌کنند.

هنری غمزده شروع به قدم زدن در باغ کرد.

- یک دیوانه، سنگی به چاه می‌اندازد که صد تا عاقل نمی‌توانند بیرون بیاورند. باید مقاله‌ای در جواب او بنویسم اما این باشد برای وقتی که به ترود برگشتیم.

- یعنی دیگر اجازه نمی‌دهد در زمینهایش حفاری کنیم؟

- تصور نمی‌کنم. آدم توجیه‌پذیری نیست.

تائیمه ژانویه، کارهای هنری برای ادامه حفاری در ۱۸۷۳ روبه‌راه گردید. او هنرمند جوان و مشتاقی به نام «پلی کرونیوس لمپس»^۱ را که در طراحی مهارتی بسزا داشت استخدام کرد. او مجرد بود و کسی را هم در آتن نداشت. یانا کیس و پولکسین و فوتی دس هم آماده بودند تا در تروا به شیلی مان‌ها ملحق شوند. دیمتری، یکی از دو سرکارگر،

نمی‌توانست به واسطه مشکلات خانوادگی ایشان را همراهی کند. ما کرز هم شغلی در خارج آتن به دست آورده بود و قادر به ادامه کار برای هنری نبود. سرانجام هنری، کاپیتان «گئورگیس تسیروجیناس»^۱ را به استخدام درآورد و به سوفیا اینچنین گفت:

- ما کاپیتان قلبی را از دست داده‌ایم. چون قرارداد بسته است تا آخر سال بین کرت و الکساندریا فعالیت کند اما دوست قدیمی‌اش، کاپیتان «تئودورو»^۲ را معرفی کرده است. کشتی او را دیده‌ام. نامش «اموئویا»ست. قرار شده ماهی یک بار از بزیکا برایمان وسایل بیاورد و یافته‌هایمان را ببرد.

کشتی در کنار اسکله کانا کل لنگر انداخت. یانا کیس با یک گاری در انتظارشان بود تا وسائلشان را حمل کند. کاپیتان «تسیروجیناس» و یک آلبانیایی که به عنوان سرکارگر هنری را همراهی می‌کردند به کمک یانا کیس شتافتند و به اتفاق او رهپار هیسارلیک شدند. هنری و سوفیا هم در هتل «نیکلاید»، یعنی همانجا که دو سال قبل با فرانک کالورت بسر برده بودند، اتاق گرفتند.

به نظر من بهتر است جای پایمان را محکم کنیم. من شک دارم که فرانک ما را دعوت به ماندن کند. اما می‌خواهم در مورد مقاله‌اش دوستانه با او وارد مذاکره شوم و بعد جواب مقاله‌اش را بدهم.

آن روز، یکی از روزهای سرد اواخر ماه ژانویه بود. آن دو از کنار خانه فرماندار می‌گذشتند. عمارت کالورتها درست مقابل آنها بود. هنری سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

یک دوست توقع یک چنین برخوردی را ندارد. من که از او نخواستہ بودم نظرات من درباره تروا را درست قبول کند اما انتقاد آنطوری و مسخره کردن هم...

به نظر می‌رسید حضور آنها در کتابخانه فرانک او را نه متعجب ساخته و نه ناخرسند نموده است. او آنها را دعوت به نشستن کرد و برایشان آشامیدنی ریخت. هنری به آرامی مسأله مقاله انتقاد آمیز او را پیش کشید. اما فرانک موضوع را عوض کرد، گرچه هنری هم دست بردار نبود.

فرانک، تو در مقاله‌ات نوشته‌ای که اره‌های کوچک چخماق و کاردهای سنگی که در هیسارلیک پیدا کرده‌ام چیزی را درباره تروا ثابت نمی‌کند زیرا هومر هرگز اشاره‌ای به آنها نکرده...

فرانک از جای برخاست و نوشیدنی دیگری برای خودش ریخت. خانم کالورت هم به کتابخانه آمد و مشتاقانه به آنها خوشامد گفت و سوفیا را در آغوش گرفت. او حاضر نبود در

- عزیزم، چرا به اتاق نشیمن نیامدی و با من چای نخوردی؟ ما خیلی حرفها برای هم داریم.

سوفیا از اینکه می‌توانست خودش را از یک بحث غیردوستانه کنار بکشد خوشحال شد. او و خانم کالورت درباره بچه‌ها و سال جدید به صحبت پرداختند. یک ساعت بعد هنری به دنبال او آمد. او تنها بود و به سختی تلاش می‌کرد تا از چهره‌اش چیزی خوانده نشود. او از خانم کالورت تشکر کرد. فرانک برای خداحافظی نیامد. آن دو از میان خیابان یخ بسته به سرعت خود را به هتل رساندند.

- فرانک عصبانی است. گوشش هم به چیزی بدهکار نیست و می‌گوید تمام انتقاداتش درست است. گرچه ادعا می‌کند که قبل از من تروا را کشف کرده اما مصرانه معتقد است که آنجا تروا نیست زیرا اشیاء «بیزانشینی» پیدا نشده‌اند و آنچه که کشف شده مربوط به تمدن هیسارلیک در قرن چهاردهم است. البته مدرک خاصی هم ندارد. او هیسارلیک را با «ترودس الکساندر» اشتباه گرفته است.
سوفیا با لبخند گفت:

- به نظر من پس از آن بحث، محترمانه دک شده‌ایم. راستی اجازه ادامه حفاری در زمینهایش را نداد؟

- حرفی نزد. اما هر چه بیشتر حفاری کنیم، او بیشتر می‌خواهد. من که گفته بودم به این اتاق احتیاج داریم. گفتم غذا بیاورند.

- اگر کالورت نصف تپه‌اش را بگیرد ما فلج می‌شویم.

- به همین دلیل می‌خواهم کارگر بیشتری استخدام کنم و کارها را سریع‌تر پیش ببرم. باید از برج مراقبت شعاع بیشتری را بکاویم...

صبح روز بعد، خیابان اصلی را پشت سر گذاردند و خود را به خانه فرماندار رساندند. هنری به سوفیا گفت:

- به نظر من اگر برویم و ادای احترام کنیم بد نباشد.

«اکمد پاشا» فرمانداری سرسخت اما مؤدب بود. او به خاطر بازگشت آن دو به ترود خوشامدی گفت و دستور قهوه داد و بعد با لحنی نه چندان جدی گفت:

- البته از قانون جدیدی که در قسطنطنیه به تصویب رسیده است خبر دارید؟

هنری وحشت‌زده پرسید:

- قانون جدید؟ من چیزی نشنیده‌ام، موضوعش چیست؟

- حفاری باستانشناسی و گنجهای ترکیه.

سوفیا به چهره هنری نگاه کرد و آن را پریده رنگ یافت. هنری سؤال کرد:

- نسخه‌ای از قانون جدید در اینجا هست؟

- نه، چون هنوز کاملاً به تصویب نرسیده است. روی آن بحث می‌کنند.

- متن آن را می‌دانید؟

- بله، و کاملاً به شما مربوط می‌شود. اول آنکه، فهرستی از یافته‌ها را باید برای وزیر آموزش بفرستید. دوم آنکه هیچ شیئی بدون اجازه رسمی او از این مملکت خارج نمی‌شود. سوم، اگر بعضی از اشیاء به درد موزه بخورد آنها را از شما می‌خرد. چهارم، اجازه اولیه خارج کردن اشیاء را هم موزه می‌دهد. گرچه هیچ چیزی از این مملکت بدون پرداخت حق گمرک خارج نخواهد شد. و بالاخره اینکه، اگر کسی مخفیانه بخواهد اشیاء عتیقه را خارج کند تمامشان را مصادره می‌کنیم.

سوفیا فریاد کشید:

- ولی این جواز ما را بی اعتبار می‌کند. آخر چطور دولت یک مجوز قانونی می‌دهد و بعد

آن را لغو می‌کند؟

فرماندار بدون آنکه واکنشی نشان دهد به آرامی پاسخ داد:

- این حق دولتهاست که قانون را عوض کنند. وقتی قانون عوض شد قوانین و مقررات

قبل و جوازهای سابق را لغو می‌کند و آنها را بی اعتبار می‌سازد.

هنری با صدای بلندی گفت:

- ولی من هزاران دلار به خاطر این حفاری سرمایه گذاری کرده‌ام. این قانونی نیست که

بتواند حقوق مرا در نظر بگیرد.

فرماندار لبخند کوتاهی زد و گفت:

- البته لزومی هم بدین کار نیست، دکتر عزیز. گرچه این بحثها ماهها ادامه می‌یابد. قانون

پیش از تصویب ممکن است بارها نوشته شود و بارها عوض شود. به نظر من بهتر است تا

زمانی که متن قانونی آن را نشان‌تان نداده‌ام زیاد نگران نباشید.

آن دو از خانه گرم فرماندار قدم به هوای سرد گذاردند. هنری می‌لرزید و سوفیا دردی در

شکم احساس می‌کرد.

- مفهوم قانون جدید هرچه که باشد معنی‌اش مصادره است. موزه تمام چیزهای باارزش

را می‌گیرد و شندرغاز پول آن را می‌دهد. ما می‌دانیم و مثنی خرت و پرت.

آن دو خود را به محل حفاری رساندند. یانا کیس و دو صنعتگر اهل رنگوبی خانه سنگی

راکه سوفیا سال گذشته و قبل از ترک آنجا طراحی کرده بود به اتمام رسانده بودند. یانا کیس

سنگهایی راکه به هنگام حفاری از دل خاک بیرون آورده بودند به کار برده بود. آن دو

صنعتگر هم به طرز ماهرانه‌ای آنها را روی هم سوار کرده بودند. سوفیا اتاق خواب و ناهارخوری را به اندازه خانه چوبی شان در نظر گرفته بود. اما اتاق کار بزرگتری خواسته بود تا برای میزها فضای بیشتری داشته باشند. سوفیا همانطور که کنار یکی از پنجره‌های مشرف به داردانل و اژه قرار داشت به یانا کیس که کلاه در دست به حالت انتظار ایستاده بود، گفت:

- یانا کیس، کارت فوق‌العاده است. ما اینجا کاملاً راحتیم.

يانا کیس اثاثیه آنها را چیده بود و پولکسین هم رختخواب را مرتب کرده بود. بخاری روشن بود و گرمای مطبوعی فضای خانه را پر کرده بود. فوتی دس بازگشت آنها را به تروا خوشامد گفت. او، کاپیتان «تسیروجیناس» و آلبانیایی در خانه چوبی اطراق کرده بودند. سوفیا تصویر خود را روی میز گذاشت. هنری لبخند رضایت‌مندانه‌ای زد و گفت:

- خیلی جالب است که با گذاشتن یک عکس خانه‌ای ناآشنا را دلچسب می‌کنی.

- و این همان فرق مهم بین یونانیان باستان تو و ما مسیحی‌هاست. آنها از خدایان می‌ترسیدند در حالی که ما عاشق خدای خود هستیم. یونانیان باستان و آکثان‌ها، برای خدایان قربانی می‌کردند و چربی گاو می‌سوزاندند تا دود آن به آیدا و الیمپوس برسد ولی ما از این کارها نمی‌کنیم...

- اوه، بله. شما هم می‌کنید. هر کلیای ارتدوکس مملو از گردنبند و دستبند و انگشتر و صلیب طلایی و نقره است...

سوفیا سرخ شد.

آن دو چرخ‌ی در اطراف زدند و پولکسین با یک شام گرم، آنها را سرحال آورد. همان سرشب خوابیدند. ساعت پنج صبح هنری همانطور که از رختخواب بیرون می‌رفت، گفت:

- کارگرها کم‌کم پیدایشان می‌شود.

يانا کیس ابزار و آلات را تمیز کرده فرقون‌ها و چرخ دستی‌ها را روغنکاری کرده و کلنگ‌ها و بیل‌ها را تمیز کرده بود. بدین ترتیب همه چیز فراهم بود. تا ساعت شش سروکله کارگرهای ترک و یونانی که از دهات اطراف می‌آمدند پیدا شد. و خیلی زود تعدادشان به صد و پنجاه نفر رسید.

هنری آنها را به پنج دسته تقسیم کرد و هر گروه در نقطه بخصوصی شروع به کار کردند. بعضی در کانالها و برخی در تونلها و عده‌ای هم در پای دیوار دفاعی مشغول شدند. عده‌ای نیز شروع به کندن اطراف برج نمودند. کندن زمین آنجا به خاطر وجود صخره‌های سنگی دشوار بود. هنری می‌خواست به معبدی دست یابد که معبد اصلی ترویاناها به شمار می‌رفت. هنری مثل سه سرکارگر خود بر کار آنها نظارت می‌کرد. گروهی که زیر نظر او کار می‌کردند

ضلع جنوبی غربی برج را می‌کاویدند. سوفیا هم بر دسته پنجم نظارت داشت. دولت ترک فقط یک مأمور به نام «امین افندی»^۱ برای آنها گماشته بود. او کار دشواری در پیش داشت و می‌بایست مواظب هر پنج گروه باشد تا اگر چیز باارزشی به دست آوردند آن را یادداشت نماید. چیزهای زیادی مثل گلدان، بشقابهای پهن بزرگ، مجسمه خدایان با کله‌های جغد و در عمق ده‌پایی دو شیئی سنگی سبک «دوریک» کشف شد. هنری معتقد بود که این آخری متعلق به یک معبد است.

امین افندی مردی جوان و خوش‌سیما با پوستی روشن بود که از مأموران تحصیل‌کرده به شمار می‌رفت. او کاملاً مراقب اوضاع بود. و گرچه آدمی تندخو نبود اما از همان ابتدا موی دماغ شیلی‌مان‌ها شد. اوایل کار وقتی چیزهایی به دست آمد، گفت:

- تا تصویب قانون جدید هر روز باید فهرستم را تکمیل کنم.
- مجوز من مرا مجبور به همکاری نمی‌کند. کسی را هم نمی‌توان به زور وادار به اطاعت از قانونی کرد که هنوز تصویب نشده است.

- فرماندار می‌گوید مدت زیادی نمانده است. یعنی برای شما ساده‌تر نیست. که فهرست روزانه داشته باشیم؟ با این کار اشتباه کمتری می‌کنیم و من هم می‌توانم نسخه‌ای از آن را به موزه قسطنطنیه بفرستم.

سوفیا سعی می‌کرد خود را درگیر نکند اما گاه نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد.
- امین افندی، موزه هنوز این فهرست را نمی‌خواهد. البته اگر دلت می‌خواهد می‌توانی برای خودت فهرست برداری اما اینطوری که نمی‌شود کار کرد. ما صبر می‌کنیم تا این چیزها شسته و رفته شوند آن وقت آنها را ثبت می‌کنیم. من، بعد از تصویب قانون جدید، نسخه‌ای از یادداشتها را به تو می‌دهم.

به نظر می‌آمد که مأمور قانع نشده باشد.

- رویه شما به کار من نمی‌آید خانم شیلی‌مان. من موظفم فهرست روزانه داشته باشم.
هنری به آرامی پاسخ داد:

- خوب اگر اصرار دارید ما هم همکاری می‌کنیم. چیزهایی را که بیرون آورده می‌شوند غروب در منزل ما پیدا می‌کنید، بیایید آنجا و فهرست بردارید.
- متشکرم دکتر، اما ترجیح می‌دهم به محض آنکه از خاک درآورده شدند فهرست کنم.
سوفیا با خود گفت:

- تو برای آنکه بتوانی هر پنج گروه را روی این تپه زیر نظر داشته باشی، به اسب احتیاج داری.

کاپیتان «تسیروجناس» ثابت کرد که آدم لایقی است. گروه او نسبت به بقیه پیشرفت بهتری داشت. گروه تحت مسئولیت سرکارگر آلبانیایی پیشرفت چندانی نداشت و خیلی کند کار می‌کرد. هنری از سوفیا خواست علت را بررسی کند. گزارش سوفیا خیلی زود رسید. - از آلبانیایی خوششان نمی‌آید. به نظر من کارگرها فکر می‌کنند که چون او نسبت به آنها پست‌تر می‌باشد بنابراین نباید دستور بدهد.

- حالا که نمی‌توانم دستم را برایشان تکان بدهم و بگویم «یک وقتی یک آلبانیایی، حالا یک یونانی» بهتر است برود. برای دیمتری تلگراف می‌زنم و پول زیادی برایش می‌فرستم تا مشکلات خانوادگی‌اش را حل کند. یک سرکارگر خوب برای من بهتر از ده کارگر است. یک هفته بعد دیمتری به آنها ملحق شد.

با بودن «پولی کرونیوس لمپس» بعد از ظهرها بهتر می‌گذشت. یانا کیس انبار را تمیز کرده و در اختیار او قرار داده بود. وی مردی ریزه‌اندام و خوش‌مشراب و تکنیسینی ورزیده بود که دستهایش به دقت آنچه که چشمانش می‌دید کار می‌کرد. در روزهای اول، طراحی‌های دقیقی از محل حفاری کارگرها کرد و سپس به ترود رفت تا نقشه منطقه را بگیرد. از هنری هم تقاضا کرده بود تا در تمیز کردن اشیاء سهمی داشته باشد. او، تصویر آنها را به دقت ترسیم می‌کرد و به خاطر کارهایش سخت مورد علاقه هنری و سوفیا واقع شده بود.

کاپیتان «تسیروجناس» شخصیت آرامی داشت و کم حرف می‌زد. بعد از کار روزانه و رهبری چهل کارگر، کار دیگری نداشت و بعد از شام، بلافاصله به رختخواب می‌رفت. اما فوتی دس به سوفیا گفته بود که گرچه خودش نمی‌تواند خوب بخوابد ولی کاپیتان می‌تواند ساعتها بدون آنکه با کسی حرف بزند و یا کاری انجام بدهد بیدار بماند. وقتی کاپیتان متوجه شد که پلی کرونیوس لمپس از غروب تا نیمه‌شب در اتاق کار با سوفیا و هنری همکاری می‌کند از هنری تقاضا کرد که به ایشان ملحق شود. هنری توجهی به تقاضای او نکرد اما سوفیا گفت:

- او تنهاست و احتیاج به هم‌زمان دارد. به قول خودش در برش و زاویه‌بندی هم بی‌همتا است، من مطمئنم که نمی‌خواهی او را از دست بدهی.

- روی هم رفته او تنها تیمچه مهندسی است که داریم.

فوتی دس بیش از حد خوشحال شد. او از مدت‌ها قبل منشی هنری شده بود و با صداقت تمام رونوشت گزارشات او را برای روزنامه‌های یونان می‌فرستاد. تفریح اصلی او کمک به سوفیا در تمیز کردن اشیاء و سرهم نمودن آنها با چسب ماهی بود. هنری به سوفیا گفت:

- دل‌باخته‌ای پیدا کرده‌ای که به سختی می‌تواند از تو دور شود.

فقط دو هفته از اقامتشان در تروا می‌گذشت که سرمای سختی به سراغشان آمد. درجه برودت هوا در شب به ۲۲ رسید. سوفیا و هنری ذر خانه سنگی و زیر پتوهایی که از آتن آورده بودند خواب راحتی می‌کردند اما شب اول سرکارگرها تا صبح لرزیدند و سرمای سختی خوردند. صبح روز بعد فوتی دس به آنها گفت که باد سرد شمال از شکافها و درزهای خانه چوبی عبور کرده و آنها را به شدت آزرده است. آب داخل خانه هم یخ بسته و چراغ را هم نمی‌شود روشن نگه داشت. سرکارگرها عصبانی به نظر می‌رسیدند. سوفیا پیشنهاد کرد: - شاید مجبور باشیم خانه‌ها را تا تمام شدن باد عوض کنیم. اینجا گرمتر است.

- بله، باید همین کار را بکنیم وگرنه تمامشان مریض می‌شوند. به یانا کیس می‌گویم رختخوابها را عوض کند. بهر حال ما زیر پتو، سرما را حس نمی‌کنیم. تازه می‌توانیم یکدیگر را هم گرم کنیم.

رختخوابها عوض شد و سرکارگرها شب‌ها را به راحتی به صبح می‌رساندند و سوفیا و هنری هم شبهای بدی را نمی‌گذرانند. هوای تونلها و کانالهای محل حفاری گرمتر بود اما فقط آنهایی که بالا پوش و کلاه داشتند از شر سرما در امان بودند.

صبح روز پنجم خورشید بیرون آمد و باد آرام گرفت و گرما دوباره تروا را فرا گرفت. یانا کیس و فوتی دس مجدداً رختخوابها را به جای اول برگرداندند و فوتی دس از سوفیا به خاطر در اختیار گذاردن خانه‌شان تشکر کرد. در همان اوقاتی که یانا کیس به دنبال پیدا کردن کارگر بود، هنری از سوفیا خواست به جای او فریاد بکشد و وقت صبحانه و استراحت نیمروز را اعلام کند. سوفیا هم به سراغ تک تک گروه‌ها می‌رفت و دستهایش را دور دهان می‌گذاشت و فریاد می‌کشید: «کار بس است».

مشکلات آنها تمام نشدنی بود. یک تاجر، کارگرهای هنری را با وعده روزی پنجاه سنت فریفت تا برایش ریشه گیاه شیرین بیان پیدا کنند و این در حالی بود که هنری فقط روزی سی و شش سنت پرداخت می‌کرد. بیش از نیمی از کارگرها به دنبال پیدا کردن شیرین بیان رفتند. این گیاه خاصیت دارویی داشت. یانا کیس تلاش زیادی کرد تا کارگران بیشتری پیدا کند اما موفق نشد. هنری از اینکه روزها را از دست می‌داد غرق در تأسف بود. هوا گرم و روشن شد و هنری دوباره کارگرهایش را بازیافت. روزهای کار طولانی به نظر می‌رسید. هنری هم مزد کارگرها را افزایش داد.

به نظر هنری کار پیشرفت خوبی داشت و از اینکه کارگرهای زیر نظر او توانسته بودند یازده هزار متر مکعب خاک اطراف معبد را جابجا کنند احساس رضایت می‌کرد. چهار گروه دیگر نیز کارشان دو روی تپه به خوبی پیش می‌رفت. ساعت به ساعت اشیایی از دل خاک بیرون آورده می‌شد. داس مسی پنج اینچی - اولین وسیله کشاورزی ترویانه - اسلحه‌های

می، پیکان، میخ‌های بلند می سرگرد.

گروه هنری حالا محلی را می‌کاوید که در ضلع شمال غربی بود و در طرف دیگر آن برج بزرگ قرار داشت وقتی روی دیوار به اندازه کافی پاک شد سوفیا را به آنجا برد تا به او نشان دهد که چطور دیوار در قسمتی از پایه‌های «کورن‌تیان»^۱ ساخته شده است.

دیوار پایینی به خاطر بلوکهای بزرگ و علامات زیگما و دلتا و اپسیلن مشخص تر بود. حالا که کار پیشرفت خوبی داشت سوفیا آرامشی درون خود حس می‌نمود. به هنگام صبح وقتی هنری از شنا برگشت قهوه‌ای خوردند و به تماشای گروه سوفیا پرداختند. تمام یافته‌ها به اتاق کار منتقل می‌شد. امین افندی هم مرتباً یادداشت برمی‌داشت. اما سوفیا می‌دانست که خیلی چیزها از چشم او دور می‌ماند. چون نظارت بر کار پنج گروه آن هم همزمان، کار دشوار و تا حدودی غیرممکن به نظر می‌رسید. امین افندی چندان وسواسی در انتخاب امتیاء به دست آمده نشان نمی‌داد چون به خود قبولانده بود که تا چند هفته دیگر قانون تصویب می‌شود و هنری مجبور خواهد شد همه چیز را با کشتی به قسطنطنیه بفرستد. آن وقت مسئولین موزه تصمیم می‌گرفتند آنچه را که می‌خواهند بردارند.

گرچه حال سوفیا خوب بود اما هنری از او می‌خواست بعد از ناهار استراحتی کند و تا بعد از ظهر به محل حفاری نیاید. در این مدت هنری بر کار گروه او نیز نظارت می‌کرد. خانه سنگی خنک و دلچسب بود. وقتی سوفیا بیدار شد پولکسین را دید که در تدارک شام است. آنها ساعات خوشی را با لطیفه‌هایی درباره یانا کیس و غرور آشپزی او سپری کردند.

هنری تا آخر ماه فوریه صدوشصت کارگر داشت. از اینکه با حفاری خود می‌تواند برج مراقبت، دیوار دفاعی و معبد را از دل خاک به در آورد خرسند بود. چون انتظار داشت حفاری در زمینهای کالورت ادامه نیابد و از طرف دیگر احتمال تصویب قانون جدید هم مزید بر علت شده بود، لذا گروه زیر نظر او به سرعت پیش می‌رفت. حفاری آنها در سرایشی ضلع جنوبی تپه بود و احتیاجی به بردن خاک به مسافت دورتر دیده نمی‌شد. به همین دلیل دست به ابتکاراتی زد. مثلاً از کارگرهایی که مأمور حمل خاک بودند خواست دیگر این کار را نکنند و هر کارگر خودش خاکهای اطرافش را جابجا کند.

یکی دیگر از مشکلات هنری بودن سر مارهای سفالی بود که اکثر شاخ روی آنها دیده می‌شد. کارگرها سر مار را جدا می‌کردند و به خانه می‌بردند. حتی یکی از آنها یک ظرف پر از سر مار شاخدار جمع کرده بود. به عقیده آنها سر مار شاخدار در معالجه بیماری صرع و دیگر امراض مؤثر بود. هنری سعی زیادی نمود تا به آنان بفهماند که اینها فقط خرافات است اما کسی گوشش بدهکار نبود.

مشکل بعدی، ساکنین دهات اطراف بودند که به محل حفاری می‌آمدند و می‌خواستند سنگهایی را که کارگرهای هنری از زیر خاک درآورده بودند با خود ببرند و ادعا می‌کردند که برای ساختن کلیسا به آنها احتیاج دارند. هنری از کارگرها خواسته بود سنگهای بزرگ را از روی تپه به دشت ببرند و چون این کار دشواری زیادی به همراه داشت دستور داد آنها را بشکنند تا راحت‌تر حمل شوند. هنری از اینکه مردم تماشاچی بودند و کمکی نمی‌کردند سخت به خشم آمده بود.

- هر کس که در شکستن و حمل سنگها کمک کند می‌تواند آنها را بردارد.

یک نفر که ظاهراً سر دسته مردم بود سیگاری پیچید و گفت:

- به هر حال می‌بریمشان.

هنری سعی کرد آرام باشد.

- این سنگها مال من هستند. پول داده‌ام تا از زیر خاک بیرون آورده شده‌اند. اگر دست به

آنها بزنید خدمتان می‌رسم.

همان مرد جواب داد:

- تو اجازه داری زمین را بکنی، سنگ روی زمین مال همه است.

سوفیا از یونانی‌های مسیحی به زبان خودشان پرسید:

- شما در دهکده کلیسا می‌سازید؟

- بله.

- کلیسایی که شما را به خدا نزدیک کند؟

- سنگ کافی نداریم.

- مگر مسیحیت به شما نمی‌گوید به دیگران کمک کنید، برادر باشید و مهربانی کنید؟

- به ما یاد می‌دهد چطور کلیسا بسازیم.

دهاتی‌ها به تجمعشان ادامه دادند و کارگرها هم به شکستن سنگها مشغول بودند.

هنری هنوز به دنبال معبد بزرگ بود و چیزهای دیگری هم کشف کرد. یکی از چیزهایی که به دست آمد چهار لوله گلی بود که بیست و دو اینچ طول و دوازده اینچ قطر داشت و به هم وصل بود و گویا برای آوردن آب به معبد مورد استفاده قرار می‌گرفت. و بعد سه قطعه سنگ مرمر نما که به زبان یونانی قدیمی روی آن کلمه «معبد» را نوشته بودند پیدا شد. گل هنری شکفت، «معبد» به زعم هنری «معبد آتن» بود. هیچ مکان مذهبی دیگری نمی‌توانست نام معبد را بر خود داشته باشد. یکی دیگر از دلایل هنری آن بود که ساختمان رو به آفتاب ساخته شده بود و در موقعیت صحیحی نسبت به «پارتنون»^۱ آتن قرار داشت. او

سه قطعه سنگ مرمر نما را به اتاق کار برد و با آب گرم آنها را شست و داد و از سوفیا خواست نوشته‌ها را ترجمه کند.

با توجه به نوشته‌ها مشخص شد که به قرن سوم پیش از میلاد تعلق دارند. وقتی کار سوفیا تمام شد با چشمان سیاه کنجکاو خود به هنری نگاه کرد:

- عزیز من، نمی‌خواهم از خوشحالی کم کنم اما این نوشته مذهبی نیست. نوشته‌ها احتمالاً درباره زمینهای پادشاه هستند. تقریباً شبیه همان سنگهایی هستند که اوایل حفاری به دست آوردیم.

یالون خوشحالی هنری نمی‌توانست با ضربه یک سوزن از هم متلاشی شود:

- مهم نیست، سنگهای اولیه چیزی از معبد نشان نمی‌دهند. آیا نمی‌شود گفت که اینها در معبد آویزان بوده‌اند؟

- چرا.

نکته تأسف بار دیگر آن بود که هنری مجسمه‌ای در معبد پیدا نکرده بود. وقتی کف را کردند فقط به سنگهای شنی برخوردند. هنری معتقد بود که مجسمه‌ها توسط متعصبین مذهبی و یا یاغیان از میان رفته‌اند. اگر معبد کف سفالی داشت مجسمه‌ها قرن‌ها در پناه سنگها سالم می‌ماندند.

در پایین معبد تبرهای جنگی جالبی به دست آمد. هنری متعجب بود که چطور صنعتگران آن زمان می‌توانستند با حداقل امکانات چنین اشیاء ظریفی بسازند.

اتاق کار حالا با اشیاء زیبا و ظریف بسیاری پر شده بود. یک شب هنری قبل از رفتن به رختخواب به سوفیا گفت:

- باید سهم خودمان را همین جا برداریم.

گروه سوفیا اولین گروهی بود که به اشیاء طلایی برخورد. دو میخ مسی که با طلا تزیین شده بود. وقتی آنها را در دست گرفت و دوان دوان خود را به هنری رساند چشمان هنری از اشک شوق لبریز شد:

- مرحبا بر تو، آفرین!

اما غایت هدف هنری برج بزرگ مراقبت بود. در یادداشت‌هایش نوشت:

«سفر به دور دنیا و دیدن این برج ارزش بسیاری دارد.»

کارگرانی که در ضلع غربی برج کار می‌کردند بقایای یک خانه بزرگ را کشف کردند. به نظر هنری این خانه به یک ثروتمند تعلق داشت زیرا کف اتاقهای متعدد آن با سنگهای قرمز صیقل داده شده تزیین گردیده بود. هنری به آسمان نگاه کرد و به طوری که کسی نشود گفت:

- این اولین خانه بزرگیت که کشف شده. آیا قصر پیرام می تواند کمی آن طرف تر از
این خانه قرار داشته باشد؟

● گنج های تروا ●

بهار زودتر از موعد سر رسید و تا اواسط مارس تروود به تسخیر گل‌های وحشی درآمد. درختان برگ‌های تازه دادند اما درجه حرارت آنقدر به سرعت فزونی گرفت که مرداب‌های اطراف شروع به خشکیدن کردند و سوفیا فریاد مرگ آلود قورباغه‌ها را می‌شنید. تب، کارگرها را از پا درآورد اما این بار هنری که به اندازه کافی گنه گنه فراهم کرده بود، سهمیه بیشتری برای خود، سوفیا، سرکارگرها و لمپس در نظر گرفت. چون روزها بلندتر از زمستان بود، هنری مجبور شد مزد کارگران را ده پیاستر افزایش دهد و به این ترتیب مزد هر کارگر به چهل سنت رسید.

این هنری بود که در طول هفته‌ها حفاری به باارزش‌ترین اشیاء دست یافت: یک دستگیره یا عصای بزرگ ساخته شده از خالص‌ترین نوع کریستال که درون سر یک شیر عجیب و غریب جاسازی شده بود.

در ساعت نه وقتی جایزه‌اش را به سوفیا نشان داد، چنین گفت:

«این اولین کریستالی است که گیر آورده‌ایم. شیرهای زیادی در کوهستانهای تروود وجود داشته. هومر هم از آنها حرف زده است. البته چون کاملاً این جانور را نمی‌شناخته نمی‌توانسته به خوبی آن را توصیف کرده باشد.

ساعت به ساعت چیزهایی کشف می‌شد که بیش از پیش آن دو را خوشحال می‌نمود. نزدیک سر شیر یک کریستال خالص شش پر یافت شد و بعد یک منشور به دست آمد که سیاه، سفید و آبی بود. کمی بعد یک دهنه می‌اسب و چند چاقوی مسی و نیزه سنگی به دست آوردند. در بالای برج دو قطعه از یک شیئی یافت شد که احتمالاً جزیی از یک آلت موسیقی به شمار می‌رفت. برای اولین بار بود که به چنین اشیایی برمی‌خوردند، می‌شد حدس زد که قطعه‌ای از یک فلوت بود.

«اگر بشود چیزهایی مثل این به دست بیاوریم می‌توانیم یک تروای کوچک درست کنیم.

تا آن موقع کارگرها ده پاکنده بودند و چندین بشقاب بزرگ و زیبا کشف شده بود. یکی

از اشیاء مورد علاقه سوفیا یک ظرف سیاه رنگ بود که شباهت زیادی به بشقاب سوپخوری داشت.

- اولین شبی که شام را در خانه خیابان موسون بخوریم، توی همین ظرف برایت گوشت بره و سبزیجات می‌پزم.

کمی دیگر که زمین را کردند کاسه‌های بزرگی که دو پا ارتفاع داشت و چهار دستگیره به آنها آویزان بود یافتند. به نظر می‌آمد که از آنها برای مخلوط کردن استفاده می‌شده است. عصر همان روز سوفیا به هنری گفت:

- اگر اشتباه نکنم به یک آشپزخانه رسیده‌ای. حالا هم تنها چیزی که لازم داریم گوشت بره سرخ شده است.

کمی پایین‌تر و در عمق سیزده تاییست پایی و در کنار دیوار خانه‌هایی که از سمت راست به یکدیگر متصل بودند ظرفهای گران‌قیمتی یافت شد. ظرف مشکی براقی که دو دستگیره داشت نظر سوفیا را جلب کرد. همچنین هنری را ترغیب نمود تا برای لک‌لک‌ها آشیانه‌ای در روی بام هر دو خانه سنگی و چوبی بسازد. لک‌لک‌های زیادی در آن اطراف پرواز می‌کردند و با پرواز خود زیبایی خاصی به منطقه می‌دادند. هنری هم قبول کرد:

- وقتی در آلمان بودم می‌گفتند که لانه کردن لک‌لک روی بام خوش‌یمن است.

- یادت نرود که حشره‌ها و قورباغه‌های باطلاق را می‌خورند. امیدوارم از هزارپاهای مزاحم هم خوششان بیاید.

هنری از «ماسترویانس»^۱ بهترین نجار ترک خواست که آشیانه‌ها را بسازد. اما هیچ لک‌لکی در آنها منزل نکرد.

هنری با اخم و تخم گفت:

- مثل اینکه شانس دلش نمی‌خواهد در خانه ما را بکوبد.

- اینطور نیست. به نظر من در این ارتفاعات باد شدیدی می‌وزد و لک‌لک‌ها می‌ترسند که خانه‌شان خراب شود.

در اواخر مارس اکثر کارگرها به خانه‌هایشان برگشتند تا سروسامانی به تاکستانهایشان بدهند. در نتیجه حفاری تقریباً متوقف شد. وقتی با اندک کارگرانی که باقی مانده بودند محوطه کوچکی را می‌کاویدند به یک صفحه از طلای ناب برخوردند که درون یک ظرف سفالین بود و به یک پیکان شباهت داشت و مجموعه یک زن را با دندانهای کوچک و مرتب نشان می‌داد. در همان ظرف سفالین، خاکستر بشر، چند قطعه استخوان و یک سنجاق سر مسی هم یافت شد.

مجدداً باد سرد شمال وزیدن گرفت. امکان گرم کردن خانه‌ها هم وجود نداشت. شب، هنری و سوفیا در حالی که انگشتانشان دور قلم‌هایشان یخ می‌بست سر خود را با نوشتن مقاله برای روزنامه‌ها گرم کردند. اما بالاچار یکبار دیگر خانه سنگی را به سرکارگرها سپردند و به خانه چوبی نقل مکان کردند تا قبل از رفتن به رختخواب در پناه‌کننده‌های بخاری کمی گرم شوند. هنری ساعت سه با استشمام بوی دود بیدار شد. قسمت‌هایی از کف اتاق غرق در آتش بود و دیوار ضلع شمالی می‌رفت تا آتش بگیرد. به سرعت سوفیا را در پتو پیچید و در را باز کرد و او را به جای امنی رساند. سوفیا یک مرتبه بیدار شد.

- تو را به خدا بگو چه...

... آتش، همین جا بمان. می‌روم سرکارگرها را بیاورم.

سرکارگرها به سرعت از راه رسیدند. هنری آتش دیوار ضلع شمالی را به کمک آب فرونشاند. فوتی دس با آن لباس بلند مرتب به کف اتاق می‌کوبید. کاپتان و دیمتری کف اتاق را شکستند و بعد روی آن خاک ریختند. در این مدت سوفیا در حالی که خود را در پتو پیچیده بود، در کنار خانه شاهد کارهای آنها بود. دیوار شمالی سیاه شد اما سالم ماند. تقریباً یک سوم کف اتاق سوخته بود. پولکسین با یک قوری دم‌کردنی پیدایش شد. هنری گفت:

- یانا کیس، رختخواب را به خانه سنگی ببر تا خانم شیلی مان آنجا بخوابد، صبح هم فکری به حال کف اتاق می‌کنیم.

سرما برای شش روز ادامه یافت.

هوای اوایل آوریل دلچسب بود و محل حفاری دوباره پذیرای صدوپنجاه کارگر چرخ‌دستی و فرقونهایش شد. هنری در بالای برج خانه بزرگی پیدا کرد که هشت اتاق داشت و یک کوره آهنگری برای مخلوط کردن مسی که آثار آن هنوز باقی بود، در خود جای داده بود. در اطراف براده‌های سیاه، قرمز و قهوه‌ای مسی پیدا شد. کف یکی از اتاقها با سنگ آهک نرم فرش شده بود. هنری با دیدن لکه‌های سیاه روی دیوار دیگر اتاقها گفت:

- کف اتاق چوبی بوده و موقع آتش‌سوزی قسمت‌های پایین دیوارهای سنگی سیاه شده‌اند.

عید پاک نزدیک بود. ترکها هم برای شرکت در هفته مراسم مذهبی به خانه‌هایشان برگشتند. پنجشنبه صبح زود سوفیا از خواب برخاست و جلو پنجره را با پارچه قرمز پوشاند تا جلو تابش آفتاب را بگیرد. پولکسین هم شش تخم‌مرغ پخت و بعد از سرد شدن آنها را خشک کرد و به رنگ قرمز درآورد. سوفیا هم با آرد و روغن زیتون و مغز بادام، نان عید پاک را مهیا نمود. همان شب جلو تصویر مسیح زانو زد. دوازده صفحه انجیل را با صدای بلند قرائت نمود. صبح زود شبیه هم به صحرارفت تا گل‌های وحشی جمع کند و با آن تصویر مریم

با کره را تزیین نماید. کمی که از روز گذشت نان مخصوص را پخت و یانا کیس هم گوسفند چاق و چله‌ای سر برید. یکشنبه، سوفیا شمعی جلو مریم با کره روشن کرد و از یانا کیس خواست به پولکسین اجازه دهد که شام سنتی عید پاک را پزد.

گروه سوفیا بعد از تعطیلات چیز مهمی کشف کرد: یک قربانگاه از جنس سنگ گرانیت که قسمت بالای آن به شکلی بود که سر حیوان در آن جای می‌گرفت و در قسمت پایین تخته سنگ سبزرنگی دیده می‌شد که خون را به بیرون هدایت می‌کرد. قربانگاه سالم مانده بود. - هر کس که به تروا بیاید این را نشان می‌دهم.

هنری که فکر می‌کرد در این منطقه چیزهای بهتری یافت می‌شود عده نفرات سوفیا را بیشتر کرد. دو نفر از کارگرها به اسکلت‌هایی برخوردند که احتمالاً بقایای جنگجویان بود، چون نزدیک هر کدام از آنها کلاهخودی از مس قرار داشت که یک برجستگی روی آن دیده می‌شد و روی برجستگی به سبک ترویانه‌ها موی اسب بافته شده بود. در این حیص و بیص مأمور دولت خودش را به آنها رساند و قبول کرد که قربانگاه همانطور که بود بماند.

سوفیا با لحنی نه چندان امیدوار از او پرسید:

- یکی از این اسکلت‌ها را می‌خواهی؟

- استخوان نمی‌خواهم.

- متشکرم، پس ما هم اینها را به آتن می‌بریم.

هنری نجار را دوباره فرا خواند و از او خواست تا جعبه بزرگی برای اسکلت‌ها درست کند. بعد از ظهر همان روز سوفیا و هنری، خوشحال و خندان به اتاق کارشان برگشتند. شب هنگام که لمپس اسکلت جنگجوها را طراحی می‌کرد کنجکاوانه پرسید:

- این سرها بزرگ اما به‌طور مشخصی باریک هستند. در حقیقت من تا به حال یک چنین سر باریکی طراحی نکرده‌ام. دکتر، یعنی می‌شود که این کلاهخودهای سنگین مسی با فشار خود استخوان جمجمه آنها را تغییر شکل داده باشد؟

- شک دارم. از کلاهخود فقط در جنگ استفاده می‌شده. این می‌تواند مثل دندانهای ریز آن زن یکی دیگر از مشخصات ترویانه‌های اولیه باشد.

کمی بعد وقتی لمپس و فوتی دس از پیش آنها رفتند، هنری مسائل و تئوریهای تازه‌ای برای سوفیا عنوان کرد:

- ... ما جنگجوها را درست روی برج پیدا کردیم. این را هم می‌دانیم که قصر پیرام نزدیک برج بود و یک جاده از قصر به طرف دروازه «اسکائن»^۱ و دشت صحنه نبرد کشیده

شده بود... قربانگاه و اسکلت‌ها در طرف شرق برج بودند. پس دروازه و جاده باید در سمت غرب و به طرف ترود باشد... فردا ضلع غربی را می‌کنیم.

چهار روز بعد یعنی در نهم آوریل در عمق سی پایی از سطح محل حفاری، جاده‌ای کشف شد که سنگفرش بود و هفده پا عرض داشت. هنری از شدت خوشحالی در آستانه جنون قرار داشت. کارگرها که می‌دانستند پس از هر کشف مهم انعام می‌گیرند در انتظار بودند. سوفیا که ناباورانه شاهد صحت گفته‌های هنری بود، روی لبه دیوار نشست و به تماشای کارگرها که خاک‌ها را با چرخ دستی و فرقون جابجا می‌کردند مشغول شد.

- هنری، از کجای جاده شروع می‌کنی؟ پایین به دشت می‌رود و قسمت بالا به قصر می‌رسد.

- هر دو سمت. به فوتی دس گفته‌ام که شصت کارگر بردارد و تا آخر بکند. چون جاده باید به دروازه نزدیک تپه برسد. من و صد نفر دیگر هم قسمت بالا را می‌کنیم.

نزدیک به یک هفته طول کشید تا فوتی دس و گروهش توانستند نزدیک به سی و سه پا از جاده سنگفرش شده را که به طرف دشت می‌رفت بیرون بکشند. اما از دروازه خبری نبود. احتمالاً چارچوب بزرگ دروازه‌ها در آتش‌سوزی از میان رفته بود. اما حداقل حلقه‌های آن می‌بایست سالم مانده باشد.

همان شب هنری و سوفیا به سرکارگرهای خود ملحق شدند و شام را به اتفاق صرف کردند.

- دروازه‌ای پیدا نشد؛ چرا؟ اگر فرمانده یک ارتش بودم و استحکاماتم تهدید می‌شد دو دروازه دفاعی می‌ساختم تا دشمن نتواند نفوذ کند، دروازه‌ها را هم در پای تپه می‌ساختم تا سربازها و اسبها و ارابه‌ها کاملاً در امان باشند.

هفت هزار مترمکعب دیگر که جابجا شد بقایای دو خانه نمودار گشت. سقف یکی از آنها مدرن‌تر از خانه دیگر بود و سقف دومی قدیمی‌تر به نظر می‌رسید. هر دو خانه در اثر آتش‌سوزی از میان رفته و خاکستر چوب هر دو خانه را فرا گرفته بود. دیوارهای یکی از آنها که سقف قدیمی داشت کلفت‌تر از اولی بود و ساختمانی محکم‌تر از آن داشت و با جاده در یک راستا قرار گرفته بود.

- از این جاده وقتی استفاده می‌شد که این خانه مسکونی وجود نداشته است.

- اگر اینجا مستقیم به قصر پیرام می‌رسیده، می‌شود گفت که...

- هنوز نه. دو دروازه «اسکائن» کجاست؟ قاعدتاً باید در پای تپه باشد.

غم و اندوه بر چهره هنری متولی شد. با صدای گرفته‌ای گفت:

- حتی اگر این کار را هم بکنیم باز اشتباه کرده‌ایم.

- هومر دویست سال بعد از جنگ این چیزها را نوشته و این در حالی بوده که اینجا دوباره ساخته شده است. او به طور قطع نمی‌توانسته دروازه‌ها را دیده باشد و احتمالاً دروازه‌ها سی یا چهل پا این طرف و آن طرف شده‌اند.
- درست است...

چند روز طول کشید تا دیوار خانه مدرن‌تر خراب شد. بعد همین که به خانه دومی رسیدند سر و ته یک در بزرگ نمایان شد. دو حلقه مسی چسبیده به در نظر هنری را به خود جلب کرد. هنری یکی از کارگرها را به دنبال سوفیا که کمی آن طرف‌تر به حفاری مشغول بود، فرستاد. گروه زیر نظر سوفیا به علت وجود دیوارهایی که روی هم و روی جاده قرار داشتند به سختی پیش می‌رفتند. وقتی سوفیا خود را به هنری رساند او را مشغول بررسی حلقه‌هایی دید.

- خدای من، یعنی دروازه‌های اسکائن را پیدا کردیم!!

- یکی را، دومی هم باید پیدا شود.

چشمان هنری مرتباً در حلقه به این سو و آن سو می‌رفت و روی چهره سوفیا ثابت نمی‌ماند.

پایین دیوار سنگی و در یک دالان هفده پایی، هنری و سوفیا محل دروازه دوم را که به دیوارها متصل بود و پنج پا از ساختمان قدیمی پایین‌تر و بیست پا بالاتر از تپه قرار داشت کشف کردند. سوفیا خود را به گروه هنری رساند.

- اما چرا مابین دو دیواری است که به طرف ساختمان قدیمی می‌رود؟ جنگ‌جوها و ارباب‌ها که نمی‌توانستند به ساختمان داخل شده باشند.

هنری دوباره بر خود مسلط شده بود.

- شاید دروازه دوم به یک حیاط بزرگ می‌رسید و ترویانه‌ها از آنجا متفرق می‌شدند و از جاده‌های دیگر خودشان را به شهر می‌رساندند.

«... هکتور از خانه به سرعت خود را به خیابانهای خوش‌نما رساند. او به طرف دروازه می‌رفت. شهر را پشت سر گذارد و از دروازه اسکائن عبور نمود و به دشت رسید. آندروما همسر زیبایش دوان دوان خود را به او رساند...»

هنری آن شب خسته اما پیروزمند به اتاق خواب رفت.

- این ساختمان که درست بالای دروازه است و بنای محکمی هم دارد بدون شک بزرگترین ساختمان تروا بوده است. شاید هم قصر پیرام باشد.

- اگر قصر پیرام بوده پس باید لابه‌لای آن همه سنگ و خاک، طلا و جواهر هم پیدا

- باید به قسطنطنیه برگردم و «زیبرشت» را به اینجا بیاورم تا از جاده و دروازه‌ها عکسبرداری کند. در ضمن تلگرافی هم باید به آقای پیات بزنم و از او بخواهم «لارنت» را برای نقشه‌برداری به اینجا بفرستد تا بقیه آکروپلیس را بیرون بکشیم.

سوفیا احساس راحتی نمی‌کرد.

- مشخص است که حالا روی زمینهای ترکیه هستیم. اما اگر نصف آکروپلیس زیر زمینهای فرانک کالورت باشد آن وقت چه؟

هنری روی پاشنه چرخ‌های زد و با چهره‌ای اخم‌آلود به سوفیا نگاه کرد:

- می‌خواهم کمی راحت باشم. می‌شود یکی دو روز با من راه بیایی؟

- به یانا کیس می‌گویم پولکسین را برای کمک پیش من بفرستد.

هنری صبح زود با اسب به طرف کانا کل به راه افتاد. سوفیا هم تمام روز به محل حفاری رفت و به کارها سرکشی کرد. ظهر ناهار را تنها خورد و گبی با پولکسین زد. بعد از ظهر به اتفاق یانا کیس، فوتی دس، پولکسین و صنعتگر و دو سرکارگر عصرانه‌ای در آشپزخانه صرف کرد. بعد منتظر شد تا کارهای پولکسین تمام شود و هر دو به طرف خانه سنگی به راه افتادند تا سوفیا برای خانواده‌اش نامه بنویسد و چیزهایی را که آن روز پیدا شده بود فهرست نماید. یانا کیس ساعت یازده خمیازه کشان پیش آنها آمد. سوفیا به او گفت:

- موقع خواب است.

پولکسین گفت:

- می‌خواهید امشب پیش شما بمانم؟

- متشکرم، لزومی ندارد. برو پیش یانا کیس.

سوفیا به رختخواب رفت و به محض آنکه سر بر بالش گذارد به خواب عمیقی فرو رفت. وقتی با یک تکان بیدار شد نمی‌دانست چه مدت در خواب بوده است. کسی در رختخوابش بود ولی هوا آنقدر تاریک بود که تشخیص بیگانه دشوار می‌نمود. اما بعد بوی فوتی دس که از شستشوی تن یزار بود به مشامش خورد. برای یک لحظه وحشت سوفیا را فرا گرفت و بعد شروع به تقلا کرد تا خود را از دست او برهاند. فوتی دس هرچه سعی کرد، نتیجه‌ای نگرفت. سوفیا از دست آزاد شده خود سود برد و گونه‌های فوتی دس را چنگ زد و خون او را روی نوک انگشتانش حس نمود.

فوتی دس همانطور که ناسزا می‌گفت صورتش را عقب کشید و سوفیا هم فریاد زد:

- یانا کیس، یانا کیس، کمک. زود بیا!

فوتی دس دستش را روی دهان او گذاشت تا خاموشش کند و این بار سوفیا با خشونت

باور نکردنی، چشمان او را چنگ زد. فوتی دس فریاد درد آلودی سر داد و سوفیا هم شروع به داد زدن کرد:

- یانا کیس، یانا کیس، کمک! بیدار شو، کمک!

فوتی دس که مرتب دشنام می داد روشش را عوض کرد و سعی نمود دهان او را محکم بگیرد. سوفیا با تمام قوا و خشم بسیار با او می جنگید. در حالی که ترس بر وجود او چیره گشته بود با خود گفت: «خدای من، این دیوانه می خواهد به من تجاوز کند.»

در همان لحظه در باز شد و یانا کیس در حالی که پولکسین پشت سر او بود در لباس خواب نمودار شد و نگاهی به سوفیا انداخت و بعد فوتی دس معدنچی را مثل یک گونی آرد به گوشه ای پرتاب کرد. فوتی دس بی حال شد. یانا کیس دوباره او را چسبید و به پولکسین دستور داد:

- پیش کیریا شلی مان بمان و مواظبش باش.

بعد رو به سوفیا کرد و گفت:

- من این حیوان را به اتاقم می برم و آنقدر می زنم تا ارباب پیدایش شود. اگر هم ارباب موافق بود او را می کشم.

این را گفت و فوتی دس را با خود برد. پولکسین یک صندلی کنار تخت سوفیا گذارد و روی آن نشست و دستهای لرزان سوفیا را در دست گرفت. سوفیا شروع به گریستن نمود و تا صبح به گریه ادامه داد. کمی بعد لرزش تمام وجودش را فراگرفت و پس از آن تبی شدید او را در ربود. پولکسین هم مرتب دست و صورت او را با پارچه نم دار مرطوب می کرد و موهایش را نوازش می نمود. اما آتش درون سوفیا خاموش نمی شد. معده اش درد گرفته بود و اوایل صبح شروع به عق زدن کرد. پولکسین مصرانه از او می خواست بخوابد:

- بخواب، من همین جا می مانم.

لحظاتی بعد چشمان سوفیا گرم شد اما یکمرتبه احساس کرد چیزی بختک وار روی او افتاده. از جابر خاست و شروع به جیغ زدن نمود. هنری که قبل از طلوع آفتاب از کانا کل به راه افتاده بود قبل از ظهر به خانه رسید و وقتی سوفیا را در آن حال و روز دید پرسید:

- چی شده؟

پولکسین از فرصت استفاده کرد و از گوشه در به بیرون خزید. سوفیا هم خود را در آغوش همسرش انداخت و گریه تلخی سر داد. هنری هیچگاه فکر نمی کرد با چنین صحنه ای مواجه شود. وقتی سوفیا مایه را برایش تعریف کرد هنری فریاد زد:

- مرتیکه پست کجاست؟ او را می کشم!

- احتیاجی نیست. یانا کیس این کار را می کند. توی اتاق یانا کیس است.

هنری چند لحظه بعد لرزان و خشمگین برگشت.

- یانا کیس هنوز روی آن جانور نشسته است. به من گفت «هر دفعه که می خواهد بلند شود او را بیشتر می زدم.» دنبال درشکه درامالی فرستاده ام. یانا کیس دارد او را طناب پیچ می کند. او را در کانا کل به زندان می فرستیم. احتمالاً ده سال دیگر از آن سلولها آزاد می شود.

سوفیا نگاهی به سرپای خود انداخت و به هنری گفت:

- نه، هنری. نمی خواهم کس دیگری بداند. به اندازه کافی خجالت زده هستم.

- تو خجالت زده ای؟ چرا؟

- نمی خواهم مردم فکر کنند که اتفاقی افتاده. آن وقت نمی توانم خودم را راضی کنم.

- حرف نزن! این کار لازم است.

سوفیا ملتمسانه گفت:

- اریکالی، خواهش می کنم. فقط از اینجا دورش کن.

هنری لحظه ای ساکت ماند و بعد با صدای گرفته ای گفت:

- خیلی خوب. اگر این همان چیز است که تو می خواهی، خیلی خوب، او را از اینجا دور

می کنم.

هنری در خود احساس آرامش می کرد. پولکسین را پیش او گذاشت و خود به محل حفاری رفت. یانا کیس بیرون در منتظر بود. گویی چهره اش را از سنگ کوه آیداً تراشیده بودند. شب هنگام که به رختخواب رفتند، هنری سوفیا را در آغوش گرفت و گونه ها و موهایش را نوازش کرد و او هم به خواب رفت. اشکی در کار نبود اما گاه به گاه از خواب می پرید.

- زمان مهمترین التیام دهنده است. همانطور که آب دریا ساحل را می شوید زمان هم چیزها را از یاد می برد.

- تا چند روز دیگر حالم خوب می شود و سر حفاری برمی گردم. دلم برایش تنگ شده است.

شب کم کم فرا می رسد که پیکی از «دکوس» نماینده هنری در کانا کل رسید و تلگرام مادام ویکتوریا را به سوفیا داد:

«حال پدر خوب نیست، هر چه زودتر برگرد.»

سوفیا پس از خواندن تلگرام درد و رنج خود را فراموش کرد. جلوی شمایل مریم با کره زانو زد و برای سلامتی پدرش دعا نمود. یانا کیس را به دنبال هنری که در محل حفاری بود فرستاد و فوراً اسبابهایش را جمع و جور کرد. هنری چند دقیقه بعد خود را به او رساند. وقتی تلگرام را خواند، سوفیا را بوسید و پولی به پیک داد تا درشکه ای کرایه کند. همچنین

تلگرافی برای دوستش جورج بوکر در کنسولگری امریکا فرستاد و از او خواست کابینی در اولین کشتی که از قسطنطنیه به پیرائو می‌رفت رزرو نماید. هنری با لحن امیدوار کننده‌ای به سوفیا گفت:

- تا پنج روز دیگر به خانه می‌رسیم. البته اگر شانس بیاوریم چهار روزه می‌رسیم. پدرت بنیه خوبی دارد. به محض آنکه برسیم ترتیب دکتر و دارو را می‌دهم.

- نه، فقط مرا به کانا کل ببر و سوار کشتی کن. تو نمی‌توانی کار اینجا را رها کنی. دولت ترک و فرانک کالورت هم که کار را ادامه نمی‌دهند. فقط تو مهمی.

- اگر به کارت بررسی خیالم راحت‌تر است. اگر نمی‌خواهی تنها بروم می‌توانم پولکسین را ببرم.

هنری نظر یانا کیس را پرسید. یانا کیس بادی در غیغب انداخت و با غرور تمام گفت:

- پولی از کیریا شیلی مان مواظبت می‌کند... آتن را هم می‌بیند.

وقتی سوفیا در پیرائو پیاده شد، اسپروس را دید که دنبال او می‌گردد. خیلی زود همه چیز روشن شد: اسپروس می‌لرزید و رنگ پریده بود. سوفیا ناخنهایش را در کف دست فشرد و اشک چهره‌اش را پوشاند. اسپروس او را در آغوش گرفت:

- متأسفم، سوفیدون.

- پدر مرده، نه؟

- بله، دیشب.

- نتوانستم حتی با او خدا حافظی کنم.

- او می‌دانست که تو در راهی و آخرین حرفهایش هم این بود «از طرف من سوفیای کوچکم را ببوسید و بگویید که همیشه دوستش داشته‌ام».

سوفیا سر بر شانه اسپروس نهاد و به آرامی شروع به گریستن نمود. چند لحظه بعد زمزمه کنان گفت:

- بدون پدر چطور می‌شود زندگی کرد؟ پاپا همیشه در زندگی ما بود. با آن خنده‌های بلند و شادی و نشاطی که به ما می‌داد!

- می‌دانم، این درست مثل آن است که یک روز صبح از خواب بلند شویم و ببینیم که آکروپلیس ناپدید شده است.

- مادر چطور است؟

- خودش را مریض می‌کند. وقتی تو را در خانه ببیند راحت‌تر می‌شود. حاملها اثاثیه را می‌آورند.

- اسپروس، چه اتفاقی افتاد؟

- ورپرید. دکتر می گفت از معده اش بوده است.

وقتی به آتن رسیدند، سوفیا، پولکسین را به خیابان موسون رساند و بعد به اتفاق اسپروس در شبکه ای کرایه کرد و به کلنوس رفت. قبل از آنکه سوفیا دق الباب کند ماریگو در را باز کرد و بعد سوفیا و مادر در آغوش یکدیگر به سختی گریستند. کاتینگو، خواهر سوفیا، پس از مرگ پدر، آندروما را با خود برده بود. مادر، سوفیا را به اتاقی که گئورگیس انگس ترومنوس را روی تخت خواب باریکی در خود جای داده بود برد. بهترین لباسش را به او پوشانده بودند. بالای سر و جلو پای او پر از شمع بود. لامپی را هم روشن گذاشته بودند تا اگر روح او خواست برگردد راه را پیدا کند.

سوفیا یک یک اعضای خانواده را بوسید. همه سیاهپوش بودند. دوستان و خویشان کم کم از راه رسیدند. کشیش هم در ردای بلند و انجیل در دست به آنها ملحق شد. سوفیا، مادر و خواهران و زنهای فامیل در حالی که می گریستند دور جسد حلقه زدند. مردها مجبور بودند در اتاق دیگر بمانند. هر چند گاه یکی از زنهای شیون سر می داد و برای آمرزش مرده دعا می کرد. سوفیا ساکت بود و دستهای مادر را می فشرد. تابوتی آوردند و گئورگیس را در آن نهادند. تابوت غرق در گل بود. شب فرا رسید. یک چراغ خواب روشن کردند. این چراغ تا چهل شبانه روز خاموش نمی شد. سوفیا و خانواده اش هم چراغ روشن کرده بودند. همه دور تابوت حلقه زده و به آرامی درباره گئورگیس و مهربانی ها و خوبی هایش صحبت می کردند. صبح روز بعد که زمان تدفین فرا رسید دو کشیش به خانه آمدند. چهار پسر عموی گئورگیس گوشه های تابوت را بر شانه هایشان گذاردند. کشیش ها در حالی که شمعی در دست داشتند جلو آنها به راه افتادند. دستیار کشیش عود و عنبر می سوزاند و پشت سر آنها روان بود و تابوت به دنبال ایشان می رفت. مادام و یکتوریا و فرزندانش از پس تابوت روان شدند. تابوت طول خیابان تا کلیسا را پیمود. زنهای خانه دار وقتی تابوت از جلو خانه هایشان می گذشت پنجره ها را می بستند و کاسبها کرکره مغازه را می کشیدند. تابوت را برای انجام مراسم در کلیسا گذاشتند و خانواده گئورگیس روی صندلی و در هر دو طرف تابوت جای گرفتند. پس از انجام مراسم، کشیش از خانواده مرده خواست تا برای آخرین بار او را بوسند. سوفیا حلقه تابوت را بوسید. او و خانواده با صندلی هایشان بیرون رفتند. دوستان و خویشان هم تسلیت گویان از کنارشان گذشتند.

تابوت را روی درشکه مخصوص گذاشتند و همه کسانی که در آنجا حضور داشتند به دنبال درشکه به طرف قبرستان به راه افتادند. برای سوفیا سیری از زندگی به سوی مرگ بود. او احساس می کرد که با مردن پدر چیزی در درون خود او از میان رفته است. این شاید جوانی

معصوم او بود. مراسم تدفین در قبرستان به اتمام رسید. خانواده گرد قبر حلقه زدند و در حالی که سعی می‌کردند خرده‌نان درون قبر نریزد، هر کدام قطعه‌ای نان شیرینی خوردند. دوستان و خویشان غذاهای مختلف به قبرستان آورده بودند. گئورگیس قبل از آنکه به آسمان برود چهل روز در زمین باقی می‌ماند و این غذاها پس از تبرک برای رفع نیازهای او به کار می‌آمد. خانواده در هنگام ترک قبرستان غم و اندوه دنیا را با خود یدک می‌کشید. سوفیا به اتفاق کاتینگو به خانه‌اش رفت تا آندروما را بردارد.

- چیزی قلبم را می‌فشارد، اما به خاطر آندروما هم که شده نباید غمگین باشم. او که این چیزها را نمی‌فهمد.

صبح روز بعد سوفیا و پولکسین به بازی با آندروما مشغول شدند. بچه مثل همیشه شیطنت می‌کرد. سوفیا بعد از ظهر را با مادر گذراند. او هر روز برای هنری نامه می‌نوشت و از غم خود و گریه‌های مادر می‌گفت. مادر نمی‌توانست نبود گئورگیس را باور کند. در روز سوم و نهم مراسم فاتحه‌خوانی برگزار شد. اگر شبها تمام نشدنی به نظر می‌رسید روزها هم به‌طور غیرقابل تحملی طولانی می‌آمد. تضاد همیشگی شروع شد. وفاداری او به خانواده و وفاداریش به هنری که حالا شدیداً به او نیاز داشت. او می‌خواست پیش همسر و خانه‌اش در تروا برگردد. مگر چه مدت می‌توانست پیش خانواده بماند؟ چه مدت می‌بایست بماند؟ هنری مشکل او را حل کرد:

تروا، چهارده مه ۱۸۷۳

همسر مهربانم:

خودت را تسلی بده. عزیز من، یادت باشد که انسان زبون مرگ است و دیدی که پدرت جدا از این نبود. خودت را به خاطر دختر کوچکمان که به مادر احتیاج دارد تسلی بده. خود را تسلی بده و بدان که آب رفته را نمی‌توان به جوی بازگرداند. خود را تسلی بده، چون پدر انسانی شریف و آزاده بود و از رنجهای این جهان خلاصی یافت و در شادی جاودان غرق گردید. گرچه غم و اندوه تو تسلی‌پذیر نیست اما بهتر است به اینجا برگردی و من هم آنچه که بتوانم برایت انجام می‌دهم و شادی را به چشمان زیبایت بازمی‌گردانم.

سوفیا، آندروما را پیش خاله کاتینگو گذارد و اسبابهایش را جمع و جور کرد و به اتفاق پولکسین رهسپار پیرائو شد.

هنری در کانا کل به استقبال او آمد. به کالورتها هم خبر ندادند. هنری به سوفیا گفت که چه ملاقات کسل کننده‌ای در کانا کل داشته است. فرانک کالورت از کشف دروازه اسکائن و قصر پیرام خبردار شده بود و اجازه حفاری هم به هنری نمی‌داد. ملاقات هنری و ابراهیم پاشا، فرماندار جدید، هم مأیوس کننده بوده است! قانون جدیدی به تصویب رسیده بود و می‌رفت تا با امضای سلطان یا وزیر آموزش قدرت اجرایی یابد.

سوفیا در حالی که به طرف خانه سنگی می‌رفت احساس می‌کرد که خاطره حمله فوتی دس دوباره در او جان گرفته است. اما مرگ پدر بر تمام خاطره‌ها سایه افکنده بود. درنگ جایز نبود. هنری در حالی که بازوان او را چسبیده بود، او را به اتاق کار برد تا ابزار و ادوات جنگی را که در غیاب او از زیر خاک درآورده بودند نشان دهد. اشیاء زیبا و خوش ترکیبی نیز در میان یافته‌ها دیده می‌شد. توجه سوفیا به یک گلدان قهوه‌ای براق آتنی که سری جغد مانند داشت و چیزی شبیه گردنبند دورگردنش آویخته بود، جلب شد. چیز دیگری نیز که بی‌شبهت به عیتک زنانه نبود نظر او را جلب کرد. هنری گلدانی را به سوفیا نشان داد که دور گردن آن نوشته‌هایی به چشم می‌خورد:

«اوه، هنری می‌شود ترجمه‌شان کرد. یعنی مال ترویانه‌هاست؟ بالاخره چیزی به زبان تروایی کشف کردی؟»

هنری گلدان را برداشت و با اشتیاق به تماشای آن پرداخت.

«باید باشد. این در عمق قصر پیرام پیدا شده است. لابه‌لای سنگها، سالم مانده بود.

می‌زنیم زیر بغل و می‌بریم.

بعد مثل آنکه چیزی به فکرش رسیده باشد با تأسف گفت:

«البته شاید تاجرها این را از جاهای دیگر آورده باشند...»

سوفیا که می‌رفت تا کم‌کم برای خودش یک سرکارگر شود بقیه روز را در محل حفاری گذراند. به دستور هنری یک کانال عمیق در ضلع شمال غربی کوهستان زده شد تا ساختمانهای بیشتری از آکروپولیس کشف شود. این بار به جای ساختمان به یک دیوار

محکم برخوردند که سیزده پا ارتفاع و ده پا ضخامت داشت. شکستن آن چند روزی طول کشید.

شبهِ آخرین روز ماه مه، طلوع خورشید را به خود ندید. خورشید آنچنان به سرعت در آسمان نمودار گشت که گویی از دهانه تویی در پشت کوهستان آیدا شلیک شده است. سوفیا در بلوز آبی خنک و دامن کوتانی و موهای شانه زده هنری را که سوار بر اسب از شنا در دریای اژه برمی‌گشت استقبال کرد. هر دو در آشپزخانه به خوردن قهوه پرداختند. گونه‌های هنری گل انداخته بود. ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بود. کارگرها با بیل و کلنگ به سرکار می‌آمدند. هنری از سوفیا خواست گروهش را به محل جدیدی که در امتداد قصر پیرام بود به کارگمارد و به طرف جنوب پیش برود و تا مسافتی که می‌تواند زمین را بکند.

- هنری، در سی پایی زیر زمین کار به آهستگی پیش می‌رود. زمین خیلی سفت است.

- آنچه که می‌توانی بکن. دوشنبه کلنگ بیشتری می‌دهم.

گروه سوفیا ساعت هفت صبح به زمین نرم‌تری رسید و حالا در طول یک دیوار ده پایی زمین را می‌کاوید. هنری مطابق معمول برای سرکشی آمد و درباره چیزهای جالبی که پیدا شده بود از سوفیا سؤال کرد.

- هنوز چیزی گیر نیاورده‌ایم. زمین خیلی سفت بود. اما حالا خاک نرم‌تر شده و بوهایی می‌آید. من هم با دست خاکها را حسابی می‌گردم.

هنری هم با دستهای خود شروع به پس و پیش کردن خاکها کرد تا شاید چیزی بیابد. سوفیا هم منتظر ایستاده بود تا ببیند پیش‌بینی‌اش تا چه حد درست از آب درمی‌آید. چیزی نگذشت که هنری یک سینی بزرگ مسی به شکل بیضی پیدا کرد. خاک روی آن را تمیز کرد و به چشمان سوفیا که در آفتاب صبحگاهی می‌درخشید نگریست.

- خدای من، در یک لحظه برق طلا دیدم. زیرا اینجا کلی طلا وجود دارد.

سوفیا گروهش را که چند پا آن طرف‌تر به کاویدن مشغول بودند و همچون آدمهای کور و کر رفتار می‌کردند، نظاره کرد و بالحن آرامی گفت:

- چه کار بکنیم؟

- بگو کار را تعطیل کنند. وقت استراحت است.

- ساعت هفت صبح؟

- بگو، روز تولد من است. همین الان یادم افتاد و می‌خواهم جشن بگیرم. به یانا کیس هم بگو مزد کامل به آنها بدهد و روانه‌شان کند. سعی کن که مأمور هم صدای تو را بشنود و همراه بقیه برود. بگو که تعطیلی آخر هفته بهشان خوش بگذرد.

سوفیا به طرف گروهش رفت و آنچه که هنری گفته بود انجام داد. گروه ذوق‌زده شد.

وقتی ابزار آلات را تحویل دادند و رفتند، سوفیا به سراغ گروه‌های دیگر رفت و آنها نیز کار را رها کرده و بعد از گرفتن مزد به طرف خانه‌هایشان به راه افتادند. سوفیا به یانا کیس گفت:

- یانا کیس ممنونم. دکتر شیلی مان تو و پولکسین را به جشن دعوت کرده است. تو که نمی‌خواهی به دیدن اقوامت در «رنکویی» بروی؟

یانا کیس صورت پوشیده از ریشش را تکانی داد و گفت:

- کیریا شیلی مان ارباب خوبیست. پولی می‌خواهد مادرش را ببیند، می‌توانیم برویم؟
- البته. کاپتان و لمپس و دیتمری را هم ببرید. به هر کدامشان هم پنجاه پیاستر بده تا در رنکویی خرج کنند.

غول روی زانوانش خم شد و تعظیمی کرد.

محل حفاری ساکت و آرام و هنری و سوفیا تنها بودند. سوفیا به دنبال هنری گشت و او را در کنار گنج خود منتظر دید. وقتی برایش تعریف کرد که چطور هیسارلیک را قُرق کرده است هنری دستهایش را به دور کمر او حلقه کرد و فریاد زد:

- تو یک نابغه‌ای.

خوب، حالا بینم چی پیدا کرده‌ایم!!

هنری کت و جلیقه‌اش را درآورد و آستین‌هایش را بالا زد و یقه‌اش را باز کرد و شروع به کاویدن خاکها نمود.

ابتدا ظروف مسی به دست آمد. بعد یک بطری کروی شکل زیبا که شش اینچ طول و پنج اینچ قطر داشت کشف شد. سوفیا نفس نفس می‌زد. هنری بطری را تمیز کرد و به سوفیا داد و زمزمه کتان گفت:

- از طلای ناب است.

بعد یک فنجان طلایی و بعد از آن یک ظرف طلایی که به شکل قایق بود و دو دسته داشت نمایان شد. سوفیا روی آنها را با زیردامنی‌اش تمیز کرد و گفت:

- اینها هم طلای خالصند.

- صدایش را دریاور. حالا به چیزهای نقره‌ای رسیده‌ام. این سه تا گلدان و این لیوان و سینی را نگاه کن. خوشگل هستند، نه؟

- هنری، ما چی پیدا کردیم؟ یک گنج! اما چرا تمامش در یک جای کوچک به دست آمده؟

- به این تسمه مسی نگاه کن. دو تا قلاب دارد. به نظر من چفت یک صندوق است که آن را باز و بسته می‌کرده.

هنری چیزهای دیگری هم مثل چاقوهای مسی و غیره پیدا کرد و بعد یکمربه فریاد

شادی سر داد و از جا بلند شد. کف دست او یک کلید مسی چهار اینچی دیده می‌شد.

- کلید صندوق! صندوق چوبی سوخته اما چیزهای فلزی سالم مانده‌اند.

- بگذار من هم بگردم.

هنری کمی آنطرف‌تر رفت. سوفیا زانو زد و یک ظرف نقره‌ای پیدا کرد. هر دو با دقت به تماشای آن پرداختند و در آن را باز نمودند. ظرف پر از جواهرات زیبا بود. سوفیا به آرامی زمزمه کرد:

- یا مادر مقدس!

سوفیا لحظه‌ای چند در جای خود میخکوب شد و بعد دوباره شروع به کاوش کرد و این بار دو ظرف پر از گوشواره، انگشتر و گردنبند پیدا نمود. هنری گفت:

- هرچه سریع‌تر به خانه برو و شال قرمزت را بیاور. درست است که کسی این اطراف نیست اما به هر حال اینها نباید دیده شوند.

سوفیا به سرعت برگشت. هنری بطری و فنجانهای طلایی را به دقت در شال قرمز پیچید. سوفیا آنها را به خانه برد و زیر تخت‌خواب پنهان کرد. وقتی دوباره برگشت هنری ظرفهای نقره‌ای و لیوانها و مقداری جواهرآلات را درون کتش ریخت و به او داد تا ترتیب آنها را بدهد. بار دیگر شال پر شد و زیر تخت‌خواب پنهان گردید. هنری هم دو مرتبه کتش را با تبرها و چاقوهای مسی پر کرد و همراه با کلید و سینی مسی و سوفیا رهسپار خانه شد. وقتی به خانه رسیدند هنری یک صندلی پشت در گذاشت و پرده‌ها را کشید و از سوفیا خواست پتوها را از روی ملافه جمع کند. بعد ظرف بزرگ نقره‌ای را روی ملافه وارونه کرد. آنچه که از دهانه ظرف خارج شد زبان ایشان را بند آورد. یک گیس‌بند زنانه طلا، دو نیم‌تاج و هفت زنجیر طلا روی ملافه خودنمایی می‌کرد. هر زنجیر با یازده برگ مربع شکل که به وسیله چهار صلیب به هم وصل شده بود، ترین یافته و در انتهای آن نیز یک گیره طلای درخشان آتنی دیده می‌شد.

هنری یکی از نیم‌تاج‌ها را برداشت و مشتاقانه روی سر سوفیا گذارد. کاملاً اندازه بود. هنری با شغف بسیار گفت:

- واسیلیا شیلی‌مان، ملکه سوفیا، تو هلن تروا هستی.

سوفیا جلو آینه قدی اتاق ایستاد و به تماشای خود پرداخت.

- یک چنین چیزی را در موزه هم ندیده بودم.

- بی‌نظیر است! ترویان خالص است!

سوفیا به طرف تخت‌خوابی که روی آن مملو از گوشواره و گردنبند و انگشتر و هزاران

تکمه طلا بود برگشت، کمربندهای چرمی تعداد زیادی کارد و یک سری مهره طلایی نیز در میان جواهرات به چشم می خورد.

هنری او را روی لبه تخت نشاند و گردنبندی به گردن و گوشواره‌ای به گوشهای او آویخت و انگشتانش را با انگشترها زینت داد. زبان سوفیا بند آمده و قادر به تکلم نبود. هنری جلو سوفیا زانو زد و او را بوسید. سوفیا نمی دانست آنچه که در چشمان هنری حلقه زده اشک است یا ستاره.

- می دانی اینجا چی داریم؟ آخرین مدرکی که ثابت می کند ما تروا را کشف کرده ایم. این گنج پیرام است. هیچ کس نمی تواند از این مدارک به راحتی چشم پوشی کند ما جنگ را برده ایم. گنج پیرام در دست ماست. این گیس بند مال آندروماست. او وقتی شنید هکتور کشته شده است موهای خود را کند.

سوفیا سرش را تکان داد تا صدای بهم خوردن زنجیرهای بلند و مطلای گیس بند را بشنود.

- هنری، چرا گنج پیرام خارج از دیوار دفاعی کشف شد؟ مگر نه اینکه می بایستی آن را در خرابه های قصر پیدا می کردیم؟
هنری پوزخندی زد و گفت:

- احتمالاً وقتی لشکر آکثان ها به طرف دروازه تروا هجوم می برد، کسی سعی کرده صندوق را به جای امنی برساند و چون صندوق سنگی بوده پس این یک نفر حتماً مرد بوده. منتها چون از طرف سربازهای آکثان تعقیب می شده آن را در جایی رها کرده و جان خودش را نجات داده است. صندوق هم روی خاکهای نرم افتاده و روی آن کم کم پوشیده شده است... تا اینکه امروز صبح ما به آن سینی مسی برخوردیم.

سوفیا سرش را به علامت موافقت تکان داد.

سوفیا حوله ای برداشت و ظرف بزرگ کروی و فتجانی را که به شکل قایق بود تمیز کرد و آنها را روی میز کار گذارد.

هنری که به دنبال او روان بود، گفت:

- اینها واقعاً محشرند. ترویانها چه جواهرسازهایی داشتند! راستی می دانستی که طلاسازی و سنگ تراشی اولین حرفه انسان بوده؟

- تروا بهترینشان را داشته است. هنری، چه کار باید بکنیم؟ روی تخت خواب هزاران قطعه جواهر ریخته است. باید آنها را طبقه بندی کنیم و در دفتر روزانه ثبت نماییم...؟

سوفیا یکمرتبه حرف خود را برید. هر دو تازه متوجه وضعیت خود شده بودند. هنری

فریاد زد:

- نه، نه. صدایش را نباید در آورد. چیزی ننویس. باید اینها را از اینجا ببریم.

- گزارشی از یافته‌ها نمی‌دهیم؟

- نباید این کار را بکنیم. قانون جدید همین روزها امضا می‌شود و دولت تمام جواهرات را می‌گیرد.

هنری آشفته به نظر می‌رسید و در چنین وضع و حالی مخالفت با او خطرناک بود اما سوفیا می‌دانست که باید فکری کند.

- می‌خواهی سهم موزه را مثل روال گذشته بدهی؟

هنری ساکت بود و دندانهایش را به هم می‌سایید. سوفیا گفت:

- باید بهترینشان را برای خودمان نگه داریم. بطری گرد، گیس‌بندها و...

- و بقیه‌شان را از بین ببریم. آنها مدارک کشف تروا را از ما می‌گیرند. یعنی تمام چیزهایی

را که پیدا کرده‌ایم. ما باید اینها را در شهرهای بزرگ اروپا، آتن، برلین، پاریس، رم، لندن و

نیویورک به نمایش بگذاریم. اینها نه فقط مزد کارهایمان است بلکه شواهد درخشانی از

یک زندگی هستند که در قصر سلطنتی کشف کرده‌ایم.

بیشتر آینده هنری به این صندوق جواهرات بستگی داشت.

- چطور می‌خواهی اینها را از اینجا خارج کنی؟

- همانطور که مجسمه آپولون را رد کردیم.

- کاپیتان تئودورو چند وقت در خلیج بزرگ کار می‌کند؟

- یک هفته یا بیشتر.

- تا آن موقع اینها را کجا نگه می‌داریم؟

- اینها را باید جدا کنیم و دسته دسته بسته‌بندی نماییم. بعد به سرکارگرا خبر می‌دهیم که

چون می‌خواهیم و سائلمان را جمع و جور کنیم کار از ۱۴ ژوئن به مدت دو هفته تعطیل است.

بعد حفاری را ادامه می‌دهیم اما هر روز چیزهای بیشتری را برای بردن به کشتی آماده

می‌سازیم. عزیزم، حفاری ما تقریباً تمام شده است و ما برنده شده‌ایم. ما با این گنج و برج

بزرگ مراقبت و دروازه اسکائن و جاده و قصر پیرام، حقیقت تروا را اثبات کرده‌ایم.

سوفیا گیس‌بند روی سرش را باز کرد و با دقت روی ملافه گذارد.

- وقتی آدولف لارنت بیاید از او می‌خواهم از همه چیز نقشه مهندسی تهیه کند تا

اروپایی‌ها بیش از این شک نکنند. بعداً هم به او می‌گویم برای حفاری بقیه قسمت و سهم

فرانک کالورت فکری بکند. به نظر من کالورتها و شیلی‌مان‌ها دوباره دوستی را از سر

می‌گیرند.

آن دو سرتاسر شب را به تمیز کردن، دسته کردن و بسته‌بندی وسایل زندگی و لباسهایشان

گذراندند. صبح نزدیک بود که کارشان تمام شد. هنری بدون آنکه شکل چیزی را در دفترش بکشد بیست صفحه آن را با خط بسیار بد پر کرد. آنقدر سریع می نوشت که سوفیا فقط علائم دستوری را می دید. این برای اولین بار بود که چنین کاری از هنری سر می زد، او عصبی، گیج و نامطمئن به نظر می رسید. دشوار می توانست یافتن این همه گنج را در یک چنین محلی هضم نماید. سوفیا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- واقعاً هر کس که بعدها این دفتر را بخواند به راحتی می تواند بفهمد تو کجا و چه وقت قصر پیرام را کشف کردی! بیا بخواب، باید استراحت کنیم. من جواهرات را زیر دامنهایم پنهان کرده ام.

هنری دفتر یادداشتش را بست و آن را به اتاق کار برگرداند. سوفیا زمزمه کنان گفت:

- امروز یکشنبه است و کسی مزاحم خوابیدن ما نمی شود.

با شروع فصل درو برای هنری شصت کارگر باقی ماند. به سوفیا گفت:

- این بهتر شد. حالا تنها کاری که می‌خواهم بکنم بیرون کشیدن بقیه قسمت جنوبی دیوار دفاعی است. چون بعد از انتشار کتابم اینجا مملو از جمعیتی می‌شود که برای دیدن تروا می‌آیند. تازه، می‌خواهم توی قصر را بیشتر حفاری کنم مخصوصاً آن اتاق بیست پایی را که روی آن هیچ ساختمان مدرن‌تری دیده نمی‌شود.

وقتی هنری دستور تخریب سنگهای بزرگی را که کانالهای غربی و شمالی او را از برج مراقبت بزرگ جدا می‌کرد، صادر نمود، خانه چوبی که سال قبل محل ساوای ایشان بود بالاچار از میان رفت. سوفیا به هنری گفت:

- از اینکه آن را خراب می‌کنند ناراحتم. زندگی خوبی در آن داشتیم.

- تا زمانی که به باستانشناسی مشغولیم زندگی خوبی داریم و این همان چیز است که می‌خواهم تا آخر عمر ادامه بدهیم.

به نظر آن دو بعید می‌آمد که کسی از نقشه آنها باخبر شود. کارگرها اوایل فکر می‌کردند هنری می‌خواهد کار را به‌طور موقت متوقف کند اما بعداً همه فهمیدند که بعد از درو دیگر به آنجا بر نمی‌گردند. اما ماجرای دیگری بر فضای حفاری حاکم شد. هنری و سوفیا قدم‌زنان و دزدکی کارگران یونانی را که به تخریب دیوار دفاعی مشغول بودند زیر نظر داشتند.

یکمرتبه متوجه شدند که به محض نزدیک شدن به کارگران ترک ایشان دست از کار کشیده و با یکدیگر شروع به نجوا نمودند. هنری متوجه چهره‌های عبوس آنها شد. امین افندی، مأمور دولت، ساکت ایستاده بود و سکوت او حتی به هنگام برداشتن سهمیه موزه هم ادامه یافت. کسی آشکارا چیزی نگفت. کسی هم سعی نکرد به خانه نزدیک شود تا کار خلافی بنماید. به سادگی می‌شد تشخیص داد که جریانی از سوءظن و بی‌اعتمادی بر فضای حفاری مستولی شده است.

شب هنگام سوفیا از هنری پرسید:

- یعنی از گنج ما خبر دار شده‌اند؟ کسی که آنجا نبود.

- مطمئنم که چیزی نمی‌دانند. اما به ما مظنون شده‌اند که نکند چیز مهمی را از آنها پنهان می‌کنیم. نمی‌دانند چیست و قیمت آن چقدر است. اما احساس خاصی دارند.

- شاید از هم می‌پرسند که چرا یکشنبه گذشته کار را تعطیل کردیم. شاید هم فهمیده‌اند که روز تولد تو نبوده است. شاید برای خودمان مشخص نیست اما رفتارمان تغییر کرده است. شاید فقط غم و اندوهی که در پایان هر کار...

- تمام اینها ممکن است. اما فقط یکی از آنها درست است. باید هر چه زودتر از اینجا رفت.

- چند روز دیگر کشتی می‌رسد؟

- شاید پنج یا شش روز. باید به یانا کیس و مسترویانس بگوییم که چند جعبه بسازند و فوراً اکتشافاتمان را توی آن بگذاریم.

نجاری از صبح زود شروع شد. آدولف لارنت و زیب‌رشت عکاس هم با وسایل و ابزارشان به محل حفاری رسیدند. سوفیا خود را در اتاق کار با بسته‌بندی کردن سفالها و قطعات سنگی مشغول کرده بود. چند زنبیل محکم هم تهیه کرده بودند تا سوفیا چیزهایی را که ظرف این سه سال جمع‌آوری کرده بود درون آن جای دهد. امین افندی درون هر زنبیل را به دقت و ارسی می‌کرد و فهرستی از آن برمی‌داشت و با فهرست شیلی مان‌ها مطابقت می‌داد. او اتهامی به شیلی مان‌ها وارد نکرد، حتی در انجام کار هم وقفه ایجاد ننمود چون می‌دانست که امتیازاتی هم نصیبش شده است. همچنین خود را متقاعد کرده بود که کار دیگری هم از دستش برنمی‌آید.

کشتی در سیزدهم ژوئن لنگر انداخت. یانا کیس یک گاری کرایه کرد و به خانه سنگی برد. در حالی که افندی مراقب کارها بود کارگرها گاری را با بسته‌ها پر کردند. افندی روی هر کدام از آنها علامت‌گذاری کرده بود. در آخرین لحظه یانا کیس دو چمدان هنری، یک چمدان سوفیا و صندوق او را درون گاری گذارد. افندی هم در آنها را باز نکرد. هنری به اتفاق یانا کیس رهسپار خلیج شد تا ناظر حمل و نقل بسته‌ها به کشتی باشد. شب قبل، سوفیا نامه‌ای برای مادرش نوشته و از او خواسته بود به محض رسیدن کاپیتان تئودورو بسته را تحویل بگیرد.

«ما چیزهای جالبی داریم که با کشتی کاپیتان تئودورو می‌رسند. پس از رسیدن این نامه به

اسپروس و الکساندروس بگو دو انبار در پشت باغ آتن کرایه کنند تا امانتی ما را در آنجا جای

دهند. انبارها باید جدا از هم باشند و قفل و بست حسابی داشته باشد. حتماً مواظب باشید که

فقط یک در داشته باشد...»

هنری همچنین از سوفیا خواسته بود که «به برادرهایت بگو مواظب باشند در گمرک پیرائو

بسته را باز نکنند. اگر گمرک‌چی‌ها مخالفت کردند بگذارند بسته را به انبار گمرک ببرند تا خودم بیایم. اما فقط مواظب باشند در آنها باز نشود.»
هنری از کاپیتان خداحافظی کرد و نامه سوفیا را به او داد و از او خواست آن را فقط به مادام ویکتوریا بدهد. کاپیتان سری تکان داد و گفت:
- تا آتن به امید دیدار.

کشتی کوچک خیلی زود در دریای اژه از دید آنها خارج شد.
یانا کیس تمام اشیاء خانه سنگی را درون گاری گذارده بود تا توسط قایق‌های کوچک به پیرائو برده شود و در انبارها بماند تا هنری فکری برای آن بکند. دو ساعت به غروب مانده، یانا کیس مزدکارگرها را داد. هنری به پیشنهاد سوفیا دنبال کشیش فرستاده بود تا محل حفاری را متبرک کند. کشیش با کلمات نامفهومی این کار را کرد. گویا از دیدن آن همه کانال و تونل و شیار و دیوارهای خراب شده و بقایای خانه‌های قدیمی ترسیده بود.
هنری بعد از رفتن کشیش خطاب به کارگرها گفت:

- از اینکه در این مدت کسی کشته نشد و با این همه چاله و چوله زخمی نداشتیم خیلی خوشحالم و از این بابت خدا را شکر می‌کنم. من و کیریا شیلی‌مان هم از اینجا می‌رویم و برای همه شما آرزوی موفقیت می‌کنیم.

به نظر می‌رسید مراسم متبرک کردن محل حفاری و لحن دوستانه هنری آثار سوءظن و خصومت را از میان برداشته باشد. کارگرها یک‌به‌یک با آنها خداحافظی کردند و سوار بر الاغ‌هایشان محل حفاری را ترک گفتند. لارنت، زیب‌رشت و نقاش و سرکارگرها هم روانه کانا کل شدند. فقط یانا کیس و پولکسین ماندند. هنری به آنها گفت که مزدشان برقرار است و باید چیزهایی را که باقی مانده جمع و جور کنند تا به کشتی برده شود. سوفیا، پولکسین را در آغوش گرفت و به یانا کیس گفت:

- لطفاً آن سه گربه وحشی را که غذای ما را خوردند و موشها را فراری دادند برایم بگیر. من آن دو لک‌لک را هم دوست دارم. می‌توانی آنها را بگیری و سالم به پیرائو بفرستی؟
یانا کیس سر بزرگش را جنباند و گفت:

- کیریا شیلی‌مان، من هرگز لک‌لک نگرفته‌ام. هیچ وقت هم ندیده‌ام که کسی لک‌لک گرفته باشد ولی سعی خود را می‌کنم.

سوفیا و هنری برای آخرین بار در خانه سنگی و در کنار دروازه اسکائن، قصر پیرام و دیوار دفاعی به خواب فرو رفتند. آنها برای خداحافظی با تروا کاملاً تنها بودند. صبح زود، گاریچی که بعد از ظهر روز قبل به راه افتاده بود و شب را در سیلاک بسر آورده بود به محل حفاری رسید و آخرین بقایای مایملک آنها را با گاری حمل کرد.

سوفیا و هنری آماده رفتن شدند. سوفیا سر برگرداند و برای آخرین بار نگاهی به تروا، دشت تروا و داردانل انداخت. هوای آن روز صبح ماه ژوئن آنقدر لطیف و شفاف بود که سوفیا فکر می‌کرد می‌تواند جزایر اطراف را با دست بگیرد. احساس می‌کرد که از خانه و کاشانه‌اش جدا می‌شوند. همین چهار سال پیش بود که عمو ویمپوس بیگانه‌ای را به خانه آورد تا او را ببیند. وقتی با هنری شیلی مان ریزه‌اندام و طاس و میانسال که تمام موفقیت‌هایش را مدیون روسیه و کالیفرنیا می‌دانست آشنا می‌شد هرگز به این روز و به این لحظه فکر نکرده بود. از رؤیا به در آمد و به صورت همسرش نگاه کرد و دریافت که او نه به گذشته بلکه به آینده فکر می‌کند. جاده طولیلی که در آن می‌راندند به نظر سوفیا غریب می‌آمد. هنری از جاده طولیل دیگری به المیا... تیران... مسینا می‌رفت تا در آنجا حقاری دیگری آغاز کند. هنری همانطور که روی صندلی درشکه جابجا می‌شد، گفت:

– ما تازه در اول کارمان هستیم.

فصل ششم

پل زمان

اسپروس در اسکله پیرائو منتظر آنها بود:

- گمرک مسأله‌ای نبود. بدون آنکه حتی یکی از سبدها را هم باز کنند تمام بسته را رد کردند. صندوق را در انبار یک باغ در خیابان «لوکاتبوس» گذاشتیم. این هم کلید و رسید آقای «ک. آر. پاپادوپولوس» صاحب انبار. صد و هفتاد دراختما داده‌ام. ولی چون نمی‌دانستم که چه مدت باید آنها توی انبار بمانند فقط اجاره یکماه را به او دادم. انبار دوم هم در «موناس نیزاکی» پشت یک خانه قدیمی ترکی واقع شده است.

هنری لبخند رضایت‌بخشی زد و گفت:

- حق با تو بود واسیلیا سوفیا، خون کرتی به زبان خاصی حرف می‌زند.

بعد رو به اسپروس کرد و گفت:

- کارت را خوب انجام دادی. «یانوس مالتروس» را می‌بینم که از توی درشکه برایمان دست تکان می‌دهد. وقتی سوفیا را به خیابان موسون رساندیم با هم به خانه «پاپادوپولوس» می‌رویم. در ضمن، چون نمی‌خواهم جلب توجه کنیم بهتر است درشکه را نرسیده به خانه نگه داریم.

- مجبوریم، چون شیب تپه تقریباً زیاد است.

اندکی از روز گذشته، سوفیا خود را در خانه پدری یافت. مادر و ماریگو و کاتینگو به استقبالش شتافتند. اما این آندروما بود که رسماً به او خوشامد گفت و خود را در آغوش وی انداخت و گریه کنان گفت:

- ماما، ماما، خونه.

بچه سالم و سر حال می‌نمود. سوفیا مادرش را بوسید و در گوشش زمزمه کرد:

- به آندروما خوب رسیده‌ای!

و وقتی چرخ‌های در خانه زد، دریافت که مادام ویکتوریا به خانه هم خوب رسیده است.

- مادر، تو بهترین کدبانویی هستی که دیده‌ام.

مادر لبخند رضایت‌بخشی زد. در این لحظه، هنری که سر از پا نمی‌شناخت به خانه وارد

شد.

- هیچ چیز دست نخورده، قفل صندوق را هم باز نکرده بودند. طلاها زیاتر از وقتی که لای لباسهای تو بودند به نظر می‌رسند.

مستخدمه هم به آنها خوشامد گفت. او و مادام ویکتوریا در تدارک ناهار بودند. مادام که می‌دانست به یک پرستار بچه احتیاج دارد از یک خانواده کلنوسی کمک گرفته بود. نام پرستار «کالیسو» بود که هجده سال داشت و از زیبایی بی‌بهره بود اما رفتارش با آندروما خیلی خوب بود. پسر بچه پادویی که برایشان کار می‌کرد اکنون در محل دیگری مشغول بود، اما می‌رفت تا به اتاق زیرزمینی‌اش برگردد.

سوفیا و هنری قبل از غذاگردشی در باغ کردند. یک روز بسیار زیبای ماه ژوئن بود. گیاهان پیچ و گل‌های یاسمن سر راه آن دو خودنمایی می‌کردند. درخت‌های لیمویی که با دست خود کاشته بودند می‌رفت تا میوه بدهد. برگهای سبز تیره درخت توت منظره زیبایی آفریده بود. سوفیا گفت:

- منظره دلچسبی نیست؟! البته می‌دانم که دلچسب کلمه مناسبی نیست اما من نه فقط باغ را می‌بینم بلکه آن را حس می‌کنم.

هنگام شب، بعد از خوابانیدن آندروما، هنری و سوفیا لباس خواب پوشیدند و روی تراس به تماشای آکروپولیس پرداختند. نور ماه جلوه خیره‌کننده‌ای داشت. هنری درباره آینده صحبت می‌کرد:

- سواي اینها، باید مراقب باشیم کسی از محل گنج خبردار نشود. هیچ کس جز «بوکر» از آن خبر ندارد. راستش آنقدر برای ما کار انجام داده که احساس کردم حق دارد در این مورد چیزی بداند.

- نمی‌خواهی آن را اینجا بیاوری؟

- گاهی اوقات چیزهایی می‌آورم تا برای کتابمان عکس بگیریم.

هر چند روز یک بار اسپيروس با یک چمدان کوچک به انبار «لوکابتوس» می‌رفت و مقداری از جواهرات را به خیابان موسون می‌آورد. گاهی اوقات نیز به اتفاق یانوس مالتزوس و با درشکه به «موناس نیزاکي» می‌رفت و یک سبد از ظروف سفالین و دیگر اشیاء عتیقه را برمی‌داشت. آنها را تمیز می‌کردند و سرهم می‌نمودند و تحویل عکاس می‌دادند. عکاس همان کسی بود که برای ماهها از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۲ در محل حفاری حضور پیدا کرده و از یافته‌ها عکسهای روشن و دقیقی گرفته بود. هیچیک از اعضای خانواده و مستخدمه‌ها حق ورود به اتاق «گنج» را نداشت. از اسپيروس و عکاس هم خواسته شده بود جلو زبانشان را بگیرند.

هنری در این مورد گفت:

- بارشوه‌ای که به آنها داده‌ام خیالم راحت است.

کارها به خوبی پیش می‌رفت. طلا و جواهرات مخفیانه به خانه آورده می‌شد و در دسترس عکاس قرار می‌گرفت.

- کی می‌توانیم تمام آنها را به اینجا بیاوریم؟

- در یک تعطیلی مذهبی یا ملی، وقتی که تمام ادارات دولتی تعطیل هستند و مردم به خوشگذرانی مشغولند. نباید صندوق توجه کسی را جلب کند.

یکشنبه بیست و نهم ژوئن مصادف با روز سنت پتر و سنت پل بود. همه جا جز کلیساها و کافه‌ها بسته بودند و خیابان موسون به یک خیابان متروکه تبدیل شده بود.

صبح زود سروکله عکاس با یک بغل فیلم پیدا شد. هنری و سوفیا هشت هزار قطعه جواهرات خود را روی ملافه‌ای در باغ پهن کرده بودند. چند ساعتی طول کشید تا عکاس کارش تمام شد. هنری به او گفت:

- خوب، حالا چند تا عکس هم از کیر یا شیلی مان بگیر.

سوفیا یک لباس یقه بلند مشکی پوشیده و موهای سیاهش را بالای سر جمع کرده بود. روی گونه چپش یک خال زیبا خودنمایی می‌کرد. هنری با دقت یک گیس‌بند روی سر او گذاشت. دنباله گیس‌بند تا روی شانه‌های او می‌رسید. بعد از او خواستگوشواره‌ها را به گوش آویزان کند. عکاس هم یک تصویر دقیق و از نزدیک از او گرفت تا جواهرات به خوبی نمایان شوند. هنری با صدایی بلند گفت:

- حتی ملکه تروا هم به این زیبایی نبوده است!

صورت هنری از شدت غرور می‌درخشید. سوفیا گفت:

- البته او تا این حد هم معذب نبوده است. نمی‌شود تمامش کنیم؟

- خیلی خوب، خیلی آهسته آنها را به من بده تا در صندوق بگذارم. اسپروس باید آن را به لوکابتوس برگرداند. اینها را برای تاریخ جمع کرده‌ایم.

سبدهای مملو از ظروف سفالین و دیگر یافته‌ها یکی پس از دیگری از اعتبار مونا س تیزا کی آورده می‌شد. و توسط دو باستانشناس تعمیر و پرداخت می‌گردید. هنری یک منشی گرفته بود تا دو نسخه از ژورنالهایش را به لایپزیک و برلین بفرستد. اولی به زبان آلمانی بود و دومی هم برای «الکساندر رانگابه» سفیر یونان در آلمان فرستاده می‌شد تا آن را به فرانسه برگرداند. کار عمده هنری تهیه کپی از دویست صفحه مصور برای هر جلد کتاب بود که این کار را به هزینه شخصی خود انجام می‌داد.

سوفیا به هنری گفت:

- کار گیج کننده است!

سوفیا با چشمان درشت و سیاه خود به همسرش نگاه می کرد.

- تو می خواهی دویست جلد از کتاب و مقالاتت را در آلمان و دویست جلد هم در

فرانسه منتشر کنی. یعنی حدود هشت هزار صفحه عکس!

هنری خنده ای کرد و گفت:

- شاید کمی کمتر.

- آنها چطور این کار را می کنند؟

- یک نماینده گرفته ایم. آقای «کریسوکوپولوس» قرار است با عکاس کار کند. ما هم به

محض رسیدن عکسها آنها را بررسی می کنیم تا اشتباهات چاپی نداشته باشند. «بروک

هاوس» هم در لایپزیک آنها را می چسباند.

هنری از روی صندلی پشت میز تحریرش پایین پرید و جلوی پنجره های مشرف به آتن

رفت. حالت او تغییر کرده بود. با هیجانی که سوفیا را به تعجب واداشته بود، گفت:

- سوفیدون، می خواهم از کارهایی که در این چند روز گذشته انجام داده ام برایت حرف

بزنم. با چند نفر از نمایندگان مجلس صحبت کرده ام و پیشنهاد نموده ام که موزه زیبایی برای

تکمیل کلکسیون تروایی بسازیم و به آنها گفتم که دویست هزار فرانک هم می دهم.

سوفیا دستانش را در کمر او حلقه زد:

- اوه، هنری دوست داشتنی من. من به تو افتخار می کنم.

- گرچه شرایطی هم دارم! درست است که موزه به یونان تعلق خواهد داشت اما خود من

تا زمان مرگ صاحب کلکسیون باقی خواهم ماند.

- چطور مگر؟ می خواهی آن را این طرف و آن طرف ببری. به موزه های دیگر؟

- نه، نه. نمی خواهم این کار را بکنم. موضوع حیثیت در بین است. ساختمان موزه به نام

شیلی مان خواهد بود. اما دنیا باید بداند که کلکسیون تا قبل از مرگم به من تعلق دارد.

هنری نمی خواست احساسات خود را کنترل نماید. او نسبت به اطرافیانش سخی و

بخشنده بود. از خانواده خود و همسرش به خوبی حمایت کرده بود. به اسپروس اطمینان

داده شده بود که شغلی مادام العمر خواهد داشت. او با دیگران نیز رفتاری انسانی داشت و به

مستخدمین خود دستمزدهای گزاف می پرداخت. اما گاه ناشیانه عمل می کرد: مثل آن وقتی

که در نیویورک به دنبال یک دوست می گشت تا شهادت دروغ داده و او بتواند تابعیت

امریکائیش را حفظ نماید. یا مثلاً وقتی که سعی کرده بود با خرید یک خانه و مغازه کوچک

خود را مقیم ایندیاناپلیس معرفی کند تا بتواند تقاضای طلاق کند. در کنار نقاط قوتش، نقطه

ضعفی نیز داشت و آن اینکه با تمام وجود و گاه در عین نومیدی به دنبال خواسته اش می رفت

و عاقبت نیز این مدعا را ثابت نمود...

رو به سوفیا کرد و چنین گفت:

- به خاطر موزه و کلکسیون است که می‌خواهم از دولت یونان مجوز حفاری در المپ و مسینا را بگیرم.

روزنامه دی‌بیت آخرین قسمت‌های ژورنال تروا را منتشر نمود. دیگر روزنامه‌های یونان هم کم و بیش از هنری و یافته‌های تروا و حفاری‌هایش در یونان و اینکه او برای احداث موزه دویست هزار فرانک به دولت یونان کمک می‌نماید، مطالبی منتشر کردند.

هوا رو به گرمی نهاده بود. آن دو برای دیدن ریش تراش سویل به تأثر رفتند و به جای آنکه مثل همیشه غذا را در خانه بخورند به هتل آتن سری زدند و از غذاهای لذیذش لذت بردند. شهر، کمی آشفته به نظر می‌رسید. به خاطر عدم وجود آرامش در انتخابات پارلمانی، نیروهای مسلح را به خیابانها فرا خوانده بودند. سردبیر آتن تایمز به خاطر انتقاد از شاه به زندان افتاده بود.

با ادامه گرما، عده‌ای به بیلاقات و عده‌ای به ساحل دریا رو آوردند.

- هنری، می‌توانیم در «کی فییا»^۱ خانه‌ای بخریم؟

- فعلاً نه.

در خنکای صبحگاهی، دو نفری پیاده به سوی آکروپولیس به راه افتادند و پله‌های پهن آن را پشت سر گذاشتند. در جلو برج «ونه‌یان» استراحتی کردند و از برج فرانکیش که در قرن چهارده توسط ونیزی‌ها ساخته شده بود دیدن کردند.

برج هزار و شصت فوت مربع مساحت داشت و از سنگهای مرمر نمای بزرگ ساخته شده بود. هجده پا هم ارتفاع داشت و ضخامت دیوارهای آن به پنج پا می‌رسید و خالی از ارزش باستانشناسی بود. برج از هر نقطه آتن قابل تماشا بود و علیرغم این واقعیت که ساختن آن به تخریب ساختمانهای اصیل یونانی انجامیده بود، سمبل دهات شلوغ ترک‌نشین آکروپولیس به حساب می‌آمد.

هنری با دقت جدیدی به آن نظر کرد:

- شاید روزی بتوانیم به آنها کمک کنیم.

صبح زود یک روز ماه ژوئن هنری و سوفیا با صدای ناقوسهایی که مرگ اسقف تئوفلیس را اعلام می‌کردند از خواب بیدار شدند. سوفیا به هنری گفت:

- برای انتخاب اسقف جدید رأی‌گیری خواهند کرد.

- فکر می‌کنی اسقف ویمپوس شانس انتخاب شدن دارد؟

آن دو در آشپزخانه مشغول خوردن قهوه بودند. سوفیا لباس خانه صورتی رنگی را که از پاریس آورده بود پوشیده بود.
- غیرممکن هم نیست.

ساعت پنج بعد از ظهر روز بعد در مراسم تدفین اسقف شرکت کردند. جسد در لباس زیبای اسقفی و در حالی که آن را روی یک تخت نشانده بودند و دستش به علامت تبرک کردن به هوا بلند بود، دیده می‌شد. در یازدهم ژوئیه تئوکلئوس و یمپوس برای انتخابات به آتن آمد. تحصیلات ممتاز از او یک جانشین خلف ساخته بود.

وقتی برای ملاقات شیلی مان‌ها آمد سوفیا متوجه شد که او باز هم تغییر کرده است. او در آخرین ملاقات سر تا پا خاکی بود و ردایش همچون چشمان و ریشهایش مندرس شده بود. اما حالا ردای نو بر تن داشت و لحن صدایش رسا بود. با صدای بلندی گفت:
- عزیزان، به خاطر کشف تروا به هر دو شما تبریک می‌گویم. هنری همیشه می‌گفت که این کار را می‌کند.

نگاه سوفیا از دید اسقف پنهان نماند:

- تو می‌خواهی به چیزی اعتراف کنی، فرزند!

- بله. من و هنری کاری کرده‌ایم که چندان صحیح نیست.

سوفیا اسقف را در جریان پیدا شدن گنج و پنهان کردن آن در ترکیه و مخفی کردن آن از مأمور دولت ترکیه و ندادن سهم موزه قسطنطنیه گذارد. اسقف، همچنین در جریان قانون جدید نیز قرار گرفت.

- آیا شما از من می‌خواهید به عنوان کشیش کلیسا برای شما آمرزش بطلبم یا اینکه می‌خواهید به عنوان یک عضو خانواده، عمل شما را توجیه کنم؟

سوفیا سرش را پایین انداخت:

- فکر می‌کنم هر دو.

- به عنوان یک کشیش می‌توانم از خدا برایتان طلب بخشش کنم. اما خواهش می‌کنم از من نخواه تا در این مورد قضاوت نمایم. اگر عمل شما را صحیح بدانم آن وقت قسمتی از ناسزاها به خودم برمی‌گردد. اگر هم این کار را نکنم به یکی از عزیزترین خویشانم لطمه زده‌ام. به نظر من بهتر است به شوهرت ایمان داشته باشی و تمام مسئولیت آن را نیز بپذیری. سوفیا به بالا نگاه کرد و متوجه شد که چشمان اسقف برق می‌زند. با صدای خفه‌ای گفت:
- مثل پیشگوی دلفیک حرف می‌زنی.

سکوئی کوتاه بر فضا حاکم شد و بعد سوفیا ادامه داد:

- می‌گویند دانشگاه آتن از شما خواسته که جانشین اسقف شوید.

برق شادی در چشمان اسقف درخشید:

- هنوز نه، من خیلی جوان هستم. در کلیسای ارتدوکس من حاکم است. ریش سفید بهتر از ریش سیاه به کار می‌آید. همانطور که خودت می‌بینی من از موقعیت متوسطی برخوردارم و ریش سیاهم تازه رو به خاکستری نهاده. اسقف خنده کوتاهی کرد.

- علاوه بر این، جاه‌طلبی برای یک کشیش گناه محسوب می‌شود. گرچه باید اقرار کنم که به این مسأله فکر کرده‌ام.

- آنتونیوس چاری‌ایت^۱ اسقف اعظم «کورفو»^۲ انتخاب شد. وقتی اسقف ویمپوس به خیابان موسون رفت تا خدا حافظی کند، گفت:

- تصور نمی‌کنم این انتخابات چندان هم قانونی برگزار شده باشد. اکثریت «سینود» مقدس به دست نیامد و وزارت کلیساها هم اطلاعی از آن نداشت. اگر ادعاهایم درست باشد برای انتخابات بعدی برمی‌گردم. شاید تا آن وقت ریش خاکستریم سفید شده باشد.

اسقف ویمپوس نه تنها «خداشناسی» می‌دانست بلکه قوانین یونان در مورد کلیسا را نیز فرا گرفته بود. ادعای او درست از آب درآمد و وزارت کلیساها انتخاب اسقف اعظم را باطل اعلام نمود.

مشکلات سوفیا و هنری با نامه‌ای از یانا کیس افزون شد. سوءظن‌هایی که طی دو هفته آخر اقامتشان در تروا احساس می‌شد اکنون می‌رفت تا کار دستشان دهد:

آقای شیلی‌مان محترم:

من باید چند روزی به آتن بیایم تا خودم را از دردسرهایی که دولت برایم درست کرده برهانم. پلیس برای دومین بار مرا به داردانل برد. مردم فکر می‌کنند من کسی را کشته‌ام. مادرم و پولکین و خواهرهایم جز گریه کاری نمی‌کنند. پلیس از من بازجویی کرد. من اصلاً چیزی نمی‌دانم. به هر حال من برای کمک پیش دوست شما آقای «دوکو»^۳ می‌روم شاید کاری از او برآید.

نوکر شما، یانا کیس

سوفیا با ناراحتی گفت:

- بیچاره یانا کیس!

- آنها می‌خواهند او را بترسانند. مطمئن باش که اگر می‌توانستند، چیزی از او بیرون می‌کشیدند. چقدر خوب شد که آن هفته او را به خانه‌اش فرستادیم.

1. Antonios Chariates

2. Korfu

3. Dokos

سوفیا که از خبر در دسرهای یانا کیس یکه خورده بود از حرکت بعدی هنری بیشتر دچار تعجب شد. هنری برای روزنامه آلگماینه مقاله‌ای نوشت و در آن از کشفیاتی که در آخرین ماه اقامتشان در تر و انصیشان شده بود حرف زد و جریان گنج را توضیح داد.

- هنری، چرا دستی دستی اسرار خودت را فاش می‌کنی؟ در حال حاضر هیچ کس جز «بوکر» از آن خبر ندارد ولی وقتی این مقاله چاپ شود دولت ترکیه هم از ماجرا آگاه خواهد شد.

هنری خنده آرامی کرد و دستهای سوفیا را در دست گرفت و گفت:

- به هر حال شش ماه دیگر که کتابها از زیر چاپ خارج و منتشر شود همه از آن باخبر می‌شوند. من کاملاً موضوع را تشریح کرده‌ام. مردم هم عکسهای طلا و جواهرات را می‌بینند.

- کتاب با روزنامه فرق دارد، هنری. بروک هاوس در لایپزیک و ماسینو در پاریس ناشرین معتبری هستند...

هنری حرف او را قطع کرد.

- آلگماینه هم یک روزنامه شناخته شده است که مطالب علمی منتشر می‌کند.

- یعنی مقاله تو باعث نمی‌شود دولت ترکیه مدرکی برای پس گرفتن گنج به دست بیاورد؟ یعنی این توهینی به شخصیت خودت نمی‌شود؟ چرا اینقدر عجله می‌کنی؟ تا وقتی که کتابهایت منتشر شوند ساختمان موزه آتن هم شروع می‌شود و آن وقت دولت یونان از تو حمایت می‌کند.

- سوفیدون، من عجله دارم این اطلاعات را در اختیار مردم بگذارم تا کسی فرصت بی‌اعتبار کردن تروای ما را نداشته باشد. اما نمی‌گذارم دولت ترکیه از این مقاله من پی به وجود گنج ببرد. من برای دکتر «فیلیپ دتیه» رئیس موزه قسطنطنیه می‌نویسم و در کمال صراحت اعتراف می‌کنم که ما گنج را خارج کردیم چون آنها می‌خواستند با تصویب یک قانون، حقوق مرا پایمال کنند. ضمناً می‌خواهم پیشنهاد کنم که برای سه ماه دیگر اجازه‌ام را تمدید کنند تا کارهایم را کامل نمایم. تمام مخارج را هم می‌پردازم. هر چه هم که پیدا کنیم یکر است به قسطنطنیه می‌فرستم. همه می‌دانند که موزه آنها چیز قابل توجهی ندارد و بیشتر شیه کشتارگاه است. من به آنها چهل هزار فرانک می‌دهم تا ساختمان موزه و نمایشگاه آن را سروسامان بدهند. ضمناً آنچه را هم که در حفاریها پیدا شود برایشان می‌فرستم. این مطلب به طور قطع آنها را راضی خواهد کرد.

سوفیا می‌دانست که هیچ چیز نمی‌تواند هنری را از انجام تصمیمش منصرف کند. او

نقشه‌هایش را ریخته بود و اطمینان داشت که تدابیرش کارساز می‌شود. سوفیا با خود فکر کرد: «وقتی که حفاری متوقف می‌شود من دیگر همکار او نیستم و فقط حکم همسر را برایش دارم و به عنوان یک همسر اجازه ندارم در کارهایش دخالت نمایم. بنابراین به عنوان یک همسر خوب همان کاری را می‌کنم که همسرهای خوب یونانی انجام می‌دهند. کنار می‌کشم و با کارهایش موافقت می‌کنم.»

چند هفته بعد، پس از انتشار مقاله در آلگماینه، اوضاع به وخامت گرایید. سفیر ترکیه در برلین مقاله را برای وزیر آموزش به قسطنطنیه فرستاد و او هم بلافاصله موضوع را به اطلاع «اسدبیگ» سفیر ترکیه در یونان فرستاد. دولت یونان خواهان درگیری با دولت ترکیه نبود. همین چند وقت پیش بود که با اعطای صلیب بزرگ به سلطان موجبات دوستی دو دولت فراهم آمده بود. اما این موضوع می‌رفت تا میان دو کشور مسأله ایجاد کند و سپس وقتی که یک روزنامه محلی هنری را به خاطر نگهداری گنج مورد انتقاد قرار داد، روغن داغ می‌رفت تا سرازیر شود.

«کالی فروناس» نیز در جبهه مخالف هنری قرار گرفت. اول تقاضای هنری را برای ساختن موزه رد نمود و بعد مجوز او را برای حفاری در المپ معوق گذارد و در عوض به باستان‌شناسان پروسی که تقاضای مشابهی داشتند اجازه حفاری داد.

شیلی‌مان‌ها از چشم مردم آتن افتادند. البته خانواده از این امر مستثنی بود. اولین قانون زندگی یونانی‌ها وفاداری خونی است. اما وخامت این موضوع آنچنان بود که گویی آن دو را به خاطر مرضی سخت و واگیردار قرنطینه کرده‌اند. البته دوستان دانشگاهی ایشان را ترک نگفته بودند. بلکه منتظر بودند تا آنها از آسیابها بیفتند و دوباره سراغ خانه خیابان موسون بروند.

به خاطر نادیده گرفتن حقایقی که سوفیا در قبال انتشار مقاله برایش عنوان نموده بود، هنری دق‌دلش را سر او خالی می‌کرد:

- آنها نمی‌توانند و نباید چنین رفتاری با من بکنند. من خودم را فریب می‌دادم که با کشف تروا منتهی بر سر دنیای متمدن، مخصوصاً دولت یونان گذارده‌ام.

هنری به عنوان آخرین تلاش نامه‌ای برای «بوکر» وزیر مختار آمریکا فرستاد و نامه‌ای تسلی‌آمیز برای «صفوت پاشا» وزیر آموزش در قسطنطنیه نوشت و همان پیشنهاداتی را که به «دیه» عنوان نموده بود بازگو کرد: پرداخت تمام مخارج حفاری سه ماهه در تروا، ارسال تمام یافته‌ها برای دولت ترکیه و بازسازی موزه آن دولت.

وزیر پاسخی نداد. هنری به جای دریافت پاسخ، نامه شدیدالحنی از «بوکر» دریافت

«مشکل تو با دولت عثمانی نه به خاطر رعایت نکردن قانون بلکه به خاطر زیر پا گذاشتن قرارداد است که تو در کمال آزادی آن را امضاء نمودی و متعهد شدی که تمام یافته‌هایت را به موزه قسطنطنیه بفرستی. گرچه به خاطر علم، شاید خارج کردن آنچه که «گنج پیرام» می‌نامی کار صحیحی باشد اما روی اکتشافات آینده هم اثر می‌گذارد و من می‌ترسم این مسئله حس حسادت دولت ترک را برانگیزد و دیگر به هیأت‌های خارجی اجازه حفاری ندهد.»

گرمای بعد از ظهرهای ماه اوت رو به کاهش گذاشت. سوفیا و هنری با کالسکه به طرف فالرون به راه افتادند تا چند ساعتی خود را با دریا مشغول کرده باشند. خانه آنها و بسیاری دیگر از مردم از کمبود آب در رنج بود زیرا منبع اصلی آب شهر برای شستشوی خاک و غبار خیابانها به کار گرفته می شد. هنری هر روز صبح در اتاق مطالعه را قفل می کرد و به این و آن نامه می نوشت تا بدین وسیله خود را از دردسری که برایش پدید آمده بود برهاند. آنقدر سرش گرم بود که فراموش نمود چهارمین سالگرد ازدواجشان را به سوفیا تبریک بگوید و یا برایش هدیه ای بخرد.

در کمترین زمان ممکن خود را به شهر رساندند. هنری به سوفیا گفت:

— به نظر من بهتر است تا تمام شدن غائله در یک غار پنهان شویم.

علاوه بر این، خیابانها را کنده بودند تا لوله کشی گاز کنند. هنری جزو اولین کسانی بود که مشترک شد و لوازم مورد نیاز را خرید و در اتاقهای بالا و پایین نصب کرد. یک هفته طول کشید تا کارگران کف اتاقها و دیوارها را سوراخ کردند. وقتی کارها تمام شد هنری با کبریت چراغها را روشن کرد و اتاقها غرق در نور شد.

اگر چه هنری در تلاش ترتیب دادن برنامه‌هایی بود تا آنها را از شر مشکلی که گریبانگیرشان شده بود برهاند اما سوفیا روزها و هفته‌های بدی را می‌گذراند. سوفیا به دور از تروا و هیجان حفاری در دل احساس گناه می‌کرد. او هم به اندازه هنری مقصر بود. او کمک کرده بود تا طلاها را به خانه‌شان در تروا ببرند و آنها را در صندوقش پنهان نموده بود و در ارسالشان به آتن سهم داشت. گرچه هنری تمام نصایح او را به عنوان یک همکار نپذیرفته بود اما در مورد یافته‌ها به او اطمینان کامل داده بود. هنری گزارش کاملی از فعالیت‌هایش را در آگماینه که در سراسر اروپا خواننده داشت درج کرده بود. اخبار رسیده حاکی از آن بود که دولت عثمانی تقاضای محاکمه آنها را در دادگاههای یونان نموده است. بالاخره تا ماه اکتبر سوفیا توانست هنری را مجبور نماید نصف کالاها را برگراند.

- چہ؟

- تا این بدبختی تمام شود.
 - من که احساس بدبختی نمی‌کنم.
 - ولی من چرا، نصف کالاها را می‌دهم تا وجدانم را آسوده کنم.
 - دتیه به من نوشته است که تمام آنها را برگردانم و قول داده است که آنها را به یک موزه جدید التاسیس بفرستد.
 - تو نصف آنها را داده‌ای؟
 - نه.
 - چرا نه؟
 - چون دستور جدیدشان را به صورت قانون درآورده‌اند. اگر گنج را نشانشان بدهم تمام آن را می‌گیرند.
 در طول تعطیلات کریسمس «چارلز. تی. نیوتن»^۱ مسئول اشیاء رومی و یونانی موزه بریتانیا مهمان هنری بود. آن دو چندین سال بود که به وسیله نامه با یکدیگر مراوده داشتند. هدف چارلز از این سفر بررسی اشیاء یافته شده در تروا بود. او مفتون زیبایی و ارزش تاریخی ظروف سفالین و اسلحه‌ها و چیزهای سنگی شد. در سومین روز اقامتش در آتن خیلی مؤدبانه به هنری گفت:
 - می‌توانم گنج را بینم؟ می‌توانی روی نظر من حساب کنی.
 هنری روی این موضوع خیلی فکر کرد: نمی‌توانست نیوتن را یکراست به انبار خیابان «لوکابوتوس» ببرد. وجود دو غریبه در آن سوی شهر سوءظن زیادی برمی‌انگیخت. سرانجام از اسپروس خواست روز کریسمس که تمام شهر در کلیما جمع شده بودند به انبار برود و دو گیس‌بند و دو گردنبند و یک جفت گوشواره بیاورد.
 وقتی هنری چمدانها را در اتاقشان که پنجره‌های آن را بسته بودند باز کرد چشمان نیوتن کم مانده بود از حدقه به درآید.
 - خدای من!! بی‌ظیرند. می‌توانم آنها را بردارم؟
 نیوتن بعد از بررسی آنها گفت:
 - این مهمترین کشف باستانشناسی این عصر است. اما، دوستان عزیزم، یعنی اینها باید درون چمدان مخفی باشند؟ نباید در موزه‌ای در معرض تماشای مردم گذارده شوند؟
 هنری لبخندی زد و گفت:
 - منظورتان موزه بریتانیاست؟
 - کلکسیون شما به بهترین‌ها اضافه خواهد شد.

سوفیا در پاسخ پیشدستی کرد و گفت:

- درست است، آقای نیوتن، اما اینها به آتن تعلق دارد.

- او، منظورم این نبود که اینها را به ما بدهید. راستش نمی‌شود روی اینها قیمت گذاشت.

هنری او را مخاطب قرار داد و گفت:

- شما پیشنهاد فروش می‌کنید؟

- بله، با قیمت شما. البته مدتی طول می‌کشد تا بتوانم این همه پول فراهم کنم...

- آقای نیوتن عزیز، ما قصد نداریم کلکسیون را بفروشیم. می‌خواهیم آن را به محض

فیصله یافتن مشکلمان با دولت ترکیه به یونان تقدیم کنیم.

نیوتن با حالتی متفکر و با چشمانی مشتاق به هنری نگاه کرد، تردید هنری آشکار بود، اما

بالاخره به سخن درآمد:

- حق با همسرم است، آن را نمی‌فروشیم. اما از توجه شما بی‌نهایت ممنونیم.

مدت زمانی از رفتن نیوتن به لندن نگذشته بود که یک مقاله بسیار جالب در روزنامه

«لوانت هرالده»^۱ چاپ شد. «نسیف پاشا»^۲ به خانه کارگران سابق هنری در «کی‌لی‌فاتلی» و

«ینی-زهر» هجوم برده و مجموعه نفیسی از گردنبند و دستبند و گوشواره را که کارگرها

دزدیده بودند کشف نموده بود. به دستور وی تمام کارگرها روانه زندان شده بودند.

شیلی‌مان‌ها با تعجب به یکدیگر خیره شدند، هنری به خاطر آنکه کارگرها فریض داده

بودند خشمگین بود و از سوی دیگر به خاطر مدرکی که به دست آمده بود و نشان می‌داد که

در تروا گنج‌های بسیاری نهفته است و در نتیجه او از این اتهام که گنج را در آتن دست و پا

کرده است، نجات می‌داد، خوشحال شد. سوفیا با لحنی هیجان‌زده گفت:

- هنری، موزه قسطنطنیه حالا دیگر به سهم خود از طلاهای تروا رسیده است. چهار

اوکاس طلا، یازده پوند وزن دارد. برای موزه همین مقدار کافیست. ترکها حالا باید راضی

شده باشند.

- عزیز من، هرگز این چیزها را باور نکن. این فقط طمع آنها را زیادتر خواهد کرد.

سوفیا موهای پشت سرش را از وسط جدا نمود و آنها را پشت گوشش مرتب کرد.

- چرا ما نصف سهم خودمان را نخواهیم؟

هنری سرش را از روی مقاله برداشت و به سوفیا نگاه کرد. سوفیا لبخند رضایت آمیزی

زد.

- این شاید ما را با آنها بی‌حساب کند!

در بیست و یکم ژانویه ۱۸۷۴، سینود مقدس دوباره برای انتخاب اسقف اعظم تشکیل

جلسه داد. اسقف ویمپوس هم از تریپولی به آتن آمد. بعد از ظهر همان روز صدوپنجاه نفر که بیشتر آنها دانشجوی دانشگاه بودند جلو محل تجمع اعضای سینود مقدس گرد آمده، فریاد می زدند:

- تئو ویمپوس، اسقف اعظم. تئو ویمپوس اسقف اعظم.

هشت پلیس به مقابله با ایشان برخاست. اخبار این ماجرا سراسر آتن را پیمود. مردم آتن تا آن روز چنین صحنه‌ای ندیده بودند. سینود به مجادله مشغول بود. کسی انتخاب نشد. روز بعد، همزمان با تشکیل مجدد مجلس، برنامه رقصی در قصر سلطنتی ترتیب داده شده بود اما شیلی‌مان‌ها دعوت نداشتند.

«اشیاء تروا» در اواخر ژانویه ۱۸۷۴ در قالب یک مجموعه بزرگ و نفیس منتشر شد. هنری با بی‌تابی به دنبال یافتن طرفدار برای کتابش بود و بیشتر اوقاتش را در این راه صرف می نمود. او مجموعه کاملی از عکسها و مقالات را برای پروفیسور «کاستروروچس»^۱ استاد دانشگاه باستانشناسی دانشگاه آتن فرستاد. پروفیسور پنجاه و نه ساله تاریخ و باستانشناسی را در آلمان فرا گرفته بود. او در سال ۱۸۵۸ استاد تمام وقت دانشگاه شده و کسی بود که در ۱۸۵۰ وزیر آموزش را ترغیب نمود تا انجمن باستانشناسی را احیاء نماید. پروفیسور با دیدن عکسها راغب شد تا یافته‌ها را از نزدیک مشاهده کند. هنری هم او را یکشنبه به ناهار دعوت نمود. پروفیسور ساعتها وقت صرف کرد تا قدمت و تاریخ یافته‌ها را دریابد.

- تصور می‌کنم که دیدن طلاها به این زودیها مقدور نباشد؟

- در اسرع وقت نشانتان می‌دهم.

ویلیام گلادستون نخست‌وزیر انگلستان چندین سال قبل کتابی به نام «مطالعاتی درباره هومر و دوران او» منتشر نموده بود و او را در این زمینه صاحب نظر می‌دانستند. هنری در کنار مقاله آلگماینه مقالات دیگری درباره تروا برای وی فرستاد. گلادستون مدعی بود که ترویانها به زبان یونانی صحبت می‌کرده‌اند و هنری نیز با این عقیده موافق بود. او جوابی صمیمی و امیدبخش دریافت نمود:

«آنچه که شما عنوان می‌نمایید بی‌تردید از مهمترین مسائل تاریخی هستند و من وقتی به آن می‌اندیشم و اثر آن را بر روی ایده‌های خودم مشاهده می‌نمایم غرق در شادی و نشاط می‌شوم.»

اما آنچه که گلادستون اظهار کرده بود با مقاله‌ای که در آکادمی معتبر انگلستان به قلم «ماکس مولر»^۲ فارغ التحصیل آکسفورد منتشر شد، خشی گردید. بخش عمده حملات مولر در رابطه با تکذیب یکی از ادعاهای هنری بود. هنری معتقد بود که هزاران تصویر جغدنمای

کشف شده، در واقع نماینده خدایان آتن محسوب می شوند. مولر دریافته بود که هنری برای اثبات ادعای خود مدرک و شاهد نیز دارد. او همچنین اظهار داشته بود که امکان ندارد هنری شیلی مان به گنج پیرام دست یافته باشد زیرا آکثان ها تمام آنها را به عنوان غنیمت جنگی با خود برده اند. دیری نپایید که کتاب «اشیاء تروا» نیز به سرنوشتی مشابه مبتلا گردید. امیل برنوف مقاله جالبی برای مجله معروف آکادمی فرانسه به نام «نگاهی به دو جهان»، که با کشفیات هنری آشنایی داشت نوشت. تحصیل کرده های آلمانی هم آن گونه بودند که هنری ایشان را «قاتل نما» می خواند. او متهم شده بود که با خراب کردن دیوارها و ساختمانها و معابد و... در قبال باستانشناسی مرتکب گناهی نابخشودنی شده است و از سوی دیگر با ارائه حدسیات چرند و ثوریه های مهمل چیزی بیش از یک کلاهبردار نمی باشد. تمام طلاها و جواهراتی که تصویرشان در کتاب به چاپ رسیده است از بازارهای قسطنطنیه و دیگر شهرهای خاور نزدیک خریداری شده اند.

سوفیا هم از این مسائل بی بهره نماند. دو آلمانی جوان در رم پس از خواندن گزارش هنری و شکرگزاری او به درگاه خداوند به خاطر ایمانی که در قلبش نهاده بود و سپاسگزاری از همسرش به خاطر آنکه گنج را درون یک شال نجات داده بود، قهقهه سر داده بودند. یکی از آن دو که جوانی بیست و دو ساله بود در یک شب نشینی با لباس زنانه ظاهر شد و در حالی که یک شال بزرگ به دور خود انداخته بود، بعد از آنکه خود را مادام شیلی مان معرفی نمود، شال را باز کرد و از درون آن تعدادی ظروف کهنه آشپزخانه به زمین ریخته بود. این یک شوخی و مضحکه موفقیت آمیز به حساب آمد.

هنری سعی کرد از او دلجویی کند:

- تمام اینها از روی حسد و بخل است. روی دهانشان پر از تاول شده است.

اما هنری از آن افرادی نبود که در مقابل این مهملات ساکت بختیند. او ساعتها می نشست و مقالاتی را که درباره خودش و کارهایش نوشته می شد و او را «خیالبا ف» معرفی می کرد، مطالعه می نمود. شبکه ای در شهرهای مهم اروپا و انگلستان برپا کرد تا با مقالاتی درباره کتابش بتواند جوابگوی دیگران باشد.

وقتی سوفیا متوجه شد که او مثل زمانی که در تروا بودند روزانه بیست ساعت کار می کند گفت:

- خستگی ناپذیر!

آیا وجود سوفیا در کنار شوهرش و در آن شرایط بحرانی و در آن نبرد علمی بی تأثیر بود؟ تحمل سرمای کشنده و بادهای شمال، تحمل گرمای طاقت فرسا، عقربهای مرگبار و... تمام اینها به خاطر آن بود که کشفیات هنری مورد قبول قرار گیرد. هنری شیادی نبود که یک

دهکده عصر نوسنگی در دهانه دارد ائل را به عنوان تروای هومر معرفی کرده باشد. او عالم و باستانشناس معتبری بود که به حق باید پدر باستانشناسی جدید محسوب شود.

«اسدیگ» سفیر ترکیه سه وکیل یونانی استخدام کرد تا دادخواست موزه قسطنطنیه را ارائه نماید. وکلای سندی ارائه دادند که به موجب آن خانه و مایملک هنری به نفع موزه ضبط می‌گردید. هنری هم از «لوکاس هالکوکندیلر» و «لئوتیداس دله گئورگیس» دو نفر از بانفوذترین و معتبرترین وکلای آتن کمک گرفت.

یکی از روزهای مذهبی وقتی که از مراسم کلیسا برمی‌گشتند متوجه شدند که ااثیه‌شان زیرورو شده و کشوی کمدها باز گردیده است. هنری با عصبانیت گفت:

- یک نفر وسایل ما را واری کرده است. آنها منتظر بودند تا ما از خانه دور بشویم!

- هنری، یعنی کسی حق دارد این کار را بکند؟

- مسلماً نه، این جرم است. من این را به اطلاع وزیر دادگستری و رئیس پلیس می‌رسانم. باید بفهمم که چه کسی، یا بهتر بگویم چه کسانی بوده‌اند.

آنها طلایی در ااثیه هنری نیافته بودند و هنری هم راهی برای دنبال کردن ردپای ایشان نداشت. رئیس پلیس دخالت مأمورانش را تکذیب کرد و عنوان نمود که زیردستهای او بدون مجوز حق ورود به ملک شخصی کسی را ندارند. وزیر دادگستری هم هنری را متقاعد کرد که حکم دادگاه در کار نبوده است و بنابراین مأموران دولتی نمی‌توانسته‌اند دست به چنین عملی زده باشند. وکلای «آسادبی» هم دخالت موکل خود را در این زمینه انکار نمودند.

هنری با عصبانیت به سوفیا گفت:

- می‌خواهم از گمرک پیرائو درخواست کنم اجازه دهند تمام چیزهایم را از یونان خارج نمایم.

- توبه من قول دادی همه چیزها در اینجا می‌ماند و تحویل دولت یونان می‌شود.

- من چیزی را خارج نمی‌کنم. من فقط اجازه رسمی می‌خواهم تا بتوانم این کار را بکنم چون ترکها می‌روند تا توسط دادگاه تمامش را ضبط کنند.

چند روز بعد، از آتن به مقامات گمرک اطلاع داده شد که درخواست هنری را پشت گوش نینداخته و مانعی بر سر راهش ایجاد ننمایند. هنری هم مجوز رسمی را به دست آورد. در ترکیه، یانا کیس را به اتهام خیانت به کشور دوباره به زندان انداختند. امین افندی، مأمور دولت، هم در مظان اتهام قرار گرفت. هنری هم یک نامه شدیدالحن برای وزیر آموزش ترکیه نوشت و توضیح داد که هیچ کس در موقع حفاری وظیفه‌شناسی ننموده است.

گرچه امین افندی شغل سابقش را به دست نیاورد اما به خاطر قصور در انجام وظیفه دستگیر هم نشد.

نارضایتی هنری اوج گرفت. احساس می‌کرد که با او مثل یک زندانی رفتار می‌شود. سوفیا یاد گرفته بود که چطور علائم را بخواند. وقتی هنری نمی‌توانست خود را با موقعیت وفق دهد تصمیم به مسافرت می‌گرفت. سوفیا نمی‌دانست که او به کجا می‌خواهد برود: لندن، برلین، یا شاید هم پاریس؟ گفته هنری سوفیا را متعجب نمود.

- فکر می‌کنم سری به «مسینا» بزنیم. یک کشتی صبح دوشنبه ساعت شش از پیرائو به طرف ناپل می‌رود.

سوفیا خطوط چهره هنری را واریسی کرد. هنری در چند ماهه اخیر لاغر شده و تکیده به نظر می‌رسید و استخوانهای گونه‌هایش بیرون زده بود اما با تمام اینها قوای جسمانی‌اش تحلیل نرفته بود.

- می‌خواهم آنجا را به تو نشان بدهم. راستش دنبال اجازه حفاری هم هستم.
- مگر تقاضای ما را قبول نکرده‌اند؟

- هنوز نه. اجازه حفاری در المپ را به پروسی‌ها دادند ولی هنوز در مورد مسینا تصمیم قطعی نگرفته‌اند. کالی فروناس وزیر آموزش دو روز قبل بازنشسته شده، خوب هر چه باشد ۶۹ سال سن داشت. شاید خودش یک مانع بود. همین امروز بعد از ظهر تقاضای مجدد را به جانشین او می‌دهم.

به محض بازگشت هنری، سوفیا او را سؤال پیچ کرد.

«یانوس و لاسوپلوس»^۱ جانشین «کالی فروناس» شده بود و هنری هم هیچ سابقه‌آشنایی با او نداشت.

- تقاضای مرا بایگانی کرد، فقط همین. به او گفتم اگر می‌شود چند روزی به آن منطقه بروم و سروگوشی آب بدهم... جواب داد که مقدم مسافرها گرامی است اما اجازه حفاری ندارم. بعد هم گفت، «اطراف خلیج آرگوس دیدنی‌های زیادی دارد. حتماً لذت می‌برید». آن دو دوشنبه با کشتی بخار از پیرائو حرکت کردند. وسائل سفر مختصری هم برداشته بودند. به نظر سوفیا، هنری مثل همیشه شتاب‌زده بود.

- یعنی فکر می‌کنی ممکن است؟ یعنی ترکها دلشان نمی‌خواهد به تو اجازه بدهند؟

- هنوز نه. من فقط می‌خواهم قبل از آنکه وزیر جدید تقاضایم را رد کند پیاده شوم. اینطوری آزادی عمل بیشتری خواهم داشت.

گرچه واسطه فوریه بود، اما دریا متلاطم بود و سوفیا از آن می‌ترسید. مدتی بعد دریا آرام گرفت و حال سوفیا هم روبه‌بهبودی گذاشت. کشتی به طرف خلیج «بای» در حرکت بود. در سمت جلو و به طرف شمال، ناپل زیبا با جزایر کوچکش خودنمایی می‌کرد.

ناپل شهر مورد علاقه آتنی‌ها برای گذراندن تعطیلات بود. المپیوس هم هتلی راحت و شیک بود که اتاقهایی مشرف بر دریا داشت. شب خنکی بود و آن دو پتوی اضافی خواستند و چراغ دیگری روشن کردند. شمایل مریم مقدس اتاق بیگانه را برایشان آشنا می‌کرد. هنری از کتابی که در لندن خریده بود مطالبی درباره مسینا برای سوفیا خواند و برای او توضیح داد که نوشته‌های «پازانیاس» درباره مسینا که در قرن دوم بعد از میلاد زندگی می‌کرده حایز اهمیت است. در طول سالهای ۱۸۱۰ تا ۱۸۳۴ چهار انگلیسی به آرگوس آمده بودند و درباره مسینا مطالبی نوشته و نقشه آن را نیز کشیده بودند. اما ظرف چهل سال اخیر کسی چیز دیگری درباره تمدن مسینا ننوشته و این منطقه مورد توجه قرار نگرفته بود.

- اگر بتوانیم مجوز بگیریم و شروع به حفاری کنیم ژورنالمان کامل می‌شود. بین «دودول» در کتاب «سفر به یونان» که در ۱۸۱۹ منتشر شده است چه می‌گوید: «جایی در یونان وجود ندارد که نتوان حفاری کاملی در آن انجام داد و یا آنکه چیزهای زیادی به دست نیاورد...»

هنری کمی مکث کرد و سپس زیر لب زمزمه نمود:

- او با من حرف می‌زد. پنجاه و پنج سال طول کشید تا حرف او را فهمیدم.

- امیدوارم وزیر جدید هم حرف او را بفهمد.

هنری سفارش کرد یک درشکه دو اسبه برای ساعت شش صبح حاضر کنند. تا آن وقت شنا هم کرده بود. اولین قسمت سفر خسته کننده شان به طرف سینا از میان سرزمینی سبز که به واسطه باران زمستانی باطلای شده بود، می گذشت. این سرزمین حاصلخیز بهترین گیاهان یونان را در خود جای داده بود. یک مایل خارج از ناپل، دیوارهای مستحکم «تیران» که مشرف به خلیج «بای» بود نمایان شد. «تیران» توسط «دایامدس» که در تصرف تروا نقش مهمی ایفا کرده بود اداره می شد. گفته می شد که «تیران» متحد سینا بوده و دژ کوچکتری برای آگاممنون محسوب می شده است.

وقتی به حوالی تپه های عظیم آن رسیدند، سوفیا از شدت تعجب فریادی سر داد. برای او باور کردنی نبود که انسان با دست خالی و بدون ابزار توانسته باشد آن سنگ های بزرگ را جابجا کند.

- درست مثل اهرام مصر است. من که نمی توانم جواب این معما را پیدا کنم.

سوفیا همانطور که با تعجب به تپه ها نگاه می کرد، پرسید:

- قبلا کسی در تیران حفاری کرده است؟

- فقط مترجم فرانسوی ما که سفیر یونان در برلین بود چند روزی زمین را کند و بعد هم

کار را رها کرد. من هم مایلم اینجا را حفاری کنم... اما آخر همه.

آن دو به شهر پیشرفته آرگوس رسیدند. اینجا مرکز تجارت و بازار اصلی این منطقه محسوب می شد. خود را به فرمانده منطقه معرفی کردند. فرمانده به گرمی از آن دو استقبال کرد.

- می خواستیم سر راهمان به سینا، نگاهی به اینجا بیاندازیم.

- نمی خواهید اینجا حفاری کنید، آقای شیلی مان؟

- نه. فقط می خواهم یک بررسی اجمالی از منطقه به عمل آورم.

- خوب، به نظر من اگر فقط می خواهید منطقه را بررسی کنید اشکالی ندارد،

بخصوص که مرا هم در جریان گذاشته‌اید.

آن دو به طرف قسمت شمالی دشت آرگوس به راه افتادند. این منطقه خیلی فرق می‌کرد، چون زمینهایش خشک و لم‌یزرع بود. توده مترکم ابر قله کوهها را فرا گرفته بود. جاده کوهستانی شیب تندی داشت و کالسکه آن دو به آهستگی حرکت می‌کرد. خانه‌های کوچکی در اطراف دیده می‌شد که زمینهایی سبز و خرم داشت. هشت خانه طوری نزدیک به هم بودند که حیاطشان دارای یک نرده بود. درشکه‌چی جلو یکی از قشنگترین خانه‌ها توقف کرد. خانه‌ای دو طبقه با سقف شیب‌دار بود و هر کدام از طبقات دو پنجره بزرگ داشت. یک درخت فلفل در نزدیکی خانه خودنمایی می‌کرد. در پشت خانه حوض کوچکی وجود داشت که پر از غاز، اردک و بوقلمون بود.

هنری ضربه‌ای به در زد و داخل شد. پس از چند لحظه لیخند زنان برگشت:

- شهرت ما جلوتر از خودمان حرکت می‌کند، آنها از حفاری ما در تروا خبر دارند و دلشان می‌خواهد اینجا را هم بکنیم. دو اتاق بالا را مرتب کرده‌اند. طبقه بالا در بست در اختیار ماست. اسمشان «دسس»^۱ است.

آنقدر در آن خانه احساس راحتی می‌کردند که گویی برایشان حکم هتل را داشت. نه تنها دو اتاق بزرگ با نور کافی داشتند بلکه چهار نفر اعضای خانواده «دسس» هم با مهربانی و خضوع به خدمت ایشان کمر بسته بودند. خانواده «دسس» به کشت و پرورش یونجه، انگور، انجیر، لیموترش، پرتقال و سبزیجاتی مثل گوجه‌فرنگی، لوبیا، پیاز و کاهو اشتغال داشتند. این زمین ماترک پدر بزرگ و مادر بزرگشان بود. آنها گله‌داری هم می‌کردند و بز و اسب و الاغ و سگ هم پرورش می‌دادند.

سوفیا و هنری به بزرگترهای خانواده معرفی شدند. پدر و مادر که به کارهای خانه و مزرعه می‌رسیدند دیمتری و «یانا»^۲ نام داشتند و به نیمه چهل سالگی رسیده بودند و شش بچه داشتند که اسامی آنها را از هومر الهام گرفته بودند. آژاکس، دایومد و آگاممنون. دو تا از دخترها به تازگی مادر شده بودند. در آن منطقه که «کارواتی» نام داشت، پسرها کمتر از خانواده دور می‌شدند. آنها همسرشان را به خانه پدری می‌آوردند و بچه‌هایشان را همانجا بزرگ می‌کردند.

تشت‌های آب گرم آورده شده و سوفیا و هنری سروصورت خود را صفا دادند. سوفیا به واریسی اتاقها پرداخت. یکی از آنها که اتاق خواب محبوب می‌شد از جنس چوب سرو بود و تشک‌های آن از پشم بز و گوسفند پر شده بود. در اتاق دوم یک میز و چند صندلی وجود داشت و هنری از آن به عنوان میز مطالعه استفاده کرد.

آشپزخانه محل تجمع خانواده به حساب می‌آمد. تمام زنهای خانواده در امر پخت و پز مشارکت داشتند. اما مشخص بود که «یانا» بر آنها فرمان می‌راند. سوفیا در اینجا خود را در خانه احساس می‌کرد. به یادش آمد همین چند سال پیش بود که مادرش به او و خواهرهایش آشپزی یاد می‌داد. «یانا»، سوفیا را به آشپزی دعوت کرد. یکی از دخترها هم پیش‌بندی به دور کمر او بست. سوفیا خوشحال و خندان به کار مشغول شد. مردها روی صندلی نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند. دیمتری پرسید:

- دکتر شیلی‌مان، مسینا را هم مثل تروا حفاری می‌کنید؟
- مجوز ندارم.

دیمتری دستهایش را به طرز عجیبی به اطراف پرتاب کرد و بالحن تحقیرآمیزی گفت:
- دولت، به آنها چه مربوط است؟

- من باید با آنها همکاری کنم. قول داده‌ام هر چه را که پیدا می‌کنم به دولت یونان بدهم.
- وقتی شما این چیز... مجوز... را داشتید، آن وقت فکر می‌کنید چی پیدا می‌کنید؟
- قصر آگامنون را.

- موافقم. آنجاست، جایی در روی قله کوه.

- مقبره‌های سلطنتی را هم پیدا می‌کنم.

دیمتری صندلی‌اش را به او نزدیک کرد و با صدای لرزانی پرسید:

- قبر چه کسی را؟

- همانها که تروا را غارت کردند. کاساندرا و دو قلوهایش، آگامنون و ارابه‌رانش...

- هر کسی دنبال اینها بوده، حتی «ولی‌پاشا»، آخرین حاکم ترک اینجا. مردم صد سال است که به دنبال این چیزها هستند. حتی پدر بزرگم. قبر آگامنون و بقیه باید پر از طلا باشد. اما اینجا کسی این چیزها را باور ندارد.

- آه، ولی هست. «پازانیاس» در کتاب راهنمای یونان چیزهایی گفته است.

- دکتر، شما یک یابنده‌اید. یک روزنامه می‌گفت شما یک عصا دارید که با آن می‌توانید محل آب را در کویر پیدا کنید. اگر چیزی در مسینا باشد، حتماً پیدا می‌کنید. اما قبرهای سلطنتی... نه.

هنری از او خواست دو اسب برایش زین کند. سپس همراه سوفیا به طرف جاده‌ای راند که دیگر خانه‌ها در آن قرار داشتند. آن دو خیلی زود خود را در امتداد یک مزرعه یافتند. یک سری کوهستان که از شمال تا جنوب را می‌پوشاند در پشت سر آنها و از لابه‌لای ابرها هویدا بود. این کوهها، مسینا را به یک دژ ترسناک مبدل کرده بود. یک پیچ تند در سمت چپ دیده می‌شد که تا بالای تپه می‌رفت. سوفیا پرسید:

- اینجا به کجا می رود؟

- گنجینه یا مقبره «آتروس»^۱.

گرچه جاده از قلوه سنگ و خاک تشکیل شده بود اما به دستور ولی پاشا که به دنبال مقبره و دستیابی به ثروت های درون آن بود، گذرگاه خوبی ساخته بودند. در سنگی مقبره چهارده پا طول داشت و کنده کاری شده بود. بالای آن مثلثی شکل بود و از آن برای قرار دادن مجسمه های غول پیکر استفاده می کردند. دیواره ها هم سنگی بودند و شکل جالبی داشتند. مقبره توی تپه ساخته شده بود، نه؟

- به احتمال زیاد خارج تپه. وقتی معمارها می خواستند آن را بسازند احتیاج به سنگ سیاهی داشتند که به خاطر شکل مخروطی آن به کندویی معروف بود. می گویند گنجینه آتروس به اندازه اهرام مصر است.

هنری صد یارد بالاتر اسبها را نگاه داشت. سوفیا برای اولین بار دژ مسینا را به چشم می دید. باران زمستانی برفها را آب کرده و باریکه های آب از هر سو روان بود. پشت سرشان یک منطقه کوهستانی باز دیده می شد. برج بالای آن حکم دیوار دفاعی غربی دژ مسینا را داشت. سوفیا زیر لب گفت:

- نگاه کن. این سنگها حتی بزرگتر از سنگهای تیران هستند.

- بله، بزرگترین قطعه سنگها در این قسمت از جهان قرار دارد. اینها به نام «سایکلوپس» معروفند. همان غول یک چشمی که در آهنگری خود برای زئوس صاعقه درست می کرد. - روی قله المپ. کاملاً می توانم او را به هنگام کار در آهنگری مجسم کنم.

- چیزهای دیگری هم هست که دلم می خواهد نشانت بدهم چون آن وقت می توانی در پیدا کردن مقبره ها کمک کنی. در زمان آگاممنون یک پل روی دره وجود داشته. درست پشت این دره ای که به شهر می رسد. ساختمانهای شهر تا پای دیوار دفاعی امتداد داشته و البته تعدادشان را نمی دانم چون چیزی گفته نشده اما تا پشت سر ما ادامه داشته. مردم، آن پایین، یعنی توی همین دشتی که از آن عبور کردیم پراکنده بودند اما دورتر نمی رفتند چون می بایست خود را به نحوی محصور می کردند. البته می توانستند در صورت بروز خطر از دو دروازه دژ، خودشان را به داخل آن برسانند و در امان باشند. آبشان از چشمه تأمین می شد. در پشت دژ هم یک دهکده حاصلخیز وجود داشت که به سادگی قابل دسترسی بود و به این ترتیب می بینی که غذایشان هم مهیا بوده است.

- درست مثل تروا.

هنری دستی به پشت او زد.

- درست است اما آسیب‌ناپذیرتر. راه ورودی اصلی، حوالی آن پیچ قرار داشته. همانطور که بالا می‌رفتند، سوفیا مسینا را کاملاً برانداز کرد.

در اثر گذشت هزاران سال قسمت اعظم مسینا از خاک پوشیده شده بود اما سوفیا می‌توانست از پشت دیوار بلند دفاعی جاده‌ها و خطوط ارتباطی را که به قصر آتروس و پسرش آگاممنون ختم می‌شد، معجم کند. وقتی «اورستس» پسر جوان آگاممنون مادر و فاسق او را به خاطر کشتن پدرش به قتل رساند و خود را امپراتور نامید، قصر را محل اقامت دائمی قرار داد و بعد از او پسرش نیز در همانجا به حکومت ادامه داد. اما آن امپراتوری بزرگ به خاطر جنگ تروا از هم پاشید و توسط «دوریان‌ها» که از سمت شمال هجوم آورده بودند منقرض گشت. این قوم تمام یونان را به تصرف درآورد. به گفته «توسیدید»^۱ مسینا هشت سال بعد از آتش‌سوزی تروا سقوط کرد و این پایان دوران حیات تمدن آن بود.

آن دو از راه باریکی عبور کردند و به دروازه شیر رسیدند. منظره زیبایی بود. یک ردیف از ستونهای بزرگ سنگی حائل یک سردر بزرگ بودند و بالای سردر دو شیر بدون سر دیده می‌شد. هر کدام از شیرها، چنگال خود را به یک ستون چسبانده بودند تا بدین طریق محافظ آن باشند. گفته می‌شد اینها شیرهای مقدس بارگاه آتروس بوده‌اند.

- هنری، خیلی واقعی به نظر می‌رسند. راستی سرهایشان را دزدیده‌اند؟

- نه، احتمالاً زلزله باعث افتادن سر آنها شده.

جاده‌ای به طرف دروازه می‌رفت و خود دروازه، پوشیده از سنگ و خاک بود. سنگ و خاکی که نشانه گذشت هزاران سال بود. آنجا که ایستاده بودند، بیش از سه یا چهار پا با سردر فاصله نداشتند. سوفیا رو به هنری کرد و پرسید:

- ارتفاع اصلی سردر چقدر بوده است؟

- حدود دوازده پا، یا شاید هم بیشتر. چون پادشاهان با ارباب‌هایشان از زیر آن رد می‌شدند.

روی زنان و دستان خم شدند و خود را از سوراخ باریکی به داخل دژ رساندند. انتهای دیوار دفاعی در مقابلشان قرار داشت و در سمت چپ کوه بریده شده‌ای دیده می‌شد. - بهتر است از اینجا بالا برویم.

صعود دشواری بود اما از روی قله منظره اطراف فوق‌العاده زیبا بود. بعد از ظهر روشنی بود، دشت آرگوس در زیر پای آنها دیده می‌شد. دریا هشت یا نه مایل آن طرف‌تر از ناپل با آن رنگ سبز-آبی می‌درخشید. هنری سوفیا را نزدیک یک یرتگاه برد تا به او نشان دهد که چگونه یک دره تاریک و عمیق «مسینا» را از کوهستان جدا نموده است. در کنار یرتگاه

قسمت‌هایی از دیوارهای محافظ دیده می‌شد.

هنری با دست به سمت شهر و راهی که پیموده بودند اشاره کرد.
- آنجا را که نشان می‌دهم تماشا کن. آن برآمدگی بالای جاده را می‌گویم. می‌توانی گنجینه آتروس را ببینی؟ آتروس آن را طوری بنا کرده بود که بتواند از بیرون قصرش آن را تماشا کند.

- منظورت این است که ما الان در خارج قصر هستیم؟

هنری دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- به این سادگی‌ها هم نیست. اما باید جایی در نزدیکی همین پرتگاه باشد. ضمناً وانی که آگامنون را در آن به قتل رساندند نیز باید در همین اطراف باشد. البته روایت دیگری می‌گوید که او در یک مهمانی کشته شد.

آن دو به طور زیگزاک از کوه پایین آمدند. هنری جلوتر از سوفیا حرکت می‌کرد و حائل او بود. وقتی به داخل دروازه شیر رسیدند. سوفیا دوباره پرسید:

- از کجا می‌خواهی شروع کنی؟

- حدود صد یارد آن طرف‌تر به طرف جنوب و در یک خط مستقیم.

هنری نسخه‌ای از کتاب «پازانیاس» را بیرون آورد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «در میان باقی مانده دیوار به دروازه‌ای می‌رسیم که روی آن شیر قرار دارد. گفته می‌شود که «سایکلوپس» آنها را ساخته است... در میان خرابه‌های مسینا به بقایای ساختمانهایی زیرزمینی برمی‌خوریم که می‌گویند آتروس و فرزندان گنج‌های خود را در آن مخفی کرده‌اند. مقبره آگامنون و ارباب‌رانش نیز در آنجا است.»

- خوب، کاملاً روشن است. اما چرا گورها تا به حال پیدا نشده‌اند؟

- چون برای صدها سال خوانندگان فکر می‌کردند منظور «پازانیاس» این است که دیوار به شهر متصل است. حال آنکه در قرن دوم بعد از میلاد که او از اینجا دیدن کرده بود دیواری وجود نداشته، بنابراین نمی‌توانسته ما را به آن دیوار راهنمایی کرده باشد. منظور او دیوارهایی است که در مرکز دژ وجود داشته است. بنابراین ما داخل این دیوارها را می‌کنیم و این همان جایی است که دیگران تا به حال به فکر حفاری آن نیفتاده‌اند.

تمام مسائل و مشکلاتی که در آتن با آن مواجه بودند به دست قراموشی سپرده شد. بی‌احترامی دنیای خارج دیگر وجود نداشت. گویی آن دو زندگی جدیدی را شروع کرده بودند.

آن دو با چشمان پرفروغ و گونه‌های سرخ شده در کناری آرמידند. سوفیا با خود گفت:

«انسانهای غیر معمولی زمان را هم متوقف می‌کنند. همانطور که «یوشع» پیغمبر، خورشید را

متوقف کرد.»

و بعد با صدای بلند گفت:

- تو هومر را درک کردی. شاید پازانیاس را هم درک کرده باشی.

آن دو قبل از غروب خود را به خانه «دسس» ها رساندند تا هنری با بقیه مردان خانواده «دسس» چیزی بنوشد. پانزده عضو خانواده همراه با سوفیا و هنری دور میزگردی جمع شده بودند. صحبت‌ها دوستانه و دلتواز بود. هنری، دیمتری را مخاطب قرار داد و پرسید:

- می‌توانم دو نفر را برای کندن به کمک بگیرم؟

- بله. من و یکی از پسرهایم حاضریم.

- پس صبح زود شروع می‌کنیم.

- پس می‌خواهید حفاری کنید؟

- نه، فقط بررسی می‌کنم.

با آمدن صد نفر از ساکنین کارواتی به خانه «دسس» ها مشخص شد که اینان قرابت فامیلی دارند. ایشان برای خوشامدگویی به مهمانان «دسس» ها آمده بودند. بچه‌های کوچکتر پیش خواهر و برادرهای بزرگترشان مانده و فقط بزرگترها به دیدن آن دو آمده بودند.

- خوش آمدید، خوش آمدید.

ساعت هشت هنری میزبان‌ش را یافت و به او گفت:

- اگر اشکالی نداشته باشد من و همسرم می‌خواهیم استراحت کنیم. راستش روز طولانی داشته‌ایم و می‌خواهم برایش از آشیل آگاممنون بخوانم.

یانادسس، بالحنی ملتمسانه گفت:

- دکتر شیلی‌مان، نمی‌شود برای همه ما بخوانید؟ ما زنها خواندن بلد نیستیم. فقط داستان را بلدیم. سینه به سینه برایمان گفته‌اند. اما هیچکدام از ما داستان را آن طور که هست نخوانده‌ایم.

هنری در کنار آتش شروع به خواندن کرد. تمام اعضای خانواده روی نیمکت‌ها نشسته بودند و به او گوش می‌دادند. سوفیا به خاطر آورد که چطور هنری کنار آتش با اشتیاق «ایفی‌ژنی» را در آنولیس برایش خوانده بود.

«اولین چیزی که باید قبل از قتل آگاممنون بدانیم این است که «کلی‌تمنسترا»^۱ انگیزه‌ای برای کارش داشت. آگاممنون در یک حمله شوهر او را کشت و بچه‌اش را جلو پایش به قتل رساند. بعد مثل دیگر فاتحان با «کلی‌تمنسترا» ازدواج کرد و با خدعه و نیرنگ از او خواست دخترش ایفی‌ژنی را به آنولیس بیاورد تا همسر آشیل شود. در واقع او می‌خواست دختر را

قربانی خدای «آرتمیس» کند تا باد بفرستد و ناوگان وی از بنادر رهسپار تروا شود. علیرغم گریه و زاری کلی تمسترا و دخترش ایفی ژنی او کارد خود را بر حلقوم دخترک کشید.»
 زنهای پیر و جوانی که به حرفهای او گوش می دادند اشک می ریختند. هنری ادامه داد:
 «کلی تمسترا از همان موقع به فکر قتل آگاممنون افتاد. مدت زیادی از رفتن آگاممنون نمی گذشت که او فاسقی گرفت. این فاسق کسی جز «آگستوس» پسرعموی آگاممنون نبود. آگستوس هم برای عمل خود انگیزه داشت. برادرهای بزرگتر او توسط پدر آگاممنون به قتل رسیده بودند.

کلی تمسترا برای آنکه زمان مراجعت آگاممنون را بداند دستور داد سربازان به وسیله برافروختن آتش که از قله آیدا شروع می شد و تا پشت خلیج مسینا ادامه می یافت، یک سیستم خبررسانی ایجاد کنند. وقتی سربازها به وسیله آتش خبر سقوط تروا را به او دادند، توطئه کنندگان در انتظار رسیدن آگاممنون نشستند.»

هنری آرام می خواند. حضار خاموتس و ساکت نشسته و گوش می دادند. هنری به اوج داستان که رسید صدایش را راسا تر کرد. پس از پایان ماجرا یکایک خانواده از او تشکر کرد. بعد شیلی مان ها به اتاق بالا رفتند تا کمی بخوابند.

وقتی صبح زود هنری، سوفیا، دیمتری و پرش آژاکس به سوی دروازه شیر روانه گردیدند، آفتاب زمستانی کم کم شعاع های کم فروغ خود را بر فضای ده می گستراند. دیمتری درشکه اش را در ضلع شرقی دیواری که به طرف شیرها می رفت نگاه داشت. قبل از آنکه لوازم را خارج کنند آژاکس چند سنگ، پشت چرخ درشکه قرار داد. هنری نگذاشته بود چرخ دستی بیاورند.

- تصور نمی کنم حفاری کنم. بنابراین نیازی به جابجا کردن خاک نیست. می خواهم به طور آزمایشی بعضی جاها را بکنم. البته حفره های عریض و عمیق هم نمی کنم فقط می خواهم بدانم با چه نوع خاک و سنگی روبرو می شوم.

آنها در حالی که می خزیدند از میان دروازه شیر خود را به دژ افسانه ای و ثروتمند مسینا رساندند. همانجا که امپراتور آکئان زمانی در آن فرمان می راند. هنری پرگارش را درآورد. - ما درست از سمت جنوب به جلو می رویم. بهتر است برای امتحان دوازده گودال در سمت غرب و جنوب غربی بکنیم.

دیمتری و آژاکس به توصیه هنری به فاصله بیست پا از یکدیگر شروع به کندن حفره کردند. هنری به عقب برگشت و زمین بین آن دو را آزمایش کرد و یادداشت برداشت. گاه چهار تا پنج پا و زمانی هشت تاده پایین می رفت. آنها در طول صبح چندین گودال کردند و پر نمودند. چیزهای کمی به دست آمده بود. ساعت یازده کوچکترین پسر «دسس» ها سوار

بر الاغ خود را به آنها رساند. برایشان نان، پنیر، زیتون، تخم مرغ آب‌پز و آب خوردن آورده بود. تا غروب حدود صد یار از دروازه شیر و دیوارها را بررسی کرده بودند. آثار رضایت در چهره هنری هویدا بود.

- این خودش قوت قلبی است. برای امروز هم بس است. لطفاً گودالها را پر کنید.

همانطور که سوار بر درشکه به سوی خانه روان بودند، سوفیا گفت:

- مجسم کن که آتروس و آگاممنون چه دوران زیبایی داشته‌اند. ارابه‌های نقره‌ای با اسبهای قوی، سربازهای مسینایی با زره مسی و پرهایی که از کلاهشان آویزان بود، با شمشیرهای بسته بر کمر و نیزه‌های بلندی که زیر بغل داشتند و با آن همه زیورآلات طلایی و...

دیمتری با صدای آکنده از تأسف گفت:

- تمامشان رفته‌اند. تنها چیزی هم که باقی مانده سنگ و خاکی است که گوسفندها در آنها می‌چرند.

روز بعد در همان سمت جنوب دروازه، گودال‌های دیگری کردند ولی چیزی جز یک تخته سنگ پیدا نشد. به نظر هنری این می‌توانست یک سنگ قبر باشد.

روزهای سوم و چهارم که روی هم سی و چهار گودال حفر شده بود چیزهایی به دست آمد: مقداری ظروف سفالین و خدایان زن‌نما و قطعاتی از سنگهای تراش نخورده.

صبح روز پنجم با صدای یک درشکه که از تپه بالا می‌آمد بیدار شدند. ضربه‌ای به در خورد و بعد صداهایی به گوش رسید. هنری به سوفیا گفت:

- بهتر است لباس بپوشیم، باید خبری شده باشد.

حدس هنری درست بود. وقتی به طبقه پایین رفتند، در میان اعضای خانواده یک مرد جوان با چشمان قرمز رنگ را دیدند که با صدای بلند حرف می‌زد. هنری پرسید:

- دیمتری، موضوع چیه؟

- این «یانس»^۱ نوه من است که از آرگوس می‌آید. پیش فرمانده کار می‌کند. دیروز تلگرافی از وزیر آموزش به دستشان رسیده که شما یعنی دکتر شیلی‌مان در مسینا حقاری می‌کنید و آنها باید جلو شما را بگیرند. یانس فکر کرده که بهتر است قبل از اینکه فرمانده افسرهایش را به اینجا بفرستد به شما خبر دهد...

هنری بازوی جوان را گرفت.

- کار خوبی کردی که درشکه آوردی و مرا خبر کردی. ما فوراً از اینجا می‌رویم.

هنری مبلغ قابل ملاحظه‌ای روی میز آشپزخانه گذاشت. یانس هم چمدانها را درون

درشکه قرار داد. دیمتری گفت:

- وقتی مجوز گرفتید پیش ما می آید؟

- البته و شما سرکارگر من خواهید بود.

- قبول می کنم. حالا بروید. اگر افسرها برسند ما چیزی نمی دانیم.

یانس پس از آنکه به آنها اطمینان داد که می تواند بدون اینکه دیده شود به آرگوس برگردد، به طرف هتلی که در ناپل گرفته بودند به راه افتاد. آنها دست دادند و هنری پولی به یانس داد و بعد در سوئیت هتلی که قبلاً کرایه کرده بودند به استراحت پرداختند. کمی بعد در ساحل دریا قدم زدند و شام را در اتاقشان خوردند. می خواستند استراحت کنند که ضربه ای به در خورد. هنری در را باز کرد. یک افسر اونیفورم پوش پشت در بود.

- دکتر شیلی مان؟

- بله.

- من «لئونیداس لئوناردوس» رئیس پلیس ناپل هستم. لطفاً درک کنید که به عنوان مهمان به اینجا آمده ام. می دانم که شما تبعه امریکا هستید و من هم نمی خواهم یک مسأله بین المللی درست کرده باشم.

- خیلی خوش آمدید.

در همان لحظه سوفیا وارد اتاق شد. رئیس پلیس نگاهی به او انداخت و پرسید:

- سوفیا انگس ترومنوس! شما همسر آقای شیلی مان هستید؟

- بله. شما را هم به خاطر دارم. شما همیشه برای دیدن ما به میدان رامویس می آمدید.

- درست است. من پدر شما را می شناختم.

- لطفاً بفرمایید و با ما قهوه و شیرینی میل کنید.

افسر تکه ای نان شیرینی برداشت. مشخص بود که دستاچه است.

- می خواهید بدانید که چه چیزی از مسینا آورده ایم؟

- ... بله. به وسیله تلگرام به من دستور داده شده که اثاثیه شما را بگردم.

سوفیا چیزهایی را که آورده بودند نشان داد.

افسر با حالتی پوزش طلبانه به طرف هنری برگشت و گفت:

- اینها چیز باارزشی نیستند. من یک گزارش می نویسم و بعد هر دو نفر زیر آن را امضا

می کنیم.

افسر نوشت:

«از این قبیل چیزها در همه جای این منطقه باستانی یافت می شود و اشیاء بیشتر سنگی هستند

و ارزش زیادی هم ندارند. من تمامشان را تحویل آقای شیلی مان دادم. ایشان هم زیر این ورقه را امضا کرده‌اند.»

رئیس پلیس گزارش را امضا کرد و آن را به هنری داد تا او هم امضا کند و بعد به سوفیا گفت که از دیدن دوباره او خیلی خوشحال شده است.

به محض مراجعت به آتن به دفتر وزیر آموزش رفتند. او آنها را پذیرفت و ایشان را به «پاناگيوتس استرادیاد»، بازرس کل آثار تاریخی که چندین مقاله در روزنامه باستانشناسی به چاپ رسانده بود، احاله داد. او همچنین عضویت آکادمی علوم برلین و انستیتو باستانشناسی رم را نیز یدک می‌کشید. و هم او بود که برای حفاری در المپ با پروسی ها قرارداد بسته بود. وی از آن دو به سردی استقبال کرد. هنری طوری صحبت کرد که بیشتر از عذرخواهی به توجیه شباهت داشت.

- آقا، در آرگوس که بودم از فرماندهی خبر دادند که هنوز مجوز من صادر نشده و می‌خواهند از من بازخواست کنند...

بازرس عبوس میان حرف او پرید:

- شما فکر می‌کنید که یونانیها پای بند قانون نیستند و شما می‌توانید آنها را مسخره کنید؟
- خواهش می‌کنم حرفهای مرا قبول کنید، من چنین فکری نمی‌کنم. کسی که به شما اطلاع داده من در مسینا حفاری می‌کنم دروغ گفته است. من فقط زمین را بررسی می‌کردم... چند گودال هم کندم، تا اگر مجوزم صادر شد بدانم از کجا باید شروع کنم.
- تا آن روز خیلی مانده است.

رنگ از رخسار هنری پرید و قبل از آنکه موجبات خشم بازرس را فراهم آورد دم فرو بست. سوفیا به آرامی گفت:

- آقای بازرس، محترماً عرض می‌کنم کاری که ما کردیم چیزی بیش از یک آزمایش نبود. به جایی هم صدمه نزدیم.
- شما زمین را بیل نزدید؟

- چرا.

- پس در این صورت قانون شکنی کرده‌اید.

هنری درون حنجره خود را کاوید تا صدای گمشده‌اش را بیابد.

- ما اینجا آمده‌ایم تا به خاطر مشکلی که برای شما ایجاد کرده‌ایم پوزش بخواهیم. من از

این بابت متأسفم. من دیگر بیلی به درون خاک یونان فرو نمی‌برم مگر آنکه مجوز رسمی داشته باشم. لطفاً بر من منت بگذارید و پوزشم را بپذیرید. این عذرخواهی یک آدم باشراقت و ارادتمند است.

پوزش خواهی هنری مقداری از عصبانیت و خشم بازرس را فرو نشاند.
- خیلی خوب، حداقل آنقدر آدم محترمی بودید که فوراً به اینجا بیایید و ما را از قضیه مطلع کنید.

- من چیزهایی را که پیدا کردیم با خودم آورده‌ام. می‌خواهید درشکه‌چی‌ام آن را تحویل دهد؟

- نه! ما نمی‌توانیم قانوناً چیزهایی را که به‌طور غیرقانونی از زیرزمین به دست آمده قبول کنیم. پیش خودتان باشد.

هنری و سوفیا از اینکه ایشان را پذیرفته از او تشکر کردند. بازرس با آنها دست داد. انگشتانش به مثابه شاهینی که پرنده‌ای را در آسمان بگیرد، دستهای ایشان را در دست فشرد. آن دو به نزدیکترین کافه رفتند. سوفیا همانطور که به نوشیدن چای مشغول بود، گفت:
- می‌ترسم برای خودمان در دسر درست کرده باشیم.

هنری با صدایی آکنده از غم گفت:
- می‌دانم کارمان اشتباه بود. باید تا قبل از صدور مجوز به مسینا نمی‌رفتم. اما تو که بی‌قراری مرا می‌دانی و آخر چطور... به هدفم برسم... وقتی نمی‌توانم جایی را بکنم.
- خودت را آزار نده. هر چه پیش آید خوش آید.

با توجه به مذاکرات با بازرس و اینکه مجوز حفاری در مسینا به این زودی‌ها به دستش نمی‌رسید، هنری کوشش بیشتری کرد تا دولت ترکیه به او اجازه دهد تا حفاری‌های خود در تروا را کامل نماید. دکتر دتیه در بیست و یکم مارس ۱۸۷۴ از قسطنطنیه به او نوشت:
«پیشنهادی دارم. گذشته‌ها گذشته. کلکیونت را پیش من بفرست و من هم آن را در موزه‌ای که قرار است به نام خودت ساخته شود نگهداری می‌کنم. بنابراین خوشبختی و شهرت به تو روی می‌آورد و همیشه سپاس مردم بدرقه راحت می‌شود.»

هنری در حالی که می‌خندید به سوفیا گفت:
- ما همیشه از هم می‌پرسیدیم که چه کسی پول ساختن موزه را می‌دهد. این پیشنهاد ارزش کار ما را در تروا نشان می‌دهد.

- هنری من می‌ترسم، به چرندیاتی که پشت سرت می‌گویند فکر کن. دهان مردم را نمی‌شود بست. آیا بهتر نیست به وسیله سفیر یونان سهم آنها را بفرستیم؟ فکر ماه‌ها دادگاه رفتن را کرده‌ای؟

هنری خود را به کنار سوفیا که روی یک صندلی بزرگ نشسته بود رساند و دستهای او را گرفت.

- عزیزم، می دانم که این کار برای تو راحت تر است. اما خواهش می کنم قبول کن که ارزش مادی و معنوی این گنج باید مشخص بماند. دادگاههای یونان حتی اگر تحت فشار هم قرار داشته باشند گنج را از ما نمی گیرند تا به دولت ترکیه بدهند.

امیل و لوئیس برنوف یکشنبه بعد از ظهر به دیدار آنها آمدند تا چیزهایی را که از مسینا آورده شده بود بررسی نمایند و احیاناً اگر لازم بود قطعات را سرهم کنند. وقتی کارشان تمام شد، سوفیا در باغ از ایشان پذیرایی گرمی کرد. برنوف از هنری درباره مسائلش با دولت ترکیه پرسید.

- قرار است دکتر دتیه رئیس موزه قسطنطنیه به آتن بیاید و مرا ترغیب کند تا گنج را به آنها بدهم. اگر موفق نشود سه وکیل یونانی سفیر ترکیه آماده اند تا موضوع را در دادگاه بدوی مطرح نمایند.

- این یعنی علامت خطر.

- آیا می توانم در صورت وخامت اوضاع، چیزهایی را به انستیتو باستانشناسی فرانسه منتقل کنم؟ انستیتو در سفارت فرانسه است و در نتیجه در خاک فرانسه محسوب می شود و پلیس حتی با داشتن حکم دادگاه هم نمی تواند وارد شود.

- خیلی هم خوشحال می شویم و تا زمانی که بخواهی آن را نگه می داریم.

لوئیس سرش را بالا آورد و با همان لبخند دلربا گفت:

- دکتر شیلی مان، وقتی شما می خواهید گنج را به طور سببلیک در خاک فرانسه بگذارید چرا آن را در خود فرانسه نمی گذارید؟

هنری سکوت کرده بود.

- من و پدر در این باره بحث کرده ایم. گنج در کجای دنیا می تواند بهتر و سالم تر از لوور پاریس محفوظ بماند و در عین حال چشم ها را هم خیره نماید؟ به پدر اجازه این کار را بدهید. او از رئیس لوور ضمانت کافی می گیرد و گنج به بزرگترین موزه دنیا راه پیدا می کند. سوفیا نگاه سنگینی به لوئیس کرد:

- تمامش بی فایده است. همسر من قولی داده، گنج در آتن می ماند و تا زمانی که من زنده ام در همین جا می ماند.

در اواخر مارس دکتر دتیه به آتن آمد و طی یادداشتی با عنوان «دوست عزیز» از هنری تقاضای ملاقات کرد.

ظهر همان روز او و آقای «میشاک»^۱ دبیر اول سفارت ترکیه به دیدن او آمدند. دتیه کمی می‌لنگید اما رفتار متینی داشت، میشاک روی صندلی گوشه اتاق نشست.

دتیه شخص تحصیل کرده‌ای بود و در میان گفته‌هایش از عبارات انجیل هم کمک می‌گرفت. او پیشنهاد متقاعد کننده‌ای داشت و آن اینکه نه تنها دولت ترکیه به خرج خود موزه شیلی‌مان را بنا می‌کند بلکه هنری هم می‌تواند هر کجا از قلمرو سلطان را که خواست حفاری کند.

- شما اخیراً قانونی تصویب کرده‌اید که به موجب آن تمام یافته‌ها برای آزمایش به موزه شما تحویل می‌شوند.

- بله. اوائل امسال امضا شد.

- و این به دولت اجازه نمی‌دهد که هر چه را خواست بخرد؟

- بله. اما ما می‌خواهیم منصفانه رفتار کرده باشیم.

- اما نه در مورد کسانی که در تروا به دنبال شهرهای گمشده می‌گردند. من فکر می‌کنم دولت ترکیه خودش می‌خواهد در سال آینده دست به حفاری بزند.

دتیه حرف دیگری نزد اما با رنگ برافروخته به بررسی سفالینه‌های موجود در اتاق پرداخت. وقتی کارش را تمام کرد جلو هنری ایستاد و گفت:

- شما بهترین‌ها را برداشته‌اید.

- نه، فقط سهم خودم را برداشته‌ام. حق انتخاب اول هم با مأموران شما بود.

- اما شما آنها را فریب دادید.

- هر کدام از ما به نحوی دزدی می‌کند، دکتر دتیه. اما اگر چیزهای من چشم شما را گرفته باید خودتان را ملامت کنید. چون مأموران شما چندان ورزیده نبودند...

سوفیا می‌خواست مانع بروز یک مشاجره شود.

- آقایان، با یک قهوه در باغ موافقید؟ گلها باز شده‌اند و منظره زیبایی دارند.

به محض آنکه قدم به درون باغ گذاردند دتیه متوجه مجسمه آپولون شد و همچون یک دلال به واریسی آن پرداخت.

- ترکیه؟

- یونان.

- معلوم است، اما در خاک ترکیه پیدا شده؟

- بله.

- کدام قسمتش نصیب ما شد؟

- چاره‌ای نداشتم. ممکن بود مجسمه داغان شود.
 - این بزرگترین محموله‌ای بود که باکشتی کرایه‌ای یونانی شما خارج شده است. مأمور ما کمی دیر رسید.
 - سوفیا جواب داد:
 - ما هم فوراً جبران کردیم. اگر یادتان باشد هفت مجسمه غول‌پیکر برایتان فرستادیم.
 - بله. تمامشان هم سالم رسیدند. من هم از لطف شما متشکرم.
 دتیه این را گفت و روبه هنری کرد:
 - ما مهارت شما را در حفاری ستایش می‌کنیم. در یکی از نثریات معتبر خوانده‌ام که هیسارلیک همان محل ترواست.
 - من هم متشکرم.
 - من در کتاب شما چیزهایی درباره این آپولون خوانده‌ام - مهم نیست. آنچه که فعلاً اهمیت دارد، طلاست. باید سهم ما را بدهید. شما با انتشار کتابتان دولت ترکیه را در دنیا شرمند کرده‌اید و باید از آن دولت اعاده حیثیت کنید.
 - من با کمال میل حاضرم این کار را بکنم. من برای سه ماه تابستان امسال تقاضای حفاری کرده‌ام. در این سه ماه، که برای من پنجاه هزار دلار خرج برمی‌دارد، موزه شما را پر می‌کنم و... البته بعد از آنکه برای درست کردن اشیاء مردم را گرفتم، تا به حال چنین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای شده است؟
 - هرگز، اگر مسأله طلاها در بین نبود بی‌برو و برگرد آن را قبول می‌کردم. اما سلطان سهم خودش را از بابت گنج می‌خواهد. دست و بال من هم بسته است.
 - گنج پیرام هیچ وقت نباید تقسیم شود. سوای این، شما کلی طلا و جواهر از کارگرهای من به دست آورده‌اید.
 - این آخرین حرف شماست؟
 - بله. جز اینکه می‌خواهم دوستی خودمان را هم حفظ کرده باشم.
 - نمی‌شود. شما را در دادگاه می‌بینم. روزبخیر دکتر شیلی مان. روزبخیر مادام شیلی مان.
 او لنگ‌لنگان از باغ خارج شد در حالی که دبیر اول به دنبالش روان بود. هنری خونسرد می‌نمود اما سوفیا پریشان به نظر می‌رسید. درد معده او به دنبال این مشاجره شدت گرفت.
 - من برای یک زندگی آرام و بی‌دردسر با یک مرد عوضی ازدواج کردم. هنری در طول زندگیش همیشه خود را به مخاطره انداخته است. اگر موش به انبار کار نداشته باشد انبار دنبال موش می‌گردد.
 فیلیپ دتیه لیست آنچه را که هنری در ۱۸۷۳ در تروا یافته بود به زبان یونانی برگرداند.

وکلائی او هم لیست تهیه شده را همراه با یک دادخواست تقدیم دادگاه بدوی کردند و از رئیس دادگاه خواستند گنج را به آنها برگردانند.

«هال کوکوندیلز» یکی از وکلای هنری، خلاصه‌ای از دادخواست آنها تهیه کرد و آن را به خیابان موسون برد. هنری که نگران به نظر می‌رسید، از وکیل پرسید:

- مفهوم آن چیست؟

وکیل مدافع او شخصی معتدل بود که مبهمات قانونی به ندرت از زیر عینک ته استکانیش جان سالم به در می‌برد.

- آنها سندی می‌خواهند که به موجب آن اموال شما توقیف شود تا بتوانند از فروش یا نابودی آنها جلوگیری کنند. آنها به قرارداد بین دولتین ترک و یونان استناد می‌نمایند. دادخواست در سوم آوریل تقدیم دادگاه شد. در ششم آوریل سه قاضی به حرفهای وکلای مدافع طرفین گوش دادند. هنری به دادگاه احضار نشده بود، یکی از روزنامه‌های آتن این چنین نوشت:

«رئیس دادگاه باید آقای شیلی‌مان را هم احضار می‌کرد تا اظهارات شخص او را هم بشنود.

این یک بی‌عدالتی در مورد ایشان است.»

دو روز بعد به هنری و سوفیا خبر دادند که رأی دادگاه ساعت ۵ بعد از ظهر قرائت می‌شود. آن دو لباس پوشیدند و سوار بر درشکه خود را به دادگاه رساندند و در گوشه‌ای نشستند. رئیس دادگاه شروع به قرائت رأی کرد:

«دادگاه بدوی دادخواست وکلای دولت عثمانی را به علت وجود ابهامات نمی‌پذیرد. به موجب دادرسی مدنی، وقتی کسی با توجه به دادخواست خویش ادعای مالکیت چیزی را می‌کند باید آن را مشخص نموده و یا حداقل به تفکیک نام ببرد. در غیر این صورت دادخواست مبهم است و نمی‌توان آن را پذیرفت. در این مقوله، دادخواهان به نشریات آلمانی که آقای شیلی‌مان در آنها مقاله می‌نوشته است استناد کرده‌اند که از نظر دادگاه کافی نمی‌باشد. گرچه دادگاه در صورت دریافت فهرست کاملی از مورد ادعای دادخواهان آن را مورد بررسی قرار خواهد داد.»

هنری در حالی که قهوه می‌نوشید با صدای بلند گفت:

- مبهم و غیرقابل قبول، سوفیدون، تا به حال چنین کلمات زیبایی شنیده بودی؟ باید جشن گرفت!

- تا به حال نه. پس، تمام شد؟

- چون دتیه را می‌شناسم، نه. وکلای او تلاش می‌کنند تا فهرست تهیه کنند. اگر دفعه بعد

دادگاه بدوی علیه ما رأی دهد ما به دردرس می‌افتیم. باید مراقب باشیم. محل اختفای گنج ما

هم قدر مسلم پیدا می شود. بهتر است صندوق را به انستیتو باستان‌شناسی فرانسه تحویل بدهیم.

سوفیا در دل احساس نارضایتی کرد:

- خوشم نمی آید هنری. جای طلاها امن است. اگر دست بورنوف و دخترش به آن برسد ما دیگر باید خواب آن را ببینیم.

- بیا. من در صندوق را با موم می پوشانم تا کسی نتواند به آن ناخنک بزند.

- من به ناخنک زدن فکر نمی کنم. بورنوفها تمام تلاششان را می کنند تا طلاها را برای لوور ببرند.

- او برای این کار دلایل منطقی دارد. لوور در بزرگترین شهر دنیا قرار دارد و بسیاری از مردم می توانند طلاها را تماشا کنند...

هنری این را گفت و مژه هایش را چندین بار برهم زد، سوفیا پاسخ داد:

- تو حق نداری به او اجازه بدهی تو را به این کار ترغیب کند. تو قول داده ای که طلاها را برای مردم یونان نگاه داری.

هنری سوفیا را در آغوش گرفت و او را به شدت فشرد:

- نگرانی تو پایان ندارد. در حال حاضر تمام تلاش من به خاطر این است که یافته هایم را

جایی پنهان کنم تا قابل دسترسی نباشد. همین امروز بعد از ظهر ترتیب کار را می دهم.

یکشنبه ۱۴ آوریل ۱۸۷۴ ماریگو با یک استاد ریاضیات مدرسه دخترانه به نام «دمیری گئورگیدس»^۱ ازدواج کرد. هنری هم برایشان سنگ تمام گذاشت. سوفیا نیز چهار هزار دلاری را که هنری در بانک گذارده بود به آنها هدیه نمود. خانواده روز خوشی را گذراند. برای چند ساعت سوفیا فارغ از نگرانی ها و تشویش هایش از لحظات لذت برد.

چند روز بعد هنری گفت:

- بورنوفها ما را فردا به تهار دعوت کرده اند.

- نمی خواهم بیایم.

- چرا؟ آنها که دوستان خوبی هستند.

- مقصود اصلی شان چیز دیگریست.

- خواهش می کنم در درس درست نکن.

سوفیا بیش از این نمی خواست مقاومت کند. صبح روز بعد با ترس و لرز لباس پوشید.

غریزه به او می گفت که اتفاقی می افتد. حق هم با او بود.

امیل بورنوف با لحنی متقاعد کننده گفت:

- من موضوع را برای رئیس موزه لوور نوشتم، او هم دیروز تلگراف زد و خوشحالی خودش را اعلام نمود. امروز هم قرار است با وزیرمان آقای «فورتو»^۱ در این باره مذاکره کند و موافقت او را جلب نماید.

سوفیا در حالی که از خشم می‌لرزید گفت:

- شما حق نداشتید این کار را بکنید.

برونوف با لحن احترام آمیزی پاسخ داد:

- من کاملاً حق داشتم، خانم شیلی مان عزیز.

- چه کسی این حق را به شما داد؟

- شوهر خوب شما. مگر قرار بود کس دیگری هم باشد؟

سوفیا با چشمان غضب آلود رو به هنری کرد:

- تو بدون اطلاع من این کارها را کرده‌ای...؟

- تو داری زود نتیجه گیری می‌کنی عشق من. من پیشنهادی به لوور نداده‌ام. من فقط با

امیل درباره امکان خارج کردن گنج از یونان حرف زده‌ام.

سوفیا خشمش را متوجه برونوف کرد:

- پس چطور شما به خودتان اجازه دادید به رئیس لوور بگویید که قرار است گنج به آنجا

فرستاده شود؟

لوئیس خود را به کنار سوفیا کشید:

- خانم شیلی مان، پدر چنین چیزی نگفته است. این فقط رویه کار است. ما قبل از آنکه

پیشنهادی به ما بشود می‌بایستی از موافقت مقامات مطلع می‌شدیم.

- ما؟ منظورتان از «ما» کیست؟ فرانسه؟ رئیس موزه لوور؟ نخست وزیر؟

چشمان آبی لوئیس بی حرکت مانده بود. او حتی مژه هم نمی‌زد.

- من فکر می‌کردم که دوست خوب و قابل اعتمادی هستم. آنچه که ما می‌کنیم در جهت

منافع شماست...

لوئیس می‌دانست که سوفیا در وضع و حالی نیست که بتواند پاسخ مؤدبانه بدهد. او بیشتر

از آنکه متوجه رفتار پر خاشک‌گرانه‌اش در قبال برونوفها باشد در این فکر بود که چطور گنج را

در سرزمین مادری‌اش حفظ نماید. از یک سال پیش به این طرف، او در این کابوس بود که

نکند گنج از انبارها دزدیده شود و یا آنکه دولت ترک مقداری از آن را به چنگ آورد. و

حالا هنری می‌گفت که شاید گنج به فرانسه برده شود.

- من به خوبی می‌توانم از منافعم دفاع کنم.

- مادام شیلی مان، به نظر من شما نباید با لوئیس اینطور حرف بزنید، مسئولیت متوجه شخص من است.

بورنوف در حالی این را گفت که خود را مابین لوئیس و سوفیا قرار داده بود.
سوفیا بالحن آرامی گفت:

- شما مسئولید. شما تلاش زیادی می کنید تا گنج را با ریشخند از دست ما بیرون بیاورید. شما خیلی خودپسندید. رئیس محبوبی هم نیستید. شما در این فکر هستید که با شکر آب کردن میانه من و هنری موقعیت خودتان را در پاریس حفظ کنید. اما من اجازه این کار را نمی دهم. هنری، لطفاً مرا به خانه ببر.

سوفیا در طول راه می لرزید. هنری سکوت کرده بود. به خانه که رسیدند هنری از سوفیا خواست به اتاق نشیمن کوچکشان بروند و با هم حرف بزنند.
- سوفیا، من تا به حال یک چنین رفتاری را از تو ندیده بودم. درست است که امیل به فکر منافع خودش است. خوب برایش امتیاز می آورد. اما برای ما هم امتیازاتی دارد.
- مثلاً؟

- حفظ همیشگی تمام طلاها. ترکها از تلاش دست بر نمی دارند. بالاخره روزی موفق می شوند با حکم دادگاه آنها را از ما بگیرند.
- نه من به این حرفها اعتقادی دارم و نه وکلایت.
- سوفیا، تو مرا ناراحت می کنی. چرا به جای رفتار دوستانه، با من مثل دشمن رفتار می کنی؟

- ... دشمن! چون می خواهم چیزی را که به آتن تعلق دارد در همین جا نگه دارم؟
- نه، سوفیدون، مال آتن هم نیست. به ما و دنیا تعلق دارد... هر چند دیر شده است و من تصمیم خودم را گرفته ام.
سوفیا مدت زیادی او را خیره خیره نگاه کرد.
- که چه کار کنی؟

- که گنج پیرام را به لوور بدهم. فردا برای وزیر «فورتو» می نویسم که با کمال میل گنج را به لوور هدیه می کنم. رونوشت نامه ای را هم برای «مارکی دوگابریک»^۱ سفیر فرانسه می فرستم. به من اطمینان داده است که ظرف یک هفته تلگرافی از پاریس برایم می فرستند و بعد او می تواند کلکسیون را به فرانسه ببرد.

چشمان سوفیا پر از اشک شد. او شکست خورده بود. با حالتی خشم آلود اتاق را ترک کرد.

هفته عجیبی بود. سوفیا دیگر حرف گنج را پیش نکشید. درباره بورنوف و لوور هم حرفی نزد. هنری هم همین رویه را در پیش گرفته بود. فقط گاه‌گاه به‌طور رسمی و آن هم در صورت لزوم با هم حرف می‌زدند. وقتی وکلای هنری به دیدنش آمدند سوفیا خود را از آنها مخفی نگاه داشت. در شای روزانه هنری هم شرکت نکرد و بیشتر به کارهای معمولی خانه پرداخت. او احساس نمی‌کرد که با هنری مرافعه و دعوا کرده است اما از اینکه مثل بقیه زنهای یونانی از امور خارجی خانواده‌اش به دور نگاه داشته می‌شود در رنج بود. اولین بار در هفده سالگی و حالا در بیست و دو سالگی بین وفاداری به همسر و خانواده پدری مردد بود. آتن حکم خانواده پدریش را داشت و حالا یونان و آکثان هم خانواده‌اش محسوب می‌شدند.

هنری هم هفته بدی را گذراند. انتظار برایش کشنده بود، آینده‌اش نیز وضع مبهمی داشت. یک بار دیگر، سوفیا به حکم غریزه دریافت که تلگرافی برای هنری فرستاده نشده است. و حالا که روز هشتم و نهم و دهم فرا رسیده بود، هنری حال خوشی نداشت و خود را منزوی کرده بود. مرتب نیز عینک می‌زد. حال آنکه قبلاً فقط به هنگام مطالعه از آن استفاده می‌کرد. آنها درباره این واقعیت که وکلای موزه قسطنطنیه در ۲۹ آوریل فهرست طولانی‌تر و بهتری ارائه داده‌اند بحثی نکردند.

دوازده روز از انتظار هنری سپری می‌شد و او تقریباً جان به لبش رسیده بود. یک روز مثل همیشه ساعت ۱/۵ هنگام غذا خورد را به خانه رساند. اما چهره‌اش با گذشته فرق داشت. حتی راه رفتن او هم فرق کرده بود. با دسته‌گلی در دست گونه‌های سوفیا را بوسید و با صدای آرامی گفت:

.. سوفیدون، می‌توانیم حرف بزنیم؟

- این امتیاز هر شوهری است که با زنش حرف بزند.

- من نمی‌خواهم امتیازاتم را به رخ بکشم.

سوفیا از مستخدمه خواست که اتاق ناهارخوری را مهیا نماید. هنری فوراً لب به سخن نگشود و اول، در حالی که سوفیا او را تماشا می‌کرد غذایش را با اشتهای کامل بلعید. وقتی غذایش تمام شد، نگاهی به سوفیا انداخت و لبخند زنان گفت:

- خوشمزه! خیلی گرسنه‌ام بود. اولین بار بود که در این دوازده روز احساس اشتها می‌کردم.

- وقتی زیاد فکر می‌کنی نمی‌توانی به شکمت بررسی.

- اگر اشتباه نکنم یک ضرب‌المثل کرتی است. عشق من، اول باید درباره کارهایی که

صبح کرده‌ام حرف بزنم. به وزیر «فورتو» تلگراف زدم و پیشنهادم را پس گرفتم. بعد نامه‌ای ۲۴۴

به سفیر کابریک نوشتم و برایش توضیح دادم تا زمانی که به قرارداد عمل نکرده، گنج به لوور نمی رود. کار بعدیم این بود که به بورنوف اطلاع دادم می خواهم گنج را از انستیتو باستان شناسی فرانسه برگردانم...
سوفیا واکنشی نشان نداد.

- عزیزم، من در حق تویی عدالتی کرده ام. قبول دارم گنج باید سالم بماند اما مذاکراتی هم با بورنوف و کابریک داشته ام که تواز آن بی خبری. من تصمیم گرفتم که بدون جلب موافقت تو گنج را به لوور بدهم. در حقیقت می دانستم که این موضوع چقدر تو را ناراحت می کند. این طرز رفتار درستی با یک مشاور یا یک شریک نیست. نصف طلاها مال توست. تو در پیدا کردن آن و آوردن آن به اینجا سهم عمده ای داشتی.

هنری سینه اش را صاف کرد و از این شاخ به آن شاخ پریدن دست برداشت:
- من باید می دانستم که دولت فرانسه چیزی را که امپراتوری عثمانی دنبال آن است قبول نمی کند و حاضر نیست باعث درگیری یونان و ترکیه شود.
- حالا می خواهی چه کار کنی؟

- تجدید نظر. اول نسبت به همسر رنج دیده ام. کسی که به او عشق می ورزم... دویست هزار فرانک برای ساختن موزه آتن که تمام کلکیون ما را در خود جای می دهد پرداخته ام. می دانم که ممکن است رد کنند اما زمان همه چیز را عوض می کند. وزرا و بقیه عوض می شوند. من کلکیون را همین جا در آتن و در موزه آن نگاه می دارم.
لبخند نامحسوسی بر لبان سوفیا نقش بست.

یک ساعت با یکدیگر حرف زدند. گویی هنری از سفر خارج برگشته بود. کمی بعد در گوشه رختخواب با آرامش چشمان خود را فرو بستند و ساعاتی بعد همراه با آندروما به کنار «فالرون» محل شنای هنری رفتند. محبت و صفا دوباره سراغ ایشان را گرفته بود.

۵

در اول ماه مه مجدداً برای شنیدن دادخواست دولت ترکیه به دادگاه رفتند. این بار پیاده به سمت دادگاه به راه افتادند تا گل‌های زیبای ماه مه را که از درها و بالکن خاتمه‌های آتن آویزان بود تماشا کنند. در دادگاه به حرف‌های وکلای مدافع خود و دولت ترک گوش دادند. روزنامه‌های آتن از مذاکرات دادگاه به عنوان «مباحثات طولانی» یاد کردند.

سوفیا نجوا کنان گفت:

«آنچه که برای من لاینحل مانده این است که آنها چگونه می‌توانستند چیزهای دیگری به فهرستان اضافه کنند. اینها فقط در کتاب تو بودند.

رأی سه قاضی اعلام شد.

دادخواست موزه قسطنطنیه مجدداً پذیرفته نشد.

دکتر فیلیپ دتیه به قسطنطنیه فرا خوانده شد. «آسادبی» سفیر ترک نیز طی نامه‌ای به وزیر امور خارجه توجه او را به ماده ۲۴ قرارداد ۱۸۵۵ منعقد بین دو دولت ترک و یونان جلب نمود و نظر دولت یونان را در رابطه با تصمیمات این چنینی دادگاه‌های یونان جویا گردید.

در ۱۱ ماه مه وکلای دولت عثمانی مجدداً طی دادخواستی به دادگاه پژوهش نسبت به رأی دادگاه بدوی اعتراض کردند. موضوع ادعای ایشان در یکی از روزنامه‌های انگلستان به چاپ رسید. در آخر ماه آوریل «چارلز نیوتن» سخنانی در انجمن سلطنتی آثار تاریخی لندن در رابطه با یافته‌های تروا بیان داشت. او در خصوص کلکیون طلا با احتیاط سخن گفت و چیزی بیش از آنچه که در کتاب هنری بود، ابراز نکرد. گرچه موضوع گنج در پارلمان انگلستان به بحث گذارده شد و لرد «استن هوپ»^۱ هم پیشنهاد خرید کلکیون هنری را مطرح کرد. اما «بنجامین دیزرایلی»^۲ پاسخ داد که وی آماده ارائه چنین پیشنهاداتی نمی‌باشد. این پیشنهاد در روزنامه «تایمز لندن» عنوان شد و همچون باران بر سراسر آتن فرو ریخت.

سوفیا ماتم زده گفت:

«چطور چنین چیزی اتفاق افتاده؟»

- قدر مسلم پای دوست ما «نیوتن» در کار نیست.

- شاید گفته که مآله خرید کلکیون را با ما در میان گذاشته است.

- دیوار موش دارد. حالا هم باید ستونی در روزنامه بخرم و موافقت خودم را با فروش کلکیون انکار نمایم.

در شانزده ماه مه موضوع از طرف پنج قاضی دادگاه استیناف مطرح گردید. رئیس دادگاه در وسط و چهار قاضی دیگر در اطراف او نشسته بودند. از همان آغاز سوفیا و هنری متوجه شدند که حال و هوای این دادگاه با دادگاه بدوی متفاوت است. وکلای دولت عثمانی مقاله روزنامه تایمز را در خصوص مطرح شدن پیشنهاد فروش کلکیون طلادر پارلمان انگلستان به عنوان سند به دادگاه ارائه دادند. آنها همچنین فتوکپی نامه‌های هنری به سفیر فرانسه و وزیر «فورتو» را نیز تقدیم دادگاه کردند و خاطرنشان ساختند که دادگاههای یونان مجبورند به قرارداد فی مابین دو دولت عمل نمایند. به موجب این قرارداد دو دولت باید از فروش یا تخریب کالاهای مورد ادعای طرفین جلوگیری نمایند ضمن آنکه خارجیان نیز از شمول این قرارداد خارج نمی‌باشند.

در طول نشست بعد از ظهر، وکلای هنری یک دفاع مفصل در خصوص حفظ حقوق موکل خود به عمل آوردند. آنها به مقاله روزنامه «دی بیت» استناد کردند. بر اساس این مقاله موزه قسطنطنیه مقدار متناهی از طلاهای تروا را به دست آورده بود. این همان طلاهایی بود که موزه از کارگران هنری کشف کرده بود. آنها همچنین به مقاله تایمز لندن در مورد طرح خرید کلکیون توسط آقای نیوتن رئیس موزه بریتانیا و سوگند هنری در خصوص عدم فروش کلکیون و اینکه طلاها فروشی نمی‌باشند استناد کردند. اما نمی‌توانستند تکذیب نمایند که هنری پیشنهاد ارائه کلکیون را به موزه لوور نداده است. اما عنوان کردند که آن پیشنهاد جنبه فروش یا تخریب نیز داشته است. سپس به قضاوت دادگاههای یونان علیه یک تبعه دولت بیگانه اعتراض کردند. مقوله اخیر که از طرف وکلای هنری مطرح گردیده بود نه فقط غیرقانونی محسوب می‌شد بلکه برخلاف قانون اساسی هم به شمار می‌رفت. بنابراین دادگاه پژوهش نمی‌توانست دو رأی دادگاه بدوی را نادیده بگیرد.

کمی بعد در بعد از ظهر همان روز رئیس دادگاه اعلام کرد که او و چهار قاضی دیگر به مذاکره پرداخته‌اند و تا یک هفته دیگر نظر خود را اعلام می‌دارند.

روز بعد، سینود مقدس، تئوکلئوس ویمپوس را به عنوان اسقف اعظم آتن و مسینا انتخاب کرد. اسقف ویمپوس برای آخرین دیدار به خیابان موسون آمد. نشست غم‌انگیزی بود. در سال گذشته که آتن اسقف اعظم خود را از دست داده بود اسقف ویمپوس معتقد بود که او می‌تواند جانشین وی شود. برای شیلی‌مان‌ها نیز هیجان حفاری، یافته‌ها و پیش‌بینی

تشویق دنیا از هنری به خاطر کشف تروای هومر تماماً اثر خود را از دست می‌داد. لذت یافتن گنج تحت‌الشعاع نبرد برای حفظ آن قرار گرفته بود.

آن دو سعی کردند آن هفته را با برنامه‌های مختلف سر کنند تا کمتر به فکر دادگاه و گنج در مخاطره قرار گرفته خود باشند. بعد از ظهر به کنسرت رفتند و روز بعد به تماشای نمایشنامه کم‌دی «وزغ‌ها» نشستند.

بعد از سپری شدن شش روز همراه با وکلای خود برای استماع رأی دادگاه پژوهش به آنجا رفتند. رئیس دادگاه با صدای بلند تصمیم پنج قاضی را قرائت کرد. رأی دادگاه مثل صاعقه بر سر آنان فرود آمد.

«دادگاه پژوهش دستور می‌دهد تمام گنج آقای شیلی مان ضبط گردیده و به موزه قسطنطنیه رجعت داده شود.»

شیلی مان‌ها در حیرت فرو رفتند.

«تمام طلاها تصرف می‌شود... و به ترکها واگذار می‌گردد.»

آن دو با اندوهی فراوان و بدون آنکه سخنی بر زبان رانند سوار بر کالسکه به سوی خانه روان شدند. هیچکدام از ایشان به چنین فاجعه‌ای فکر نکرده بود. وکلای موزه قسطنطنیه موفق شده بودند نیت پلید خود را اعمال نمایند.

البته آن دو حق داشتند تقاضای استیناف نمایند. گرچه وکلای آنها شرمنده بودند اما تلاش زیادی کردند تا خشم خود را از این رأی ابراز نمایند و اینکه دیوان عالی که بالاترین مرجع قضایی یونان بود رأی دادگاه پژوهش را که به نظر ایشان یک رأی غیرقانونی به شمار می‌رفت، نادیده می‌گیرد و این شانس وجود دارد که رأی را لغو نماید.

هنری نگاه سنگینی به سوفیا انداخت.

- آنها فکر می‌کردند که ما در دادگاه پژوهش نیز شانس زیادی داریم. بعد هم که دیدی چه اتفاقی افتاد. آن مقاله لعنتی در تایمز لندن کارها را خراب کرد.

سوفیا زمزمه کنان گفت:

- ... یا شاید پیشنهادی که به لوور دادی...

به منزل که رسیدند سوفیا خطاب به هنری گفت:

- چراکت و کلاهت را در نمی‌آوری و به باغ نمی‌روی تا خنک شوی؟ گفتم برایمان لیموناد بیاورند. راستی جالب نیست که یک کارخانه یخ‌سازی در آتن باز شده است؟ من امروز صبح از گاری آنها یخ خریدم.

در اثباتی که یخ در لیوانهای لیموناد آب می‌شد، سوفیا سوالی را مطرح کرد که در واقع

هر دو به آن فکر می‌کردند. ۲۴۸

۱- اگر دیوان عالی قبول نکرد که موضوع در یک دادگاه پایین تر مطرح شود، چه کار باید بکنیم؟

- می‌گویم که چه کار نخواهیم کرد. ما گنج را به کسی بر نمی‌گردانیم. همانطور که اول کار بوکر پیشنهاد نموده بود آن را به انگلستان یا آمریکا می‌فرستیم. اشک از چشمان سوفیا سرازیر شد.

صبح روز بعد، دو مأمور حکم دادگاه مبنی بر جستجو برای یافتن گنج و ضبط آن را که به امضای رئیس دادگاه پژوهش رسیده بود به آنان ابلاغ نمودند. آنها تمام خانه را گشتند. حتی وجب به وجب باغ را هم واریسی کردند. هنری قدم به قدم به دنبال ایشان بود اما حرفی نیز نمی‌زد. مأمورها بعد از آنکه گنجی نیافتند به همان آرامی که وارد شده بودند، خانه را ترک گفتند. هنری در را پشت سر آنها بست.

نگرانی تمام وجود هنری و سوفیا را فرا گرفته بود. تنها دلخوشی ایشان این بود که روزنامه‌های آتن رأی دادگاه را بیشتر سیاسی می‌دانستند تا قضایی.

هوا گرم شد و آن دو برای شنا و آبتنی و پیک‌نیک به کنار دریا رفتند.

پنج روز بعد وکلای آنها دادخواست خود را تقدیم دیوان عالی کردند. دیوان برایشان پیغام فرستاد که دادخواست را بررسی می‌کند اما چون پرونده معوقه زیاد دارند لذا تا یابیز نمی‌توانند مدارک و شواهد آنها را بررسی نمایند و به سخنان ایشان گوش دهند.

- امیدوارم تا آخر تابستان مشکلمان حل شود.

این سوفیا بود که این چنین غمگین سخن بر زبان می‌راند.

هنری خطاب به او گفت:

- خوب، حالا که دیوان عالی دادخواست ما را قبول کرده است دیگر ترکها نمی‌توانند گنجها را صاحب شوند. فکر می‌کنم بهتر باشد در اوت سری به شمال یونان بزنم. اگر این کار را کردم تو هم می‌توانی خانه مورد علاقه‌ات را در «کی فسیا» اجاره کنی و تعطیلات را با خانواده‌ات بگذرانی.

آن دو در باغ بودند. گل‌های توت‌فرنگی تغییر رنگ می‌دادند و درخت لیمو بارور می‌شد. هنری همانطور که با هیجان در باغ قدم می‌زد و دستهایش را به این سو و آن سو حرکت می‌داد سوفیا را مخاطب قرار داد:

- سوفیا، دیروز فکری به خاطرم رسید. به نظر من، مردم یونان، البته نه دولت آن، در این ماجرا حامی ما هستند. وقتی برگشتم فکری دارم.

- چه فکری؟

- بیا به آکروپولیس برویم.

به آکروپولیس رفتند. هنری سوفیا را پای برج قرن دهم آن برد.
- می‌خواهم از دولت اجازه بگیرم و این را خراب کنم. البته به خرج خودم.
سوفیا لبخندی به روی او زد و گفت:

- از زمانی که تروا را ترک کرده‌ایم این بهترین پیشنهاد توست. مردم یونان این خدمت را فراموش نمی‌کنند.

وقتی هنری فهمید که برای کسب اجازه باید به وزارت آموزش و پیش‌و لا سولوس و بازرس آثار تاریخی برود، افسرده شد.

به هر صورت، پیشنهاد او مورد استقبال آن دو قرار گرفت و مجوز کتبی به او دادند. هنری می‌بایستی آن کار را چنان انجام می‌داد که به ساختمان تأثر جنب برج آسیبی نرسد.
او برای داربست چوب خرید و دو سرکارگر استخدام نمود. آن دو دیمتری و کاپیتان تسیروجنیانس بودند. او در تدارک استخدام تعدادی کارگر ورزیده بود که پادشاه به وزرا دستور داد مجوز او را لغو کنند. هنری از اتاق مطالعه‌اش نامه‌ای به پادشاه نوشت:

«من از وزرا اجازه خواستم تا آن برج را تخریب نمایم چون برجی است که موجبات سرافکندگی یونان را فراهم می‌آورد. وجود این برج باعث شده است تازیایی‌های اطراف که به دوره هلنیک تعلق دارند تحت الشعاع قرار گیرد. پیشنهاد من مورد قبول مردم یونان است و آنها با شغف بسیار از آن استقبال کرده‌اند... تا بدین ترتیب زیبایی‌های اطراف نمود بیشتری بیابند. من برای داربست چوب هم خریده بودم که متأسفانه مطلع شدم اجازه نخواهم داشت در هیچ کجای یونان اقدامی در جهت رفاه عمومی انجام دهم. شاید پیشنهاد من سؤفاهمی ایجاد نموده است. شاید عملی انجام داده‌ام که باعث کدورت خاطر شده است. من با کمال تواضع از شما سؤال می‌نمایم که چه عمل خلافی در قبال یونان و یا آن مقام عالی مرتکب شده‌ام. من فقط تقاضا نموده‌ام تا اجازه فرمایند آن برج هیولا مانند را از چهره آکروپولیس بزدایم.»

نامه مؤثر افتاد. پادشاه مستقیماً جوابی به او نداد اما به وزیر آموزش امر کرد به دکتر شیلی‌مان اجازه داده شود مخارج تخریب برج را پرداخت نماید. گرچه برج توسط انجمن باستانشناسی یونان... و بدون مشارکت فعال هنری شیلی‌مان تخریب می‌گردید.
سوفیا تلاش بسیار کرد تا او را تسلی دهد.

- می‌دانم که دلت برای کار کردن و ماجراجویی تنگ شده است، اما سرانجام به خواسته‌ات هم رسیده‌ای. برج زشت از میان می‌رود و سنگهای آن در جای مهمتری

مصرف می‌شوند. مردم ممنون تو هستند.

در چهارم ژوئیه، انجمن باستانشناسی طی نامه‌ای از هنری به خاطر پرداخت سیزده هزار دراختما تشکر نمود. او دوهزار و ششصد دلار برای تخریب برج پرداخته بود.

سوفیا بدون ساعت و تقویم، تابستان خسته‌کننده‌ای را پشت سر می‌گذاشت. گویی زمان بی‌حرکت بود. آنها هر روز با سبد پر از خوراکی به پیک‌نیک می‌رفتند و روز را در کنار دریا سپری می‌کردند. آن دو به‌طور ضمنی موافقت کرده بودند که درباره محاکمه بعدی و چیزهای مشابه حرفی نزنند. شبها بعد از سپری کردن یک روز خسته‌کننده و طولانی از روی تراس خانه، آسمان پرستاره و روشن را نظاره می‌کردند و به محض آنکه خواب سوفیا را درمی‌ربود هنری خود را به اتاق مطالعه می‌رساند و مشغول خواندن می‌شد. هر روز برایشان از سراسر دنیا نامه‌ها و روزنامه‌هایی می‌رسید که در آنها برله یا علیه او چیزهایی نوشته بودند. هنری در کنار پاسخ به مقالات، نامه‌ها را نیز بدون جواب نمی‌گذازد و با دلایل خود آنها را پاسخ می‌گفت. وقتی سوفیا با تابش آفتاب کم‌فروغ آکروپولیس از خواب برمی‌خاست هنری هنوز به پاسخگویی مشغول بود.

در اواخر ماه ژوئیه آندروما و سوفیا از هنری خداحافظی کردند و سوار بر کشتی به راه افتادند. هنری خانه مورد علاقه سوفیا واقع در کی‌فیا را اجاره نموده بود. دور و اطراف خانه پر از گل و گیاه بود و رودخانه‌ای نیز از کنار آن می‌گذشت. در یک بالاحانه دو اتاق خواب و در قسمت دیگر توالی و آشپزخانه قرار داشت. در وسط خانه یک اتاق تودرتوی نشیمن و ناهارخوری و یک تراس در جلو و درهای شیشه‌ای در پشت آن دیده می‌شد. از پشت این درها رودخانه به وضوح در معرض دید قرار داشت. سوفیا، مادر و برادرهایش را به آنجا آورد و مادام ویکتوریا خیلی زود فضای خانه را با بوی خوش انواع غذاها و ادویه‌جات پر کرد. او وقتی سوفیا را در کنار داشت و هنری ترسناک را مایل‌ها دور می‌دید، خود را خوشبخت‌ترین زن روی زمین احساس می‌کرد. خواهرش کاتینگو بیچه‌هایش را نیز همراه آورده بود تا همبازی آندروما باشند. سوفیا به کاتینگو گفت:

-برایم عجیب است که اینجا خودم را خارج از دنیا می‌بینم. شبها فقط صدای باد و درختها و رودخانه را می‌شنوم. من توانسته‌ام مشکلی به نام دادگاه آتن را به دست فراموشی بپارم. فقط در زمان حال زنده‌ام و توجهی به آینده ندارم.

گرچه خیابانی را که به میدان منتهی می‌شد، کنده بودند اما سوفیا آندروما را به تماشای شاه و ملکه که زیر درختان قدم می‌زدند، برد.

هنری هر روز برای او نامه و کارت می‌فرستد. او همچنان به مطالعه مشغول بود و به این طرف و آن طرف می‌رفت. ماه اوت به سرعت تمام شد و سوفیا قدم به بیست و دو سالگی

گذارد. هنری اوایل سپتامبر به خانه آمد. سوفیا و آندروما هم به خیابان موسون برگشتند. گرما شدت داشت اما شهر آتن با بازگشت مردم شلوغی خود را از سر گرفته بود. مقررات جدیدی هم وضع شده بود: گاری‌های سنگین حمل و نقل نمی‌توانستند در خیابانهای مرکزی رفت و آمد کنند. درشکه‌چی‌ها حق نداشتند اسبها را بزنند. روزنامه‌های جدیدی منتشر شده و یک هفته‌نامه فرانسوی به جرگه نشریات پیوسته و تأثر فرانسوی مجدداً فصل تازه‌اش را شروع نموده بود. دو هفته به پانزده سپتامبر مانده، هنری و وکلایش جلسات زیادی را به بحث و تبادل نظر گذراندند. قضات نظریات طرفین دعوی را شنیدند و بعد به شور نشستند. هنری از وکلایش پرسید:

- شور آنها چه مدت طول می‌کشد؟

- زیاد طول نمی‌کشد اما بهتر است فکرش را هم نکنید.

پاییز زودرس یک سری حملات جدید گزنده بر علیه هنری به ارمغان آورد. دتیه که از تروا باز می‌گشت اعلام نمود که ساختمان مکشوفه هنری قصر پیرام نیست و مزرعه دهقانان تروا می‌باشد. اما ظالمانه‌ترین و طعنه‌آمیزترین حملات از جانب یک آتنی به نام «اسپردون کوموس» کتابدار سابق کتابخانه ملی بود. او هنری را به جعل آثار تاریخی تروا متهم کرد و عنوان نمود کلکسیون هنری که ادعا می‌شود از هیسارلیک به دست آمده حاوی اشیاء اصل نمی‌باشد. مقاله این شخص زمانی در روزنامه درج می‌گردید که قرار بود گنج هنری نیز به دولت ترک واگذار گردد. انستیتو فرانسه پاریس در روزنامه رسمی خود به صف حمله کنندگان پیوست. یک روز در کلن آلمان مقاله تحقیرآمیزی در مورد هنری به چاپ رسید. فرانک کالورت هم که به جای برادرش به سمت کنسول آمریکا در کانا کل منصوب شده بود، حملات خود را متوجه هنری ساخت.

در کنار این حملات روحیه خراب‌کن، هنری در آماج انتقادات نویسندگانی قرار گرفت که عنوان می‌کردند گرچه شیلی مان‌ها یک تروا و یا حداقل یک فرهنگ جالب توجه باستانی را کشف کرده‌اند اما این کار تنها از روی تصادف و شانس صورت گرفته است. به او تهمت زده می‌شد که مثل آماتورها اله‌بختگی این کار را کرده است. هنری هر بار که به کلمه «اله‌بختگی» بر می‌خورد، آتش می‌گرفت.

- ... شانس ... اله‌بختگی ... این‌ها کلمات مورد علاقه مستی بی‌لیاقت حسود و کینه‌توز است. اینها را می‌گویند چون کس دیگری غیر از خودشان این کار را کرده است. خودشان در طول زندگی کسالت‌بارشان هیچ غلطی نکرده‌اند و اگر کسی کاری کرد می‌گویند ... شانس آورده ... شانس ...

سوفیا به آرامی دستش را روی دهان او گذارد.

یک جنگ واقعی بود. هنری شب و روز آماج حملات قرار داشت. سوفیا می دانست که او خواب ندارد. هنری مرتب به روزنامه کلن آلمان و نشریه رسمی انستیتو فرانسه و اتهامات ترکها پاسخ می داد و حالا می رفت تا جوابی به فرانک کالورت بدهد. هنگام خواندن مقالات و نظرات علیه خود مثل دیوانه ها به این سو و آن سو می رفت و به در و دیوار بد و بیراه می گفت و بعد پشت میز تحریرش می نشست و پاسخ آنها را می داد و مرتب تکذیب نامه می نوشت و ادعاهای ایشان را رد می نمود. فقط در انگلستان یک قهرمان محسوب می شد. کتاب او که به انگلیسی برگردانده شده بود می رفت تا توسط «جان موری»^۱ به چاپ برسد و بعد پروفیسور «فیلیپ اسمیت» به مقدمه کتاب هنری چند خطی اضافه نمود:

«نام تروا نمی توانست بیش از این در خرابه های باشکوه شهرهای بزرگ و ثروتمند مدفون بماند. شهری که توسط دشمنان به یغمارفت و به آتش کشیده شد.»

بهترین تقدیری که از او شد دعوت به سخنرانی از طرف انجمن بسیار معتبر آثار تاریخی سلطنتی بود که در تاریخ ۲۴ ژوئن ۱۸۷۵ صورت گرفت. ویلیام گلاستون نخست وزیر وقت با کمال فروتنی مجلس سخنرانی را افتتاح نمود تا بدین وسیله مراتب احترام کشورش را به هنری نشان داده باشد.

- سوفیا، بهتر است از انگلستان یک مسافرت دور دنیا داشته باشیم. هلند، دانمارک، مجارستان، سوئد، اتریش و آلمان. تو می توانی در آلمان با خانواده من آشنا بشوی. حالا موزه ها ما را به خاطر چیزهایی که در تروا کشف کرده ایم می ستایند. چشمان سوفیا از شدت خوشحالی برق زد.

- دلم می خواهد آندروما را هم ببریم. «کالیسو» را هم می ببریم تا مراقب او باشد. هنری قبول کرد.

- خیلی خوب، از اسپروس می خواهیم به پاریس بیاید و یک هفته پیش ما باشد. قبل از پایان سپتامبر هفت قاضی دیوان عالی رأی خود را اعلام نمودند. آنها فقط عنوان کردند که در این مورد یک اشتباه حقوقی رخ داده و بدین ترتیب رأی دادگاه پژوهش را لغو کردند. وکلای قسطنطنیه دادخواست جدیدی تقدیم دادگاه بدوی کردند. این بار دادگاه عنوان کرد که هنری یکی از مفاد قراردادش را زیر پا گذاشته است و از سه کارشناس خواسته شد تا گنج را ارزیابی نمایند و هنری را مکلف کردند نصف ارزش گنج را به عنوان سهم دولت عثمانی پرداخت نماید.

دولت عثمانی رأی را نپذیرفت.

وکلای دادخواست دیگری به دادگاه پژوهش فرستادند و خواستار تمام گنج شدند.

دادگاه پژوهش دادخواست ایشان را در دهم اکتبر رد کرد و هنری در بیست و یکم نوامبر به کارشناس تعیین شده از سوی دادگاه بدوی اجازه نداد تا طلاها را رؤیت نماید و ایشان هم با توجه به کتاب او ارزش گنج را تقویم کردند. مجموع ارزیابی آنها از گنج، آپولون و چیزهای دیگر روی هم بالغ بر چهار هزار دلار گردید. هنری هم فوراً موافقت خود را با پرداخت سهمیه دولت ترک اعلام کرد. این به دعوی حقوقی بین طرفین پایان داد و همه چیز تمام شده تلقی گردید.

زمستان بر سر و روی خیابانهایی که زیر نور فانوسهای کوچک می درخشیدند، فرو می ریخت. دستفروشها شاه بلوط داغ می فروختند. باران سیل آسایی می بارید، اما علیرغم سرما و باران، خانه شیلی مانها غرق در شادی و سرور بود. سوفیا پادوی خانه را به همراه کالسکه چی روانه کرده بود تا تمام کسانی را که در طول محاکمه هنری به حمایت از او برخاسته بودند به شام دعوت کند. در میان مدعوین کسانی هم بودند که قبلاً به خانه خیابان موسون رفت و آمد نداشتند.

ترکها رأی دادگاه را بدون هیچ اظهار نظری دریافت کردند، و آن را به مثابه ژست آشتی جویانه دادگاه یونان در قبال سلطان تلقی نمودند. اما آشکار بود که از دریافت دوهزار دلار تعیین شده از سوی دادگاه چندان رضایتی ندارند.

دیر اول سفارت ترکیه به هنری اطلاع داد که قرار است «فوتی یادبی»^۱ به عنوان سفیر جدید ترک به یونان آمده و موضوع را به نحو مسالمت آمیزتری حل و فصل نماید. هنری خطاب به سوفیا گفت:

«آنها می دانند که من چه می خواهم: تجدید قرارداد. و می دانند که می خواهم به هر نحو شده کارم را در تروا تمام کنم و می دانند که می خواهم سبیلشان را حسابی چرب کنم تا قراردادم تجدید شود. من به آنها پیشنهاد کردم هشت هزار دلار بدهم تا به موزه شان سروسامان بدهند. امیدوارم معامله گره های خوبی باشند.

«اگر آنها پیشنهاد تو را قبول کرده اند پس چرا «فوتی یادبی» را پیش ما می فرستند؟ فقط کافی بود به فکر ضمانت و پول تو باشند.

«من زمانی به آنها قول دادم که موضوع به دادگاه کشیده شده بود. ضمن آنکه حالا هم مجبورم فقط دوهزار دلاری را که دادگاه گفته به آنها بدهم.

سوفیا دستهایش را روی شانه های شوهرش گذاشت و به دقت در چشمان او خیره شد.

«بیا از «فوتی یادبی» دوستانه استقبال کنیم. تو که نظر مردم کرت را درباره حفظ آبرو

می‌دانی. حفظ آبرو مهتر از حفظ شکم است.

در میان بهت و شگفتی آن دو، دولت ترک تا آوریل ۱۸۷۵ تماسی با آنها نگرفت. مسبب اصلی قضیه، «فوتی یادبی» و یا «صفوت پاشا» وزیر آموزش، که از هشت هزار دلار اهدایی هنری اظهار خشنودی کرده بود، نبودند. بلکه فیلیپ دتیه که موقعیت خود را با فراخوانده شدن به قطنطیه به شدت در خطر می‌دید، مسئله‌ساز شده بود. پنج ماه از کار تخریب برج می‌گذشت. هنری و سوفیا که در این مدت ساعتها شاهد فعالیت کارگرها بودند حوصله‌شان سر رفته بود. کارگرها طوری سنگها را جابجا می‌کردند که گویی طلا و جواهر حمل می‌کنند. هنری به تدارک سفر اروپایی خود و سوفیا پرداخت. در اتاقهای هتل لندن خود را راحت احساس می‌کردند. دوستان و آشنایان هم مرتب برایشان گل می‌فرستادند و مستخدمه آنها را در گلدان می‌گذاشت. سوفیا از لندن خوشش می‌آمد. هوای ماه مه، سرد اما دلچسب بود. سوفیا انگلیسی را خوب تلفظ می‌کرد...

...اما... این بیشتر به خاطر وجود مردهای انگلیسی است!

وقتی هنری دنبال کارهایش بود، سوفیا وقت خود را به تماشای «وست منیسترایی»، «کاخ بوکینگهام»، «برج لندن»، بازار شهر و پل‌های رودخانه تایمز می‌گذراند. آتن در مقایسه با لندن شهری جوان و کم‌تراکم بود. سوفیا از دیدن جمعیت زیاد لندن شگفت‌زده شده بود. زن‌ها و مردها با بارانی و چتر، خیابانها را اشغال کرده بودند. از کافه‌های پیاده‌روی خبری نبود. چارلز نیوتن با بردن آنها به موزه و نشان دادن جواهرات آن پذیرایی آتن را جبران کرد. و بعد به افتخار آنها یک ضیافت ناهار ترتیب داد. سوفیا محو جواهرات شده بود اما از اینکه آنها از وطن اصلی‌شان دور مانده‌اند غمگین گردید. ولی روز بعد وقتی آقای گلاستون آنها را به مجلس عوام دعوت کرد تا شاهد مباحثات نمایندگان باشند، سعی کرد غم خود را فراموش کند. بعد از ظهر، وقتی مجلس تنفس اعلام کرد، گلاستون ایشان را روی تراس برد تا رود تایمز را تماشا کنند. و بعد همانجا با چند نماینده آشنا شدند و چای نوشیدند و توت‌فرنگی با بستنی خوردند.

تبی که در آتن سوفیا را آزار می‌داد و به هنگام سوار شدن به کشتی سراغش می‌آمد حالا در اولین سفر به لندن سحرآمیز وجودش را ترک گفته بود. صبح روز پنجم با صدای برخورد باران به پنجره‌های اتاق خواب بیدار شدند. سوفیا سردرد داشت و پوستش تحریک شده بود. هنری دکتر «فاره»^۱ را که گفته می‌شد بهترین پزشک آنجا است فرا خواند. دکتر نامی را بر ناراحتی سوفیا اطلاق کرد که هنری آن را به «تب خفیف» ترجمه کرد.

- باید بگذاریم دورانش سپری شود.

- شما توصیه بخصوصی ندارید؟

- پیشنهاد می‌کنم ایشان را به برایتون ببرید. آبهای گرم آنجا و دریا و آفتاب و خلاصه... طبیعت برای معالجه خانم مفید است.

هنری در سایه محبت دوستان توانست خانه‌ای در «کینگز رود»^۱ برایتون اجاره کند. دوشیزه‌ای به نام «استلی»^۲ به عنوان مستخدمه برایشان در نظر گرفته شد. سوفیا و آندروما و کالیسوبا بودن آن همه میوه و سبزی و خوراکی و... در رفاه کامل بودند و سوفیا هر روز شش روزنامه معروف را دریافت می‌کرد تا مقالاتی را که درباره هنری نوشته بودند مطالعه کند. حمامهای آب گرم مؤثر افتادند و خیلی زود سوفیا را شفا دادند به طوری که می‌توانست همراه کالیسو و آندروما به ساحل دریا برود و در آب شنا کند.

سخنرانی هنری در ۲۴ ژوئن در «بورلینگتون هاوس»^۳ و در انجمن سلطنتی آثار تاریخی برایش موفقیت بزرگی محسوب شد. شش روزنامه‌نگار نیز در جلسه سخنرانی حضور داشتند. سوفیا مقالات روزنامه‌ها را برای هنری جمع کرد. عکس مورد علاقه سوفیا در نشریه اخبار مصور لندن به چاپ رسیده بود. عکس، هنری را با کت فراکت، کراوات سفید و یقه سفید کوتاه و عینک پنی در میان جمعی از شخصیت‌های معتبر علمی و ادبی انگلستان نشان می‌داد. سوفیا می‌دانست که این مهمترین لحظه زندگی هنری است.

سوفیا همزمان با ایجاد رابطه دوستی بین هنری و شخصیت‌های آکسفورد و کمبریج شفای کامل یافت. هنری، در میان اینان، به «ماکس مولر»^۴ که حامی قدرتمند او محسوب می‌شد ارادت بیشتری داشت. روابط دوستانه و گرم این دو توسعه یافت. ماکس در تعطیلات آخر هفته به برایتون می‌آمد تا هم استراحت نماید و هم درباره سفرهای بعدی هنری و سخنرانی‌های آینده‌اش با او به بحث و تبادل نظر بپردازد. هنری در «بورلینگتون هاوس» از اعتبار مخصوصی برخوردار گردیده بود.

هنری و سوفیا در اواخر ژوئیه به پاریس رفتند تا با اسپيروس تجدید دیدار نمایند. اما تب سوفیا دوباره به سراغش آمد. وقتی در اثر ضعف شدید ترک رختخواب برایش دشوار شد، هنری، اسپيروس را به دنبال دکتر یونانی فرستاد که پنج سال قبل سوفیا را از درد معده رها کرده و به هنری توصیه کرده بود او را به یونان برگرداند. دکتر این چنین گفت:

- این تب ناشی از یک مسأله است. تب ادواریست. کسی هم علت آن را نمی‌داند. اما نگران‌کننده هم نیست. دو هفته استراحت مسأله را فیصله می‌دهد و حتی می‌شود گفت حال

خانم کاملاً خوب می شود.

- دو هفته!

هنری موضوع مسافرت به شش کشور را برای دکتر توضیح داد و برنامه هایش را نشان داد.

دکتر با لحن خشکی گفت:

- پس بهتر است خانم را در پاریس بگذارید و خودتان به مسافرت بروید. او در شرایطی نیست که بتواند شما را همراهی کند.

هنری درمانده شده بود و سوفیا خود را غمگین احساس می کرد. به هنری گفت:

- تو مدتها بود که در فکر این مسافرت بودی و حالا هم سخنرانی های مهمی داری، خودت برو. کالپسو و اسپروس از من نگهداری می کنند.

- مطمئن هستی که برایت مسأله ای پیش نمی آورد؟

- ... بله، من که نمی خواهم تو را از مسافرت هایت محروم کنم. پنج هفته زیاد نیست.

درست مثل این است که پنج هفته بدون شوهر در پاریس باشم.

- پنج هفته دیگر برمی گردم. برایت دو هزار و پانصد فرانک گذشته ام. البته تصور نمی کنم

نصف این هم خرج داشته باشی اما به هر حال برای روز مبادا باید فکری کرد.

یک هفته بعد تب سوفیا قطع شد و از رختخواب بیرون آمد. اسپروس هر روز بعد از ظهر

او را با درشکه به تماشای پاریس می برد و آندروما هم هر کجا سبزه ای می دید، به بازی

می پرداخت. چندین بار هم به سیرک رفتند. سفر اول سوفیا کاملاً رضایت خاطر او را فراهم

آورده بود.

«اوجین پیات» که در پاریس بود، سوفیا را به اپرا کمیک برد. یکی از دوستان هنری سوفیا

را به تماشای تأثر دعوت کرد. سوفیا چند ساعتی را نیز به مطالعه می پرداخت و برای هنری

نامه می نوشت و از او می خواست که به او بگوید به انگلیسی جواب بدهد یا فرانسه.

- تو انگلیسی را بهتر از فرانسه می نویسی.

هنری مرتب نامه می نوشت و کارهایی را که انجام داده بود برای سوفیا شرح می داد.

اینکه با ملکه هلند ناهار خورده بود و سرش نیز با محفظه جواهرات موزه تصادم نموده

است. سوفیا از خواندن قسمتی از نامه او به شدت یکه خورد و آن را چندین بار مرور کرد تا

باور نماید. هنری از او خواسته بود هر هفته صورتحساب هتل را برایش بفرستد تا بتواند آن

را بررسی کند. وقتی اولین نامه سوفیا همراه با صورتحساب به دست هنری رسید در پاسخ

چنین نوشت:

می‌بینی که برای هر وعده غذا هفت فرانک از تو گرفته‌اند و غذایی کمتر از پنج و نیم فرانک هم ندارند. خواهش می‌کنم خجالت را کنار بگذار و بیرون هتل غذا بخور. چون با یک و نیم یا دو فرانک می‌توانی یک غذای عالی بخوری. خوردن غذا در هتل و پرداخت هفت فرانک کار احمق‌ها و دیوانه‌هاست. تو با یک و نیم فرانک می‌توانی غذای خوبی بخوری. قهوه صبح را در هتل بخور چون خیلی گران نیست. البته شام را هم می‌توانی همانجا بخوری، اما از این ناهارهای گران‌قیمت و وحشتناک برحذر باشد. امیدوارم خبرهای خوش تو را دریافت کنم.

شهرت هنری

سوفیا با دهان باز و در کمال تابآوری مدتی به همان حال ماند. ساعت بعد را به درک این مرد افسانه‌ای و باور نکردنی اختصاص داد: «هنری زمین و موزه‌ای را که برایش حداقل پنج‌هزار دلار می‌ارزد به دولت یونان پیشکش می‌کند. هزینه تمام کارهای حفاری را در ترکیه که آن هم چیزی حدود پنج‌هزار دلار می‌شود، قبول می‌کند. داوطلبانه هشت هزار دلار به دولت ترکیه می‌دهد تا موزه‌شان را سروسامان بدهند. اما دلش نمی‌خواهد زنش ناهار را در هتل بخورد و پنج یا هفت فرانک پول بدهد. او می‌تواند بیرون هتل با یک و نیم فرانک شکمش را سیر کند.»

انسانها چه موجودات عجیبی هستند.

«یعنی من به عنوان همکار و یا همسر فرقی برایش می‌کنم؟ یعنی بین چیزهایی که از نظر او اهمیت دارند و یا ندارند فرقی وجود دارد؟ یعنی بدبختی به مقدار ناچیزی پول مربوط می‌شود؟ به هر حال هرچه که می‌خواهد بشود، من ناهار را همین جا در هتل می‌خورم. غذایش عالیه و خیلی خوب از ما پذیرایی می‌کنند.»

سوفیا و بقیه در اولین هفته سپتامبر به استقبال هنری رفتند و با او به هتل برگشتند.

هنری در مورد غذا خوردن او در هتل و تمام کردن پانصد دلار و فرستادن مجدد پول حرفی پیش نکشید. سوفیا از خود پرسید: «یعنی عاقل است که حرفی نمی‌زند یا اینکه به سادگی موضوع را فراموش کرده؟»

سوفیا بعد از شش سال ازدواج هنوز چیزی نمی‌دانست اما در جنگ استقلال پیروز شده بود. به شوخی با خود گفت: «حالا می‌توانم مدرکی را که پدر در جنگ استقلال یونان به دست آورده است به سینه‌ام بزنم.»

هنگام بازگشت به هتل، هنری از اینکه هیچکدام از دولتهای ترک و یونان مجوز او را صادر نکرده و همچنان در انتظار نگاه‌اش داشته بودند دلخور و افسرده بود و از این تأخیر شدیداً عصبانی می‌نمود. سر میز شام گفت:

- وقتی حفاری نمی‌کنم خودم را زنده نمی‌دانم. فکر کن که مجوزم را گرفته‌ام. من هم منکر آن نمی‌شوم و تصمیم دارم که خیلی زود دست به کار شوم.
- اما کجا هنری؟

- «سیگنور فیورلی» مدیر کل یکی از موزه‌های رم برایم یادداشت فرستاده است و اصرار دارد که منطقه «آلبانو»^۱ در جنوب رم را حفاری کنم. می‌خواهد بداند در لایه‌های آتشفشانی آنها چیزهای ساخت بشر وجود دارد یا نه.

سوفیا می‌دانست که این فقط یک مسکن است. او تصمیم گرفته بود در بازگشت به آتن ضمن تماس با سفیر ترکیه سری نیز به «گئورگیس میلسس»^۲ وزیر جدید آموزش یونان که قرابت فامیلی با او داشت بزند و از وی کمک بخواهد.

آن دو از ماریسی سوارکشی شدند و هنری در ناپل پیاده شد. سوفیا با دریافت اولین نامه‌های او متوجه ناکامی و آزرده‌گی وی گردید. در «آلبانو» دهقانی که یک تاکستان برای حفاری به او اجاره داده بود سرش را کلاه گذاشت. او ظروفی را به هنری نشان داد که تصور می‌رفت از زیر آتشفشان به دست آمده باشند. اما وقتی هنری خاک آنجا را واریسی کرد نشانه‌ای از زندگی نیافت. او گول خورده بود.

تا اواسط اکتبر در پالمو و سیسیل ماند. یک مقام رسمی او را تشویق کرد تا منطقه‌ای به نام «پانته‌لریا» واقع در «مارسالا» را حفاری کند. سوفیا تلگرافی به این مضمون دریافت کرد:
«اوضاع من در اینجا آنقدر فلاکت‌بار است که نمی‌توانم تو را به اینجا بیاورم.»

هنری در «پانته‌لریا» به پوسته نازک و خشنی برخورد اما چیزی زیر آن نیافت. از آنجا به مناطق دیگری رفت اما باز هم دست خالی برگشت. او می‌خواست فقط حفاری کند. هر کجا که شد برایش مهم نبود.

هنری از مشکلات و رنج‌هایش برای سوفیا می‌نوشت. سوفیا پیش یکی از وکلایشان رفت و او توصیه کرد که وی دوباره با ترک‌ها تماس بگیرد. ترک‌ها در آن موقع مشکلات داخلی داشتند.

سوفیا دوستان دانشگاهی را گرد آورد و از آنها خواست نفوذ خود را به کار بندند و با «گئورگیس میلسس» حرف بزنند.

نوامبر به پایان نرسیده بود که شکوه هنری آغاز شد:
- کوشش برای پیدا کردن چیزهای تاریخی در اینجا بی‌فایده است. من می‌خواهم در همین منطقه ابتدایی بمانم.

هنری نامه‌ای از «رشیدپاشا» وزیر امور خارجه قسطنطنیه دریافت نموده بود که در آن

صحبت از انعقاد یک قرارداد جدید به طریق دوستانه رفته بود. هنری اسباب‌هایش را جمع کرد و از ناپل روانه پیرائو شد.

تعطیلات نزدیک می‌شد که نامه دوم رشیدپاشا به دست هنری رسید. در آن نامه اشاره رفته بود که موانع برطرف شده و اگر هنری به قسطنطنیه برود مجوزش را دریافت خواهد نمود.

سوفیا دلش نمی‌خواست هنری در سال نو از پیش او برود اما اشتیاق او آن قدر بود که هیچ چیز مانع رفتن او نمی‌گردید. از جانب دیگر سوفیا هم نمی‌خواست در صورت عدم صدور مجوز مسئولیتی بر دوش بگیرد. هنری می‌دانست که تعطیلات برای سوفیا حالتی مقدس دارد و قدر مسلم حالا دنبال او نخواهد آمد اما می‌توانست سه ماه بعد که مجوز او را صادر می‌کردند نزد وی برود. سوفیا موافقت کرد. هنری هم برای همه هدیه خرید و روانه شد. نامه هنری از قسطنطنیه مایوس کننده بود.

«من هنوز هم با مشکلات زیادی مواجه هستم و تصور نمی‌کنم در حالی که کثیفیات من در تروا مورد توجه نیست و سفرای ترک هم احساسی نسبت به هومر و «ایلیاد» او ندارند، بتوانم آنها را حل و فصل نمایم...»

یک هفته بعد باز نوشت که مجوز او در شرف صدور است. جای خوبی در هتل «بیزانس» دارد و با عده زیادی از شخصیت‌های معروف و دانشمندان خارجی نشست و برخاست می‌کند.

سر میز، هفت یا هشت زبان ردوبدل می‌شد و این برای هنری خوشحال کننده بود. اگر چه دلش هم برای دوستش «جورج بوکر» که حال فرستاده مخصوص آمریکا در روسیه بود و عنوان وزیر مختار را هم یدک می‌کشید، تنگ شده بود.

چند هفته قبل از آنکه هنری از سوفیا بخواهد به قسطنطنیه بیاید و لباسهای کهنه‌اش را نیز همراه داشته باشد و خود را برای یک حفاری سه ماهه آماده نماید، به سوفیا اطلاع داده شد که وزیر آموزش یونان با صدور مجوز موافقت نموده است. این در حالی بود که دولت ترک هم به انجام چنین کاری مبادرت ورزیده بود.

سوفیا می‌خواست در اوایل فوریه خود را به هنری برساند. هنری که خیلی خوشحال شده بود به او گفت که دوستان خارجی‌اش میل دارند با او (سوفیا) آشنا شوند.

«آنقدر به تو خوش خواهد گذشت که تا به حال نظیرش را هم ندیده‌ای.»

وقتی هنری به قسطنطنیه می‌آمد قسمتی از لوازمش را در کشتی جا گذاشت و اسپروس چیزهایی را که او احتیاج داشت دوباره برایش فرستاد. هنری و دوستانش در میان دیپلماتهای خارجی قسطنطنیه فعالیتی خستگی‌ناپذیر از خود نشان دادند اما تا پنجم ماه مه

طول کشید تا مجوز او صادر گردید. وقتی سوفیا اخبار خوشحال‌کننده‌ای از هنری دریافت کرد لبخند رضایت بر چهره‌اش نقش بست.

«اودیسه هم در طول ده سال مسافرتش از تروا به وطن، آنقدر که من در این سه ماه رنج

کشیده‌ام، سختی ندید.»

هنری چند هفته یا دیرتر خود را به تروا رساند زیرا همانطور که یانا کیس هم نوشته بود خانه‌شان وضع مطلوبی نداشت. دهقانها درها و پنجره‌ها را شکسته بودند. سقف خراب شده و باران به درون خانه نفوذ کرده و همه چیز را خراب کرده بود. محل حفاری آنها نیز نیاز به تعمیر داشت. دیوارها فرو ریخته بودند و گل به ضخامت ده پا محل حفاری را پوشانده بود. رودخانه تروا سه بار طغیان کرده بود. حتی با داشتن کارگرهای مجرب هفته‌ها طول می‌کشید تا خانه سنگی را روبراه کنند و دستی به سروگوش خانه چوبی بکشند. تمام اینها را هنری برای سوفیا نوشته و عنوان نموده بود تا روبه‌راه شدن اوضاع نامه نمی‌نویسد.

هنری اصلاً نامه ننوشت.

بار اول که به هیسارلیک رفت با خشونت از او پذیرایی کردند و کارش را به تأخیر انداختند. یانا کیس اجازه کار در تروا نداشت. غول بیچاره از زنش هم حساب می‌برد. همان فرمانده سابق هنوز در کانا کل بود اما رفتارش با هنری سوای گذشته بود. هنری حالا فقط می‌توانست کارگر ترک استخدام کند. این مسأله چندان به نفع هنری نبود. مأموری به نام «ایزت افندی» برای او فرستاده بودند. دستوراتی که به او داده شده بود آنقدر سخت بود که بیشتر وحشیانه می‌نمودند.

او شبانه‌روز، قدم به قدم به دنبال هنری بود و یک لحظه او را تنها نمی‌گذاشت. وقتی هنری محل حفاری را از گل پاک نمود و به دنبال اشیاء قصر پیرام گشت به او اجازه عکسبرداری داده نشد. خالی کردن گلهای کاری کمرشکن بود. حتی نمی‌توانست دیوارها و خیابانهای سنگفرش را طراحی نماید.

مصیبت بعدی سرکشی «ابراهیم‌پاشا» به محل حفاری و بررسی کارهای هنری بود. هنری به موجب مجوزش می‌توانست منطقه‌ای به وسعت ششصد هکتار را حفاری نماید و یا روی آن خانه بسازد و به‌طور خلاصه هر کار که برای خود و کارگروهایش لازم می‌دانست انجام دهد. ابراهیم‌پاشا ساختمانهای ساده هنری را واریسی کرد و بعد فتوکی جواز هنری را دوباره خواند و بالحن تند گفت:

- دکتر شیلی‌مان، شما مفاد مجوزتان را زیر پا گذاشته‌اید.

- منظورتان چیست؟ من که کاری خارج از آن نکرده‌ام...

- شما مجبور هستید با سنگ و چوب این ششصد هکتار را با خانه و مغازه پر کنید.

- تمام ششصد هکتار را! اما برای چه؟ آن وقت برای خودش یک شهر می شود. من به ساختمان زیادی احتیاج ندارم.

- جواز درباره نیازهای شما بحث نمی کند. در آن به صراحت قید شده که شما موظفید تمام این ششصد هکتار را بپوشانید.

- ابراهیم پاشا، این یک تفسیر ظالمانه است. آخر من چطور می توانم تمام این منطقه را بپوشانم؟ یعنی در دستگاه سلطان یک چنین آدمهای ابله می پیدا می شوند که چنین برداشتهایی از این قرارداد داشته باشند؟

- من در این باره چیز زیادی نمی دانم. من باید متن قرارداد را موبه موا اجرا کنم در غیر این صورت قسطنطنیه برایم مشکل ایجاد می نماید. شما هم تا زمانی که در این ششصد هکتار خانه های چوبی و سنگی نساخته اید نمی توانید حفاری را ادامه دهید.

هنری می دانست که بازی را باخته است. او می توانست به قسطنطنیه برگردد و نامه ای مبنی بر اینکه او مجبور نیست تمام ششصد هکتار و یا حتی قسمتهایی از آن را با خانه های چوبی و سنگی پر نماید از وزیر آموزش بگیرد. اما می دانست که دستگاه اداری ترکها چقدر کند حرکت می کند.

اوضاع بدتر شد. «رشید پاشا» وزیر امور خارجه و دوست پرنفوذ او به قتل رسید و صفوت پاشا به جانشینی او منصوب گردید. وزیر آموزش هم جای خود را به یک تازه وارد داد. این شخص برای هنری نا آشنا می آمد و حتی به نظر او رویه ای خصمانه در پیش گرفته بود. هنری مطمئن بود که می تواند مسأله را با آنها به نحوی در میان بگذارد اما اینکه جواب آن تا چه مدت دیگر به دستش می رسید برایش مشخص نبود. و تازه بعد چه چیز عایدش می شد؟ مخالفت، اشکال تراشی، نبود کارگر، انکار تمام حقوق وی برای جمع آوری یافته هایش.

همه چیز بوی یاس می داد. او با این فکر به تروا برگشته بود که کارش را تکمیل کند اما اشتباه کرده بود. او ماهها وقتش را در هتل قسطنطنیه به هدر داده و رنج دوری از زن و فرزند را تحمل نموده بود. دو ماه هم اوقاتش در محل حفاری به خالی کردن گل و شستشوی تونل ها و کانال ها گذشته بود.

هنری اسبابها و وسایلش را جمع و جور کرد و با کشتی به پیرائو برگشت. به سوفیا هم تلگرافی اطلاع داد که حامل خبرهای خوشی برای او می باشد. او افسرده به یونان برگشت.

سوفیا در پیرائو به انتظار او بود و لبخند می زد و کاغذی را مرتباً در هوا تکان می داد.

- مجوز برای حفاری در مسینا.

صدای سوفیا بیشتر به جیغی کرکننده شیه بود.
- خیلی زود می‌توانیم حقاری مسینا را شروع کنیم.

فصل هفتم

مسیحا

برداشت تا از تابش آفتاب در امان بماند. خورشید کم‌کم از پشت کوه‌ها ظاهر می‌شد که هنری، سوفیا و سه استاد دانشگاه در مسیر خود به جلو می‌رفتند. فاصله ناپل تا تیران فقط یک مایل بود و آنها خیلی زود خود را در پای دیوارهای عظیم یافتند. منظره‌ای که انسان را گیج می‌کرد. سنگ‌ها آنقدر غول‌پیکر بودند که به سختی می‌شد باور کرد آنها را روی هم سوار کرده باشند.

سوفیا زمزمه کنان گفت:

- دیوارها را می‌بینم اما نمی‌توانم باور کنم.

آنها از راهی فرعی خود را به فلات تیران رساندند. درشکه‌چی‌ها غذا و آشامیدنی‌های خنک را در شیارها و شکافهای دیوار که محل خوبی برای ذخیره‌سازی و نگهداری غذا بود جای دادند. آنها خود را از ضلع شرقی به یک سرایشی عریض رساندند. در کنار دروازه بزرگ، برجی دیده می‌شد که به گفته هنری چهل پا ارتفاع داشت و به ادعای استادها قدیمی‌ترین برج یونان بود.

دیمتری دس‌س خود را به آنها رساند و خیرمقدم گفت. هنری چند هفته قبل وسایل و ابزار کار را به وسیله کشتی برای او فرستاده بود. صدها کلنگ، بیل و چرخ دستی در مسینا مهیا شده و برای چهار روز حفاری نیز وسایل کافی به همراه آورده بود. دیمتری ده کارگر از کارواتی با خود داشت. هنری آنها را به دو دسته تقسیم کرد و محل مورد نظر را به آنها نشان داد. پروفور کاستروچس و سوفیا قسمت مرتفعی از دژ را برای کندن انتخاب کردند. دو پروفور دیگر در قسمت‌های پایین‌تر شروع به کار نمودند. هنری از دیمتری و باقی‌مانده کارگرها خواست شیاری مورب در طول بلندترین نقطه دژ ایجاد کنند.

سوفیا و پروفور کاستروچس به باقی‌مانده دو دیوار برخوردند که از سنگهای کوچک به هم پیوسته ساخته شده بود. در قسمت پایین‌تر، دو گروهی که به کار مشغول بودند تکه‌هایی از یک بت رنگ شده پیدا کردند که سینه‌هایی زنانه داشت و دستهایش شبیه شاخ گاو بود. آنها همچنین مثنی سفال شکسته به دست آوردند.

خورشید با شعاعهای سوزان خود بر سر و رویشان می‌ریخت اما در پناه راهروی طاقی شکلی که در آن به غذا خوردن مشغول بودند، هوا خنک بود. سیزده میله به طرف بالا و سه میله به سمت پایین به سفالینه‌هایی که به دنبالش می‌گشتند، برخوردند. غروب، بعد از آنکه استادها شایشان را تمام می‌کردند، در اتاق نشیمن شیلی‌مان‌ها جمع می‌شدند و سوفیا کشفیات را نشانشان می‌داد: ظرفهای بزرگ دسته‌دار، سینی و فنجان، کوزه‌های کوچک، سه پایه و غیره. بعضی از آنها ساختمانی ابتدایی داشتند و برخی دیگر با چرخ سفالگری ساخته شده بودند.

داشتند تا مزد ایشان را به همان ترتیب بدهند.

هنری پسر وسطی دس. «نیکلاس» را که جوانی شانزده ساله با چشمانی روشن و پوستی طلایی رنگ بود انتخاب کرد. او چند کلاس در آرگوس درس خوانده و بعد به خودآموزی روی آورده بود و در هر فرصتی کتاب می خواند. هنری یک دفترچه به او داد و روش یانا کیس را برای او تشریح نمود. نیکلاس همچنین مسئول ذخیره آب نیز بود. بشکه ها می بایست از نزدیکترین چشمه پر شده و بعد سوار بر گاری های دو اسبه به بالای تپه برده می شد تا حلقوم تشنه کارگرها را سیراب کند. آنان که در زیر تابش آفتاب ماه اوت با شتاب و سرعت بشکه ها را جابجا می کردند، به سختی می توانستند از شدت عرق نفس بکشند. برای کارگرها دو و نیم دراخما (پانزده سنت) در روز در نظر گرفته شده بود. اما به سرکارگر پنج دراخما داده می شد. هنری به نیکلاس روزی یک دلار می داد. خانواده دس خوشحال بودند. نیکلاس می توانست با پولی که جمع می کرد در ناپل به دبیرستان برود. مزدی که هنری در اینجا پرداخت می کرد بیش از نرخ ترود بود و این در حالی بود که مردم این منطقه وضعیتشان بهتر از مردم ترود می نمود.

به شیلی مان ها اطلاع دادند که «پانا گیوتس استم تا کس» سگ نگهبان انجمن باستانشناسی در خانه ای در اطراف جاده مستقر شده است. او این خانه را به این دلیل انتخاب کرده بود که تنها خانه انباردار بود و او می خواست از آن به عنوان محل نگهداری یافته ها استفاده نماید. او یک قفل نیز روی آن نصب کرده بود تا تنها کلیددار انبار باشد. با اجازه دس ها، هنری و سوفیا مأمور انجمن را به ناهار دعوت کردند اما او نپذیرفت. روز بعد یعنی هشتم اوت ۱۸۷۶ مصادف با یک تعطیلی مذهبی بود. تمام روستایان در کلیساهای کوچک گرد آمده و همراه با کشیش مراسم دعا به جای می آوردند. شیلی مان ها به خانواده دس ملحق شدند اما استم تا کس در مراسم حضور نیافت. روستایان این عمل را توهین تلقی کردند و پیچ پیچ کنان گفتند:

- او خیال می کند کلیسای روستایی و کشیش دهاتی مناسب حالش نیست.

خانواده ای که او با آنها زندگی می کرد جواب دادند:

- شاید فقط خجالتی است و به رفت و آمد علاقه ای ندارد. به نظر من بهتر است یک بار

دیگر شانسمان را امتحان کنیم.

آنها دوباره استم تا کس را به ناهار دعوت کردند اما این بار هم دعوت ایشان را نپذیرفت. بعد از آنکه خورشید از تک و تاب افتاد به طرف آتروس به راه افتادند. سوفیا با دیدن معماری باشکوه آنجا پی به استعداد فراوان سازندگان آن برد و در درون احساس آرامش و راحتی کرد. آرامشی که ناشی از تأثیر هنر بر روح حساس او بود.

استمنا کس تا پایان روز تعطیل در اتاقش ماند. غروب، هنری گفت:

- آیا به نظر تو باید با او برخورد متواضعانه‌ای داشته باشم؟ راستش فکر می‌کنم چون باید ماهها در کنار هم کار کنیم باید رفتار دوستانه‌ای در پیش بگیریم.

سوفیا با اخم جواب داد:

- اصلاً. او کوچکتر از توست و بنابراین ادب حکم می‌کند که او پیشقدم شود. تازه او چندین بار تکبر خودش را به رخ ما کشیده است. جوانهای یونانی از شدت تکبر... دست پدرهایشان را از پشت بسته‌اند. ما هم بیشتر از این احتیاج نداریم قربان صدقه آقای استمنا کس برویم.

- خیلی خوب، هرچه باشد تو یونانی‌ها را بهتر می‌شناسی.

صبح روز بعد، قهوه‌ای خوردند و سوار بر قاطر به طرف دروازه شیر براه افتادند. دیمتری دوشنبه قبل از تعطیل را به حمل و نقل ابزار و اشیاء سنگین هنری به فلات آکروپولیس گذرانده بود. کلنگ‌ها و بیل‌ها و اهرمهای آهنی جابجا شده بودند.

هر شصت کارگر ترک بودند و روی شلوارهایشان، دامنهای کلفت پوشیده بودند. این دامن‌ها را زنان‌شان می‌بافتند.

هنری دستور داد کانالی به طرف جنوب کنده شود. این کانال چهل فوت تا دروازه شیر فاصله و صد فوت مربع مساحت داشت. او چهل کارگر در اختیار دیمتری گذارد و خود باده کارگر در نزدیکی دروازه شیر به کار مشغول شد. وقتی کارگرها شروع به پاک نمودن خاک و سنگ قسمت ورودی کردند سوفیا از هنری پرسید:

- می‌توانیم به آن طرف خزانه برویم؟ همانجا که بالایش یک غار درست شده است.

در سفر قبلی علیرغم تاریکی و رشد بیش از اندازه گیاهان و شاخ و برگ درختها، آنها موفق شده بودند به درون آن راه پیدا کنند.

- چرا اینقدر نسبت به آنجا علاقه نشان می‌دهی؟ آنجا خارج از دیوارهای بزرگ است و حداقل چهارصد پا با آن فاصله دارد. گور سلطنتی هم در آنجا وجود ندارد.

- وقتی رفتیم می‌گوییم.

آنها از میان شاخ و برگ و بوته‌ها راهی به جلو باز کردند و پیش رفتند. همانطور که روی شکم‌هایشان می‌خزیدند و با دست شاخ و برگ‌ها را کنار می‌زدند به محوطه‌ای خالی از گیاه و بوته رسیدند که سه فوت قطر داشت. به کمک نور خورشید که از میان شاخ و برگ درهم پیچیده گیاهان به درون می‌تراوید عمق محل خزانه را تخمین زدند. هنری گفت:

- مثل اینکه بیرون آوردن گنج کار ساده‌ای نیست. بخصوص با قدمت سه هزار ساله‌اش!

لبخندی بر چهره سوفیا نقش بست و چشمان سیاهش را به هنری دوخت:

- دلم می‌خواهد مسئولیت را خودم به عهده بگیرم. یعنی کاملاً مستقل از تو باشم. اگر این گنج درآمد و ثابت شد که حتی به اندازه نصف گنج آتروس زیباست آن وقت واقعاً احساس می‌کنم که همکار مؤثری بوده‌ام...

- بدون هیچ کمکی از طرف شوهر سالخورده‌ات.

- خوب، یک کمی شاید. فردا صبح به اینجا بیا و کمک کن تا مسیر را مشخص کنم. وقتی به دروازه شیر رسیدند استمتا کس را حاضر و آماده دیدند. او با گروه هنری جروب بحث می‌کرد و از آنها می‌خواست دست از کار بکشند. مثل هنری، همان لباسی را پوشیده بود که در اداره آتن می‌پوشید. پیراهن سفید، کراوات تیره، کت و شلوار تیره و جلیقه.

او باریک اندام بود و دندانهای کاملی داشت و مقرر به نظر می‌رسید. طوری به خاک و خاشاک محل حفاری می‌نگریست که گویی به کتابخانه زیبای ملی آتن نگاه می‌کند.

شیلی مان‌ها با شعف بسیار مقدم او را گرامی داشتند.

- صبح‌بخیر آقای استمتا کس.

استمتا کس به جای هر پاسخ، تعظیمی رسمی تحویل آنها داد. سوفیا به او گفت:

- امیدوارم منزل راحتی گیرتان آمده باشد.

- ابتدائیت.

- اوه، متأسفم. ما هر دو روز شما را به ناهار دعوت کردیم. دسرها از دیدن شما

خوشحال می‌شوند. زنهای آنها آشپزهای خوبی هستند.

استمتا کس نگاهی به آن دو که کنار دروازه شیر ایستاده بودند انداخت و با لحن سردی گفت:

- فکر می‌کنم لازم است نصیحتی به شما بکنم. من تمایلی به آشنایی با خانواده‌ای که شما

با آنها زندگی می‌کنید ندارم. من در اینجا به عنوان کارشناس آثار تاریخی دولت یونان و نماینده انجمن باستانشناسی با شما صحبت می‌کنم و جز در مورد یافته‌ها کار دیگری با هم نداریم. در غیر این صورت کار من دشوار خواهد شد.

هنری و سوفیا با تعجب به یکدیگر خیره شدند. این مأمور آنها را به یاد گئورگیس سرکیس اولین مأمور دولت ترک در هیسارلیک می‌انداخت. مردی که وجودش به هیچ وجه موجب خشنودی نبود. هنری با لحن تند گفت:

- خیلی خوب، پس دور و بر ما هم پرسه زن چون ممکن است قلم پایت بشکند.

استمتا کس با کلماتی کشیده و آرام پاسخ داد:

- حرف دیگری ندارم جز اینکه دستورات لازم را به شما ابلاغ کنم.

- تونه به من و نه به هیچ کس دیگر دستور نمی‌دهی. تو فقط وظیفه داری یافته را جمع کنی و باکشتی به آتن بفرستی. فقط همین!

استمتا کس دهانش را کمی باز کرد و دندانه‌های زیبایش آشکار شد.

- هر چیز مهمی که پیدا شد باید اول من بینم و بعد پا کش کنید. ضمناً اجازه ندارید همزمان، در بیش از دو محل حفاری کنید. آن دو محل هم باید به اندازه کافی به هم نزدیک باشند تا بتوانم به هر دوی آنها سرکشی کنم. فقط می‌توانید در محل‌هایی که من تعیین می‌کنم حفاری کنید...

هنری با صدای بلند و به آلمانی گفت:

- برو و پیش از این حرف نزن.

او عمداً به آلمانی حرف زد زیرا می‌دانست که سوفیا چیزی نمی‌فهمد.

استمتا کس در پاسخ گفت:

- غیرممکن است. از نظر فیزیولوژی امکان ندارد.

کارگرها با بیل و کلنگ مشغول کردن مسیر ورودی سه هزار رساله دروازه شیر شدند.

استمتا کس به طرف آنها برگشت و داد زد:

- نه، نه. شما نباید به اینجا دست بزنید.

هنری پرسید:

- چرا؟

- چون می‌خواهیم ارتفاع آن را حفظ کنیم. ما نمی‌دانیم چند پا بالاتر از جاده اصلی

هستیم. برای راحتی کار بهتر است این سنگهای بزرگ را به موازات دیوارها قرار دهید.

- می‌خواهم در وسط جاده مسیری را به عرض دروازه پاک کنم. تمام این سنگ‌ها هم به

سیتو برده می‌شوند تا روی هم قرار بگیرند و سکوی بلندتری درست کنیم و از آنجا بلوکهای

بزرگ را جابه‌جا نمایم.

استمتا کس با لحن آرامتری پاسخ داد:

- خوب، باشد.

- متشکرم!

هنری رو به کارگرها کرد و گفت:

- لطفاً به کردن ادامه دهید. وقتی سبدهایتان پر شد آن را توی گاری خالی کنید.

تا صبح روز بعد، دیمتری شصت و سه کارگر آورده بود. هنری دوازده نفر از آنها را در

کنار دروازه گذارد. دیمتری با چهل و سه کارگر دیگر مشغول شد. برای سوفیا هم هشت

کارگر باقی ماند. هنری و سوفیا و آن هشت نفر به سراغ گنج مدفون رفتند.

- هنری، به نظر تو حالا که در این بالا هستیم از کجا شروع کنیم؟
هنری دفترچه خود را بیرون کشید و محاسباتی روی آن انجام داد.

- تو می خواهی در اطراف گذرگاه یک شیار بکنی؟

- بله، ضمناً باید تا آنجا که می شود نزدیک مثلث سردر باشد. وقتی این کار را کردم آن وقت می شود حساب کرد که گنج آتروس تقریباً چند پا پایین تر از سردر است و بعد فاصله انتهای سردر تا گور مشخص می شود.

- باسند، اما از سمت جنوب شروع کن.

- خیلی خوب، اما چرا؟

- به این نقشه نگاه کن. تو از دو راه به بالای تپه می رسی. سومی از قلعه دور می شود. ورودی سمت جنوب برای ما راه استراتژیک است.

- می فهمم. می شود حدس بزنی از این بالا چقدر باید بکنم.

- تقریباً از همین جا که ایستاده ای یک کانال چهل پایی بکن. وقتی به عمق مورد نظرت رسیدی مسیرت را عوض کن و از پشت سر با یک زاویه صحیح به طرف گنج برو. یادت هم باشد که فاصله کانال تا مثلث سردر نباید بیشتر از دو یا سه پا باشد.

تجارب سوفیا در کار کردن با کارگران هیسارلیک، که از دستور شنیدن یک زن منزجر بودند، در مسینا کمکی به او ننمود. کارگران او کارواتی هایی بودند که در خانه دس ها برای خوشامدگویی آمده و از داستان آگامنون لذت برده بودند.

هنری به آنها چنین گفته بود:

- کیریا تیلی مان با این حفاری می خواهد به خزانه برسد. او رهبر شماست. لطفاً تا آنجا که می توانید به او کمک کنید.

سوفیا نگاهی به اطراف انداخت و فاصله مورد نظر هنری را اندازه گرفت و به هشت کارگرش دستور داد در محل مورد نظر شروع به حفاری کنند. خیلی زود امیدهای او برای سرعت دادن به کار هرباد رفت. به زمین سختی برخورد کرده بودند که پر از سنگهای بزرگ بود. در طول روز کارگرها فقط چند اینچ در عمق کانال بیست و پنج پایی پیش رفتند.

مدت زیادی از کندن نمی گذشت که سروکله استمنا کس پیدا شد. بالحنی عصبانی گفت:
- شما نمی توانید گنج را در آورید!

- چرا؟

- نه شما و نه هیچ کس دیگر نمی تواند این قسمت از زمین را جابجا کند. سنگها خیلی محکم به هم چسبیده اند.

- چه چیز باعث شده که فکر کنید می خواهیم تمام این تپه را مسطح کنیم؟ تمام نقشه من این

است که راه ورودی را پیدا کنم و بعد گنج را در آورم تا همه بتوانند آن را تماشا کنند و بدانند که گنج آتروس کشف شده است. آیا این همان چیزی نیست که باستانشناسی به دنبال آن است؟

- کیریا شیلی مان، من سالها در دانشگاه درس خوانده‌ام تا کارشناس شده‌ام. چرا به من اجازه نمی‌دهید در حفاری کمک کنم؟

- وقتی اولین تاولهای ناشی از کار کردن با بیل و کلنگ را روی دستهای شما دیدم با کمال میل این کار را می‌کنم.

- شما از تحصیل کرده‌ها متفرید. شما افاده‌ای هستید. چون به حفاری اتفاقی تان در هیسارلیک می‌نازید.

- حفاری اتفاقی! ما در هیسارلیک حفاری کردیم چون شوهر من آنقدر نبوغ داشت که بفهمد آنجا همان محل تروای هومر است.

استمنا کس دستهایش را به این طرف و آن طرف پرتاب کرد و گفت:

- من نسبت به این موفقیت اتفاقی اعتقاد چندانی ندارم. من یادداشت می‌کنم که از شما خواسته‌ام گنج را به حال خودش بگذارید. همین امروز بعد از ظهر هم آتن را در جریان قرار می‌دهم.

- مطمئنم که آنها خوشحال می‌شوند. حالا هم می‌خواهم به کارم ادامه بدهم. راستی نمی‌ترسید که با پاک شدن این محل گنج در معرض خطر قرار بگیرد؟

استمنا کس عقب‌گرد کرد و به طرف دروازه شیر به راه افتاد. سوفیا یکی از کارگرها را به دنبال هنری فرستاد.

- فقط یک راه برای کنترل این آقا وجود دارد. باید او را از چشم‌ها انداخت. امروز بعد از ظهر به انجمن تلگراف می‌زنم و از آنها می‌خواهم یک مهندس به خرج خودم به اینجا بفرستند تا کارهای ما را بررسی کند و مجوز لازم را بدهد.

بیرون از دروازه شیر، هنری با سنگهای بزرگی دست به گریبان بود که برخی از آنها در کنار دیوار بزرگ قرار داشتند. به نظر هنری اهالی مسینا از این سنگها برای مقابله با حملات «آرگیو» بهره می‌بردند. گرچه مسینا سرانجام در ۴۶۸ قبل از میلاد سقوط کرد.

خاکی که هنری به کندن آن مشغول بود با خاک تروا فرق داشت. همین مسأله کمی او را به دردسر انداخته بود. چون با وسایلی که داشت نمی‌توانست سنگهای بزرگ را جابجا کند. فکر کرد بهتر است از جرثقیل کمک بگیرد.

روز در حالی که چیز زیادی جز مقدار پراکنده‌ای سفال شکسته نصیب آنها نگردیده بود به پایان رسید. اگر چه استمنا کس نیز پی به بی‌اهمیت بودن این چیزها برده بود اما با این حال

تمامشان را در سبد ریخت و به همراه خود به انبار محل سکونتش برد.

روز سوم تا حدودی نویدبخش بود. گروه دیمتری که داخل دروازه را می‌کاوید به بقایای یک خانه مسکونی سوخته برخورد. کارگرها آنقدر به کندن ادامه دادند تا بالاخره دیوارها را بیرون کشیدند. وقتی هنری بقایای خانه را واریسی کرد به این نتیجه رسید که بر اثر همان آتش‌سوزی که دیوار بزرگ پشت خانه را خراب کرده به آن حال و روز افتاده است. ظرفهای تزئینی زیبای زرد و قرمز و قهوه‌ای و یک کوزه که روی آن یک کله گاو با شاخ نقاشی شده بود و یک کلید بزرگ آهنی با چهار دندانه از میان خاک و سنگ به دست آمد. هنری گفت:

- شاید کلید دروازه شیر باشد.

استما کس که به سرعت یافته‌ها را جمع و جور می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

- باز به سرش زد. یک کلید پیدا کرده و می‌خواهد با آن درهای سنگین چوبی دروازه را باز کند.

هنری آنقدر مشغله داشت که به این حرفها توجهی نمی‌کرد. از میان خاک سکه‌های هلنیک و مقدونی و سفالینه و ظروف شیاردار هم به دست آمد. هنری پرسید:

- آقای استما کس، شما در رشته تاریخ تحصیل کرده‌اید. به نظر مورخها اهالی مسینا از چه وقت اینجا را ترک کردند؟

- در ۴۶۸ قبل از میلاد. یعنی وقتی که «آرگیو»ها استحکامات آنها را گرفتند.

- اما اینجا را بین ما ظرفهای هلنیک و سکه‌های مقدونی که تقریباً دویست سال بعد درست شده‌اند، به دست آورده‌ایم.

استما کس به سکه‌ها و اشیاء خیره شد. هنری ادامه داد:

- اینها بعداً سر از اینجا درآورده‌اند. به نظر من هر دوشان تقریباً بین ۳۰۰ تا ۱۰۰ قبل از میلاد بوده‌اند. ما می‌دانیم وقتی که «پازانیاس»ها در ۱۷۰ بعد از میلاد سروکله‌شان پیدا شد این منطقه متروکه بوده است. اما این چیزهایی که پیدا کرده‌ایم نشان می‌دهد که زندگی در اینجا تا دویست سال دیگر هم جریان داشته است.

چشمان استما کس طوری برق می‌زد که نشان می‌داد نظرش درباره هنری عوض شده و حالا او را با دیده احترام می‌نگرد.

- هلنیک. بله. شما چیزهایی پیدا کرده‌اید که این را مشخص می‌کند. اما مقدونی‌ها، نه.

هنری عقب نشست. به نظر او ظرفهای شیاردار و سفالینه‌ها کاملاً با قطعاتی که در موزه‌ها دیده بود و به عصر مقدونی تعلق داشت در ارتباط بود. اما احتیاجی هم نبود تا استما کس را وادار به قبول آن کند.

آفتاب، سوزان و درخشان و هوا پرگرد و خاک و کثیف بود. خلیج ناپل هم چندان نزدیک نبود تا هنری خود را در خنکای آب رها سازد. دلش بدجوری برای شنای بامدادی تنگ شده بود. ساعت نه شب تاریکی بر همه جاسایه افکند. آنها از ساعت پنج صبح، یعنی شانزده ساعت تمام، بی وقفه کار کرده بودند. ساعات کار، در اینجا طولانی تر از تروا بود اما سوفیا با لباسهای مناسب به جنگ آفتاب می رفت. آب در این تابستان مسأله بود: نهرها و چاهها خشکیده بودند. گرچه یانوس دسس برای حمام آن دو چند لیتر آب فراهم آورده بود. سوفیا بعد از دوش گرفتن یک لباس خنک می پوشید و به اتفاق هنری یک سوپ سرد سبزمینی سر می کشیدند و جوجه و کنگر می خوردند.

هنری و سوفیا از بودن در کنار خانواده دسس احساس رضایت و راحتی می کردند. آن دو که برای اعضای خانواده دسس و دیگر مردهای دهکده های اطراف شغل فراهم کرده بودند مورد احترام همه قرار داشتند. نمک شناسی و قدردانی از صفات مردم کروات بود. هنری و سوفیا روسای خوبی بودند و دستورات خود را محترمانه صادر می کردند. کارگرا برخلاف روستاییان و کشاورزان خوششان نمی آمد مورد استهزاء قرار گیرند و یا در موارد کوچک و کم اهمیت به آنها دستوری داده شود. وقتی آن دوزیر درخت زیتون باغ دسس جای خوش کرده بودند، هنری خطاب به سوفیا گفت:

- فقط یک مسأله وجود دارد و آن هم به میزبانمان برمی گردد. از همان شروع کار مشخص بود که دیمتری نمی داند چطور کارها را هماهنگ کند و از ابزار به نحو احسن استفاده نماید. او نه تنها کارها را کند می کند بلکه به عنوان یک پیمانکار هم نمی تواند کارش را انجام دهد. من برای هر متر خاکی که جابجا می شود یک دراختما به او می دهم. او پانصد متر خاک را جابجا کرده است. پولی هم که به او داده می شود آنقدر هست که بتواند مزد کارگرا را هم بدهد اما او بقیه اش را برمی دارد و این مسئله موجب دلسردی بقیه کارگران است.

- چرا آخر هفته پاداشی به او نمی دهی تا پولی را که انتظار دارد جمع کند؟ آیا در بین

کارگرها کسی هست که تندتر و بهتر از بقیه کار کند؟ راهی پیدا کن و گروه دیمتری را به یک سرکارگر دیگر بپار.

- باید همین کار را بکنم. به دیمتری اطمینان می‌دهم که درآمدش بالا می‌رود. این باعث می‌شود تا زیاد هم دلخور نشود.

استمتا کس نیز به سهم خودش مسأله آفرین بود. او آشکارا عنوان می‌کرد که از محل سکونت و وضع خورد و خوراک خود راضی نیست. مردم می‌گفتند که او خودش را بالاتر از آنها می‌داند. کارگرها هر روز شاهد دعوا و مراغه او با هنری و سوفیا بودند.

شایعاتی بر سر زبانها بود مبنی بر اینکه او خرابکاریست که هدف اصلی‌اش جلوگیری از حفاری و در نتیجه محروم کردن آنها از درآمد ناچیزشان می‌باشد. این امر نه فقط او را فردی مورد تنفر جلوه داده بود بلکه تدریجاً موجبات مطرود شدن او را هم فراهم آورده بود.

وقتی سعی می‌کرد تا به کارگرها دستور بدهد، حتی وقتی آنها در قطب مخالف شیلی‌مان‌ها قرار می‌گرفتند، انگار با کوه حرف می‌زدند. لازم به گفتن نیست که استمتا کس می‌رفت تا قوه بیانش را نیز از دست بدهد. او تمام روز به دنبال شیلی‌مان‌ها بود و مرتباً کار آنها را خطرناک و غیرعملی قلمداد می‌کرد.

یک هفته‌ای از شروع کار آنها می‌گذشت و چیز مهمی عایدشان نگردیده بود. اولین کشف هنری یک اتاق کوچک در سمت شرق دروازه شیر بود که داخل در قرار داشت. مشخص بود که اتاق دربان بوده و چهار و نیم پا ارتفاع داشت و سقف آن از یک تکه سنگ بزرگ ساخته شده بود. کارگرها تا وقت ناهار آن را تمیز کردند و هنری با غرور تمام سوفیا را به آنجا آورد تا آن را نشان دهد.

بعد، گروه دیمتری یک سری سنگ بزرگ را که عمود بر زمین بودند کشف کرد. سنگها پنج پا ارتفاع و سه پا عرض داشتند و طوری کنار یکدیگر قرار گرفته بودند که تشکیل یک توده سنگی می‌دادند. وزن آنها به قدری زیاد بود که به راحتی از زمین کنده نمی‌شدند و بعضی از آنها تا یازده پا در عمق فلات فرو رفته بودند. سؤالی که در ذهن هنری نقش بسته بود، بیرون آوردن آنها چه فایده‌ای به حال ایشان داشت؟

او با چنین مسأله‌ای در تروا برخورد نکرده بود. اینها را برای چه اینجا گذاشته بودند، به چه درد می‌خوردند؟

وقتی هنری آنها را به سوفیا نشان داد، گفت:

- احتمالاً کاربرد بی‌فایده‌اند. شک دارم که استمتا کس بخواهد اینها را با خودش به ائبار ببرد. بهتر است تا تمام شدن حفاری همین جا بمانند. شاید بعداً معلوم شود که به چه درد می‌خورده‌اند.

آن روز، سوفیا چیزی کشف کرد. کارگرهای او خلاف جهت کانال را می‌کنند. بعد از آنکه چند پا پایین رفتند، سوفیا از کارگرها خواست راستای مسیر گنج را بکنند. او امیدوار بود به این طریق به بالای مثلث دست یابد. چند پا حفر شده بود که کارگرها فریاد زدند: - کیر یا شیلی مان، اینجاست، پیدایش کردیم.

سوفیا که فقط چند پا با آنها فاصله داشت و به دو کارگری که خاک‌هایشان را روی تپه می‌ریختند دستوراتی می‌داد، خود را به داخل کانال انداخت و با انگشتان ظریفش رأس مثلث سنگی را لمس نمود. حدس هنری در مورد محل راه ورود به خزانه درست از آب درآمده بود. سوفیا از بصیرت هنری مبهوت شده بود: همان بصیرتی که او را به قصر پیرام، خزانه، دروازه اسکائن و جاده سنگی خروجی ترود رهنمون گردید. سوفیا با خود فکر کرد: «این یک هدیه مخصوص است.»

هنری اجازه نمی‌داد که خوشحالی و شادی کارهایش را تحت الشعاع قرار دهد. - خوب بود، سوفیدون. فقط هشت روز طول کشید تا به دل این زمین سنگی رخنه کنی. می‌گویم چند نفر از کارگرهای دیمتری به کمکت بیایند. حالا مستقیم برو پایین و تا آنجا که می‌توانی مثلث را درآور. بعد دور بزن و به عقب راه ورودی برو. در خلال این کار، دیوارها هم آزادتر می‌شوند. آنقدر خاک‌ها را بیرون بریز تا به آخر دیوارها و خاک مسیر اصلی برسی. - چشم قربان، بنده نوکر شما هستم.

چند روز از حفاری می‌گذشت که گروهی که در دژ کار می‌کردند به تبری برخوردند که به شکل سر خدای «هرا» بود و روی آن تزئیناتی زیبا مثل گل، حیوان و پرنده به چشم می‌خورد و ترکیب عجیبی داشت. سوفیا و هنری در عمق پنجاه پایی تروا به گیلاسهای رسی برخورد کرده بودند که یک چنین اشکالی روی آنها ترسیم شده بود.

استمنا کس تمام آنها را در سبد ریخت و با خود به انبار برد و در آن را قفل کرد. هیچ چیز از چشمان تیزبین او مخفی نمی‌ماند.

همان شب بعد از شام، هنری خطاب به سوفیا گفت: - دیگر خیلی افراط می‌کند. من حق دارم که این چیزها را ببینم و در دفتر خودم ثبت کنم. همین الان به خانه‌اش می‌روم...

سوفیا گونه او را نوازش کرد و هنری ادامه داد: - تو برو بخواب. توی این پنج روز حسابی خسته شده‌ای. سوفیا به طرف پلکان به راه افتاده بود که برگشت و به هنری گفت: - لطفی به من بکن. یکدیگر را نکشید.

سوفیا نفهمید که هنری چه موقع بازگشت. حدود ساعت ۴/۵ با تکانهای دست هنری

چشم باز کرد.

- کی برگشتی؟

سوفیا سؤالش را با یک خمیازه کامل نمود.

- ساعت دو.

- اوضاع چطور بود؟

- اوایل خیلی بد بود. ادعا می کرد تا زمانی که یافته ها به انجمن تحویل نشده اند حق ندارم آنها را بررسی کنم و یادداشت بردارم. مجوزم را که می گفت من حق بررسی و یادداشت برداری دارم نشان داد. او می گفت منظور «بررسی و یادداشت برداری» در آتن است. آنقدر پافشاری کردم تا قبول کرد. چهار ساعت کار کردیم. در واقع او هم کمک کرد. گاهی هم اشیاء را تمیز می نمود تا بهتر دیده شوند.

- یا مریم مقدس! پس تو فقط دو ساعت و نیم خوابیده ای و امروز نمی توانی در این آفتاب شدید شازده ساعت کار کنی.

- امسال زمستان در خانه مان حسابی می خوابم به استمتا کس گفتم این برنامه را آنقدر ادامه می دهم تا کار تمام شود. او هم جواب داد، «به حال و روز من بستگی دارد».

سوفیا در دل برای استمتا کس احساس ترحم کرد.

- او کاری را انجام می دهد که مطابق میلش نیست و در جایی زندگی می کند که اصلاً خوشش نمی آید. تو نمی توانی از او انتظار داشته باشی دنباله روی کسی باشد که مسینا را حفاری می کند و چند سال دیگر او را به خاطر آتروس و آگامنون می شناسند. استمتا کس در اوت ۱۸۷۶ زندگی می کند و تو در ۱۲۰۰ قبل از میلاد کار می کنی. خودت را جای او بگذار و بین آن بیچاره چه می کنی!

هنری به خاکبرداری سنگ سفید مات ادامه داد. او حالا به این نتیجه رسیده بود که اینها سنگ قبر هستند. اما چون به عمق کافی نرسیده بود نمی دانست که باز هم از این سنگها وجود دارد یا آنکه فقط همین تعداد هستند. در نوزدهم اوت به مهمترین کشف خود دست یافت و محو طبیعت آن شد.

حدود بیست یا سی پا به طرف ضلع جنوبی خانه بزرگ، کارگرا به دو سنگ برخوردند. برای هنری تردیدی نمانده بود که سنگ قبر هستند. هنری مثل اوقاتی که در تروا به چیز مهمی برمی خوردند سوفیا را خبر کرد. استمتا کس کمی دورتر شاهد آنها بود و با خود می گفت: «جای نگرانی نیست. چون این سنگها برای دزدیده شدن خیلی بزرگ هستند».

سوفیا از هنری پرسید:

- چی گیت آمده، قبرستان؟

- شاید. اما نمی‌دانم آیا این یکی از آن چیزهایی است که به دنبالش هستیم...؟
سنگها به طرف جنوب و شمال بودند. آنکه به سمت شمال قرار داشت از جنس سنگ
آهکی بود و چهار پا ارتفاع و شش اینچ ضخامت داشت. بالای آن هم شکسته و ترکدار بود.
اما انتهای آن کاملاً سالم مانده بود و هنری می‌توانست ارابه‌سواری را که روی آن نقش بسته
بود و در یک دست افسار و در دست دیگر سپر داشت به خوبی تشخیص دهد.

- بین سوفیدون، چطور پاهای کشیده اسب قدمهای بلند او را نشان می‌دهد. سگ او را
بین که چطور سر در پی یک آهوی پرنده گذاشته است. این تزیینات حتماً اهمیت سمبلیک
دارند. تخم مرغ، خط‌های مارپیچ، این حروفی که پشت ارابه نوشته شده...

- حروف؟ یعنی ما به اولین شواهد زبان مردم مینا رسیده‌ایم؟

- هنوز زود است که چنین ادعایی بکنیم. شاید بیشتر جنبه تزیینی دارد.

دومین سنگی که هنری از آن به عنوان سنگ قبر یاد کرد فقط یک پا آن طرف تر بود و با
شش پا ارتفاع در وضعیت بهتری قرار داشت. در قسمت بالای آن تزییناتی حک شده بود و
در قسمت پایین یک سوار جنگجو دیده می‌شد که در دست چپ یک شمشیر برهنه و در
دست راست نیزه‌ای بلند داشت که تا سر اسب می‌رسید.

- عزیزم، این سنگ یک نمونه گرانقدر و بی‌نظیر از ارابه دوران هومر است. برخلاف
آنچه که تا به حال در روی اشیاء دیده‌ایم و یا آن ارابه قدیمی موزه بریتانیا، به شکل نیمدایره
نیست و همانطور که می‌بینی مربع شکل است. این سنگها اولین کلید ما برای رسیدن به
تسینای آگامنون است. این سنگها باید از جنس شیرهای بالای سردر باشند.

پاناگیوتس استمتا کس آدمی کاملاً غیرقابل پیش‌بینی بود. وقتی هنری از او خواست تا
اجازه دهد یافته‌های جالب را به خانه دسس برد او با رفتاری خوش موافقت خود را اعلام
نمود اگر چه هنری را مجبور کرد تا برای هر قطعه‌ای که همراه می‌برد رسید تحویل دهد.

گرچه روز بعد، وقتی دریافت که سوفیا گروهش را به دو قسمت تقسیم کرده و یکی از
گروهها در راستای سردر و در قاعده مثلث و گروه دوم به کندن و حمل خاک محل خزانه
اشتغال دارد از کوره در رفت.

همانطور که گروهها به کارشان ادامه می‌دادند، نمای خارجی خزانه که از سنگ‌های
بریده شده زیبا ساخته شده بود، ظاهر گردید. استمتا کس فریاد زد:

- دست نگه دارید. فوراً دست نگه دارید!

کارگراها به بی‌هایشان تکیه دادند.

سوفیا پرسید:

- چرا جیغ می‌کشید، آقای استمتا کس؟

- من جیغ نمی‌کشم. فقط با زبان ساده می‌گویم که دست نگه دارند و اصرار دارم که خاکها را به جای اولش برگردانید و روی سنگ را بپوشانید.

سوفیا یکه خورد و فراموش نمود که همین چند روز پیش برای یک چنین جوانی احساس تأسف کرده بود.

- آقای استمتا کس، مخت زیر آفتاب عیب کرده؟ می‌دانی که کار باستانشناسی در آوردن چیزهای تاریخی است نه مدفون کردن آن؟

استمتا کس فریاد می‌کشید. فریاد او آنقدر رسا بود که هنری و کارگرهایش که در دژ مشغول بودند آن را به خوبی شنیدند.

- تو یک باستانشناسی؟ مرادست نینداز. تو فقط همسر یونانی کسی هستی که سوراخ دعا را گم کرده است.

- و تو یک آقای یونانی تمام عیار و تحصیلکرده!

- به من توهین نکنید. به این دیوارهای سنگی که درآورده‌اید نگاه کنید. آنها نمی‌توانند پس از سالها زیر خاک ماندن این چنین سرپا بمانند. قدر مسلم فرو می‌ریزند و از بین می‌روند.

سوفیا در حالی که سرش را با عصبانیت تکان می‌داد، گفت:

- اوه تند نرو، استمتا کس! به این نمای خزانه آتروس نگاه کن. وقتی ولی پاشا پنجاه سال پیش آن را درآورد خراب نشد.

چهره استمتا کس در حرارت ۱۲۰ درجه فارنهایت آفتاب مسیابا به سفیدی گرایید. بالحن سردی گفت:

- کیریا شلی مان، خیلی سعی کردم باشما محترمانه رفتار کنم. حالا دستور می‌دهم که روی این سنگ را خیلی زود بپوشانید. چون می‌خواهم یک مهندس ساختمان آن را بررسی کند. - من تقریباً این کار را کرده‌ام. گرچه خاک مثل سیمان سفت شده است.

- شما ساختمان آن را بررسی کرده‌اید! چه جسارتی...

استمتا کس قابل کنترل نبود. سوفیا هم دیگر نمی‌توانست پاسخی به او بدهد. جروبخت آنها حدود ده دقیقه طول کشید. سوفیا هم کوششی نکرد تا جلو او را بگیرد. هنری که از داخل دروازه شیر صدای فریاد استمتا کس را شنیده بود از جاده سنگفرش گذشت و خود را به آنها رساند تا شاهد لحظات آخر دعوا و مرافعه باشد. استمتا کس از شدت خستگی نفس نفس می‌زد.

سوفیا به هنری اشاره کرد و گفت:

- فکر می‌کنم بهتر باشد به کاروایی برگردم و نامه‌ای به انجمن بنویسم و از آنها بخواهم

این مردک را احضار کنند. وقتی از اشکال تراشی و حرفهای گستاخانه‌اش حرف بزنم مطمئنم که کار دستش می‌دهند و مجبور می‌شود باقی تابستان را به کنار دریا برود. هنری به آرامی گفت:

- موافقم و ضمناً سرپرستی گروه ترا در دژ به عهده می‌گیرم. یک گاری آن طرف بی‌مصرف افتاده و گاریچی تو را به خانه می‌برد. ما هم تا زمان آمدن مهندسی که تقاضا کرده‌ام و یا رسیدن خبری از انجمن کار را متوقف می‌کنیم.

هنری این را گفت و رو به استمتا کس کرد و با لحنی غیرعادی او را مخاطب قرار داد:
- اگر حتی در سه متری هم سرم پیدایت شود، خودت می‌دانی.
استمتا کس آدم باثباتی بود و علیرغم درگیر شدن در دوزخی که آن دو تا تارمنش برایش تدارک دیده بودند جانمی‌زد.

او صبح روز بعد وقتی گروه هنری سعی داشت خاکهای بیرون دروازه شیر را جابجا کند تا راه بهتری برای عبور گاریها ساخته باشد، با او درگیر شد. هنری دقت می‌کرد تا از دیوارهای بزرگ دور بماند.

استمتا کس فریاد زد:
- شما اجازه ندارید حتی یک بیل دیگر خاک بردارید. شما پایه‌های دروازه را سست می‌کنید و ممکن است شیرهای سردر بیفتند و خرد شوند.
- من کاملاً مراقب کار هستم. حتی از زمان سقوط مسینا هم خاک کمتری در دو هفته گذشته جابجا نشده است.

استمتا کس بدون توجه به حرف هنری ادامه داد:
- من دیروز جلو کار در روی خزانه را گرفتم و همین الان جلو تو را هم می‌گیرم. تو گفتی می‌خواهی گورهای سلطنتی را پیدا کنی. پس چرا دنباله حماقت را نمی‌گیری؟ هر وقت توانستی تمام خاک دژ را جابجا کنی آن وقت شاید بتوانیم این منطقه‌ای را که خدا هم فراموش کرده است ترک کنیم.

هنری لحظه‌ای ساکت ماند. در این فکر بود که تفاوت واقعی بین یک آکادمیسین با رؤیاها و علائق تئوریک و مطالعه نه چندان زیاد با باستانشناسی که زمینها را با تمام مصائب و رنجها می‌کاود و به دلگرمی و حمایت نیاز دارد و با یک کشف به هیجان می‌آید، چیست؟
- اگر نخواهم دستورات تو را اجرا کنم؟

- به انجمن تلگراف می‌زنم تا مجوز تو را باطل کنند. به سختی مجازات خواهی شد.

هنری قبول نمی‌کرد که او بتواند چنین کاری کند اما مجوز و حفاری، هر دو برایش حائز

اهمیت بودند.

- خیلی خوب، تا آمدن مهندس من کارم را محدود به داخل دژ می‌کنم.
سوفیا این مورد را نیز در شکایت‌نامه‌اش به آتن منعکس نمود.
وقتی کار روی خزانه و دروازه شیر متوقف شد، هنری شروع به حفر یک خندق در فاصله دویست پایی جنوب غربی دروازه کرد. او حالا صدویست و پنج کارگر در اختیار داشت که بیشتر آنها روی دیوارهای ساختمانی که اتاقهای زیادی داشت کار می‌کردند.
کارگرها در وضعیتی قرار گرفتند که هنری نظیرش را در تروا هم دیده بود. یک دیوار اضافی روی یک دیوار دیگر بود. هنری پس از بررسی دیوارها عنوان نمود که دیوار بالایی قسمتی از یک برج و باروی رومی است. این برای هنری چندان جالب نمی‌نمود. این احتمال هم وجود داشت که قدمت این دیوار پایینی به دوران اولیه مسینا برگردد. این دیوار (پایینی) برای هنری ارزشمند بود.

یکی از سرکارگرها پرسید:

- چه کار کنیم، دکتر؟ دور بزنیم یا اینکه خرابشان کنیم؟

- خرابشان کنید.

استمتا کس خود را به آنها رساند.

- حتی به یک سنگ هم دست نزنید.

کارگرها دست از کار کشیدند و به هنری خیره شدند.

هنری به آرامی گفت:

- این اهمیت زیادی ندارد. تازه‌ساز است.

- برای تو بی‌اهمیت است. تو سر راحت همه چیز را خراب می‌کنی اما برای یک

باستان‌شناس، تمام آثار تاریخی مهمند. من نمی‌گذارم تو این دیوارها را خراب کنی.

هنری شانه‌هایش را بالا انداخت و روبه کارگران کرد:

- دور دیوارها را بکنید.

صبح روز بعد استمتا کس کمی دیربیدار شد و وقتی خود را به محل حفاری رساند متوجه شد که گروه هنری دیوار را خراب کرده‌اند و دیوار زیرین را بیرون کشیده‌اند. هنری از سوفیا خواسته بود در اثباتی که خودش با کارگرهایی که پشت خانه بزرگ را حفاری می‌کنند تا به خانه‌های دیگر برسند، مشغول است گروه او را نیز سرپرستی کند.

استمتا کس به خرده‌سنگها و دیوار خراب شده رومی خیره شد. وقتی با سوفیا سخن گفت

لحن صدایش عاری از انعکاس و بی‌روح بود.

- کیر یا شیلی مان، من شدیداً شوهر شما را از خراب کردن این دیوار نهی کرده بودم.

سوفیا با همان لحن پاسخ داد:

- آقای استمتا کس، شوهر من یک دانشمند است. دیوار رومی مانع کارهایش می‌شد. شما آدم باتجربه‌ای نیستید. ضمناً لازم است به شما هشدار بدهم که دکتر شیلی مان زود به هیجان می‌آید و اگر جلو کار او را بگیرید، حفاری را رها می‌کند.

- شوهر شما برای بیرون کشیدن دیوارهای مسینا همه چیز را خراب می‌کند. او از چیزهای یونانی و رومی متنفر است و طوری با من رفتار می‌کند که انگار یک بربر هستم. من به وزیر آموزش تلگراف می‌زنم و پیشنهاد می‌کنم چون رضایت آقای شیلی مان را جلب نکردم بهتر است احضارم کنند.

استمتا کس این را گفت و به طرف آرگوس به راه افتاد تا تلگرافش را به آتن بفرستد. روز بعد که مصادف با یکشنبه بود، فرمانده آرگوس به روستای کارواتی آمد. او تلگرافی را که در دست داشت به استمتا کس نشان داد:

«فوراً خودت را به مسینا برسان و به استمتا کس بگو که اجازه ندهد هیچ دیوار تاریخی و یا

جدید. خراب شود. ضمناً حفاری هم همزمان در چند نقطه نباید ادامه یابد. تعداد کارگرها

هم باید محدود باشد. استمتا کس مسئول هر گونه تخلف از این مقررات است.»

فرمانده، هنری و سوفیا و «پاناگیوتس استمتا کس» را در خانه شهردار کارواتی به حضور طلبید و هنری و سوفیا را از محتوای تلگراف آگاه نمود و از آنها خواست با او به قلعه بروند و وی را در جریان کارها قرار دهند. هنری که از شدت خشم می‌لرزید پیشنهاد او را نپذیرفت. - من نمی‌دانم استمتا کس قرارداد مرا خوانده است یا نه. هیچ کس به اندازه من به آن وارد نیست و کسی به اندازه من نگران حفاری نمی‌باشد. هیچ کس هم آنجا را مقدس تلقی نمی‌کند. هیچ کس دیگر خودش را به در درسیانداخته و وقت و پولش را صرف آن نکرده است. این پایان کار است. من حفاری را رها می‌کنم.

هنری و سوفیا آن شب میلی به خوردن شام نداشتند و افسرده و دلتنگ به اتاقهایشان رفتند. اتاق کار در اثر انعکاس نور خورشید داغ بود. هنری با عصبانیت طول و عرض اتاق را می‌پیمود. سوفیا لباس خنکی پوشیده بود و از روی صندلی راحتی او را می‌نگریست. هنری چندین بار در اتاق بالا و پایین رفت، دور اتاق را پیمود و بعد جلو سوفیا ایستاد و گفت:

- فکر می‌کنم باید با استمتا کس کنار بیایم.

- بله، تو باید همین کار را بکنی.

- ما نمی‌توانیم وقتی هنوز از حفاریمان چیزهای خوبی گیر نیاورده‌ایم آن را به امان خدا

رها کنیم...

- موافقم.

- پس چه کار باید کرد؟
- غرورت را کنار بگذار. برو پیش او و دلش را به دست آور.
- همین کار را می‌کنم. فردا صبح زود به آرگوس می‌روم و به فرمانده اطلاع می‌دهم که
کار ادامه می‌یابد.



هنری در ادامه کار در دژ، دوازده سنگ شیه به هم که در یک راستای عریض قرار داشتند کشف نمود. سنگها به فاصله سه پا از یکدیگر قرار گرفته و به طور عمودی در زمین فرو رفته بودند. لوحه‌هایی به طول سه پا در اطراف آنها دیده می‌شد که مثل سنگهای عمودی، از زیبایی بی بهره بودند.

هنری به سوفیا گفت:

- اینجا یک ساختمان مدور بوده است. فکر می‌کنم تا چند هفته دیگر که باز از این سنگهای عمودی پیدا کردیم، به یک دایره بسته برسیم.

همان روز هنری یک آرامگاه کشف نمود که سنگ قبرهای آن به طور عمودی در خاک فرو رفته بود. این سنگ قبرها با دوتای قبلی در یک راستا قرار داشتند و دارای چهار پا عرض و متجاوز از چهار پا طول بودند. روی یکی از آن دو مردی دیده می‌شد که افسار ارابه‌ای را در دست داشت. یک مرد دیگر هم در کنار اسب ایستاده و به نظر می‌رسید که می‌خواهد ارابه را نگه دارد و در دست او نیزه بلندی دیده می‌شد که آن را به سوی ارابه‌سوار نشانه رفته بود. هر دو نفر عریان بودند.

سنگ دوم حدود ده یا آن طرف تر و در سمت جنوب قرار داشت و یک شیار عریض در پهنای آن دیده می‌شد. بقیه سنگ به سه قسمت عمودی هم اندازه تقسیم شده و در کنار هر قسمت یک مارپیچ دیده می‌شد.

صبح روز بعد که مصادف با یکشنبه بود، هنری از حضور در کلیسا عذر خواست و سوار بر اسب روانه ناپل شد. او به کرم کدو مبتلا شده بود. البته وقتی دس‌ها از ماجرا مطلع شدند به او گفتند که یک ناراحتی شکمی و احتمالاً آپاندیس است. ناراحتی هنری با تشنج، درد شکم، بی‌اشتهایی و تهوع توأم بود.

هنری در طول زندگیش عقیده بخصوصی درباره امراض داشت، «آنقدر به آن بی‌توجهی می‌کنم تا خودش خوب شود.»

این بار امیدوار بود که بتواند از داروخانه‌ای در ناپل دارویی بگیرد و انگل خود را دفع

نماید. همچنین به دنبال نقاشی می‌گشت تا در صورت تمایل به مسینا آمده و همان کار «لمپسس» را در تروا برایش انجام دهد. «پری‌کلس کمئوس»^۱ با دستمزد پیشنهادی موافقت کرد تا در صورت نیاز یک ماه در محل حفاری بماند.

او بار و بندیل بست و با وسایل نقاشی خود به همراه هنری که نتوانسته بود دارویی برای دفع کرم کدوی خود بیابد به کارواتی رفت.

صبح روز دوشنبه نقاش با وسایلش در محل حفاری حاضر شد و شروع به طراحی چهار سنگ قبر نمود. او نه تنها ارابه‌ها و اسبها و شکارچی‌ها و جنگجوها را نقاشی کرد بلکه خطوط و شیارهای روی سنگ‌ها را نیز از نظر دور نداشت.

سوفیا جواب نامه خود را از آتن دریافت نمود. نامه از دوستانش، پروفور کاستروچس بود که برای یک هفته ایشان را در «تیران» همراهی کرده بود. او از اینکه چنین نامه‌ای از سوفیا دریافت نموده بود اظهار تأسف کرده و عنوان نمود که مشکل می‌تواند از این فاصله دور نسبت به رفتار استمتا کس قضاوتی بنماید. علاوه بر این، استمتا کس نماینده دولت محسوب می‌شد و کس دیگری هم نبود تا جانشین او گردد. او از سوفیا تقاضا کرده بود به خاطر یونان و علم در قبال رفتار استمتا کس صبر و حوصله پیش گیرد و عنوان نموده بود که او موجودی زیان‌آور و غیرقابل اجتناب است. کاستروچس همچنین نامه‌ای هم برای استمتا کس نوشته بود.

سوفیا امیدوار بود که با نامه کاستروچس آزادی عمل بیشتری به دست آورند. با موافقت هنری، گروهش را در اطراف دیوار ورودی خزانه مشغول نمود. همانطور که خاکها و سنگها جابجا می‌شد، سوفیا به ظروفی نقاشی شده با نمونه‌های هندسی و سفالینه‌هایی به شکل خدای «هرا» برخورد نمود که هیبتی زنانه و شکلی گاو مانند داشتند.

استمتا کس مانع کار او نشد و به جای آن به تماشای کارگرها و جمع‌آوری سفالینه‌ها پرداخت. سوفیا حالا سی کارگر داشت و بنابراین راحت‌تر می‌توانست زمین سفت را بشکافد و پیش برود.

هنری دروازه شیر را به حال خود رها کرد و به جای آن، گروه خود را به بیرون آوردن دیواری که از خرده‌سنگ ساخته شده بود مشغول نمود. جنس این دیوار شباهت زیادی به سنگهای عمودی شکل داشت.

پریکلس کمئوس وقتی از سنگ قبرها فراغت یافت، خود را با ظروف و سفالینه‌ها و بت‌ها و اسلحه‌ها و اشکال حیوانات مشغول نمود.

سوفیا و هنری برای جلوگیری از اتلاف وقت، کارگرها را به سرکارگر سپرده و خود به

اتفاق استمنا کس و کمیتوس به انبار رفتند. آنها برای مدتی کوتاه توانستند با تمیز کردن و طراحی نمودن و شمارش هر یافته برای ژورنال هنری، دوران خوش اقامت در هیسارلیک را تجدید نمایند.

آن دو برای شام به خانه دسس‌ها برگشتند و بعد هنری به اتاقش رفت تا برای لندن تایمز مقاله بنویسد. سوفیا هر صفحه مقاله او را یکی می‌کرد تا بایگانی خوبی درست کرده باشد. هنری انتهای یکی از سنگ قبرها را از خاکسترهای سیاه زدود و در همان خاکسترها دگمه چوبی بزرگی که روکشی از طلا داشت و روی آن یک دایره، یک مثلث و سه چاقو حکاکی شده بود نظر او را به خود جلب کرد. هنری فریاد زد:

- اولین طلای مسینا...

سوفیا همانطور که به حرفهای هنری گوش می‌داد دگمه چوبی را با دستهایش واریسی کرد.

- یادت می‌آید وقتی در تروا، اولین قطعه طلا را به دست آوردیم چطور در میان یک مشت فلز سوخته پنهان شده بود؟ ما آنقدر به هیجان آمده بودیم که شب خوابمان نمی‌برد. من بدجوری وسوسه شده‌ام تا این دگمه را قایم کنم اما خوب، باید جلو خودم را بگیرم. وقتی هنری انتهای سنگ قبرها را سوراخ کرد به توده‌ای خاکستری رنگ برخورد. اول فکر کرد که خاکستر بقایای اجساد انسان است اما وقتی در میان آنها قطعه استخوان حیوانات را مشاهده نمود حدس زد که خاکستر بقایای قربانی‌های مذهبی می‌باشد.

هنری باز به تمیز کردن سنگها ادامه داد و به چیزهای جالبی برخورد. جالب‌ترین آنها تصویر پسر بچه‌ای لخت بود که کنار یک ارابه ایستاده بود (اگر چه آن قسمت از سنگ شکسته بود) و افسار در دست چپ او قرار داشت و دست راستش در جلو بدنش قرار گرفته بود. هنری که سخت به هیجان آمده بود نا آرام به نظر می‌رسید. او یک چنین تصاویر تزئینی را در یافته‌های یونانی‌اش ندیده بود.

- به نظر من اینها بی نظیرند. اما این بار نمی‌گذارم کسی مرا متهم کند به اینکه یک آماتور خیالاتی هستم. ما تصمیم‌گیری را به عهده انجمن باستان‌شناسی می‌گذاریم.

هنری در عمق هفده پایی فلات و در اطراف دیوار بزرگی که در شمال دومین خندق حفر شده قرار داشت چیزهای جالبی مثل استخوان خوک، قطعات ظروف قدیمی، قالبهای طلاسازی، یک سری گرانها از اشیاء برنزی نظیر چاقو، چرخ، نیزه و سنجاق سر و مشی خرد ریز زیبای تزئینی یافت. او حالا موفق شده بود که خرده‌سنگهای دیوار و سنگ عمودی را برای بررسی تشابه جنس آنها تمیز و پاک نماید. او همچنین به این نتیجه رسید که دیوار مدور زمانی ساخته شده که دژ در حال توسعه بوده و از دروازه شیر فاصله می‌گرفته

است. بدون شك یکی از دلایل ساخت آن این بود که حائلی برای سنگهای نتراشیده باشد. سوفیا که در اتاق مطالعه طبقه بالا قیمت یافته‌ها را تخمین می‌زد پی برد که ارزش آنها چیزی حدود بیست هزار دلار می‌باشد. مداد را بر زمین گذارد و رو به هنری کرد:

- هنری، درباره آن قبرستان مدور- یعنی قبرهای سلطنتی زیر همانجایی هستند که تو حفاری می‌کنی؟ نزدیک دروازه شیر؟

- به نظر من «پازانیاس» هم قبرهای سلطنتی را دیده است. البته نمی‌توانسته سنگ قبرهایی را که ما در آورديم دیده باشد چون آنها تقریباً در عمق دوازده تا چهارده پایی زمین بوده‌اند. خوب، پس وقتی این سنگ قبرها را ندیده، قدر مسلم اینها هم نمی‌توانسته‌اند جزو قبرهای سلطنتی باشند.

کمی از سپتامبر گذشته بود که سوفیا و گروهش نقطه مقابل سردر را که احتمال می‌رفت مسیر ورودی به خزانه باشد، پاک نمودند. کار او با دو گاری که هنری برای جابجا کردن خاک در اختیار او گذاشته بود تسریع می‌شد.

سوفیا حالا می‌بایست آنقدر می‌کند تا به خاک اصلی می‌رسید تا بتوانند در خزانه را مشخص نمایند. هنری کار او را بررسی کرد:

- از آنجایی که خزانه‌ها حکم انبار ثروت پادشاهان را داشته‌اند بنابراین در ورودی نیز باید در دسترس خانواده سلطنتی بوده باشد. حالا چند سؤال پیش می‌آید، در ورودی را چگونه در میان این همه خاک و سنگ پیدا کنیم؟ وقتی پادشاه مُرد او را با خزانه‌اش دفن کرده‌اند؟ یا اینکه تمامش را به باد داده‌اند؟ گنجینه را کجا گذارده‌اند؟

- این شاید کمک کند که بدانیم قبر متعلق به چه کسی بوده است. من تشابهاتی بین آن نمونه‌های هندسی و ظرفهای اتیک که گفته می‌شود قدیمی‌ترین سفالینه‌های یونانی هستند پیدا کرده‌ام. آیا این بدان معنی نیست که گنج به دور از اشیاء باستانی مدفون شده است؟ مدتی بعد سوفیا سردر را کاملاً بیرون آورده و مثلث را اندازه گرفته بود. قاعده مثلث شش پا و ارتفاع آن ده پا بود. سوفیا روی سردر و سنگ برجسته علائمی یافت که جنبه تزئینی داشت و مدخل ورودی را زیباتر کرده بود. او امیدوار بود وقتی کارگرمایش مدخل ورودی را تمیز کردند بتواند مجسمه‌های باستانی را بیابد.

اواسط سپتامبر بود و خورشید گرمایی طاقت‌فرسا داشت. خاکی که بر اثر وزش باد به چشمان آنها می‌رفت سخت ایشان را آزار می‌داد. سوفیا مثل ترکها رو بنده‌ای روی صورت خود بست تا باد و خاک بیش از این او را نیازارند. هنری که هر روز بیش از گذشته گرفتار گرم کدوی خود می‌شد و بیشتر رنج می‌کشید خود را با گزافه‌گویی تسکین می‌داد. در

یادداشت‌هایش نوشت:

«علیرغم تمام این رنج‌ها و مصائب، هیچ چیز نمی‌تواند جایگزین شکوه و جلال حفاری در یک شهر باستانی شود. جایی که همه چیز، حتی قطعات شکسته اشیاء، برگ‌های تازه بر صفحات تاریخ می‌افزاید.»

آتش‌بسی که پس از نامه‌های کاستروچس بین آن سه برقرار شده بود به هنگام نزدیک شدن سوفیا به سه ردیف پله سنگی محل خزانه درهم شکست. هنری گمان می‌کرد که آنها پله‌های خانه ییلاقی هِلن هستند.

- هنری، چون می‌خواهم به راه ورودی دست پیدا کنم باید این پله‌ها را از سر راه بردارم.
- البته. اگر سنگ‌ها به دقت جمع‌آوری شوند آن وقت می‌توانیم قدمت آن را حساب کنیم.
استما کس پروازکنان خود را به آنها رساند. آثار خشم دیرین بر چهره‌اش آشکار بود.
فریاد زد:

- آهای، دست نگه دارید! با پله‌ها کاری نداشته باشید، آنها عتیقه‌اند و باید سالم بمانند.
سوفیا که نمی‌خواست با او مسابقه «داد زدن» بدهد با لحن آرامی گفت:
- آقای استما کس، چطور می‌گویید دست به آنها نزنیم. ما می‌خواهیم راه ورودی خزانه را پیدا کنیم و بنابراین باید آنها را از سر راه برداریم.
چشمان استما کس برق زد.

- من آنها را درمی‌آورم. من آنها را حفظ می‌کنم. تونل می‌زنم و خاک زیرشان را خالی می‌کنم و آن وقت می‌توانید آنها را سالم دریاورید.
- استما کس، زیر این چنین سنگ‌هایی نمی‌شود تونل زد. ممکن است سقوط کنند. چرا نمی‌گذاری کیر یا شیلی مان آنها را دریاورد؟

- حرفش را هم نزنید. اگر کارگرها بخواهند این کار را بکنند باید فاتحه سنگ‌ها را خواند. آن وقت پشیزی نمی‌ارزد. من خودم آنها را درمی‌آورم. شما می‌دانید که چه دستوراتی به من داده شده است. من موظفم تمام آثار باستانی را حفظ کنم.
استما کس این را گفت و دور شد. سوفیا سکوت حاکم بر فضا را شکست!
- حالا چه کار کنیم؟

- دیروز مادرت نوشت که آندروما سرما خورده است. خود تو هم گفتی که بی‌میل نیستی چند روزی به آتن برگردی و مواظب او باشی...
- گفتم اگر آنجا باشم خیالم راحت‌تر است.

- ... امروز بعد از ظهر تو را به ناپل می‌برم. فردا صبح می‌توانی با قایق به پیرائو بروی.
خواهش می‌کنم در آتن از وزیر آموزش وقت بگیر و به دیدن دوستان کاستروچس هم برو

و حکم آزادی استمنا کس را بگیر. هر چه باشد او فکر می‌کند که در زندان است. و به خاطر خدای مسیح. و یا هر خدای دیگر. از آنها بخواه یک مهندس برای ما بفرستند.

ماه اوت گرمای خود را بیرحمانه بر سر و روی آتن می‌ریخت. وقتی کالسکه سوفیا از زیر پارتنون رد می‌شد، در هوای معطر نفسی تازه کرد. بعد از حرارت و تابش شدید آفتاب مسینا این هوای خنک برایش لذت بخش می‌نمود. بازگشت به موسون آشنا او را به یاد بازگشت از تروا انداخت. یعنی بقیه عمر او بدین گونه صرف می‌شد؟ بعد از تروا، مسینا و بعد از مسینا، تیران و بعد از تیران...؟

مادام ویکتوریا با وجود اینکه از بیماری رماتسم در عذاب بود اما عاشقانه از آندروما نگاهداری کرده بود. آندرومای پنج ساله هنوز از تبی خفیف رنج می‌برد. بعد از تجدید دیداری گرم و صمیمانه، اسپروس به سوفیا گفت:

- علت ناراحتی آندروما سرماخوردگی نیست، بلکه افسردگی ناشی از دوری تو و هنری است.

سوفیا به خاطر غفلت ورزی نسبت به دخترش مورد هجوم انتقادهای فراوانی قرار گرفت. او هنوز هم بین انتخاب همسر و بچه مردد بود. وقتی آثار سرماخوردگی آندروما کاملاً از میان رفت، شبها به رختخواب مادر دعوت شد تا در کنار او بیا ساید. آندروما فوق‌العاده خوشحال بود.

- ماما، تو که به مسینا بر نمی‌گردی، بر می‌گردی؟

- آره عزیزم، باید چند هفته دیگر برگردم و تا شروع بارندگی در آنجا بمانم. اما سال بعد تو را هم می‌بریم. دس‌ها بچه زیاد دارند و تو همبازیهای خوبی پیدا می‌کنی.

آندروما از شدت شعف کف زد.

سوفیا در اولین فرصت خود را به یک دکتر رساند و برای کرم کدوی هنری دارو گرفت. پس از پیچیدن نسخه، آن را تحویل اسپروس داد تا به پیرائو ببرد و با اولین کشتی روانه ناپل نماید. دو روز بعد تلگرافی به دست سوفیا رسید:

«کرم کدو دفع شد. چهل پا طول داشت. حالم بهتر شده.»

سوفیا متوجه شد که مردم آتن خود را آماده می‌سازند تا قسمت‌هایی از یونان را که هنوز در تصرف ترکها بود آزاد سازند. مردم بیشتر روی «تسالی»^۱ انگشت می‌گذارند.

گزارش می‌رسید که گروههای «قزاق»^۲ که از روسیه سرازیر شده بودند در مناطق شمالی سکنی گزیده و به کشتار و آزار یونانی‌ها پرداخته بودند. مردم با برپایی تظاهرات فریاد می‌کشیدند:

«برای جنگ آماده شوید».

اسپروس و برادر کوچکتر سوفیا «پانا گیوتس» که در آستانه ورود به دانشگاه بود، سوفیا را به یک جلسه سخنرانی بردند تا به سخنان یک استاد دانشگاه که احساسات مردم را علیه ترکها تهییج می کرد گوش دهد. سوفیا در یک لحظه فکر کرد که هنری دیگر نخواهد توانست کارش را در تروا دنبال نماید. اما او که مطالب روزنامه ها را به دقت مطالعه می کرد می دانست جنگی در کار نیست. ترکها گرفتار جنگ داخلی با شورشیانی بودند که علیه رژیم سلطان می جنگیدند.

او به اخبار خانواده هم کاملاً توجه داشت و فهمید که پانا گیوتس می خواهد باستانشناسی بخواند تا بتواند در کنار شوهرخواهرش به کارهای عملی بپردازد. اسپروس حسابهای هنری را به سوفیا نشان داد و او نیز اصرار هنری مبنی بر آمدن اسپروس به مسینا را برای او بازگو کرد. وی همچنین دریافت که مقالاتش در روزنامه چاپ شده است. سوفیا در مقایسه با هنری، از بردباری و صبر بیشتری برخوردار بود. سوفیا تئوری و عقیده خاصی ابراز نمی کرد تا مجبور به جنگ قلمی و لفظی با متخصصان باشد. اولین بار بود که یک زن مقاله ای درباره حفاری های باستانشناسی می نوشت. مردان یونانی او را فقط به خاطر اینکه همسر دکتر هنری شیلی مان بود مورد عفو قرار دادند. او یادداشتی برای «میلسس»، وزیر آموزش که یکی از بستگان خانواده اش بود، نوشت. میلسس برای او پیغام فرستاد که از دیدن او خوشحال می شود و او را ساعت ده صبح روز بعد می پذیرد.

سوفیا لباس مناسبی انتخاب کرد تا خود را بیش از یک زن جوان بیست و چهار ساله بنمایاند.

میلسس مردی بدقیافه و بدزبان بود که سالیانی چند به عنوان نماینده مردم به مجلس راه یافته بود. او بارها به مسینا سفر کرده و دروازه شیر، دژ و دیوارهای عظیم آن را به چشم دیده بود.

- می دانم که با استمتا کس مشکلاتی دارید.

او با لحنی حرف می زد که گویی می خواست خود را بی طرف نشان دهد.

- بله و دلم می خواهد کمی درباره او صحبت کنم. راستش زندگی در مسینا طاقت فرسا و مشکل است. کار مداوم روی دروازه شیر و خزانه و...

- من سالهاست که امیدوارم آنجا را حفاری شده بینم...

- فعلاً که حفاری متوقف شده... اگر فقط امکان داشت که مردی مسن تر و با تجربه تر که

فکر نکند با هر اشتباه ما ممکن است شغلش را از دست بدهد، جای او را می گرفت آن

میلسس روی صندلی اش جابجا شد و پشت خود را به سوفیا کرد. وقتی دوباره به طرف سوفیا برگشت زشتی چهره اش با تحکم رئیس مآبانه توأم گردیده بود.

- استمتا کس در حفظ موزه اسپارت نهایت سعی خود را کرد و به عنوان یکی از سه کارشناس جدید باستانشناسی ما، کارهایش در حفاریهای دلوس رضایت بخش بود. گناه او فقط «تعصب» است همانطور که گناه شوهر شما «بی پروایی» است.

- یعنی نمی شود کس دیگری را به جای او بفرستید؟

صدای سوفیا با ترس و اضطراب توأم بود.

- به نظر من لطمه زدن به پرونده خدمتی او چندان هم نباید شما را خوشحال کند. گرچه اگر فرصتی به من بدهید برای او می نویسم تا در قبال شما صورتی تر باشد.

صبح روز بعد، سوفیا به دیدن کاستروچس یکی از اعضای شورای انجمن باستانشناسی رفت. این بار او از موضع دیگری حملات خود را آغاز کرد: مشکلات خودشان با استمتا کس را به طور خلاصه عنوان نمود و از او خواست مهندسی برای ارزیابی فعالیت آنها به مسینا اعزام دارد.

- موافقم کیریا شیلی مان. این تنها راه حل است. یکی از دوستان مهندس من به نام «کارلوس سوئی داس»^۱ به تازگی از مرخصی برگشته است. او را ترغیب می کنم تا با اولین کشتی به پیرائو و ناپل بیاید.

اشکی که در چشمان سوفیا حلقه زده بود مراتب سپاس او را به اندازه کافی به کاستروچس اعلام نمود.

چند روز بعد تلگرافی از هنری رسید:

«مهندس کارلوس سوئی داس. اعلام نموده که دیوارهای خزانه به اندازه کافی محکم هستند و

معتقد است که دروازه شیر باید کاملاً از زیر خاک بیرون آید. مراتب تکریم همسر

خوشحال و خرسند را بپذیر.»

دو روز بعد دومین تلگرام:

آرگوس، سی ام سپتامبر ۱۸۷۶.

بدون نظرات مشورتی تو حفاری انجام نمی شود. امیدوارم به هر وسیله که شده دوشنبه آینده

در ناپل باشی. در غیر این صورت من می میرم.

شیلی مان

سوفیا دوباره متن تلگراف را خواند و به قهقهه افتاد.

با وجود اینکه نمی توانست از کنار آندروما دور شود اما بتدریج مقدمات مراجعت به

مسینا را فراهم آورد. همین تعلل برایش سودمند گردید و تلگرام دیگری به دستش رسید:
«در آتن بمان. دولت عثمانی از من خواسته به تروا برگردم و نحوه حفاری آنجا را برای پادشاه
برزیل تشریح نمایم.»

سفر هنری به تروا به سوفیا فرصت داد تا بتواند سه هفته دیگر در کنار دخترش بماند.
هنری در بیست و یکم اکتبر به آتن آمد تا او را در جریان سفرش گذاشته و بعد با هم به مسینا
برگردند.

در طول غیبت آنها از تروا، محل حفاری به حال خود رها شده بود. گرچه پادشاه برزیل
محو آن گردید و در بازگشت به وطن نسخه‌ای از کتاب هومر را همراه برد و دولت ترک نیز
بی‌نهایت مشعوف شد. سوفیا به آندروما اطمینان داد که او و هنری خیلی زود به آتن
برمی‌گردند. آن دو در بازگشت به مسینا، اسپروس را هم همراه داشتند.

یک روز بعد از بازگشت ایشان به مسینا بارندگی شروع گردید و طولی نکشید که منطقه پر از آب شد. هنری سوفیا را به خانه استمتا کس برد تا چیزهایی را که در غیبت او پیدا کرده بودند نشان دهد. استمتا کس آنها را از حیاط خلوت به انبار برد. داخل انبار تاریک بود و بوی نامی داد.

هنری با غرور بسیار ظرفی را که شش جنگجوی مسلح که از فرق سر تا نوک پا غرق در زره بودند و روی آنها نقاشی شده بود، به سوفیا نشان داد.

- این باید تصویر دقیقی از سربازان آگاممنون باشد که با او به تروا رفتند.

وقتی آنها انبار را ترک می کردند باران سبک شده بود. هنری پیشنهاد کرد که چکمه هایشان را پوشیده و با یکی از پسرهای دس به محل حفاری بروند.

آنها جلو جاده پیاده شدند و به طرف محل خزانه به راه افتادند. سوفیا یک مرتبه متوجه شد که هنری جاده ای هم عرض دروازه ورودی باز نموده و حدود هشت پا را نیز کنده است. - می بینم که استمتا کس اجازه برداشتن پله ها را صادر کرده است!

- حتی اگر جانت را هم گرو می گذاشتی چنین اجازه ای نمی داد. او درست می گفت و توانست زیر پله ها تونل بزند اما وقتی این کار را کردند پله ها فرو ریختند و من هم آنها را به جای دیگر بردم.

به نظر هنری، آنها می بایست ده پای دیگر می کردند تا به خاک اصلی برسند.

- از تو می خواهم که حسابی پیش بروی چون هر چه باشد این حفاری مخصوص خودت است. اسپروس هم می تواند بقیه اش را پاک کند. تو باید اولین نفری باشی که به خزانه می رسد.

سوفیا گفت:

- لحظه حساسی در زندگی من است. آیا کس دیگری قبلاً به آنجا راه پیدا کرده؟

- فقط ولی پاشا و یا احتمالاً یک قبردزد که با طناب پایین رفته است.

آنها محل حفاری را ترک کردند و سوار بر درشکه دس به طرف دروازه شیر به راه

افتادند. هنری سطح جاده را پایین آورده و مسیر ورودی دروازه را شش پا عریض کرده بود. ولی هنوز به آستانه آن هم نرسیده بود.

کپه بزرگی از خاک و سنگ در کنار دروازه دیده می‌شد. وقتی سوفیا علت عدم جابجایی آنها را پرسید، هنری پاسخ داد:

«انجمن باستانشناسی مجبورم کرد این را به همین حالت رها کنم. آنها قول داده‌اند یک مهندس دیگر بفرستند تا شیرها و حصار آهنی را حفظ کند.

آن دو برای اولین بار از میان دروازه گذشته و به داخل دژ رفتند. هنری فکر می‌کرد آن منطقه مسطح که روی یک قبرستان باستانی بنا شده بود حکم بازار و یا محل تجمع را داشته است.

«پازانیاس می‌نویسد: «برای آنکه قبر قهرمانان در داخل شورای شهر باشد، در «مگارا» نیز یک چنین محلی ساخته شده بود.»

هنری دوازده پای دیگر را هم در همان منطقه بازار که شبیه محل ملاقات می‌نمود کنده بود.

«با توجه به نوشته‌های سوفوکلس می‌توان فهمید که بعضی از بازارها مدور بوده‌اند. «آرتمیس در جایگاه باشکوه و مدور بازار نشسته بود». اری پید هم در یکی از نمای‌نامه‌هایش از «بازار مدور» صحبت می‌کند. من چند تا از آن سنگها را پیدا کرده‌ام و به همین دلیل است که می‌گویم در حقیقت نیمکت اعضای شورا بوده است.

هنری، سوفیا را به چهار نقطه حفاری شده برد: دو نقطه با سنگ قبرهای تراشیده و دو نقطه دیگر با تخته سنگهای تراشیده.

«احتمالاً قبرها زیر این سنگهاست. می‌خواهم روی این منطقه کار کنم.

هنری، سوفیا را به جایی برد که به عقیده خودش با دارا بودن هفت اتاق که بزرگترین آن سیزده تا هجده پا طول داشت می‌توانست قصر سلطنتی باشد. سوفیا تردید داشت که آن اتاقها مربوط به قصر آتروس و آگاممنون باشند. اما چیزی هم نگفت. او می‌دانست که هنری گاهی اوقات در هنگام یادداشت‌نویسی عقیده‌اش را عوض می‌کند. علاوه بر این، او در تاریکی در جستجوی درک زندگی انسانهای ماقبل تاریخ بود.

به خانه دس‌ها برگشتند تا لباس خشک بر تن کنند. یک تلگراف برایشان رسیده بود. امپراتور مکزیک و اطرافیانش صبح یکشنبه برای بازدید حفاری می‌آمدند. سوفیا به هنری گفت:

«اگر قرار است یکشنبه مهمانی سلطنتی در اینجا راه بیفتد بهتر است ترتیب غذا را بدیم.

اما در کرواسی اتفاقی که بتواند این همه آدم را جا دهد وجود ندارد. چرا یک ابتکار

نزنیم... مثلاً محل خزانه آتروس را تروتمیز کنیم و میزها را آنجا بچینیم و در نور شمع از آنها پذیرایی کنیم؟

سوفیا مثل آندروما از خوشحالی کف زد.

- با توجه به چیزهایی که از امپراتور برایم تعریف کرده‌ای این تجربه‌ای فراموش نشدنی برای او خواهد بود. تو می‌توانی خزانه را تروتمیز کنی و من هم یک غذای حسابی تدارک می‌بینم.

هنری فوراً یکی از پسرهای دسس را روانه آرگوس کرد تا تلگرافی برای اسقف ویمپوس بفرستد و او را به مسینا دعوت کند تا آنجا را مبرک کرده و شام را نیز با امپراتور صرف نماید. سواره نصف روز راه بود اما هنری مطمئن بود که اسقف به موقع خود را خواهد رساند.

اسقف شب به مسینا آمد. هنری و سوفیا هم او را به محل خزانه آتروس بردند و او محو معماری آنجا شد. سنگها صیقل خورده و مسیر عریض بیست پایی او را مبهوت کرده بود. آنها او را به اتاق اصلی که پنجاه پا عرض داشت راهنمایی کردند. نور باریکی از میان در به درون اتاق می‌تابید. هنری گفت:

- این قلعه از تخته سنگهایی درست شده که به طرز جالبی روی هم قرار گرفته‌اند. هیچ ماده‌ای هم آنها را به هم وصل نکرده است. همانطور که می‌بینی هر قطعه سنگ دو سوراخ دارد که در داخل بسیاری از آنها میخ‌های برنزی فرو کرده‌اند. این میخ‌ها سر پهن هستند و می‌توانند صفحات برنزی را نگه دارند. هومر می‌گوید:

«قصر به وسیله دیوارهای برنجی که از آستانه دروازه تا انتهای ساختمان می‌رسید همچو خورشید یا ماهتاب می‌درخشید.»

ویمپوس نفس عمیقی کشید و گفت:

- این خیلی مهم است. اما چرا اول یافته‌هایت را نشان نمی‌دهی؟

هنری خنده‌ای سر داد و گفت:

- باشد برای بعد. به دو دلیل تو را به اینجا کشاندم. اول اینکه محل شام خوردن با امپراتور را دیده باشی، دوم اینکه بینم آیا می‌توانی فردا که امپراتور می‌آید، اینجا را مبرک کنی. البته گرچه کلیسای کوچکی است و نمی‌توان عده زیادی را در آن جا داد ولی فکر می‌کنم تمام مردم کرواسی در کلیسا جمع شوند.

چشمان اسقف گردشی کرد و روی یک اتاق سنگی تاریک در سمت راست متوقف شد. اتاق کاملاً سیاه بود و فضله خفاش حدود چهار پا از کف اتاق را در خود گرفته بود. هنری از کف اتاق یک طاس بزرگ که دو پاگودی داشت یافته بود و تردید داشت که آیا

اتاق یک قربانگاه مذهبی بوده است یا نه. البته چیزی در این مورد به اسقف نگفت.

- تو از من می‌خواهی این خزانه و یا قبری را که بتکده بوده متبرک کنم؟

- البته اگر ممکن باشد.

- او، ممکن است. من لباس مخصوص را آورده‌ام. شمع و اسانس و طاس و آب مقدس

هم دارم. اما آیا این کار مناسب اینجا هست؟

هنری و سوفیا سکوت کرده بودند.

- مینا چه مذهبی داشته؟

- چند خدایی...

- وقتی کتاب اشیاء تاریخی تروا را خواندم به تو نامه نوشتم و اصرار کردم که به مسیحیت

بیش از بت پرستی توجه داشته باشی.

- سعی کردم آن نامه را به خاطر نیاورم. چون سزاوار دوستی مان نبود.

صورت اسقف به سرخی گرایید.

- من ملامت‌ها را می‌پذیرم و فردا صبح هم با متبرک کردن اینجا آنچه را که پیش آمده

جبران می‌کنم. مسیح قویتر از زئوس است. فردا با تقدیس این بتکده از آن یک کلیسا

می‌سازم.

امپراتور مکزیک و همراهان او اسط صبح به محل حفاری آمدند. فرمانده منطقه

آرگوس و رئیس پلیس ناپل هم با چند قدم فاصله به دنبال ایشان روان بودند. شیلی‌مان‌ها از

اینکه دوست قدیمی‌شان «استفانوس کوماندوس» استاد زبان‌شناسی و منشی انجمن

باستانشناسی راهنمای رسمی امپراتور بود بسیار خوشنود شدند.

امپراتور مثل سناتورهای رومی هیبتی قهرمانانه و سینه‌ای ستر داشت و به یک

نجیب‌زاده می‌نمود. چهره مهربان او با ریشی به نرمی ابریشم پوشانده شده بود.

امپراتور پنجاه ساله که تاج امپراتوری را در سن پانزده سالگی بر سر نهاده بود به دلیل

وظیفه‌شناسی و قوانین متجددی که وضع کرده بود در آمریکای جنوبی از شهرت خوبی

برخوردار بود. او در ۱۸۵۰ تجارت برده را لغو و پنج سال قبل از آن تمام برده‌های برزیل را

آزاد نموده بود. او مروج اصلاحات و آموزش و یکی از جدی‌ترین طرفداران هنر و علم

بشمار می‌رفت. آنچه که او را در نزد هنری مقبول می‌ساخت ارادت قلبی‌اش به هومر بود. او

کتاب هنری را مطالعه کرده و از دولت ترک تقاضا نموده بود تا هنری شیلی‌مان شخصاً محل

حفاری را به او نشان دهد. او هم مثل هنری انسانی احساساتی بود که با عقاید و تئوریه‌ها...

بخصوص در رابطه با باستانشناسی به وجد می‌آمد.

امپراتور سوار بر کالسکه‌ای که هنری از آرگوس آورده بود به محل خزانه آتروس رفت.

مردم ده چنان به دنبال او روان بودند که گویی برای زیارت اما کن مقدسه می روند. اسقف ویمپوس در جلو یک محراب از پیش ساخته ایستاده بود. خزانه در سوسوی شمع ها زیبا می نمود. هنری فوراً میهمانان مکزیکی را جلو محراب جای داد و خود به اتفاق سوفیا، اسپروس، استمتا کس و کوماندوس پشت سر آنها قرار گرفت. فرمانده منطقه آرگوس و رئیس پلیس ناپل هم خود را به آنها رساندند. پشت سر ایشان، شهردار و میزبان هنری «دس» ها جای گرفتند. صدکروات به سرعت فضای اتاق را به اشغال خود درآوردند.

اسقف ویمپوس با چهره استخوانی و موقر خویش مراسم تبرک را انجام داد و بوی خوشی سراسر فضا را دربر گرفت.

جمعیت آنقدر فشرده بود که مشکل می شد زانو زد اما اسقف بی توجه به این موضوع بر آن بود تا فضای بتکده را با رایحه مسیحیت بنوازد.

- خداوند یکتاست و مسیح پیامبر اوست...

اسقف و دیگران بعد از انجام مراسم صمیمانه تبرک، اتاق را ترک کردند. در اثنايي که هنری امپراتور را به تماشای گنجینه سوفیا، دروازه شیر و سنگ قبرها برده بود، خانواده دس تخته های بلندی روی اسبهای چوبی وسط قلعه گذاردند و روی آنها را با بهترین رومیزی ها و لیوانهایی که در ده پیدا می شد تزئین کردند. شمع ها با فواصل مساوی در کنار هم قرار گرفتند و گل های پاییزی بر زیبایی میز افزودند. سوفیا در ساعت دو پذیرایی را با تشریفات شایسته ای شروع کرد. محل نشستن هر کس با کارت از قبل مشخص شده بود.

شمع ها روشن شدند. امپراتور رو به سوفیا کرد و زیر لب گفت:

- احساس می کنم که با سالمندان غذا می خورم.

اسقف ویمپوس دعای مخصوصش را خواند و به درگاه خداوند شکر نمود. زندهای کاروات انواع غذاهای یونانی را تدارک دیده بودند و در کنار آن صدف دریایی، گوشت بریان گوسفند، جوجه آب پز، جگر و گوشت گوساله هم سرو شد. برای دسر هم قهوه غلیظ و نوشیدنی محلی در نظر گرفته شده بود.

امپراتور از جایش برخاست و خطاب به اسقف ویمپوس، راهنمایش پروفور کوماندوس، زنان کاروات و میزبان شیلی مان گفت:

- خانم های کاروات بهترین آشپزهای دنیا هستند و امروز یکی از هیجان انگیزترین فراموش نشدنی ترین روزهای زندگی من است.

هنری دست سوفیا را فشرده و او را متوجه استمتا کس کرد. او با چشمانی حیرت زده به آنان خیره شده بود.

فقط چند هفته به شروع فصل باران و روزهای کوتاه باقی مانده بود. هنری تصمیم داشت

حفاری را در اواسط نوامبر متوقف کند. در حالی که کمتر از سه هفته در پیش روی داشت و فقط هفتاد و هفت کارگر برایش کار می‌کردند. او تعداد اندکی را روانه دروازه شیر کرد. چند کارگر و دوگاری هم در اختیار سوفیا و اسپيروس گذارد تا روی محل خزانه کار کنند. بقیه کارگرها را با سنگهای عمودی فرو رفته در خاک مشغول کرد. هر چند که مطمئن نبود قبرهای سلطنتی در آنجا قرار داشته باشند اما این بهترین شانس او محسوب می‌شد. در واقع تنها شانس او بود. او همچنین فرصتی یافت تا کمی از قطعات شکسته سفالینه‌ها را برای ماکس مولر به لندن بفرستد.

هنری و استمتا کس توافق کرده بودند در اثثایی که هنری به حفاری ادامه می‌داد، چهار سنگ قبر تراشیده شده به کرواسی برده شوند. هنری اطراف آنها را کنده بود و حالا که از آنجا برده شده بودند به سهولت می‌توانست منطقه حفاری را وسعت بخشد.

اولین یافته مهم او در عمق سه پایی، محل سابق سنگ قبرها به دست آمد: دو لوحه سنگی که قسمت بالای آنها با یک زاویه تند به لوح دیگری وصل شده بود نمایان گردید. روی قسمت بالایی لوح افقی قسمتی از آرواره یک انسان با سه دندان سالم دیده می‌شد.

همان هفته بازندگی شروع شد، ولی هنری آنقدر در گل و لای به کار خود ادامه داد تا سرانجام به صخره اصلی تپه رسید. قسمت اعظم صخره بریده شده به عمق ده تا بیست پاگود گردیده بود. این منظره هنری را شدیداً تحت تأثیر قرار داد و باعث دلگرمیش شد. چرا صخره اینچنین گود شده بود؟ یعنی آرامگاه ساخته بودند؟ به خاطر بازندگی شدید حفاری بیشتر امکان‌پذیر نبود معهدا با سختی بسیار چند پا پیش رفت و لوح‌های بزرگ و مسطح دیگری که روی هم قرار گرفته بودند به دست آورد.

در همان موقع سوفیا به اولین پیروزی کوچک خود دست یافت. کارگرهای او که آستانه دروازه خزانه را می‌کنند به سرعت خاکی را که زیر سر در جمع شده بود جابجا کردند. وقتی کپه عظیمی از خاک با بیل به گاری برده شد کارگرها دست از کار کشیدند و دور او حلقه زدند. سوفیا اولین کسی بود که قدم به خزانه گذارد. نور کمی از بالا می‌تابید. برای سوفیا به عنوان یک زن و یک باستانشناس لحظه مهیجی بود. تا زمانی که به ولی پاشا و ورود او به سردابه فکر نکرده بود خود را اولین بشری می‌دانست که قدم به آنجا گذارده است. برای او تجربه‌ای بی‌نظیر و هیجان‌انگیز بود و آنقدر لذت بخش که فراموش نشدن به نظر می‌رسید. به اشاره او، کارگرها با بیل و کلنگ به داخل آمدند و شروع به پاک کردن وسط سردابه نمودند. اگر گنجینه غارت نشده بود قدر مسلم چیزهای مهمی یافت می‌شد. او هر بیل خاک را قبل از ریخته شدن به سبد واری می‌کرد.

یافته‌ها چندان هم چنگی به دل نمی‌زدند اما دلگرم‌کننده بود. جالب‌ترین آنها یک سری

تبله آبی رنگ بود که با تیغ ماهی تزئین داده شده بود.

یکی از برادران «رومید» که در آتن عکاسی داشتند به آنجا آمد و از همه چیز و همه جا عکس گرفت. هنری احساس می‌کرد که برای کشیدن نقشه محل حفاری به یک مهندس احتیاج دارد. لئوناردوس، رئیس پلیس ناپل یک ستوان ارتش را پیشنهاد کرد. روز جمعه، سوم نوامبر، هنری رهسپار ناپل شد تا ستوان را ملاقات کند.

آن دو فوراً به توافق رسیدند. ستوان که بسیاری از مقالات هنری در روزنامه «دی بیت» را خوانده و مسحور کشف تروا گردیده بود خیلی زود دعوت هنری را پذیرفت.

روز بعد که مصادف با شنبه بود، کارگرهای هنری کارشان را در امتداد آستانه دروازه شیر ادامه دادند. گروه هنری حالا به صد نفر رسیده بودند. درست در آستانه دروازه به یک حلقه برنزی و یا برنجی برخوردند که دوزن جوان روی آن تصویر شده بود. هنری به سرفیاقه آن دوزن را زیبا توصیف می‌کرد گفت:

«آنچه که مرا خوشحال می‌کند سادگی و زیبایی لباسها و حالت آنهاست. ... کنار هم نشسته و به دو جهت مخالف نگاه می‌کنند...»

همچنین در نزدیکی دروازه شیر به سنگهای شفاف و قرمز رنگی برخوردند که گویا به عنوان گردنبند به کار برده می‌شد. گوشواره‌هایی هم یافتند که سیم‌های کلفت طلا به آنها آویزان بود. هنری نظیر این گوشواره‌ها را در تروا هم دیده بود.

نزدیک آستانه دروازه به شیارهایی برخوردند که ظاهراً توسط چرخ ارابه ایجاد شده بود.

«راستش متقاعد نشده‌ام که چرخ‌های ارابه این شیارها را درست کرده است. درست است که آنها می‌توانستند با ارابه‌هایشان از میان دروازه شیر عبور کنند. اما خوب به کجا می‌رفتند؟ کوه که شیب داشت و من هم شک دارم که بین بازار و دیوار بزرگ راهی برای عبور وجود داشته است.

دوشنبه سروکله «واسیلیوس دروسینوس»^۱ ستوان ارتش پیدا شد و با وسائش یکر است به محل کار رفت.

خورشید هم از زیر ابر بیرون آمد و گل‌ولای خشک شد و کار با سرعت بیشتری دنبال گردید.

هنری دوباره سراغ قبر صخره‌ای رفت و در عمق نوزده پایی به دومین دگمه چوبی که روکشی از طلا داشت برخورد. و بعد چیزهای دیگری به دست آمد.

دو روز بعد، دگمه‌های مطالی بیشتری پیدا کرد. قطعات کوچک طلا، استخوان‌های

انسان و خوک، یک تبر بزرگ و ظروف ماقبل تاریخی نیز به یافته‌هایش افزوده شد. هنری مجبور بود حفاری را به خاطر وجود سنگ‌های عمودی در ضلع شمالی قبر متوقف کند. به ستوان گفت:

- نمی‌توانم بدون خراب کردنشان زیر آنها را حفاری کنم.

- حق با شماست. بهترین کار این است که همین جا رهاشان کنیم.

- احساس می‌کنم که این آرامگاه را غارت کرده‌اند و همه چیزش را برده‌اند. و شاید به همین دلیل باشد که ما این ظروف دست ساخته را در کنار ظروفی که با چرخ ساخته شده‌اند. می‌بینم. یا شاید هم وقتی این دیوار الواح روی آرامگاه ساخته می‌شد، تمام چیزهای داخل آن را درآورده‌اند.

دوباره بارندگی شروع شد. هنری در انثایی که برای ورود به اولین قبر تلاش می‌کرد سوفیا را به خانه دس‌س فرستاد. باران می‌رفت تا منطقه را پر از گل‌ولای کند. هنری خود را قانع ساخته بود که داخل این قبر چیزی جز بقایای اجساد انسان وجود ندارد.

وقتی باران باز ایستاد هنری شروع به حفاری منطقه جدیدی در بالای صخره سخت که به وسیله سنگ قبرهای پنج پایی مشخص گردیده بود، نمود. این منطقه در بیست پایی شرق اولین آرامگاه قرار داشت. تا ظهر روز بعد، به آرامگاه دیگری رسیدند که با خاک طبیعی خالص پر شده بود. ابرهای سیاه باران‌زا بر آسمان چیره شد و کارگرها در گل‌ولای غوطه می‌خوردند.

هنری به سوفیا گفت:

- ادامه کار بی‌فایده است. فردا کار را تعطیل می‌کنم و دوشنبه صبح به ناپل می‌رویم.

- این شد حرف حساب. بعد هم می‌توانیم اوائل بهار دوباره دست به کار شویم.

هنری برای آنکه مقدمات کار سال آینده را فراهم کند شش نفر از کارگرها را در محلی که سنگ قبرهایی بی‌نشان یافته بودند مستقر ساخت. گروه دیگری در منطقه‌ای که خاک تیره‌تری داشت به کار مشغول شدند. هنری حدس می‌زد که خاک این منطقه را از جای دیگری آورده‌اند. او به کارگرها اصرار می‌کرد تا به کار سرعت بخشند و برای یکشنبه به آنها مزد اضافی داد. کارگرها هم در مقابل، سنگ قبرها را درآوردند و ظروف را رنگ آمیزی کردند و تا غروب سیزده پا از صخره را کردند مسأله اصلی جابجا کردن خاکها بود. ستوان با استفاده از شاخه‌های کلفت و تکه‌های پارچه وسیله‌ای ساخت که حمل خاکها را راحت‌تر می‌کرد. کارگرها خاک را از بالای صخره به کمک این وسیله حمل کرده و درون گاریها می‌ریختند تا به جای دیگری برده شود.

در عمق دو پایی آرامگاه دوم به لایه‌ای از سنگ‌ریزه برخوردند که وجودش در آن

ناحیه چندان هم طبیعی به نظر نمی‌رسید. هنری از کارگرها خواست بیل و کلنگ را کنار گذاشته و با دست و چاقوهای کوچک اطراف لایه را خالی کنند. لایه پنج پا طول و سه پا عرض داشت. سوفیا خود را به آنها رساند تا بفهمد چه چیز ایشان را به هیجان آورده است. ستوان گفت:

- به نظر شما چه استفاده‌ای از این لایه می‌شده است؟ قدر مسلم دست‌ساخت است. هنری لحظه‌ای به فکر فرو رفت:

- تا آن را بیرون نیاوریم نمی‌شود چیزی گفت. آقایان، لطفاً این لایه را درآورید اما خیلی آرام و با دقت.

وقتی کارگرها چهار طرف لایه را گرفتند قشری از خاکستر سیاه ظاهر شد و سوفیا متوجه تالو یک شیئی فلزی گردید. با غریزه زنانه‌اش پی به چیزی برد و به سرعت روی لایه را پوشاند و خود را به هنری رساند و گفت:

- هنری، هوا رو به تاریکی می‌رود. کارگرها را رد کن...

هنری متوجه موضوع شد:

- و به آنها بگویم که فردا صبح بیایند؟

- بله.

- خیلی خوب، استمنا کس را هم صدا کنیم؟

- کار عاقلانه‌ایست.

- ستوان «درو سینوس» خواهش می‌کنم از آقای استمنا کس بخواهید به اینجا بیایند.

وقتی هنری، خود و سوفیا را در عمق بیست و هفت پایی سطح زمین و آرامگاهی تاریک و ملول تنها یافت، پرسید:

- یعنی چی پیدا کرده‌ایم؟

سوفیا از او خواست زانو بزند. و بعد خیلی آرام شروع به تمیز کردن لایه خاکستر نمودند. در مقابل چشمان حیرت‌زده ایشان یک صفحه بزرگ طلا قرار داشت. باز به زدودن خاکستر ادامه دادند و توده‌ای از صفحات طلا ظاهر گردید. یکی یکی آنها را بیرون آوردند. در این اثنا دریافتند که صفحه‌ها روی دنده‌های یک جسد را پوشانده‌اند. آن دو به سختی نفس می‌کشیدند اما حرفی رد و بدل نمی‌شد. صفحه طلای روی سر جسد را برداشتند و به بقایای جمجمه جسد رسیدند. خاکستر روی جمجمه را کنار زدند و به صفحات دیگری از طلا برخوردند که با میله‌های نقره‌ای به هم وصل شده بودند. سر جسد رو به شرق و پای آن به سمت غرب بود. ناگهان برقی در چشمان سوفیا درخشید و به یاد آورد پدر او نیز به همین صورت در تابوت خوابانیده شده بود.

هنری با صدایی وهمناک که شنیدن آن برای سوفیا چندان هم آسان نبود، گفت:

- اولین آرامگاه سلطنتی را پیدا کرده‌ایم. اولین جسد سلطنتی.

سوفیا می‌لرزید. هنوز اجساد دیگری در این آرامگاه موجود بود... در همین اثنا استمناکس نیز خود را به آنها رساند و با دیدن صفحات طلا و جسد پوشیده بی اختیار سوت کشید. هنری گفت:

- باید تمام این طلاها را همین امشب بیرون ببریم.

استمناکس موافقت کرد.

- برای حمل طلاها به پارچه نرم احتیاج داریم. ستوان دروسینوس، می‌شود پارچه‌ای برای ما دست و پا کنید؟

هنری با استفاده از تاریکی صفحات طلا را بیرون آورد. در همین حیص و بیص ستوان نیز با پارچه‌ای پشمی سر رسید. وقتی تمام صفحات را توی پارچه گذارند هنری از ستوان تقاضا کرد آن را با طناب محکم ببندد و بعد با لحن غیر رسمی رو به استمناکس کرد و گفت: - بهتر است همه ما به انبار بیایم. می‌خواهم صفحه‌ها را شماره گذاری کنم و بعد برای تمامشان رسید بگیرم.

استمناکس موافقت کرد. هنری از او خواست تا مأموری برای آرامگاه در نظر بگیرد.

- من مأمور ندارم.

- از دیمتری و آژاکس می‌خواهم که امشب را اینجا بمانند.

کمی بعد خود را به خانه دسرس رساندند و شام خوردند. دیمتری و آژاکس بدون آنکه سؤالی کنند تفنگ‌هایشان را برداشتند و سوار بر الاغ به راه افتادند. هنری به آنها نگفته بود که از چه چیز باید مراقبت کنند اما آنها می‌دانستند که موضوع خیلی مهم است. آن دو برای نجات از سرمای ماه نوامبر پتوهایشان را نیز همراه برده بودند.

هنری و سوفیا در دل شب قدم می‌زدند و بحث می‌نمودند. حالت امیدوار و وضعیت استثنایی ایشان، خواب را از چشمانشان ربوده بود.

امکان بازگشت به آتن وجود نداشت. نزدیک صبح سوفیا به چرت افتاد اما هنری چشم برهم نگذاشت.

با اولین روشنایی روز، خود را به آرامگاه رساندند. استمناکس هم آنجا بود. خیلی زود طلاهای دیگری به دست آمد. پنج صلیب زیبا که هر کدام از چهار صفحه طلا درست شده بود، چهار زنجیر طلا و بسیاری قطعات طلای دیگر از دل خاک به در آورده شد. سوفیا همه چیز را یادداشت کرد. استمناکس هم به اوتاسی جست. سوفیا در قبال هر قطعه‌ای که تحویل

هنری از کارگرایانش خواست در چهار جهت دیوارهای صخره مانند آرامگاه شروع به کندن نمایند. کارگرها تا ساعت دوازده، بیست و یک پاکنده بودند که باران ایشان را وادار به تعطیل کار نمود. سوفیا بقیه روز را در کنار زنهای خانواده دسس گذراند و به کمک ایشان پوششی برای آرامگاه آماده کرد تا آن را از باران مصون بدارد. غروب، آژاکس و دیمتری پوشش آماده شده را روی سنگهای سنگین آرامگاه کشیدند. باران در طول سه‌شنبه هم ادامه یافت. هنری همچون ببری در قفس، مرتب از این سوی اتاق به آن سو می‌رفت و به تمام زبانهایی که می‌دانست به خدای باران ناسزا می‌گفت. سوفیا برای آرام کردن او هر چه از دستش برمی‌آمد انجام داد اما فحاشی او قطع نشد.

روز چهارشنبه خورشید پدیدار شد و مسینا را خشک کرد. پوشش روی آرامگاه مانع از نفوذ باران به داخل آن شده بود. هنری تا آنجا که تعداد کارگرها اجازه می‌داد شروع به حفاری در نقطه‌ای کرد که اولین جسد را یافته بودند. کارگرها تا دو پا اجازه داشتند از بیل و کلنگ استفاده کنند. وقتی به دو لایه دیگر که کنار هم قرار داشتند، رسیدند به دستور هنری شروع به کندن نقطه دیگری کردند. شیلی‌مان‌ها و ستوان به دقت سنگ‌ریزه‌ها را کنار زدند و بعد از پاک کردن خاکسترها به دو اسکلت نیم‌سوخته که پوششی از طلا داشتند برخوردند. نفس هنری به شماره افتاده بود و سوفیا می‌ترسید. او در آن آرامگاه سرد و تاریک و نمور، قوز کرده و از دیدن پادشاهانی که سه هزار سال پیش مدفون گردیده بودند به وحشت افتاده بود. آیا او حق داشت آنها را پس از گذشت هزاران سال در معرض نمایش بگذارد؟ یعنی او یک فضول بود؟ یک قبردزد بود؟ می‌گفتند کسی که قبرها را بشکافد و به مرده‌ها آزار رساند به نفرین و بلا دچار می‌گردد.

در اطراف هر مجسمه پنج سریند طلا دیده می‌شد که هریک نوزده پا طول داشت و ضخامت مرکز آنها به چهار اینچ می‌رسید و به وسیله قابی از میله‌های مسی محکم گردیده بود. شکل آنها با سربندهایی که در تروا یافته بودند و زنجیرهایی به آنها آویزان بود فرق می‌کرد.

وقتی خاکسترها را کاملاً کنار زدند، نه صلیب طلا پدیدار گشت. بعد به چیزهایی رسیدند که نظیرش را در تروا هم یافته بودند: اسلحه‌ها و چاقوهای برنزی، قطعاتی از یک ظرف بزرگ نقره‌ای با دهانه‌ای از مس، یک فنجان نقره‌ای، اشیاء زیبای سفالی ساخت دست. از نظر هنری دو بت شاخدار، «هرا» بسیار حائز اهمیت بود.

- این ثابت می‌کند که در آن زمان بت‌هایی به این شکل مورد پرستش قرار داشتند.

سوفیا صدای استمتا کس را که زیر گوش هنری نجوا می‌کرد، شنید:

- چنین چیزی را ثابت نمی‌کند. چرا به چیزهایی که گیر آورده‌ای نمی‌چسبی و تئوریهایی

راکه به زحمت می‌شود اسم تئوری روی آنها گذاشت رها نمی‌کنی؟
هنری سرش به کار خود گرم بود و متوجه ابراز محبت استمتا کس نشد. سوفیا نگاه خشم آگینی به استمتا کس کرد.

استخوانها و جمجمه‌های سه جسد حفظ شده بود. اما وقتی هنری سعی کرد که اسکلت‌ها را جابجا کند متوجه شد که در اثر رطوبت آنچنان پوسیده شده‌اند که با یک اشاره از هم می‌پاشند. او با تمام اینها تا آنجا که می‌توانست استخوان جمع کرد.
وقتی به کرواسی می‌رفتند، گفت:

- در تروا، هکتور را سوزاندند اما استخوانهایش را نگاه داشتند. اینجا هم در مسینا گویا اجساد سلطنتی را بین دو لایه سنگریزه می‌گذاشتند و آنقدر چوب آتش می‌زدند تا فقط لباس و گوشت آنها بسوزد. شاید این برای خودش نوعی تصفیه محسوب می‌شده است.
استمتا کس که به حرفهای او بی‌توجه بود، گفت:

- امشب به آتن تلگراف می‌زنم و می‌خواهم چند کارمند برای ثبت یافته‌ها بفرستند.
ضمناً می‌روم تا یک نگهبان هم پیدا کنم تا مراقب خزانه باشد. نباید اجازه داد چیزی دزدیده شود.

هنری با خوشحالی گفت:

- از اینکه این بار به فکر من و همسرم نبودید از شما متشکرم، آقا.

آن دو در اوج هیجان بودند. هنری قسمت اعظم شب را به نوشتن مقاله برای لندن تایمز اختصاص داد. سوفیا هم برای روزنامه مورد علاقه‌اش مطلب می‌نوشت. وقتی سوفیا به بستر رفت، دچار کابوس شد. خود را می‌دید که در انتهای یک مقبره نمورگیر افتاده و نمی‌تواند نجات یابد و جمجمه‌ها که دوباره گوشت رویشان را پوشانده بود خیره خیره او را می‌نگریستند:

- تو کی هستی؟ چرا آرامش ما را برهم می‌زنی؟

خانه دس و وضعی آشفته پیدا کرده بود. اگر چه هیچک از اهالی کرواسی طلایی ندیده بود اما همه می‌دانستند که اسکلت‌ها از آرامگاه بیرون آورده شده‌اند. سینه به سینه نقل شده بود، اگر روزی آرامگاه پادشاهان گشوده گردد مردم مسینا ثروتمندترین مردم دنیا خواهند شد. آنها دیده بودند که استمتا کس در حالی که کیفی را به سینه می‌فشرد به کرواسی آمده است. مثل مردم ترود اهالی کرواسی هم دریافته بودند که اولین قسمت از طلاهای مسینا در اختیار دکتر شیلی مان و همسرش، سوفیاست.

وقتی اسپروس از تمیز کردن قسمت وسط خزانه که به نظر هنری به یغما رفته بود فراغت یافت، «رومید» عکاس، عکسی از سوفیا با آن کلاه براق مشکی و ژاکت گرم پشمی و دگمه‌های قلاب مانند و دامن بلند پشمی و در حالی که جلو مدخل ورودی وزیر سوراخ فرو رفته ایستاده بود، انداخت. کارگرهای سوفیا در گوشه‌ای جمع شده و به این منظره می‌نگریستند. وقتی عکس چاپ شد آرامگاه به گنجینه شیلی مان‌ها شهرت یافت و گاه به جای عنوان رسمی‌اش، یعنی «آرامگاه کلی تمنسترا» به کار می‌رفت.

علیرغم هوای نامساعد، هنری نمی‌توانست کار را تعطیل کند و گروهی از کارگران را برای حفاری آرامگاه سوم به کار گرفت. اما این یکی چندان هم آسان نبود و مشکلاتی به همراه داشت. دو سنگ قبر تراشیده با قطعه سنگهای بزرگ چهارگوش که در عمق زمین فرو رفته بودند مانعی بر سر راه ایشان بود. در عمق سه پای قاعده سنگها، به دو لوح بزرگ برخوردند که به‌طور افقی روی زمین قرار گرفته بودند. در عمق پنج پای سه لوح دیگر پیدا

شد. این الواح به عقیده هنری برای پوشانیدن روی قبرها به کار گرفته شده بود. یا شاید نوعی نشانه‌گذاری به شمار می‌رفت.

- این نشان می‌دهد که چطور این آرامگاهها مورد احترام بوده‌اند. گرچه سنگ قبرهای اصلی با خاک پوشانده شده‌اند اما مکان قبرها با این لوح‌های سنگی کاملاً شناخته شده است. کارگران به کندن خاک دهانه دیوار صخره‌ای مشغول شدند. سی پا خاک به سبدها ریخته شد تا به نقطه دیگری برده شود. چندین اسکلت انسان که هیچ زینت‌آلاتی همراهشان نبود کشف شد. آنها که در میان چاقوها و ظرفها غرق شده آنچنان متلاشی بودند که امکان خارج کردنشان نبود.

- شاید محافظین پادشاه بوده‌اند. می‌دانیم که در برخی کشورهای حوزه مدیترانه محافظ‌ها و وابستگان و مستخدمهای شاه با خود او دفن می‌شده‌اند.

در خلال حفاری به یک صخره برآمده برخوردند. هنری به کارگرها انعام داد و اگر چه انعامی جزیی بود اما مؤثر واقع شد. زیر صخره چیزهای زیادی وجود داشت، شکاف خطرناکی هم در آن بوجود آمده بود. دو کارگر شروع به کار کردند و هنری متوجه شد که شکاف دهان باز کرده است. فوراً خود را به آن دو رساند و کارگرها را کنار کشید. در همین موقع صخره فرو ریخت. هر سه نفر آنها به علت اصابت خرده سنگ به زمین افتادند. سوفیا به طرف هنری دوید و به او کمک کرد تا گردوخاک لباسش را بتکاند.

- چیزی نیست، حالم خوب است. اینها هم سالمند. ارواح تروا!

دو روز بعد، باران سختی باریدن گرفت و ایشان را در اتاقهایشان محبوس کرد. هنری از استمنا کس خواست تا اجازه دهد برای ژورنالش از اشیاء طلا عکس بگیرد و شکلشان را ترسیم کند. استمنا کس آدمی یکدنده بود.

- مأمور من بیست و چهار ساعته جلو آن انبار کشیک می‌دهد. به او دستور داده شده هیچ کس، حتی با اجازه من هم، نباید داخل شود.

روزی که زمین خشک شد هنری به کار ادامه داد و دهانه سومین آرامگاه را که در عمق نه پایی و در زیر اسکلت‌های متلاشی شده قرار داشت، کشف نمود.

مثل دیگر آرامگاهها، شیارهایی به طول شانزده پا روی دیوارهای صخره‌ای دیده می‌شد و جداره دیوارها از سنگهای کوچک معدنی تشکیل شده بود.

سوفیا، اسپیزوس و ستوان «درو سینوس» به کمک هنری شتافتند و در میان چشمان حیرت‌زده و از حدقه درآمده ایشان، سه جسد غرق در طلا آشکار شد. هنری روی زانویش نشست و اسکلت‌ها را به دقت واریسی نمود و آثار دود و سوختگی روی آنها مشاهده کرد. - به نظر من اینها زن بوده‌اند. به استخوانهای کوچکشان نگاه کنید. دندانهایشان هم

کوچک است. یکی باید پیرزن باشد چون دندانهایش درب و داغان و نامنظم است. احتمالاً برای سوزاندن آنها از هیزمهای مخصوص استفاده کرده‌اند. روی دیوارها را ببینید! هنوز آثار دود و سوختگی دیده می‌شود.

آنها شروع به جمع آوری ظرفهای طلا نمودند. هر ظرف دوونیم تاسه اینچ قطر داشت و روی آنها تزئیناتی به چشم می‌خورد. تعداد ظروف، که از زیر، رو و اطراف اجساد به دست آمده بود، در میان حیرت و شگفتی آنها به هفتصد می‌رسید.

هنری با صدایی آکنده از شغف گفت:

«قاعدتاً تعداد زیادی از اینها باید قبل از آتش زدن هیزمها ته این قبر پخش شده باشد و بقیه را هم احتمالاً بعد از خاموش شدن آتش روی جنازه‌ها گذاشته‌اند.

آنها در زیر آفتاب کم‌رمق ماه سرد نوامبر تمام منطقه را حفر کردند.

تزئینات روی بشقابها آنها را مبهوت کرده بود: گل، پروانه، برگ، اختاپوس و مارپیچ‌هایی که روی سنگ قبرها هم دیده بودند.

کشف بعدی به سوفیا تعلق داشت: سه قسمت جدا شده از یک گردنبند، روی هر سه تزئیناتی به چشم می‌خورد. اولی، هرکول را در حال کشتن شیر، دومی دو جنگجو را در حال نبرد و سومی یک شیر را در حالت نشسته روی یک تپه نشان می‌داد. قدمت این گردنبند بیش از نوع مشابهش در تروا به نظر می‌رسید.

سوفیا گفت:

«من قبلاً شنیده بودم که در «آرگولید» طلا وجود داشته باشد، یعنی این طلاهای تاریخی از کجا آمده‌اند؟

«شاید در تجارت بین اژه‌ای‌ها و مردم مدیترانه ردوبدل شده باشد. این طلاها یا به شکل ساخته به اینجا آمده یا آنکه زرگرهای مسینا آن را به این اشکال درآورده‌اند. بین من چه چیزی پیدا کرده‌ام! ده ملخ یا جیرجیرک طلایی که روی یک زنجیر طلا هستند.

آنها در سایه نگاه سرد استمتا کس روی زانوان نشستند و با دست شروع به حفر قسمت دیگری از قبر نمودند. شیردال‌ها و گوزن‌های طلایی سه شاخ و چیزهای کروی، سنجاق سینه و زیورآلاتی که دو زن را با دو کبوتر روی سر نشان می‌داد و بالاخره یک شیر پرنده حاصل کار آنها بود. سوفیا گفت:

«بیشتر این زیورآلات یا سوراخ شده‌اند، یا متصل هستند.

هنری صدای او را نشنید. نفس کشیدن هر لحظه برای او دشوارتر می‌شد. بالای سر یکی از سه جسد یک تاج طلا پیدا کرده بود. آتش به آن لطمه رسانده بود اما در میان چیزهایی که پیدا کرده بودند این یکی از اهمیت بیشتری برخوردار بود.

تاج دو پا طول داشت و سی و شش صفحه طلا که رویشان تزئیناتی به چشم می‌خورد به آن متصل بودند. هنری زیرگوش سوفیا زمزمه کرد:

- این یکی از زیباترین کارهای طلاسازی است که تا به حال دیده‌ام. بیا کنار من، انتهای تاج یک سوراخ کوچک وجود دارد که چند سیم نازک طلا از میانش رد شده. بگذار قبل از آنکه استمنا کس حرفی بزند بینم به تو می‌آید یا نه.

سوفیا کنار او زانو زد و هنری تاج را به گونه‌ای که سی و شش صفحه آن رو به بالا قرار گرفتند روی سر او گذاشت.

- به مراتب زیباتر از نیم‌تاجهایی است که در تروا پیدا کردیم. وقتی به انبار برگشتیم اصرار می‌کنم تا عکسی از تو بگیرم.

استمنا کس گوشه‌های تیزی داشت:

- تا تمام این طلاها به آتن برده نشود عکسی در کار نخواهد بود.

هنری نگاه بدی به او انداخت. سوفیا با انگشتان شروع به کاویدن کرد. دومین نیم‌تاج به دست آمده سوفیا فریاد زد:

- هنری، قسمتی از مجموعه هنوز توی خاک است. می‌شود نیم‌تاج را از مجموعه جدا کنم؟

استمنا کس دستور داد:

- ولش کن. تصمیم با انجمن باستانشناسی است.

آنها تمام روز را صرف آنچه که هنری «بزرگترین مخزن طلای دنیا» می‌نامید، نمودند. پنج نیم‌تاج دیگر هم یکی پس از دیگری به دست آمد. آنها مجبور بودند خاکستر سیاه روی نیم‌تاج‌ها را پاک کنند. چند لحظه بعد سوفیا دو نیم‌تاج دیگر به دست آورد که با مارپیچ‌های عمودی تزئین شده بودند.

سوفیا حیرت‌زده گفت:

- اینجا باید قبر ملکه‌ها باشد.

- یک ملکه! این اجساد هم در همان موقع آتش زده شده‌اند. بقیه هم بدون شک شاهزاده بوده‌اند. اما این کلی‌تمسرا نبود. مردم مسینا او را خارج دیوار دفن کردند چون آنقدر شایستگی نداشت که در در دفن شود.

هنری از میان خاکسترها دو ستاره طلا و دو صلیب که به وسیله یک سنجاق طلا به هم وصل شده بودند بیرون آورد. وقتی یکی از اجساد را به دقت واریسی کرد به یک سنجاق طلا برخورد که نیم‌رخ زنی را با دستهای گشوده نشان می‌داد.

هنری سنجاق را تمیز کرد و آن را به سوفیا داد. او هم آن را به دقت واریسی کرد و گفت:

- بدون شک یک زن یونانی است. به دماغ دراز و چشم‌های بزرگ و... نگاه کن.
هنری لبخندی زد و گفت:

-... تقریباً به بزرگی مال خودت.

سوفیا سرش را به سرعت بالا کرد و نگاهی به استمتا کس انداخت. او با دقت یافته‌ها را لای پارچه می‌پیچید و توجهی به اطراف نداشت. سوفیا زمزمه کرد:

- سینه‌هایش بزرگ است و از این بابت هیچ شباهتی به من ندارد.

آن دو با هیجان بسیار خاکستر روی گنجینه را واری می‌کردند: گوشواره‌های طلا، گردنبند، شش دستبند، دو جفت پولک، یک ماسک بچه‌گانه با دو سوراخ چشمی. نقاب مچاله شده بود اما هنری همانطور که آن را در دست داشت، گفت:

- این نشان می‌دهد که یک بچه در این آرامگاه سوزانیده شده است. به قول پازانیاس این رسم متداول آن روز بوده است. شاید بچه‌ای بوده که در فاصله کمی بعد از مرگ مادر مرده است. اما اینجا اثری از بقایای بچه دیده نمی‌شود.

سوفیا دو عصای سلطنتی بیرون آورد که ثابت می‌نمود آنجا یک آرامگاه سلطنتی می‌باشد. بدنه عصا از نقره بود و روکشی از طلا داشت. دسته عصا هم از سنگ کریستال بود. بعد، بلافاصله یک شانه زنانه طلا با دندان‌های استخوانی، مهره‌های کهربایی رنگ، سنجاق سینه، یک گیلان طلا با نقش ماهی و یک جعبه طلای سرپوشدار به دست آمد. در همان موقع هنری خاکستر یک ظرف طلای زیبای دسته‌دار، سه بشقاب طلای دردار و یک گلدان نقره‌ای ساده را می‌زدود.

آخرین یافته آنها در آن روز برایشان معما آفرین شد. نزدیک سر هر سه جسد یک جعبه مسی قرار داشت که طول هر ضلع آن به چهار اینچ می‌رسید و با چوب پر شده بود.
هنری متفکرانه گفت:

- حدس من این است که اینها حکم بالش جنازه‌ها را داشته‌اند. مثل مصریها که بالشهای مرمری درست می‌کردند.

استمتا کس که محو عظمت گنج شده بود از مسئولیت بزرگی که در این حفاری به عهده داشت به وحشت افتاد. اگر گنجینه ناپدید شود؟ فقط اوست که مواخذه می‌گردد. این برای سابقه خدمتی او سمی مهلک بود. همانطور که به سختی نفس می‌کشید و به دیوار آرامگاه سوم تکیه داده بود. هنری هنوز با انگشت‌هایش خاک و خاکستر را می‌کاوید. تصمیم خود را گرفت. دولا شد و زیر گوش هنری زمزمه کرد:

- دکتر شیلی‌مان، کار شما در این آرامگاه باید متوقف شود.

هنری با چشمان حیرت‌زده به او نگاه کرد.

- متوقف شود؟ چطور می‌توانیم وقتی این همه طلا در اینجا پنهان شده است دست از کار بکشیم؟

-... نکته همین جاست. ارزش این اشیاء گفتنی نیست و باید به شدت از آنها مراقبت کنیم اما من دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم و منتظر فرماندار منطقه می‌شوم.
- احتیاجی نیست. ما خودمان می‌توانیم این کار را بکنیم. مجوز من حرفی از حضور یک فرماندار نمی‌زند.

- می‌دانم. این یک دستور از طرف من که نماینده دولت هستم، می‌باشد.
- ما مجبور نیستیم به دستورات شما عمل کنیم. اگر برای مواظبت از این چیزها به فرماندار احتیاج دارید خوب بروید دنبالش.

استمناکس بارخوت و سستی از نردبان بالا رفت تا به ناپل و آتن تلگراف بزند و تقاضای اعزام سرباز نماید.

دیگر بیش از این امکان نداشت موضوع گنج گران‌قیمتی را که در آرامگاه یافته بودند از مردم کروات پنهان نگاه دارند. کارگرهای زیادی در حفاری شرکت داشتند و چیزهایی می‌دیدند و چیزهایی می‌شنیدند. سوای این مسائل، کافی بود تا به چهره سوفیا و هنری می‌نگریستند تا به غرور و وجد آنها پی ببرند.

تحسین و حرمتی که خانواده دس و مردم کروات برای هنری و سوفیا به خاطر درک تاریخ ایشان و انجام کاری که قبلاً کسی مبادرتی به آن نورزیده بود، قائل بودند به مراتب عمیق‌تر از آرامگاه‌ها به نظر می‌رسید. دیمتری دس، مردی مغرور و مستقل، تعظیم‌کنان به ارباب خویش گفت:

- من اشتباه می‌کردم. همه ما در اشتباه بودیم. ما می‌گفتیم که در اینجا آرامگاه سلطنتی وجود ندارد. من شاید اسباب دل‌سردی شما هم شده باشم...

- اینطور نیست، دیمتری. حق با تو بود که می‌گفتی، «اگر چیزی قرار است پیدا شود دکتر شیلی مان پیدایش می‌کند.»

روز بعد همچنان به حفاری ادامه دادند. در محلی که حفر می‌شد سنگ قبری مشاهده نگردید اما خاک آن تیره‌تر از بقیه مناطق بود. کارگرهای سوفیا خیلی زود در عمق بیست پایی سطح تپه یک قربانگاه مدور که با سنگهای بزرگ ساخته شده بود یافتند. هنری از او نخواست به تکمیل کار در آرامگاه سوم کاری انجام ندهد. هنری گروه زیادی را به آنجا آورد. قربانگاهی را که شش پا قطر و چهار پا بلندی داشت به دقت از هم جدا نمود تا در آتن سرهم سوار گردد.

در آشنایی که کارگرها قطعات بزرگ سنگ را جابجا می‌کردند، هنری و گروهش به

حفاری در خاک تیره پرداختند. تقویم، بیست و پنجم ماه نوامبر را نشان می‌داد. ریزش بارانهای سنگین به طرز معجزه‌آسایی به تعویق افتاده بود، گرچه تا دو هفته دیگر سیل مینا را درمی‌ریود.

هنری همانطور که به گروهش فشار می‌آورد تا به کار سرعت بخشد دریافت که سقف آرامگاه چهارم فقط شش پا زیر همان محلی است که قربانگاه سوفیا قرار دارد. با بیرون کشیده شدن دیوارهای سنگی هنری متوجه شد که این مقبره، از سه آرامگاه قبلی بزرگتر است و بیست و چهار پا طول و هجده پا عرض دارد. قربانگاه کاملاً در وسط قرار داشت.

تا پنج پای اول حفاری به سرعت انجام شد. وقتی هنری حدس زد که به لایه فوقانی سنگ ریزه‌ها نزدیک می‌شوند، به کمک سوفیا و اسپروس دست به کار شد و به دقت زمین را با چاقوهایشان کاویدند. کار کردن روی زانوهای آن‌ها هم روی خاک سرد و نساک برایش دنج‌آور بود.

آنها مزد بردباری خویش را گرفتند:

به لایه‌ای سه اینچی از سنگ ریزه برخوردند و بدون هیچ دشواری آن را تمیز کردند. بعد یک لایه چهار اینچی از خاک رس سفید پدیدار شد. دوباره شیارهایی به طول ده پا روی دیوارهای سنگی آرامگاه مشاهده شد. دیوارها به سمت داخل کج بودند. وقتی لایه خاک رس سفید با زحمت بسیار برداشته شد، دو جسد به دست آمد و همان آثار آتش، چوب و لباسهای غرق در خاکستر پدیدار گشت. اما فرق مهمی هم مشاهده گردید. چهره هر جسد با یک نقاب طلا پوشیده شده بود. یکی از نقابها در اثر آتش و وزن زیاد سنگ و خاک لطمه بسیار دیده بود. هنری با دستمال شروع به تمیز کردن آن نمود اما هنوز خاکستر بسیاری روی طلا را پوشانیده بود. هنری نقاب را به سوفیا داد تا بررسی نماید.

- چند لحظه بررسی اش کن، شکل قشنگی دارد. اینجا را ببین، چهره‌ای جوان با پیشانی بلند، دماغ دراز یونانی و دهان کوچک و لبهای باریک. چشم‌ها بسته‌اند اما بین مژه‌ها و ابروها چقدر خوب مشخص هستند.

نقاب دوم بیانگر شخصیتی متفاوت با اولی بود. آنان در این فکر بودند که شاید زرگرها این نقابها را پس از مرگ پادشاهان از روی چهره واقعی ایشان نساخته باشند. این سؤال هنگام واریسی نقاب به ذهن سوفیا هم خطور کرد. نقاب چهره‌ای گرد با گونه‌هایی برآمده و پیشانی کوتاه را مجسم می‌نمود. سوفیا با واریسی بیشتر نقاب دریافت که این پادشاه دهانی کوچک و لبهایی کلفت و ناموزون داشته است.

نقابها را به دقت به کناری نهادند و استمنا کس هم آنها را درون ساک پشمی اش انداخت.

هنری، سوفیا و اسپيروس با شوق و هیجان و به کمک چاقو، خاکستر و خاک روی اجساد را پاک می‌کردند که پنج بشقاب بزرگ برنزی به دست آمد. چهار بشقاب مملو از خاک و خاکستر بود. اما پنجمی به معنای واقع کلمه یک معدن طلا بود و صد دگمه طلا از آن به دست آمد.

مدت زیادی از خوشحالی ایشان نمی‌گذشت که دوباره به کار روی آوردند و خیلی سریع به سر نقره‌ای گاوی که دو شاخ طلا روی آن بود برخوردند. داخل شاخها پر از چوب نیم پوسیده بود. روی پیشانی گاو یک خورشید طلا دیده می‌شد که دو اینچ قطر داشت. هنری که از خوشحالی در پوست آرام نداشت، گفت:
- بدون شک می‌شود گفت که این گاو خدای «هرا» حافظ مسینا است.

برای ناهار لحظه‌ای چند دست از کار کشیدند. دوباره در عمق سی‌وسه پایی آرامگاه یکسری شمشیر برنزی و نیزه کشف کردند. شمشیرها درون غلافی چوبی و گوه‌ر نشان بودند و در وسط آنها یک سری صفحه‌های گرد طلا با همان تصاویری که از اولین جسد دومین آرامگاه به دست آمده بود به چشم می‌خورد.

بعد از ظهر به بیرون آوردن بشقابهای برنزی و ظروف نقره‌ای و طلا گذشت. در میان اینها به صورت پراکنده تعداد زیادی صفحه کوچک طلا هم به دست آمد.

وقتی اسپيروس تعداد زیادی کمر بند طلا کشف کرد سخت به هیجان آمد. خواست استمنا کس که تقاضای حضور فرماندار منطقه را نموده بود نتوانست کاری صورت دهد اما انجمن باستانشناسی آتن باعث توقف فعالیت سوفیا و هنری گشت.

بعد از ظهر همان روز وقتی به خانه دس برگشتند، تلگرافی برایشان رسیده بود که می‌گفت پروفیسور «اسپیریدون فین دیکلس» روز بعد عازم مسینا می‌شود و دکتر شیلی‌مان باید تا رسیدن او فعالیت‌هایش را متوقف سازد.

دو روز تعویق برای هنری ناخوشایند نبود. چون پروفیسور دوست او بود و در هفته اول سفر شیلی‌مان‌ها به تیران ایشان را همراهی کرده و یک روز نیز با ایشان در مسینا به سر برده بود و برای بار دوم بود که به آن جا می‌آمد.

استمنا کس با توجه به اخبار رسیده مطمئن شده بود که مافوق او می‌رسد و تمام مسئولیت را برعهده می‌گیرد. همچنین به او اطمینان داده شده بود که چند سرباز برای محافظت از طلاها و آرامگاهها در راه هستند.

چون بسیاری از نگرانی استمنا کس برطرف گردیده بود به هنری و سوفیا اجازه داد تا بعد از ظهر یکشنبه و تمام روز دوشنبه را در انبار به سر برده و هرچه دلشان می‌خواهد یادداشت بردارند و هر چقدر می‌خواهند عکس بکشند. هنری برای کتابش به مدارک و

شواهد بسیار نیاز داشت.

دوشنبه صبح، قبل از آنکه به انبار برود، مقاله‌ای برای لندن تایمز نوشت و در آن عنوان نمود که علیرغم کشف دو جسد در چهارمین آرامگاه «این آرامگاهی است که به سبک سستی و باستانی نظیر آرامگاه پادشاهانی چون آگاممنون، کاساندرا و... دیگر ملازمان ایشان ساخته شده است.»

پروفسور فین دیکلس صبح سه‌شنبه به مسینا آمد. می‌گفت که پیش از طلوع آفتاب ناپل را ترک کرده است. هنری هم فوراً او را به انبار برد تا یافته‌ها را به او نشان دهد. پروفسور حیرت‌زده شد. چشمان او با دیدن صدها قطعه جواهر نشان، نقاب و نیم‌تاج و غیره برق زد. زمزمه کنان گفت:

- تو واقعاً به آرامگاههای سلطنتی دست پیدا کرده‌ای!

هنری مشغوف از واکنش پروفسور پاسخ داد:

- بهتر است سری به محل حفاری بزنیم. من معتقدم که اجساد بیشتری در آرامگاه چهارم یافت می‌شود و می‌خواهم تو هم آنها را که از سر تا پا غرق در طلا هستند ببینی. تجربه‌ای باور نکردنی است.

همانطور که سواره از تپه بالا می‌رفتند، هنری نگاهی عمیق به دوستش انداخت و دوران زندگی او را به یاد آورد. پروفسور در دانشگاه آتن تحصیل کرده و بعد در آلمان ادامه تحصیل داده و بعد از حرفه معلمی با عنوان استاد زبانشناسی یونانی رهپار دانشگاه گردیده و سالها بود که عنوان نایب رئیس انجمن باستانشناسی را یدک می‌کشید.

علیرغم وابستگی و احترامی که برای یکدیگر قائل بودند، هر دو در قبال علم، عقاید خود را ابراز می‌نمودند. هنری مرتباً متهم می‌گردید که خیلی زود دست به انتشار آثارش می‌زند و گاه نظرات خود را نیز انکار می‌نماید. فین دیکلس گرچه در دیگر امور زندگی مردی باانصاف بود اما به سختی از عقاید علمی‌اش دست می‌کشید. در سن پنجاه و شش سالگی نه تنها مطلبی منتشر نساخته بود بلکه وصیت کرده بود پس از مرگ نیز یادداشت‌هایش را بسوزانند. او هنری را به خاطری پروایش می‌ستود اگرچه معتقد بود دامهایی به عمق آرامگاههای سلطنتی بر سر راه ابراز عقاید و تنوریهای او گسترده شده است. حتی حدسهای منطقی نیز پیش از اثباتشان با مخالفت‌های گوناگون مواجه می‌گردد. پروفسور سر راه توقف کوتاهی کرد تا از محل حفاری خزانه سوفیا دیدن کند. او قبلاً هم در ماه اوت اینجا را دیده بود اما در آن موقع، فقط مشی خاک و سنگ روی هم انباشته شده مشاهده نموده بود.

پروفسور به مناسبت انجام این کار، گرمترین تبریکات خود را نثار سوفیا کرد. در ماه اوت، جاده‌ای که به سمت دروازه شیر می‌رفت با ده پا خاک و قطعات بزرگ سنگ و بلوکهای عظیم پوشیده شده بود. پروفسور در نهایت تواضع هنری را به خاطر آزادسازی باشکوه آرامگاهها ستود. آنها به داخل چهارمین آرامگاه رفتند. پروفسور دو اسکلتی را که هنری جابجا نکرده بود بررسی کرد.

- با اطمینان می‌شود گفت که به ماقبل تاریخ تعلق دارند. به چه دلیل فکر می‌کنی اجساد دیگری نیز در اینجا پیدا می‌شود؟

- همانطور که می‌بینی با برداشتن یک سوم خاک به این سطح رسیده‌ایم. هنری، دیتمتری و آژاکس و دو نفر از خانواده ایشان را فرا خواند. آنها هم با بیل و سبد از نردبان پایین رفتند. هنری از آنها خواست تا به آرامی شروع به کندن نمایند. هنری به کمک یک چوب محل تقریبی سنگ‌ریزه‌ها را مشخص کرد. حفر زمین و جابجا کردن خاکها چندین ساعت به طول انجامید. وقتی بیل‌های کارگران با سنگ‌ریزه برخورد کرد هنری از آنها خواست دست از کار بکشند و پروفسور نیز در آوردن لایه سنگ‌ریزه با او همراهی کرد.

- جنازه‌ها- البته اگر جنازه‌ای در کار باشد- زیر این لایه و روی هم قرار دارند. من قبلاً چیزی درباره یک چنین تدفینی نشنیده بودم، اما دو لایه سنگ‌ریزه مثل تهویه کار می‌کنند یعنی گوشت و لباس اجساد از بین می‌روند ولی اسکلت و گنج نسوخته باقی می‌مانند. بیش از سه دسته هیزم مخصوص آتش زدن اموات به دست آمد. وقتی لایه بالایی هر کدام از آنها برداشته شد، هنری و پروفسور به سه جسد برخوردند. سر اجساد به طرف شرق و پایشان به سمت مغرب بود. وقتی پروفسور نقاب طلای روی چهره اسکلت‌ها را دید فریاد تعجب آمیزی کشید. روی سینه اسکلت‌ها نیز زره‌های طلایی و تاجی از طلا که با بوته و گل و یکسری دایره تزئین شده بود و همچنین یک گردنبند بزرگ طلا دیده می‌شد. هنری با شوق و هیجان گفت:

- به اندازه کافی بزرگ است که بتواند روی گردن یک انسان معمولی قرار گیرد. پروفسور گردنبند را با شک و تردید در دست گرفت.

گردنبند، دو حلقه بزرگ طلای خاتم‌کاری شده داشت. روی یکی از حلقه‌ها تصویر یک شکارچی و ارايه‌اش که به دو اسب بسته بود، ترسیم شده و دومی، جنگجویی را نشان می‌داد که در میدان نبرد بر سه حریف پیروز شده است.

سوفیا، اسپيروس و هنری و پروفسور شروع به کاوش در اطراف اجساد تازه کشف شده

نمودند. فضا برای کار کردن چندان کافی نبود چون دیوار سنگی اریب با نه پا ارتفاع، به مقدار قابل ملاحظه‌ای فضای داخل را تنگ کرده بود.

روز به نیمه رسیده بود که سوفیا از آژاکس خواست برایشان غذا و آب و حوله بیاورد و بعد از مردها خواست که برای لحظه‌ای چند دست از کار بکشند. آنها در انتهای آرامگاه و پشت به دیوار سنگی به خوردن و آشامیدن پرداختند و در همان اثنا نیز به واریسی نقابها و تاجها و گردنبندها مشغول شده و قدمت آنها را تخمین می‌زدند. هنری که نقاب سوم را بررسی کرده بود، گفت:

- چین و چروک سمت راست و چپ بالای دهان بزرگ و لبهای نازک جای هیچ شکی را باقی نمی‌گذارد که این تصویر به یک مرد میانسال تعلق دارد.

پروفسور عنوان نمود تصویری که نقابها ارائه می‌دهند با تصویر قهرمان‌ها و خدایان فرق دارد. هنری در فضای سرد و دم کرده آرامگاه دستهایش را روی شانه سوفیا گذارد و بالحنی ستایش آمیز گفت:

- کیریا شیلی مان اولین کسی بود که گفت هر کدام از این نقابها شبیه مرده‌ای است که صورتش را پوشانده است.

پروفسور ضمن تأیید گفته هنری عنوان کرد:

- می‌توانند تصویر آنها هم باشند.

حاصل چندین ساعت تلاش آنها، نه ظرف طلا بود: یک گیلان دسته‌دار، دو گیلان شیاردار که با نه شیار موازی تزئین شده بود، یک تنگ زیبای دسته‌دار که تمامی آن با شبکه‌ای از تزئینات در هم بافته پوشیده شده بود. بقیه چیزها هم با نوارهای پهنی به شکل تیغه چاقو مزین بود. هنری یکی از آنها را برداشت و چند لحظه بعد گفت:

- من یک چنین گیلانی در عمق پنجاه پایی قدیمی‌ترین شهر از چهار شهر ماقبل تاریخ تروا پیدا کرده‌ام. گرچه از سفال ساخته شده بود.

سوفیا که در نزدیکی دیوار و زیر اسکلت سوم را حفر می‌کرد در میان خاکسترها یک مشت گیلان طلا به دست آورد. چهارده گل و بوته روی هر کدام از آنها به چشم می‌خورد. حتی روی لبه دسته‌ها هم تزئین شده بود. پروفسور یکی از گیلانها را برداشت و وزن آن را حدود چهار پاوند تروا تخمین زد و در حالی که صورتش از خوشحالی گل انداخته بود، گفت:

- این یکی از عالی‌ترین جواهراتی است که از گنجینه مسینا به دست آمده است.

هنری که به کاوش در لایه سنگ ریزه جسد وسطی مشغول بود به گیلانهای با دسته‌های افقی برخورد. روی گیلانها با دو کبوتر طلایی تزئین شده بود. هنری رو به پروفسور کرد و با

رنگ پریده گفت:

- به نظر شما این گیلای آدم را به یاد گیلای «نستور» در ایلیاد نمی‌اندازد!
«... گیلای زیبایی را که پیرمرد خریده و با خود به خانه آورده بود در کنار آنها نهاد.
گیلای با سنجاقهای طلا تزئین شده بود و چهار دسته داشت و روی هر کدام از آنها دو کبوتر
طلایی به چشم می‌خورد. گیلای دو ته داشت...»

تمام بعد از ظهر کار را ادامه داده و هر چهار نفر چیزهایی پیدا کردند. اسپروس یک تنگ
نقره‌ای زیبا با دسته‌ای عمودی پیدا کرد و بقیه هم هر کدام به نوبه خود اشیایی از قبیل سه
شانه‌بند طلا با نقش گل و بوته و صد مهره کوچک و بزرگ کهربایی کشف کردند. هنری
همانطور که مثنی از مهره‌ها را در مشت گرفته بود، گفت:

- این مهره‌ها قدر مسلم مال یک گردنبند بوده. ما در گنج پیرام هم هزاران مهره طلا پیدا
کردیم. پروفور به نظر شما وجود این مهره‌ها در میان این گنج و آن هم در این آرامگاه‌ها
ثابت نمی‌کند که مهره در زمان پادشاهان مسینا چیز گرانبهایی بوده و به عنوان یک شیئی
زینتی به کار می‌رفته است؟

پروفور با لحنی عادی پاسخ داد:

- اینطور به نظر می‌رسد. بهتر است وقتی به آن برگشتیم سری به کتابخانه ملی بزنیم.
صبح روز بعد مجدداً کار را از سر گرفتند. هنری محصور زینت آلات طلا شد که در
ساختمان به کار رفته بود و بعد از واریسی، آنها را به سوفیا داد و او هم پس از تماشا آنها را
تحویل پروفور داد. او هم پس از بررسی آنها گفت:

... قدر مسلم کوچکتر از آن هستند که در ساختمان به کار بروند. به نظر شما در معبد
استفاده نمی‌شده‌اند؟... بین، این یکی دو تا کبوتر را نشان می‌دهد که روی پشت‌بام
نشسته‌اند... ستونهایی دارد که شبیه ستون بین دو شیر دروازه شیر است.

برای اولین بار استمنا کس روی زانوان خود شروع به کاویدن در میان خاکسترها و
سنگ‌ریزه‌ها کرد. چهار نیم‌تاج طلا، یک کمر بند تذهیب شده طلا با قلابی سنگین، یک
شیر طلا، یک ستاره طلا با سه صفحه طلا در وسط، انگشترهای طلا، دو تیر کوچک طلای
جنگی، یک چنگال مسی با سه دندانه، یک جانور تو خالی با پاهایی شبیه بوفالو که گویا به
عنوان ظرف به کار می‌رفته... از دیگر چیزهایی بود که به دست آمد.

زمان به سرعت می‌گذشت و آنها کماکان با انگشتان و دستهای خود زمین و سنگ‌ریزه‌ها
را می‌کاویدند. روی پیشانی و رخسار آنها را خاک پوشانده و شلوارهای آنها را به رنگ
دیگری درآورده بود. در ساعات اولیه بعد از ظهر صد گل کوچک طلا، بیش از صد قطعه
بشقاب گرد طلایی و صدها قطعه طلای تزئینی به دست آمد. هر پنج نفر با چشمان گشاده و

حیرت زده ناظر این صحنه بودند که گیل‌سهای نقره‌ای، طاسهای نقره‌ای، یک شانه چوبی با دسته‌ای از طلا، سرنیزه، شصت دندان گراز که به عنوان تزئین روی کلاهخود پادشاهان مینا به کار می‌رفت بر حیرت ایشان افزود.

شمشیرهای برنزی، نیزه، چاقوهای بلند، دسته شمشیر مرمرین زیبا با میخ‌های طلا، کشف بعدی آنها بود.

به نظر هنری اینها شبیه همان دستگیره‌های مرمرین بودند که در تروا پیدا شده بود اما او در آن موقع فکر نمی‌کرد که آن اشیاء دسته شمشیر باشند و آنها را دستگیره پنداشته بود. سوفیا افزود:

- یادم می‌آید تو می‌گفتی که آنها دستگیره در و یا سر عصا بوده‌اند. سی‌گلدان مسی نیز به دست آمد. در حالی تاریکی کم‌کم بر فضای آرامگاه مستولی می‌شد، مقدار زیادی صدف خوراکی کشف شد که بعضی از آنها دست نخورده بودند. هنری گفت:

- مثل مصریهای باستان، اینجا هم برای مرده‌ها غذا می‌گذاشتند. این ظرفهای شکسته‌ای که در اطراف می‌بینیم شاید ریشه سنت شکستن ظرف آب روی قبرها در یونان امروز باشد. استمتا کس گفته بود که وقتی آرامگاه سوم را حفاری می‌کردند به چیزهای شکننده و نازک طلا برخورد کرده بودند که به دشواری می‌شد آنها را درون کیسه گذارد. او از یک نجار کارواتی خواسته بود تا برایش جعبه بسازد. در طول روز وقتی نقابها و نیم‌تاج‌ها و گردنبندهای زینتی به دست می‌آمد، استمتا کس با دقت آنها را درون جعبه‌ها می‌گذاشت و از نردبان بالا می‌رفت و با گاری رهسپار انبار می‌گردید. چهار مأمور اعزامی از آتن از گاری مراقبت می‌کردند.

حالا، با تمام شدن روز باقی مانده جعبه‌ها را از نردبان بالا بردند و درون گاری نهادند و بعد همه دنبال گاری به راه افتادند. وقتی به انبار استمتا کس رسیدند سربازها جعبه‌ها را به درون انبار بردند. استمتا کس هم در را پشت سرش قفل نمود و دو چراغ روشن کرد. تمام آنها مفتون و مسحور طلاها و جواهراتی بودند که اکنون دست به دست در گوشه‌ای از انبار گذارده می‌شد.

کارهای فراوانی بود که باید انجام می‌شد. از هر قطعه باید عکس می‌گرفتند و هر قطعه باید تشریح می‌شد. اما هنوز وقت این کار نرسیده بود و فقط فرصت داشتند طلاها و جواهرات را در دست بگیرند و بررسی نمایند. ضربه‌ای به در خورد.

همسر و دختر دس برایشان غذا آورده بودند: غذایی گرم و دلچسب و خوشمزه. آنها برای فرار از سرما خود را در نیم‌تنه‌های سیاه پشمی پیچیده بودند. وقتی غذا تمام شد جنگی

لفظی آغاز گردید. چطور طلاها را نگهداری کنند؟ چطور تمامشان را به سلامت به آتن بفرستند؟ استمتا کس که در دانشگاه شاگرد پروفیسور فین دیکلس بود حالا رفتار خصمانه اش را به کناری نهاده بود و با لحنی مؤدب گفت:

- پروفیسور، شما فکر نمی کنید که باید اینها را با خودتان به آتن برگردانید؟ من تمامشان را با دقت بسته بندی می کنم و شما و مأمورها می توانید آنها را سالم تحویل کشتی بدهید.
- موافقم. به انجمن تلگراف می زنم تا مأموری به پیرائو بفرستند و این محموله را تا بانک ملی همراهی کند.

سوفیا از رخسار هنری به رنج درونی او پی برد و از لبخند نامحسوسی که گوشه لبانش را از هم باز کرده بود همه چیز را خواند:

«من بودم که این آرامگاهها را گشودم. من تنها کسی هستم که آنها را حفاری کرده ام و بقایای پادشاهی باستانی را از دل خاک به در آورده ام. من تنها کسی هستم که گنجینه مدفون در دل خاک این تمدن اولیه را بیرون آورده ام. ولی در یک لحظه کوتاه دیگر وجود ندارم. حتی در تصمیم گیری هم دخالتی ندارم. آنها هر کار که دلشان می خواهد با این مجموعه می کنند. من حتی در آتن هم طرف مشورت قرار نخواهم گرفت. تمام این چیزهایی که پیدا شده حاصل رنج و زحمت و پول من است ولی دیگر بیش از این به من نیازی نیست.»
وقتی به سوی خانه دسوس روان بودند مشاهده کردند که آتشی از دژ برخاسته است. گویا سربازها برای گرم کردن خویش و مبارزه با سرمای جانگداز به آتش پناه برده بودند. هنری وحشت زده بود و در ذهنش تاریخ را می کاوید. آنها از پله ها بالا رفتند و به پروفیسور که به اتاق دیگر می رفت شب بخیر گفتند. سوفیا به رختخواب رفت اما هنری قلم و کاغذ برداشت و تلگرافی برای شاه جورج اول نوشت:

«با کمال مسرت به استحضار می رساند که من آرامگاههایی را کشف کرده ام که احتمالاً به آگاممنون، کاساندر و دیگر ملازمانشان تعلق دارد. تمام ایشان در ضیافت کلی تمسرا به قتل رسیده اند. آنها در میان سنگهای بزرگ محصور بودند... من از درون آرامگاهها اشیاء عتیقه و طلای ناب به دست آورده ام. این گنج ها به تنهایی می توانند هر موزه ای را در یونان تسخیر نمایند و آن را برای سالیان سال به موزه ای مشهور تبدیل کنند. چون فقط به خاطر عشق به علم کار می کنم طبیعتاً ادعایی نسبت به این گنجینه ندارم و آن را با شور و شوق بسیار به یونان هدیه می کنم. شاید به لطف خداوند این گنجینه به عنوان ذخیره ای ملی به کار آید.»

هنری شانه سوفیا را به آرامی تکان داد. او در خوابی بدون رؤیا فرو رفته بود. هنری از او خواست تلگراف را بخواند.

- احساس می کنم که نباید گمنام بمانیم... وقتی به آتن برگردیم برای ثبت آرامگاههایمان

به اندازه کافی مشکل خواهیم داشت. در اینجا هم در معرض همان توپهایی قرار داریم که در تروا به سویمان نشانه رفته بودند. به همین دلیل فکر می‌کنم باید پیشدستی کنیم. سوفیا چشمهایش را مالید و تلگراف را خواند و با نظر موافق تلگراف را به دست هنری داد.

- من قبول دارم... و به قول کرتی‌ها، هیچ وقت به دشمن پشت نکن!

صبح روز بعد که مصادف با سی‌ام نوامبر بود، هنری حفاری صخره‌ای را که با سنگ قبر نقش مارپیچ‌دار مشخص شده بود، آغاز نمود. گروه سوفیا تا آن موقع بیش از بیست پا حفاری کرده بودند. در این عمق دو لوح نتراشیده به دست آمد. سه پا پایین‌تر کارگرها به گشودن آرامگاه مشغول شدند. صبح روز بعد هنری، سوفیا، اسپروس و پروفسور فین دیکلس و استمتا کس و تعدادی از کارگرهای تند و فرز دیمتری تمام محوطه آرامگاه را که دوازده پا طول و ده پا عرض داشت تمیز کردند و در کمال شگفتی دریافتند که صخره حفر شده فقط دو پا عمق دارد. این کم‌عمق‌ترین آرامگاهی بود که تا آن روز کشف کرده بودند. وقتی لایه فوقانی سنگ‌ریزه را کنار زدند فقط بقایای یک اسکلت مستور در خاکستر به دست آمد. هنری نیم‌تاج طلا را از روی سر اسکلت برداشت و به اتفاق دیگران دوایر سریوش مانند، گلها و چرخهای مدور آن را بررسی کرد. وقتی هنری خواست جمجمه را بلند کند، جمجمه در دستهایش خرد شد. آنها با حفر خاک یک طرف اسکلت یک سرریزه، دو شمشیر کوچک و دو چاقو از جنس برنز به دست آوردند. سوفیا که در جهت مخالف آنها زمین را می‌کاوید یک فنجان طلایی مزین به نوارهای افقی و تصاویر ماهی کشف نمود. سوای مقدار زیادی ظروف دست ساخته خرده شکسته‌های یک گلدان چینی سبزرنگ مصری نیز به دست آمد. این آخرین کشف آنها بود و دیگر چیزی به دست نیاوردند. هنری روبه دیگران کرد و گفت:

«بعد از آرامگاه چهارم و گنجینه آن، این یکی مأیوس‌کننده بود. حالا کاری که باید بکنیم برگشتن به آرامگاه اول است، چون آرامگاه پری بود.»

گروه اسپروس بعد از ظهر روز قبل آنجا را کاویده بود. هنری به اتفاق دیمتری و بیست کارگر حفاری را ادامه داد. آنها تقریباً در عمق بیست پایی سطح زمین بودند. هنری به کمک تجربه دریافت که باید ده پای دیگر پایین برود. هوا صاف و روشن بود و آب باران خشک گردیده بود. گروه هنری خیلی سریع محوطه‌ای به مساحت دوازده در بیست و دو پا را حفر کرد و خاک آن را درون سید ریخت و جابجا کرد. فقط یک ساعت به وقت ناهار باقی بود که

آنها موفق شدند اندازه‌های واقعی آرامگاه را که محصور در سنگهای بزرگ بود محاسبه کنند. همانطور که به طرف پایین و در جهت دیوار دوم پیش می‌رفتند راه باریک و باریک‌تر می‌شد.

وقتی در قاعده دیوار به لایه سنگ‌ریزه برخوردند و آن را کنار زدند اولین جسد که سرش به طرف جنوب و پایش به طرف شمال قرار داشت نمودار گشت. با توجه به اندازه‌های آن حدس زدند که جسد متعلق به یک مرد بوده است. جسد در یک فضای پنج‌ونیم پایی به زور جای داده شده بود. آنها محو نقابها شده بودند. طرح آنها به دوران «هلنیک» برمی‌گشت: بینی باریک و صاف، چشمان بزرگ با چیزی شبیه مژه، دهانی خوش ترکیب و لبهایی زیبا، ریش روی چانه، ابروان قشنگ و سیلی جالب که انتهای دو طرف آن به سمت بالا کشیده می‌شد.

هنری گفت:

- این چهره یک پادشاه است. بزرگترین آنها...

پروفسور نگاه غریبی به او انداخت.

- این باید آگامنون باشد. جای هیچ تردیدی هم نیست. به جذبه‌اش نگاه کنید. مطمئنم که جسد آگامنون را به دست آورده‌ایم.

پروفسور نظر بخصوصی ارائه نداد. سوفیا به آرامی گفت:

- هنری عزیز، ولی تو که به لندن تایمز و شاه‌جورج نوشتی که آرامگاه چهارم مدفن آگامنون و ملازمانش است.

- این طبیعت باستانشناسی است. هر روز که از حفاری بگذرد، چیزهای تازه و تئوریهای دیگری غیر از دیروز به دست می‌آید.

در آن آرامگاه تنگ، پروفسور با همان لحن آرامی که با شاگردانش سخن می‌گفت لب به ملامت هنری گشود.

- دکتر شیلی‌مان عزیز، اولین قانون علم این است که باید تا پیدا شدن مدارک و شواهد کافی از ابراز عقیده خودداری کرد.

هنری نه کدورتی به دل گرفت و نه زبان به موعظه گشود.

- کاملاً درست است پروفسور عزیز. اما طبیعت من با این قانون سازگار نیست. کار من هم چندان رابطه‌ای با این قانون ندارد. من می‌خواهم دنیا، حفاری و کشفیات مرا همانطور که هست تجربه کند. ساعت به ساعت، روز به روز. اگر فرضیاتی عنوان می‌کنم به این دلیل است که متقاعد شده‌ام این روش برای من کارسازتر است. وقتی هم که مدارک و شواهد اخیر اشتباهات مرا ثابت کرد آن را با کمال تواضع می‌پذیرم و آنقدر به کارم ادامه می‌دهم تا به

فرضیات صحیح‌تری دست پیدا کنم. به این ترتیب مردم نه فقط با هر یافته ما آشنا می‌شوند بلکه ایده و فکر ما را هم بررسی می‌کنند. این تنها راهی است که می‌توانم حفاری‌ام را به عنوان یک تجربه مردمی ارائه نمایم.

پروفسور دستی پدرانۀ بر شانه هنری گذارد.

- آفرین دکتر، هر کدام از ما باید خودمان را آنطور که هستیم بشناسانیم.

مجدداً کار از سر گرفته شد. متأسفانه مجموعه آگامنون بر اثر پوسیدگی از هم پاشید. هنری زیر لب دشنام می‌داد. در همین اثنا سوفیا و پروفسور به بررسی زره آگامنون که از طلای ناب بود و دو پا طول و یک پا پهنا داشت مشغول بودند. وقتی زره را برداشتند مشاهده نمودند که چیز زیادی از اسکلت باقی نمانده است. چیزی که به نظر آنها استخوان بازو می‌آمد با نواری طلایی مزین شده بود. از اطراف اسکلت پانزده شمشیر برنزی به دست آمد که ده‌تای آن زیر پای آن قرار داشت. بسیاری از شمشیرها بزرگ بودند و حدس زده شد که این نوع شمشیر به پادشاهان تعلق داشته است. آنها چاقوهای برنزی، نیزه و تکه شمشیرهای مطلا هم به دست آوردند.

کار سرعت گرفت و مخزنی پر از مهره‌های کهربایی و ظروف نقره‌ای طلایی سالم و یا شکسته و انبر نقره‌ای کشف گردید. یک گلدان مرمرین که دهانه آن از جنس برنز و طلا بود نظر آنها را به خود جلب کرد. درون گلدان پر از دگمه‌های گرد زرین بود.

شروع به کاویدن قبر کردند و با کمال تأثر دریافتند که این یکی غارت شده است. لایه‌ای از سنگ ریزه و یا خاک رس دیده نمی‌شد و خاکسترها نیز به اطراف پاشیده شده بود. جسد هیچ زینت‌آلاتی نداشت.

هنری گفت:

- حالا می‌فهمم چرا وقتی قبلاً این آرامگاه را می‌کنندیم این دوازده دگمه و صفحه طلا به دست آمد. قبر دزدها برای رسیدن به قبر یک نقب زده‌اند. نقب درست وسط جنازه سر درآورده و آنها هم تمام طلاها را دزدیده‌اند و زده‌اند به چاک.

سوفیا پرسید:

- یعنی این کار چه وقت اتفاق افتاده است؟

با توجه به وضعیت نقب همگی بر این عقیده بودند که دزدی قبل از تصرف مسینا توسط آرگیوها صورت گرفته است.

صبح روز بعد، اول دسامبر، آنها به مهمترین یافته خود که در انتهای ضلع شمالی قرار داشت دست یافتند. گروه کوچک شروع به پس و پیش کردن خاکها کرده بود که به اولین لایه سنگ ریزه برخورد. دوباره هنری کارگرها را به بالا فرستاد و خود به اتفاق سوفیا و پروفسور

شروع به کنار زدن خاکسترها و سنگ‌ریزه‌ها نمود. اسکلت سوم نمایان شد. نقاب روی صورت او آنچنان صدمه دیده بود که نقش چهره قابل تشخیص نبود. اما وقتی هنری نقاب و زره را کنار زد هر سه از جای جستند.

یک سر سالم با چهره‌ای که زنده می‌نمود روبروی آنها قرار داشت. اولین چیزی که توجه آنها را به خود جلب کرد پیشانی پهن و عریان آن بود. بینی کوتاه، لبهای باریک، سی و دو دندان سالم و سفید از دیگر مشخصات چهره جسد بود. بدن او به گونه‌ای در آن قبر باریک فشرده شده بود که شانه‌ها دور چانه و پشت سر جمع گردیده بود. گرچه تمام گوشت بین دنده‌ها و ستون فقرات از میان رفته و ستون فقرات به سمت دنده‌ها جلو آمده بود اما قفسه سینه از شرایط خوبی برخوردار بود.

چهره جسد، حاکی از قدرت و شخصیت او بود و نشان می‌داد که شخص زیبایی بوده. وقتی هنری توانست نفس تازه کند به سوفیا گفت:

- این صورت شباهت زیادی به تصویری دارد که من سالها قبل از آگامنون در ذهن داشتم.

سوفیا چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

- اما هنری، تو نمی‌توانی سه تا آگامنون داشته باشی، بهتر است تصمیم خودت را درباره فرمانده آکثان‌ها بگیری.

هنری بالحنی غم‌زده گفت:

- می‌دانم. آن نقاب باشکوه اول مطمئناً تصویر آگامنون است. گرچه صورتی زیر نقاب پیدانشد. اما این صورت برایم مسأله ایجاد کرد، باید فکر کنم. آن نقاب با این صورتی که قبلاً در ذهن خود پرداخته بودم. نمی‌دانم...

آنها شروع به واریسی اطراف جسد کردند. زره کلفت اما باشکوهی بود که شانزده اینچ طول و ده اینچ پهنا داشت. از سمت راست جسد دو شمشیر برنزی یافت شد. روی دسته یکی از شمشیرها ورقه ضخیمی از طلا به چشم می‌خورد.

هنری بیش از یک پا را حفر نکرده بود که یازده شمشیر برنزی دیگر، صفحه‌های طلا و بیش از یکصد دگمه طلا به دست آورد. سوفیا هم دوازده صفحه مطلا پیدا کرد که یکی از آنها شیری را نشان می‌داد که در پی شکار یک غزال است. اندکی بعد یک فنجان زرین بزرگ نیز به دست آمد.

هنری رو به پروفور کرد و گفت:

- سالم ماندن این جسد واقعاً معجزه است. راستش می‌ترسم اگر به آن دست بزنم از هم

بیاشد و ترکیبش بهم بخورد. شما چیزی درباره مومیایی کردن شنیده‌اید؟ ۳۲۶

- که بدن را سالیان سال سالم نگاه می‌دارد؟ متأسفانه چیزی نشنیده‌ام. و شک دارم که کسی در آرگولید هم چیزی به گوشش خورده باشد.

- بنابراین حداقل کاری که می‌توانم بکنم این است که کسی را دنبال نقاشمان به ناپل بفرستم و از او بخواهم که فوراً به اینجا بیاید و این جسد را نقاشی کند. بعد می‌توانیم تصویر را به نسل بعد هدیه کنیم.

هنری از آرامگاه خارج شد و برگ یادداشتی از جیش درآورد و تلگرافی برای «پریکلز کومنوس» نوشت و از او خواست که فوراً به آنجا بیاید.

هنری دوباره به آرامگاه، که تاریکی بر فضای آن مستولی گشته بود مراجعت نمود. پروفور پیشنهاد کرد:

- به نظر شما بهتر نیست تا فردا صبح کار را رها کنیم؟ راستش می‌ترسم حادثه‌ای پیش بیاید و چیزهای باستانی صدمه ببینند.
سوفیا پرسید:

- یعنی رها کردن آرامگاه آن هم در این وضع و حال کار درستی است؟ مطمئنم که زیر این خاکسترها هنوز چیزهای باارزشی وجود دارد.

هنری گفته سوفیا را تأیید کرد و پیشنهاد نمود کار را در زیر نور شمع ادامه دهند. پروفور از کلام نافذ خود کمک گرفت:

- سربازها مراقب همه چیز هستند.

هنری و سوفیا دست از کار کشیدند.

هنری دنبال استماتکس فرستاد تا به آرامگاه آمده و آخرین جعبه‌های فلزات گرانبها، جواهرات، زره و نقاب‌ها را تحویل بگیرد. جعبه‌ها را با طناب محکم بستند و آن را به خارج آرامگاه فرستادند. استماتکس که جلو آرامگاه منتظر ایشان بود، طنابها را باز کرد و جعبه‌ها را درون پارچه ضخیمی پیچید و در گاری گذارد و آن را به انبار برد تا در کنار دیگر یافته‌ها جای دهد. گاری در پناه نگاه‌های سنگین نگهبانان رهسپار انبار شد. ایشان در تمام طول روز مراقب انبار بودند و استماتکس هم دیگر هیچ نگرانی به دل راه نداد.

احتمالاً آرگولیدها همه چیز را از آرامگاه سه هزار ساله ربوده و به نفرین دچار گشته بودند. همانطور که مردم ترود معتقد بودند که اگر در یکی از روزهای مقدس کار کنند «مقدسین پدر ما را درمی‌آورند».

صبح روز بعد سوار بر ارابه و درشکه دسس به سوی دژ به راه افتادند و به محض رسیدن شروع به کاویدن خاک و خاکستر درون آرامگاه نمودند و خیلی زود یک گیلان سنگین طلا که نقش سه شیر غران روی آن به تصویر کشیده شده بود، یافتند.

دو گیلای طلای دیگر، یک فنجان، چند گیلای نقره‌ای و یک گلدان بزرگ سیمین هم به یافته‌های ایشان اضافه گردید.

سوفیا که با یک چاقوی کوچک به کندوکاو در خاکسترها مشغول بود یک فنجان مرمرین پیدا کرد. پروفور هم یکسری ظرف طلا یافت که شیه دو عقاب نشسته بودند که سرهایشان مخالف جهت یکدیگر بود.

پریکلس کمئوس اواسط روز و سوار بر اسب با وسائل نقاشی و طراحی به آنها ملحق شد. هنری هم فوراً او را به درون آرامگاه برد. وقتی کمئوس گفت که اول می‌خواهد طرح مدادی بکشد، هنری گفت:

- هنر حرفه شماست نه من. آنچه هم که باید بکنید کشیدن تصویر واقعی از جنازه است. ما می‌خواهیم ظرف یکی دو روز آینده آن را جابجا کنیم.

بقیه هم از آرامگاه بیرون رفتند تا غذایی بخورند و استراحتی نمایند. ناهار روی سنگ‌ها و در زیر آفتاب بی‌فروغ دسامبر لذتی داشت. آنها تنها هم نبودند: روز قبل تعدادی از کارگرها که نیم‌نگاهی به جسد انداخته و شیفته دیده‌های خود گردیده بودند خبرها را کم‌کم به دیگر کارگرها هم رساندند. وقتی هنری در کنار شیفتگی ایشان متوجه بهت آنها نیز گردید به سوفیا گفت:

- حالا دیگر تمام آرگولید از چیزهایی که در اینجا می‌گذرد با خبرند. شایعات امشب و فردا صبح مثل زبانه آتش به همه جاسرایت می‌کند.

تا اواسط صبح روز بعد، مردم دهات اطراف سوار بر اسب و الاغ و گاری و حتی گروهی با پای پیاده همچون سیل روانه محل حفاری شدند تا سروگوشی آب بدهند. مردم یک راست به سراغ آرامگاه رفتند تا نگاهی به جسد مردی که هنوز زنده می‌نمود بیاندازند.

تا اواسط بعدازظهر مردم آرگوس هم خود را به آنجا رساندند. سربازها دور آرامگاه طناب کشیدند تا مردم را از آرامگاه دور نگه داشته و مانع ورودشان شوند. هر تازه‌واردی که می‌رسید در لحظات اول در میان سکوت و بهت مردم گم می‌شد و بعد حرفها و سئوالاتی بود که همچو رگبار باریدن می‌گرفت.

هنری، سوفیا و پروفور در میان مردم می‌گشتند و از آنها درباره مومیایی و اینکه چه کسی با آن کار آشنا بود سئوالاتی می‌کردند!

هنری و بقیه تا اواخر بعدازظهر به کاوش خود ادامه دادند و حاصل این تلاش تکه‌ای از یک گلدان نقره‌ای با دهانه و دسته طلا، صدها دگمه طلا و نوارهای بسیار زیبا بود. هیچکدام از آنها نمی‌دانست خاصیت این نوارها چه بوده است و به چه کاری می‌آمده‌اند. کمی بعد تزئیناتی از طلا که در زره به کار می‌رفت یافت شد. قطعاتی از استخوان تراشیده شده که به

دسته چاقو می ماند و بعد کمی پایین تر، بشقابهای بزرگ مسی، یک جعبه چوبی چهارگوش که در دو طرف آن یک شیر و یک سگ دیده می شد کشفیات بعدی ایشان را تشکیل داد. چوب به نمناکی یک اسفنج بود. هنری احتمال می داد جعبه پیش از بیرون آورده شدن تکه تکه گردد اما در عوض وقتی در معرض هوای تازه بیرون آرامگاه قرار گرفت محکمتر گردید. در میان خاکسترها، سفالینه های شکسته و مواد غذایی، بخصوص صدف، هم به دست آمد.

سوفیا از کار کردن در آرامگاهی که یک چنین جنازه زنده نمایی را در خود جای داده بود احساس ترس می کرد. به نظر می رسید این پادشاه بلندقد، با هر اسمی، دائماً سوفیا را زیر نظر داشت. حتی وقتی پشت سوفیا به او بود باز این احساس او را رها نمی کرد. هر بار که برمی گشت نمی توانست به چشم های زنده و جذاب او نگاه نکند.

گویی پادشاه با او سخن می گفت، گرچه سوفیا چون زبان او را نمی دانست گفته های او را درک نمی کرد. اما طی آن دو روز سوفیا احساس می کرد که او و همسرش در دو زمان مختلف زندگی می کنند. این احساس که قبلاً نیز در او بوجود آمده بود این بار به طرز غریبی وجود او را پر کرده بود. او نسبت به زندگی خود حساس بود، گرچه دانش اندکش اجازه نمی داد تا درک کند او و شوهرش در تروا و مسینا چه کشف کرده اند. شاه گرچه صورتی پرهیبت و قدرتمند داشت اما تهدید کننده به نظر نمی رسید و او را نمی ترساند. سوفیا فکر می کرد اگر او هم مثل آن شاه بر سرزمین زیبای مسینا حکومت می راند و در این دژ زندگی راحتی می کرد انسان خوشبختی به حساب می آمد. اما مگر خود او با مردی ازدواج نکرده بود که در دنیای خود همچون یک شاه رفتار می کرد؟

گنج های زیبای این آرامگاه ها حاکی از هنرمندی و قدرت هنری بود. چون توسط او بود که دنیا می فهمید مسینا چطور زندگی کرد و چگونه از میان رفت. و شاید حتی بسیاری از اسرار آن نیز بر دنیا آشکار می گردید.

سوفیا چیزی در دل داشت که آن را با هنری هم در میان نگذاشته بود و آن اینکه، هومر، پیش از نوشته هایش درباره مسینا، در کنار ایشان بوده و شخصاً وجود ایلید و اودیسه را ثابت نموده است.

تاریکی کم کم بر دومین روز دسامبر چیره می شد که جمعیت محل حفاری را ترک گفت. هنری و سوفیا و بقیه، آنقدر آنجا ماندند تا سربازها چادرهایشان را برپا کردند و هنری و گروهش مطمئن شدند که دیگر هیچ جنبه ای نخواهد توانست قدم به درون آرامگاه گذارد.

روز بعد، سوم دسامبر، عده زیادی از مردم آرگولید و اطراف آن که مشتاق دیدن کشف

هنری و دارودسته‌اش بودند در اطراف آرامگاه حلقه زدند تا آن یافته باورنکردنی را با چشمان خود مشاهده نمایند. سربازها هنوز از نزدیک شدن و ورود مردم به آرامگاه جلوگیری می‌کردند که یک مرد طاس میانسال که عینک نمره بالا به چشم داشت و بقچه‌ای را در بغل می‌فشرد به آنان نزدیک شد.

- آقای فرمانده، ممکن است لطف کنید و مرا به آقای شیلی‌مان معرفی نمایید. من پیشنهادی برای ایشان دارم.

فرمانده روبه هنری کرد و گفت:

- ایشان «اسپیریدون نیکلائو»^۱ داروخانه‌چی آرگوس هستند.

چشمان هنری برق زد.

- امیدوارم پیشنهاد شما همان باشد که من منتظرش هستم.

- بله، دکتر شیلی‌مان، فکر می‌کنم همین‌طور باشد. یک دوجین از دوستان من به داروخانه آمدند و گفتند که شما دنبال کسی می‌گردید که چیزی درباره مومیایی کردن بدانند. من مطالبی درباره مومیا گران مصری خوانده‌ام. آنها به اجساد، ادویه‌جات تزریق می‌کردند. بنا به دو مورد از من خواسته شد که به ناپل بروم و اجساد ملاح‌ها را تا زمان ارسالشان به وطن سالم نگه دارم. من از الکلی استفاده کردم که با صمغ درخت آغشته شده بود. الکل، صمغ را جلا می‌داد. به هر حال روش مؤثری بود چون خانواده ملاح‌ها نامه نوشتند و از من تشکر کردند. شما واقعاً خوش آمدید. این همان چیزی بود که امیدوار بودم نصیبم شود. دنبال من بیایید.

هنری و داروخانه‌چی از نردبان پایین رفتند. نیکلائو با دقت جسد را واریسی کرد و بعد محتویات باروبندیش را خارج نمود.

- شما درک می‌کنید که من می‌توانم فقط محلولم را به قسمت‌هایی که مشخص هستند بزنم.

- تمام چیزهایی را که قلم‌موی شما می‌تواند لمس کند برایمان حفظ کنید. بعد یک صفحه فلزی و یا یک تخته زیرش می‌گذاریم و از اینجا خارجش می‌کنیم.

داروخانه‌چی مقداری الکل در ظرفی ریخت و در شیشه صمغ را برداشت و آن را با الکل مخلوط نمود. در طول این کار مثل یک حرفه‌ای مغرور به هنری نگاه می‌کرد.

- دکتر شیلی‌مان، پیشنهاد می‌کنم کارم را از پیشانی‌اش شروع کنم و بعد به صورت، دهان، دندان‌ها، چانه، قفسه سینه و... برسم.

هنری بایی حوصلگی پاسخ داد:

- بله، بله، شما متخصص این کار هستید.

هنری بالحن آرامش بخشی کومنتوس نقاش را که بی حوصله می نمود مخاطب قرار داد و گفت:

- کار تو عالیست. این یک پرتره واقعی است. چه از نظر ساختمان و چه از نظر رنگ...
... هنوز تمام نشده.

- می دانم. یک هنرمند واقعی هیچ وقت کارش تمامی ندارد. اما خواهش می کنم یکی دو ساعت به نیکلائو فرصت بده تا کارش را تمام کند. آن وقت می توانی در اثثایی که ما دنبال وسیله ای برای بیرون بردن این دوست باستانی مان می گردیم کارت را ادامه دهی.

جمعیت لب به اعتراض گشوده بود و از سربازها می خواست اجازه دهند آنها هم به داخل آرامگاه رفته و از نزدیک کار هنری را تماشا کنند. سوفیا می ترسید که نکند جمعیت به داخل آرامگاه یورش برد. او از لئونیداس لئوناردوس و فرمانده تقاضا کرد به مردم هشدار دهند، اما اعتراضات آنقدر زیاد بود که گویی هیچ کس باور نمی کرد جنازه ای که حالا زیر دستهای نیکلائو بود نمی توانست فرار نماید.

نیکلائو کارش را با یک قلم موی نازک به آرامی و آهستگی ادامه داد. هنری دو ساعت تمام صبر کرد. وقتی نیکلائو از کار فراغت یافت از جا برخاست و شروع به تمیز کردن روپوشش نمود.

- خوب دکتر، به نظر من جنازه شما دست نخورده باقی می ماند. او مومیایی نشده اما خیالتان کاملاً جمع باشد. من به شما قول می دهم که می توانید آن را به آتن برسانید.

پروفسور فین دیکلس که به آرامگاه آمده بود تا شاهد جریان کارها باشد از طرف انجمن باستانشناسی به نیکلائو تبریک گفت و در میان تعجب هنری، کیف پولش را درآورد و مزد مورد درخواست داروخانه چی را پرداخت کرد. هنری گفت:

- پروفسور، شما مرا متعجب می کنید. این اولین باریست که می بینم کسی حاضر شده به خاطر حفاری هایم پولی به جای من پرداخت کند.

گل از گل پروفسور شکفت.

- من از طرف انجمن اختیار دارم که چنین هزینه هایی را تقبل نمایم. من حتی هزینه جابجایی پادشاه از آرامگاه و مخارج برگرداندن او را به آتن پرداخت می کنم.

داروخانه چی با همه دست داد و از نردبان بالا رفت و مورد تشویق مردم قرار گرفت.

سوفیا هم خود را به جمع مردان بشاش کف آرامگاه رساند.

هنری گفت:

- من بدن جنازه را اندازه گرفته ام. حالا هم با فرمانده به آرگوس می روم و وسیله مناسبی

برای حمل آن پیدا می‌کنم.

آنها سوفیا را در خانه دس‌س گذاشتند و هنری به اتفاق فرمانده روانه آرگوس شد. آن دو با هم به یک آهنگری رفتند و از او خواستند یک صفحه پهن فلزی برایشان درست کند. او هم چند صفحه باریک را به هم وصل کرد و خواسته ایشان را برآورد.

درست کردن تخت روان تا شب طول کشید. هنری آن را پشت درشکه‌اش گذاشت. دیمتری و آژاکس تخت روان را از پشت درشکه برداشتند و به گاری تکیه دادند تا صبح روز بعد به آرامگاه برده شود.

آن شب شبی استثنایی بود. هنری تا صبح یکسره حرف زد. سوفیا فقط قسمت‌هایی از حرفهای او را، درباره اینکه چطور در جوانی به تروا و مینا رفته و همیشه دلش می‌خواست به حفاری در دل خاک این دو شهر، تاریخ را بیرون بکشد، شنید.

با روشن شدن هوا لباس پوشیدند. اعضای خانواده دس‌س هم آماده بودند. همگی بر سر میز آشپزخانه نشستند و قهوه داغی نوشیدند. دیمتری و آژاکس قبلاً تخت روان را در داخل گاری گذارده بودند. هنری، سوفیا و پروفیسور سوار بر الاغ راهی دروازه شیر شدند.

شش کارگر تخت روان را به داخل آرامگاه بردند و سعی کردند لایه سنگ‌ریزه زیر اسکلت را جابه‌جا کنند اما گردوغباری که سالیان سال روی هم انباشته شده بود، سرورویشان را کیف کرد.

هنری و پروفیسور دستور دادند که از پهلوی جنازه که حالا محکم‌تر به نظر می‌رسید شروع کنند اما باز بی‌نتیجه بود. و هر بار که کارگرها می‌خواستند تخت روان را زیر او بگذارند موفق نمی‌شدند. بعد از چند ساعت تلاش پروفیسور گفت:

- دکتر شیلی‌مان، باید به فکر وسیله دیگری باشیم.

هنری سرش را با ناامیدی تکان داد.

- می‌دانم. من دنبال یک راه چاره گشتم. فرض کنید یک شیار کوچک در اطراف بدن ایجاد کنیم بعد یک شکاف افقی بدهیم. ما می‌توانیم یک سنگ دو اینچی را ببریم بعد سنگ و لایه سنگ‌ریزه و جسد را با هم بلند کنیم.

- بعد زیرشان تخت روان بگذاریم؟

- نه، آن وقت به یک جعبه چوبی احتیاج داریم که جسد را سالم بیرون ببریم. باید تیر و تخته‌ها را با میخ به هم وصل کنیم و در چهار طرف جنازه بگذاریم و جعبه درست کنیم.

دو نفر از خانواده دس‌س به ده رفتند تا تخته بیاورند. در این مدت گروه هنری با دقت و احتیاط و فقط با بیل و چاقو شروع به بریدن سنگ زیر لایه سنگ‌ریزه کرد.

این کار چند ساعتی به طول انجامید. دیمتری برگشت و کارگرها تخته‌ها را به درون

آرامگاه بردند. تخته‌های یکی پس از دیگری در محل مناسب قرار گرفتند و با میخ به هم وصل شدند و یک جعبه چهارگوش درست شد. جعبه را با طناب محکم بستند. کارگرها زیر جعبه را گرفته بودند و سعی می‌کردند سر نخورد. هنری، سوفیا و پروفیسور از نردبان بالا رفتند. شش نفر کارگر گنجینه سنگین را هن‌هن‌کنان بالا کشیدند. جعبه اینچ اینچ و به آرامی بالا می‌آمد. بعد از سپری شدن زمانی نسبتاً طولانی، جعبه سالم به سطح زمین رسید. هنری دست سوفیا را آنقدر محکم گرفته بود که سوفیا فکر می‌کرد هر لحظه ممکن است دستش بشکند. دیگر هیچ کس نمی‌توانست جلو جمعیت را بگیرد. هر کس دلش می‌خواست نگاهی به صورت آن بیاندازد، خطری در بین نبود. مردم آرام و صبور از جلو جنازه عبور می‌کردند و به چهره شاه می‌نگریستند. گویی پادشاه یونان است که دیروز فوت کرده و جنازه‌اش در کلیسا نگهداری می‌شود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود.

آخرین نفر نیز از جلو جنازه رد شد. هنری از کارگرها خواست جعبه را روی گاری بگذارند. جمعیت اعتراض کرد:

- دکتر شیلی‌مان، بگذار او را تا کرواسی روی شانه‌هایمان حمل کنیم. این بزرگترین افتخار زندگی ماست.

شش نفر جلو آمدند و جعبه را روی شانه‌هایشان گذاردند. هنری و سوفیا فوراً در پشت سر ایشان جای گرفتند. پروفیسور و اسپروس هم خود را به هنری و سوفیا رساندند. استماتکس و لئونیداس لئوناردوس و فرمانده آرگوس پشت سر ایشان به راه افتادند. مراسم به یک برنامه سلطنتی می‌مانست. شب‌کم‌کم بر آسمان دروازه شیر و کرواسی مستولی می‌شد. وقتی به ده رسیدند هوا تاریک شده بود. اما ده در پرتو صدها مشعل چون روز می‌درخشید. در حین باز شدن در انبار، یانادسس، سوفیا را در آغوش گرفت. سوفیا در کمال تعجب مشاهده کرد که اشک در چشمان این پیرزن حلقه زده است. پرسید:

- یانا، چرا گریه می‌کنی؟

- دلم برای مرده بیچاره می‌سوزد. هزاران سال بود که راحت در آنجا خوابیده بود و کسی مزاحمش نشده بود. برای خودش خلوت کرده بود. اما حالا چه بر سرش می‌آید؟

سوفیا دستهایش را روی شانه‌های او گذارد و بالحن تسلی آمیزی گفت:

- او جاودان خواهد شد، او برای همیشه در موزه باستانشناسی آتن زندگی می‌کند و مردم از همه جای دنیا برای تماشای او جمع می‌شوند و در مقابلش زانو می‌زنند و به او ابراز وفاداری می‌کنند.

فصل هشتم

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند...

روزنامه‌های آتن خبر بازگشت شیلی‌مان‌ها را از مسینا درج کرده و به بررسی یافته‌های ارزشمند ایشان پرداختند. گروهی از دوستان آن دو در اسکله به استقبالشان آمده بودند. جعبه‌های پر از طلا و جواهر از کشتی رهسپار مخزن زیرزمینی بانک ملی یونان در میدان «اومونیا» گردید.

سوفیا و هنری در حالی که احساس پیروزی بر وجودشان مستولی گشته بود قدم به درون خانه خیابان موسون گذاردند. سوفیا حالا می‌توانست هم مادر و هم همسر باشد. آندروما، تمام روز در کنار او ماند و از اینکه قرار بود بهار با پدر و مادر به مسینا برود خوشحال و خندان به نظر می‌رسید.

هنری به انبار پشت باغشان سری زد تا به طلا و جواهراتی که از تروا آورده بود نگاهی بیندازد. همه چیز سر جایش بود. شادی سراسر خانه را دربر گرفته بود... او می‌خواست از تمام طلاها و جواهرات عکس گرفته و آنها را به لندن ببرد و از آنها گراور تهیه کند و گراورها را در اختیار انتشارات «موری» بگذارد که با اشکالاتی روبرو شد.

اول برای کسب اجازه به سراغ «فلیویانو» رئیس انجمن باستان‌شناسی رفت. یانو بیشتر از آنکه درخواست او را رد نماید کارش را به تعویق انداخت. هنری به وزیر آموزش «گئورگیس فیلسس» مراجعه کرد.

- صبور باشید. باید تا بازگشت استمتا کس صبر کرد.

هنری غضبناک شد و بالحنی طعنه آمیز گفت:

- یک نگهبان در قبال گنج‌هایی که مراقبشان بوده چه قدرتی می‌تواند اعمال کند؟

- انجمن باستان‌شناسی اصرار دارد.

هنری به دوستش «استفانوس کوماندوس» که امپراتور مکزیک را در مسینا همراهی کرده بود مراجعه نمود و برایش توضیح داد که گرفتن دویست قطعه عکس چه مدت زمان نیاز دارد و اینکه با چاپ عکسهای مسینا در روزنامه‌های نیویورک و پاریس و لایپزیک کارهای او چه ارزشی پیدا خواهند کرد.

- دوست عزیز، بی صبری شما برای من قابل قبول است. انجمن باستان‌شناسی تصمیم گرفته که به عنوان یک کمیته در موقع بازکردن جعبه‌ها حضور داشته باشد.

هنری کس دیگری را نداشت تا به او مراجعه کند. خبری هم از شاه جورج اول نرسیده بود و این نشان می‌داد که او هم نتوانسته از نفوذ خود در حکومت یونان بهره برد. حالا که هنری نتوانسته بود به مقصودش نائل آید، خانه از قدم‌های سنگین او تکان می‌خورد.

- «این من بودم که گنج‌ها را کشف کردم. این من بودم که تمام مخارج را دادم. این من بودم که این گنجینه بی‌نهایت باارزش را به مردم یونان هدیه کردم.»

تلاش سوفیا برای آرام کردن او، مثل همان روزهایی که مجوز هنری صادر نگشته بود و او افسرده می‌نمود، چندان نتیجه‌ای به بار نیاورد و بیشتر اعصاب خود او را تحریک کرد.

یک روز صبح زود سوفیا یک لباس پشمی سیاه و سفید با تورهای خاکستری بر تن کرد و به ملاقات پروفیسور کاستروچس رفت. او همان کسی بود که بر ادامه کار آنها در حفاری دروازه شیر و خزانه صحنه گذارده بود.

- چیزی که از شما تقاضا می‌کنم این است که تاریخ تشکیل جلسه انجمن را تا حد امکان جلو بیاورید. این لطف بزرگی است. که در حق من می‌کنید.

لحظاتی چند چشمان سیاه کاستروچس در حلقه این سو و آن سو رفت.

- قرار نیست انجمن تا سال آینده به بانک ملی برود. البته من سعی خودم را می‌کنم تاریخش را جلو بیاورم. گرچه می‌دانم که این مدت برای شوهر آتشین مزاج شما چندان قابل تحمل نیست. شاید تا سه هفته دیگر بتوانم کاری کنم تا کمی او را آرام کرده باشیم.

ظهر روز بعد یادداشتی به هنری رسید مبنی بر اینکه وزیر آموزش می‌خواهد در ۱۴ دسامبر او را در دفترش ملاقات کند. قرار بود در این ملاقات یکی از جعبه‌هایی را که محتوی بت‌های «هرا»، کلید دروازه شیر، مجسمه‌های حجاری شده دوزن با موهای زیبا و تکه‌هایی از وسایل جنگجویان بود به نمایش بگذارند. وقتی از این ملاقات به خانه برگشتند یادداشت شاه جورج اول که خواستار دیدار آنها شده بود به دستشان رسید.

پروفیسور فین دیکلس شاه را متقاعد کرده بود که ادعای هنری در مورد منحصر به فرد بودن این گنجینه در دنیا چندان هم بی‌پایه و اساس نبوده و حق با اوست.

روز بعد آن دو سوار بر کالسکه رهسپار قصر شدند. مقابل در بزرگ قصر پیاده شدند و از میان یک سالن بزرگ به دفتر پیشکار شاه رفتند و به اتفاق او از یک راهرو طویل عبور کرده و به اتاق انتظار که جنب کتابخانه خصوصی شاه قرار داشت وارد شدند. پیشکار به‌طور رسمی، ایشان را دعوت به ورود کرد. شاه استقبال گرمی از آنها به عمل آورد. او لباس آبی

تیره نیروی دریایی را بر تن کرده بود. شاه جورج جانشین شاه اوتو بود. ارتش، شاه اوتو را

هم انجام می‌داد. او از هنری تقاضا کرد تا مقرری ماهیانه‌اش را در بانک بگذارد. مزرعه‌ای در خارج رنکویی وجود داشت که یانا کیمس خواهان خریداری آن بود.

صبح ژانویه هوا صاف اما توأم با باد خشک زمستانی بود. آنها به مراسم کلیسا رفتند و از آنجا رهسپار بانک ملی شدند. اعضای انجمن باستان‌شناسی در دفتر رئیس بانک گرد آمده بودند. چند نفر از اعضا انجمن که عضویت اتحادیه زن‌ها را نیز یدک می‌کشیدند استقبال گرمی از سوفیا به عمل آوردند و او را به خاطر مقالات و حفاریهایش مورد ستایش قرار دادند و از اینکه موفق به کشف «گنجینه خانم شیلی مان» شده بود به او تبریک گفتند.

با راهنمایی رئیس فلیپویانو همگی به خزانه بانک رفتند. جلو خزانه یک نگهبان مسلح ایستاده بود. رئیس بانک و رئیس انجمن، کلیدهایشان را درآوردند. در سنگین، روی پاشنه چرخید. استمتا کس آخرین نفری بود که قدم به درون خزانه گذارد. او چهار روز بعد از ملاقات هنری و سوفیا با شاه به همراه سیزده جعبه از یافته‌ها به آتن برگشته بود.

زیرزمین سیمانی بانک، بزرگ و خنک بود و راه نفوذی نداشت. محوطه زیرزمین با تعداد زیادی چراغ‌گازی روشن شده بود. رئیس یانو از هنری خواست که یکی از جعبه‌ها را انتخاب کند. هنری جعبه‌ای را که می‌دانست محتوی تاجهای بی‌نظیر، نقاب، زره و گیل‌سهای زیبا می‌باشد نشان داد. استمتا کس که جعبه‌ها را در کرواسی مهر و موم کرده بود قدم به جلو گذارد.

سوفیا با خود گفت: «طوری رفتار می‌کند که گویی او آرامگاه‌های سلطنتی را کشف نموده است.»

استمتا کس بدون توجه به شیلی مان‌ها مهر و موم جعبه را باز کرد. او از حرف زدن با آنها هم امتناع ورزیده بود. می‌رفت تا اولین ماسکهای طلا را به در آورد که هنری مداخله کرد: - آقای استمتا کس، من این گنج‌ها را در جعبه گذاشته‌ام، خودم هم درشان می‌آورم.

استمتا کس عقب‌گردی کرد و به گوشه اتاق خزید و منتظر ماند.

هنری اول نیم‌تاجهایی را که در میان اسکلت‌های آرامگاه دوم کشف نموده بود بیرون آورد. سکوت سنگینی بر فضای اتاق چیره گشته بود و سپس صدای نفس‌ها و گفته‌ها درهم ادغام شد.

- ... عالی... تا به حال چیزی به این زیبایی ندیده بودم... باورکردنی نیست... هرگز نمی‌شود امروزه یک چنین چیزی را ساخت.

هنری ساختمان متفاوت آرامگاه‌ها را توضیح داد و از لایه‌های سنگ ریزه و اسکلت‌ها و گنج سلطنتی سخن راند. او صدها ظرف طلای تزئین شده، تاج طلا، باسی و شش صفحه طلا، دو نقاب طلایی را که از آرامگاه دوم به دست آورده بود، گیل‌اس «نستور» را که با دو

کبوتر طلایی تزیین شده بود... نقاب زیبا و باور نکردنی آگاممنون با آن بینی قدرتمند، سیل مرتب، صورت باریک و ریش روی چانه، را به معرض نمایش گذارد.

جماعت حاضر بهت زده شده بودند و بعد صدای دست زدن و کلمات تشویق آمیز، براوو، مرجا و آفرین، فضای اتاق را پر کرد. پروفیسور یانو که به هیچ کس حتی خودش اجازه لمس طلاها را نداده بود گفت:

- دکتر شیلی مان، تبریکات گرم مرا بپذیرید. من نه فقط به شما و همسران تبریک می‌گویم بلکه تبریکات خود را نثار مردم یونان و تمام دنیا که در این کشف بزرگ خود را سهیم می‌دانند، می‌نمایم. من در مسافرتهایم موزه‌های بسیاری را دیده‌ام اما تصور نمی‌کنم هیچکدام از آنها بتوانند با این کشفیات رقابت کنند. شما بشریت را غنی کرده‌اید. رئیس وقتی به صورت اعضای انجمن نگاه کرد آثار رضایت را در چهره یکایکشان مشاهده نمود.

- شما می‌توانید از فردا صبح عکس برداری را شروع کنید.

ژانویه ۱۸۷۷ ماه پرمشغله‌ای بود. هنری تمام روزها را در بانک بسر برد و یافته‌ها و اشیاء عتیقه را به طرز زیبایی مرتب نمود و آرایش قشنگی بدانها داد. او می‌خواست تمام یافته‌های مهم را در کتاب توضیح دهد.

جان موری باگراور کردن عکسهای هنری، کار او را آسان نمود. هر روز صبح برادران «رومید» نگاتیو فیلم‌های روز قبل را در اختیار هنری می‌گذارند و چنانچه نگاتیوها مورد پسند او واقع نمی‌شدند برادران رومید مجدداً برنامه را تکرار می‌کردند.

هنری از کار کردن در زیرزمین بانک و آن هم زیر نظر یک کمیته پنج نفری متشکل از استمتا کس، دو عضو انجمن باستان‌شناسی، بازرس کل اشیاء تاریخی و نایب رئیس بانک ملی، چندان خرسند نبود و کارها به سرعت پیش نمی‌رفت. کمیته می‌بایست هر روز بر کار ده ساعته هنری نظارت داشته باشد اما نایب رئیس بانک مرتب احضار می‌شد و بقیه اعضا کمیته هم کم و بیش کارهای جاری خود را دنبال می‌کردند. گرچه توافق نموده بودند سه نفر از ایشان به طور مرتب در زیرزمین بانک گرد آمده و ناظر اعمال هنری باشند. آنها لیست کاملی از آنچه هنری از درون جعبه‌ها به در می‌آورد تهیه می‌کردند و وقتی او یافته‌ها را به درون جعبه برمی‌گردانید آن را دقیقاً بایست مطابقت می‌دادند.

هنری غرولندکنان به سوفیا گفت:

«آنها خیال می‌کنند که من می‌خواهم چیزی را بدزدم. اگر این کاره بودم خیلی راحت‌تر در مسینا ترتیش را می‌دادم.

این به خاطر رد کردن گنج پیرام از ترکیه است. آنها این را فراموش نکرده‌اند.

سوفیا متوجه شد که روزگار، چندان هم بر وفق مراد ایشان نمی‌چرخد و باز مقامات، مسأله ساز شده‌اند.

وقتی انجمن، استمتا کس را برای بررسی حفاری‌های آینده و ساختن یک قراولخانه رهپار مسینا کرد هنری از نبودن او احساس آرامش نمود اما به او اطلاع دادند که در غیاب استمتا کس فقط می‌تواند از اشیاء گل رسی، برنزی و سنگی عکسبرداری کند.

در بیستم ژانویه، تلگرافی از ستوان دروزینوس که به درخواست هنری به مسینا رفته بود تا نقشه‌های دیگری ترسیم کند به دست او رسید حاکی از اینکه ستوان به یک مقبره تازه در خارج از دیوار کوچک برخورده است و از هنری خواسته بود که فوراً به آنجا برگردد. تصور نمی‌کنم برایم امکان‌پذیر باشد. من کارم را اینطوری نمی‌توانم رها کنم و به آنجا بروم.

در بیست و ششم ژانویه شاه جورج و ملکه به اتفاق دوک و دوشس «ادینبورو» به زیرزمین آمدند تا با کار هنری بیشتر آشنا شوند. هنری بهترین نقابها و نیم‌تاجهای طلا را به آنها نشان داد. زوج سلطنتی مسحور شده بودند. همان شب یک پیغام در انتظارش بود: استماتکس مقبره‌ای را که ستوان خبرش را به هنری داده بود حفاری کرده و چهار ظرف با سر سگ، چند بطری، انگشترهایی که با درختان خرما و همچنین زنهای شیک پوش تزئین شده بود، چند کله‌گاو و تعدادی گردنبند و... کشف نموده بود.

چهره هنری درهم رفت و بدنش به لرزه افتاد. چند قدمی برداشت و خود را روی یک صندلی پهن کرد.

- این چه کاری بود که کردم؟

این را گفت و صورت پر از عرق خود را در میان دستان گرفت.

- باید همان موقع که دروزینوس خبر داد به مسینا می‌رفتم. از تمام آدمهایی که می‌شناسم، استماتکس آخرین نفری بود که می‌توانست به مقبره دسترسی پیدا کند. مسینا مال ما بود. اکنون باید آن را با آن مردک غیرقابل تحمل تقسیم کنیم... سوفیا باز بر آن شد تا با کلمات خویش او را تسلی دهد.

- عزیز من، تو موضوع را بزرگ کرده‌ای. مسینا مال ماست. گشودن دروازه شیر، خزانه و گنج، آرامگاههای سلطنتی و... مال ماست، تمامش مال ماست. کتاب تو این را ثابت می‌کند. هنری با چشمانی خونبار به سوفیا نگاه کرد. مثل آن بود که بیست سال پیرتر شده است. او همیشه غیرتحمل بود و حالا غیرممکن هم شده است. سوفیا فریادکشان گفت:

- یک چیز از عهده او بر نمی‌آید، او نمی‌تواند مقاله‌ای درباره یافته‌هایش چاپ کند. مجوز تو، حق انحصاری تمام یافته‌های مسینا را به تو می‌دهد. عصبانیت هنری فروکش شد.

- بله. می‌توانیم مانع چاپ مقالات او بشویم اما او هم می‌تواند چیزهایی را که پیدا کرده در اختیار ما نگذارد تا در کتابمان بیاوریم. عجب حماقتی کردم. فقط چند پا با آن مقبره فاصله داشتم، مقبره درست سمت راست خانه بزرگی بود که بیرون قبر دایره‌شکل حفاری کرده

بودم. چرا آن محوطه کوچک را حفاری نکردم؟
- اریکا کی، اینقدر خودت را سرزنش نکن.

وقتی هنری خانه را ترک کرد سوفیا خود را خسته یافت. این برای اولین بار بود که ظرف این دو سال احساس می‌کرد کسی درونش را چنگ می‌زند.

چند روز بعد نامه‌ای از دروزینوس به هنری رسید. نامه از آنچه اتفاق افتاده بود سخن می‌گفت. وقتی ستوان در بیستم ژانویه به سینا رفته بود تا نقشه‌های دیگری برای هنری تهیه کند خارج مقبره دایره‌شکل به محوطه‌ای برخورد کرده بود که شباهت بسیار با محوطه مقبره‌هایی داشت که کشف شده بودند. ستوان از یکی از سربازان محافظ خواسته بود تا مراقب آنجا باشد و سپس به هنری تلگراف زده بود. اما به هنگام مراجعت به ناپل، استماکس را که منتظر او بوده ملاقات کرده و او را در جریان پیدا شدن یک مقبره تازه و تلگراف به هنری قرار داده است. استماکس هم فوراً به سینا برگشته و بلافاصله دست به کار حفاری مقبره شده است. ستوان یک نسخه از نامه‌اش را نیز برای روزنامه «استوا»^۱ فرستاده بود.

اواخر ژانویه و در همان روزی که نامه ستوان در روزنامه «استوا» به چاپ رسید، استماکس از سینا برگشت و یافته‌ها را یکسره به زیرزمین بانک ملی منتقل نمود. او که از نامه ستوان به خشم آمده بود یک جوابیه در دوم فوریه برای روزنامه «افی‌مریس»^۲ فرستاد و در آن عنوان نمود که وقتی برای بررسی نقشه‌های ستوان دروزینوس به خانه او رفته، وی او را از وجود نشانه‌های احتمالی یک مقبره جدید در خارج دیوار مقبره مدور، مطلع نموده است. او به ستوان گوشزد کرده است که وجود یک چنین مقبره‌ای آن هم خارج از دیوار کوچک غیرممکن می‌باشد و ستوان مطلب مهمی به او نگفته و او یافته‌ها را در خرابه‌های یک ساختمان پیدا نموده است. استخوانی که او به دست آورده استخوان انسان نیست بلکه استخوان حیوان است و بنابراین چیزی به نام مقبره نمی‌توانسته وجود خارجی داشته باشد و آنچه که کشف شده نتیجه تلاش فردی خودش است.

هنری و سوفیا به یک جنگ قلمی در روزنامه‌ها علیه او پرداختند. در هفتم فوریه، دروزینوس با یک حمله لفظی علیه استماکس گفته‌های او را بی‌اساس خواند. دو روز بعد استماکس، این چنین به دفاع از خود پرداخت:

- اینکه دروزینوس مرا در جریان گذارده، خالی از واقعیت می‌باشد. او این گونه سخن گفته است تا مورد قبول هنری واقع شود و بتواند پولی حسابی به جیب بزند. هنری شیلی‌مان می‌ترسد که مبادا کتشیفات او توسط شخص دیگری به چاپ برسد چون او می‌خواهد آنها را

در کتابش آورده و از این راه پول هنگفتی به دست بیاورد.

انجمن باستان‌شناسی و مقامات دولتی حق را به جانب استمنا کس دادند. ستوان دروزیتوس هم خود را درگیر یک مسأله بغرنج یافت! همه می‌دانستند که برای رفتن به مسینا و کار کردن برای هنری از مافوقش اجازه نگرفته است. به دستور آتن درجه او را تنزل داده و یک ماه حقوق، جریمه‌اش کردند.

هنری به سوفیا گفت:

- این وظیفه من است که ستوان را از یک چنین مهلکه‌ای نجات بدهم. تازه، او قراردادی با من امضا نکرده و وقت بیکاریش را به مسینا رفته است.
- هر کس که برای ما کار می‌کند باید تنیه شود.

سوفیا این را در حالی می‌گفت که بغض گلویش را گرفته بود.

هنری مسأله ستوان را با وزیر آموزش، اعضای انجمن باستان‌شناسی و اشخاص بانفوذ دیگر در میان‌گذارد و دست آخر موفق شد از تنزل درجه ستوان جلوگیری نماید اما در مقابل کسر حقوق او تسلیم شد و برای جبران مافات معادل حقوقش را برای وی ارسال داشت.
هنری از مسأله ستوان رهایی نیافته بود که رئیس پلیس ناپل، توییخ شد و مورد تهدید قرار گرفت.

لئونیداس لئوناردوس هم متهم به دریافت هزار فرانک انعام از امپراتور مکزیک به خاطر حفظ جان او همراهانش در مدت اقامت در ناپل گردید.

لئوناردوس مدعی بود که امپراتور فقط چهل فرانک به او پرداخته و وی هم آن را با افسران خود تقسیم نموده است. او طی نامه‌ای به هنری قسم یاد کرد که فقط چهل فرانک یعنی هشت دلار انعام گرفته است. هنری هم نامه‌ای به نخست‌وزیر نوشت و از او درخواست نمود که وی را مورد عفو قرار دهد.

نخست‌وزیر پاسخی به نامه هنری نداد. هنری نامه دیگری نوشت و قسم خورد که لئوناردوس انسان شرافتمندی است و نمی‌تواند سر کسی کلاه بگذارد. اصل ماجرا از آنجا آغاز شد که بین لئوناردوس و شهردار ناپل درگیری رخ داده و شهردار هم برای او سوسه آمده بود.

وقتی نامه دوم هنری هم بدون پاسخ ماند او نامه‌ای برای امپراتور مکزیک که در آن وقت در قاهره بسر می‌برد نوشت و از او خواست «به خاطر حقیقت و انسانیت» بگوید که لئوناردوس چه مقدار پول گرفته است و آیا مبلغ دریافتی از چهل فرانک بیشتر بوده یا خیر؟ امپراتور هم به محض دریافت نامه، طی تلگرامی اعلام نمود که مبلغ پرداختی به لئوناردوس فقط چهل فرانک بوده است و نخست‌وزیر پنج بار تلگراف را مرور نمود سپس،

از هنری به خاطر عدم جوابگویی به نامه‌هایش عذرخواهی کرد و دستور داد لئوناردوس را مجدداً در پست خود ابقا کنند.

اولین خواسته هنری دیدن قطعات جواهر بود. انجمن باستان‌شناسی متن تلگراف استمّا کس را به‌طور خلاصه برای هنری ارسال داشت، اما ذکر از یافته‌ها به میان نیاورد. استمّا کس اصرار داشت که او گنج را از میان خرابه‌های یک ساختمان یافته است. هنری مطمئن بود که طلاها به یک خانواده تعلق دارد و به همین دلیل از اهمیت بسزایی برخوردار است. او سعی داشت به هر نحوی که شده از یافته‌ها هم عکبرداری کرده و در کتابش ذکر از آنها به میان آورد.

استمّا کس یک دفتر شیک در یکی از ساختمانهای اجاره‌ای دولتی در مرکز شهر داشت. وقتی هنری ضربه‌ای به در زد استمّا کس گفت:
- بفرمایید تو.

استمّا کس طوری به هنری نگاه کرد که گویی او را نمی‌شناسد. هنری از او خواست که در صورت امکان به اتفاق سری به بانک ملی زده و یافته‌های او را از نزدیک مشاهده کنند. استمّا کس به آرامی گفت:

- من برای باز کردن جعبه‌ها آمادگی ندارم.

- می‌توانم پرسم چه موقع می‌شود این کار را انجام داد؟

- نمی‌دانم. به این زودی‌ها که مقدور نیست. چند گزارش باید بنویسم. در جعبه‌ها را هم زمانی باز می‌کنم که اعضای انجمن باستان‌شناسی و دانشگاه آتن حضور داشته باشند.
- اما شما که می‌دانید من باید این یافته‌ها را در کتابم تشریح کنم.

استمّا کس از روی صندلی اش بلند شد.

- شما دوست من نیستید، آقای شیلی‌ماز. شما از ستوان دروزینوس که مرا یک دروغگو خطاب کرد حمایت کردید.

- او مهندس خوبیست. خراب شدن پرونده خدمتی او در ارتش چه فایده‌ای دارد؟
استمّا کس با عصبانیت گفت:

- حقیقت روشن است اما شما میانه خوبی با حقیقت ندارید. شما فقط به خودتان علاقه‌مندید و می‌خواهید از هیسارلیک و مسیانهایت استفاده را بکنید.
هنری با قدمهای لرزان ساختمان دولتی را ترک کرد. کسی حق او را در مورد مشاهده یافته‌ها انکار نکرده بود اما آن را به تعویق انداخته بودند.

او در ملاقاتهایش با مقامات دولتی صبور و مؤدب بود اما دق‌دلی خود را در خانه بیرون

می‌ریخت:

...مرتیکه کارمند...

وقتی بهر دری زد و دست کمک به هر سو دراز کرد اما نتیجه‌ای نگرفت، بسیار خشمگین و اندوهگین شد.

«استراتیاد» بازرس کل آثار تاریخی چندان علاقه‌ای به او نداشت. اما حالا او بود که استماتکس و شیلی مان‌ها را در هجدهم فوریه در بانک ملی ملاقات می‌کرد. حضور او در واقع مجوز هنری برای عکسبرداری از یافته‌ها محبوب می‌شد. هنری تا حدی آرامش یافت.

سوفیا گفت:

«درب و داغان» برای تو مناسب‌ترین کلمه است.

در اثناء عکسبرداری در یک محیط خشم‌آلود، هنری نقشه‌ای برای کلکسیون یافته‌های تروا و مسینا کشید. سر میز شام به سوفیا گفت:

«می‌خواهم نقشه اصلی‌ام را که موقع دادگاه، کنار گذاشته بودم دنبال کنم. می‌خواهم چهل هزار دلار به دولت بدهم تا نزدیک دانشگاه موزه بسازند. قرار شده نقشه ساختمان را هم «زیلر»^۱ آرشیتکت بدهد.

«هنری، فقط چیزهای تروا مال توست. چیزهای مسینا به دولت تعلق دارد.

«چرند نگو. نمی‌توانی مجسم کنی که موزه شیلی مان‌ها با آن طلاها و ظرفها و جواهرات... چه هیجانی به پا می‌کند؟ تمام مردم دنیا برای تماشای آن جمع می‌شوند.

سوفیا دیگر حرفی نزد. هنری هنوز شخصیت یونانی‌ها را درک نکرده بود. گرچه برای مدت کوتاهی در کرواسی، شناخت مختصری از آنها پیدا کرد. در آنجا بود که فین دیکلس و استماتکس بدون آنکه او را به بازی بگیرند و نظر او را جویا شوند به بحث درباره گنج پرداخته و به راحتی به او فهماندند که دیگر نیازی به او ندارند. اعضای انجمن باستان‌شناسی و دیگر مسئولان دولتی هم که یافته‌ها را دیده و بررسی نموده بودند دارای تحصیلات عالی در دانشگاه آتن بودند و با یک روش آموزش دیده و در مورد یافته‌ها عقیده مشترکی داشتند. آنها گروهی متجانس بودند که هنری نمی‌توانست خود را با ایشان وفق دهد. او یک خارجی، یک غریبه و فردی با احساسات تند محسوب می‌شد که قدر مسلم جایی در میان آنها نداشت.

... و بالاخره اتفاق افتاد...

نخست‌وزیر، وزیر آموزش و رئیس انجمن باستان‌شناسی از او به خاطر پیشنهاد مخاوتمندانه‌اش تشکر کردند. اما خود شروع به ساختن موزه ملی کردند تا تمام یافته‌های

تاریخی یونان (چه آنها که در دست بودند و چه آنها که از المپ، دلفی و... به دست می آمد) را در آن محل جای دهند.

هنری که خود را تحقیر شده می دید، عبوس و ترشرو شد. مدتی بعد فکر دیگری او را به خود مشغول کرد. او به سراغ مقامات محبوب یونان رفت و از آنها درخواست نمود تا در صورت امکان برای گنجینه مسینا محفظه ای شیشه ای بسازد تا نمایشگاهی از یافته ها برپا گردد.

اما جواب شنید که برای برپایی نمایشگاه عجله ای در کار نیست زیرا درست کردن و سرهم نمودن قطعات شکسته و گردآوری آنها در یک کاتالوگ به زمان زیادی احتیاج دارد. وقتی سوفیا حرفهای هنری را شنید دلش به درد آمد. و وقتی هنری به او گفت که می خواهد انجمن را برای برپایی نمایشگاه تحت فشار قرار دهد احساس نمود که او دوباره خود را درگیر یک مسأله بسیار حساس نموده است.

- قدر مسلم آنکه آنها نمی خواهند امسال نمایشگاهی برپا کنند چون محل مناسبی در اختیار ندارند. من تمام شهر را می گردم و بهترین سالنها را گیر می آورم.

هنری چندین روز در شهر گشت و دریافت که دانشگاه آتن و ساختمانهای دولتی، محل مناسبی برای برپایی نمایشگاه نیست. او فکر خود را متوجه ساختمان نیمه تمام مدرسه پلی تکنیک آتن کرد. او با رئیس مدرسه صحبت نمود و در مورد قیمت اجاره به توافق رسید و کار را فیصله داد. اما وقتی موضوع را با انجمن باستان شناسی در میان گذاشت با استقبال سرد آنها مواجه شد.

- دکتر سیلی مان، ما چند بار به شما گفته ایم که امسال نمایشگاه برپا نخواهد شد. شاید سال دیگر هم چنین کاری نکنیم. ما می خواهیم تمام جوانب را بررسی کنیم تا همه چیز به خوبی پیش برود.

هنری ناامید، دقای دلش را بر سر همسری که بر ناامیدی غلبه کرده بود، فرو ریخت. - هنری، قضاوت درباره هموطنانم کار دشواریست. اما آنها چند سالی صبر می کنند و وقتی کار حفاری تو تمام شد آن وقت یک نمایشگاه آتنی برپا کرده و همه چیز را به اسم خودشان تمام می کنند و اسمی هم از تو نمی برند. این واقعاً ظالمانه است. هنری لحظاتی چند به چهره او خیره شد. احساس نمود که سوفیا سیلی به صورت او زده است. اشک از چشمان هنری سرازیر شد.

- خیلی خوب، حالا که کسی اینجا به من احتیاجی ندارد با موزه «کن زینگتن»^۱ لندن تماس می گیرم تا گنجینه پیرام را به نمایش بگذارد. گلاستون نخست وزیر انگلستان بارها

مرا به این کار تشویق کرده است. خود او برای من پیغام فرستاده که لندن از چنین نمایشگاهی استقبال می‌کند.

این ایده جدید تا حد زیادی دردهای درونی او را تسکین بخشید. سوفیا برای همسرش خوشحال گشت در حالی که برای خود متأثر بود: وقتی گنجینه از آتن برود بازگرداندن آن کار دشواریست.

تلگرافی که از لندن رسید هنری را فوق‌العاده خوشحال کرد. او تلگراف را چندین بار برای سوفیا خواند و از او خواست در شادی‌اش سهیم شود.

از هنری دعوت شده بود تا در ماه می در ایرلند و در انستیتو سلطنتی باستان‌شناسی انگلستان سخنرانی کند. قرار بود بعد از این سخنرانی‌ها به او دیپلم افتخار هم داده شود. سوفیا لبخند زنان فریاد زد:

- دو دیپلم! هنری، مثل این است که از دو دانشگاه فارغ‌التحصیل شده باشی.
دیگر برای همه آشکار شده بود که هنری چندان علاقه‌ای به ادامه حفاری در مسینا ندارد.

- بعد از آرامگاه‌های سلطنتی، بیرون کشیدن قصر، موقعیت مرا تنزل می‌دهد. ضمن آنکه دیگر علاقه‌ای به حفاری در یونان ندارم و می‌خواهم کارم را در تروا از سر بگیرم.
- تروا؟ فکر می‌کنی چیز دیگری پیدا شود؟

- می‌خواهم باقی‌مانده قصر پیرام را بیرون بکشم. کار ما به خاطر خارج کردن طلاها ناتمام مانده و می‌خواهم بقایای شهر سوم یا شهر سوخته و تمام دیوار دفاعی را هم بیرون بیاورم. چیزهایی در تروا وجود دارد که ما در خواب هم ندیده‌ایم. می‌خواهم تمام آنها را حفاری کنم. می‌شود سالها در آنجا ماند و حفاری کرد. حالا هم که تجربه بیشتری دارم می‌توانم از روشهای علمی استفاده کنم.

آه از نهاد سوفیا برآمد. او دیگر نمی‌توانست آندروما را به تروا ببرد. آنجا نه مدرسه‌ای بود و نه دکتری وجود داشت. هنری جواز داشت اما مدت آن فقط یک سال بود: از پنجم ماه می ۱۸۷۷ تا پنجم ماه می ۱۸۷۸. او در کنار این، دعوت انستیتو باستان‌شناسی را هم پذیرا شده بود.

آکادمی دانش‌پژوهان آلمان که یکی از معتبرترین آکادمی‌های دنیا محسوب می‌شد، منتظر چاپ و انتشار کتاب هنری درباره آرامگاه‌ها و گنجینه سلطنتی مسینا نگردید و از مقالات او در لندن تایمز سود برد و لبه تیز انتقادات خود را به نحو بی‌سابقه‌ای متوجه هنری نمود.

دکتر «ارنست کورتیوس»^۱ مؤلف کتاب مشهوری درباره تاریخ یونان و استاد سابق دانشگاه برلین بود و سرپرستی گروه حفاری المپ را که برای دولت پروس کار می‌کرد، برعهده داشت.

هنری با او در ۱۸۷۱ در برلین ملاقات کرده بود. آن دو با هم مکاتباتی نیز داشتند. علیرغم این واقعیت که دکتر کورتیوس معتقد بود تروا در «بونارباشی»^۲ ساخته شده، آن دو روابط خوبی با یکدیگر داشتند.

به دکتر کورتیوس این اجازه داده شده بود تا طلاهای یافت شده در مسینا را مورد آزمایش قرار دهد. او برای همسرش چنین نوشت:

«طلاها، به‌طور باور نکردنی کم ارزش است و به نظر می‌رسد آن آگامنون قهرمان. بیشتر به یک شاهزاده گدا شباهت داشته است. این مقبره‌ها به عنوان آثار تاریخی ارزش چندانی هم ندارند.»

خانم «کورتیوس» با توجه به نامه شوهرش مقاله‌ای در یکی از روزنامه‌های آلمان به چاپ رساند و نظریات هنری را درباره مسینا و نیز ارزش یافته‌ها را زیر سؤال برد و به انتقاد از آنها پرداخت. عقاید کورتیوس مورد قبول جامعه مطبوعات آلمان و بسیاری از نشریات معتبر دنیا قرار گرفت.

این حملات، هنری را به خشم آورد و برای اینکه تلافی کرده باشد اعلام نمود که دولت آلمان از حفاری المپ چیزی به دست نیاورده و حفاری برای آن دولت مأیوس‌کننده بوده است. اگر از پیدا شدن چیز باارزشی در آنجا صحبت نمی‌کنند بدین علت است که آنها مثل

احمق‌ها کار می‌کنند و از روش‌های علمی و سیستم مورد قبولی استفاده نمی‌نمایند و بیشتر، وقت خود را تلف می‌کنند. من با یک سوم پولی که آنها خرج کرده‌اند شگفتی می‌آفریدم... آنها برای حفاری بیش از اندازه معلومات دارند.

دومین حمله از جانب «ارنست بوتی چر»^۱ یک افسر تحصیلکرده آلمانی، آغاز شد. او بعد از اولین حفاری شیلی‌مان در هیسارلیک، در یکی از کنفرانس‌های برلین عنوان نمود که تروا وجود خارجی نداشته و هومر اسم یک گروه شاعر و رامشگر بوده که برای سالها معروفیت داشته‌اند.

هنری هم بیکار نشست و در اجتماعات مختلف اظهار داشت که بوتی چر چیزی درباره ایلپاد و اودیسه نمی‌داند. اگر او اندک دانشی در این مورد داشت به خوبی می‌دانست که این دو کتاب ثابت می‌نماید هومر وجود داشته و شاعری جاودانه می‌باشد.

این بی‌احتیاطی هنری، دشمنان زیادی برایش به ارمغان آورد.

بوتی چر مقالات خود را در قالب یک کتاب منتشر نمود و در آن عنوان کرد که هیسارلیک حکم گورستانی را داشته که اجساد را در آنجا می‌سوزانند و خاکسترشان را دفن می‌کردند. او همچنین هنری را متهم نمود که دیوار کوره‌ها را بی‌جهت تخریب کرده و مطالب کتاب تروا نیز سراسر کذب محض است. حالا یافته‌های مسینا در اختیار بوتی چر نیز قرار داشت.

او هنری را متهم به کلاهبرداری و سوراخ کردن بی‌دلیل صخره‌ها کرد و بر اظهارات دکتر کورتیوس مبنی بر کم‌ارزش بودن طلاها را صحنه گذاشت.

در سومین حمله، هنری شیلی‌مان به احمق و لخرجی تشبیه شد که ثروتش را بر باد می‌دهد و رسوایی می‌خرد.

هنری در موقعیتی قرار داشت که مجبور بود ثابت کند پنجاه هزار دلار مخارج حفاری با آنچه که به دست آمده نه تنها برابری می‌کند بلکه او و خانواده‌اش می‌توانند برای سالیان سال با فروش آن یافته‌ها زندگی راحتی داشته باشند.

سوفیا در حالی که سعی می‌کرد خود را تسکین بخشد گفت:

«اگر اشتباه نکنم در یک امنیت دروغین زندگی می‌کنیم. هستند کسانی که به وجود تروا اعتقادی ندارند و علیرغم شواهد زیادی ادعاهای تو را رد می‌کنند. اما تاریخ همیشه به ما گفته است که در مسینا آرامگاه‌های سلطنتی وجود دارد و در آنها گنجینه‌های زیادی زیر خاک پنهان شده است. تازه آنها که می‌دانند دولت یونان خودش بر کار حفاری نظارت داشته پس چرا کورتیوس ارزش واقعی آن نقابها و نیم تاج‌های طلا و... را پایین می‌آورد؟»

خشم هنری کم‌کم تبدیل به افسردگی شد.
- هیچ وقت فکر نمی‌کردم کورتیوس آنقدر پست باشد که از زنش بخواهد به ما حمله کند. این فقط حسادت و کینه‌توزی او را می‌رساند. لابد حالا هم انجمن باستان‌شناسی می‌گوید «هنری شیلی‌مان سی پوند طلا برایمان آورد و در مقابل مشکلاتمان را هم دو برابر کرد».

سوفیا خود را موجود ضعیفی نمی‌دانست. بدنی قوی داشت که او را در آن شرایط جوی ترود و زندگی ابتدایی سیلاک و هیسارلیک یاری داده بود. روزی پانزده ساعت کار مداوم در مینا که گاه با ورزش بادهای کرخت‌کننده نیز توأم می‌گردید او را از پای درنیاورده بود. حتی خود را موجود بی‌اراده‌ای نیز نمی‌دانست. چه، می‌توانست آنچه را که می‌خواهد به انجام برساند و یا به خاطر اثبات مدعای خود با هر چه که بر سر راهش قرار داشت بجنگد. زیر لب گفت:

- از نظر بدنی و اراده قوی هستم اما افسوس که اعصابم خراب است.
بحث و جدل، مورد استهزا قرار گرفتن، متهم شدن به کلاهبرداری، بی‌سوادی، بی‌ارادگی، لاف‌زنی و... آنچنان سوفیا را در تنگنا قرار داده بود که گویی بر پشت یک حیوان نحیف صدها پوند بار گذاشته‌اند.

هنری با پاسخگویی‌های خود درون خویش را آرام می‌بخشید. اما این نوع فرار با شخصیت سوفیا در تضاد بود. او نمی‌توانست قدم به جلو بگذارد و با مردم نبرد کند. هنری خود را با صدها عکس مینا و نوشتن مطالبی درباره یافته‌های «یک کارمند دولت به نام استمتاکس» مشغول کرده بود. سوفیا کار زیادی نداشت. یانا کیس کارهای خانه را می‌کرد، پولکسین مراقب آندروما بود و آشپز تازه‌واردشان نیز دست‌پخت بسیار خوبی داشت.

سوفیا احساس رخوت و سستی می‌کرد. بی‌اشتها شده بود و نمی‌توانست در قبال نوازش‌های هنری که او را ترغیب به خوردن می‌نمود واکنشی نشان بدهد. بی‌خوابی به سراغش آمده بود و وزنش نیز رو به کاهش گذارده بود.

یک روز که هنری برای صرف ناهار به خانه آمده بود سوفیا را در رختخواب دید. نگرانی بر وجود هنری مستولی گشت. روی صندلی کنار رختخواب سوفیا نشست و دست او را گرفت.

- کوچولوی من، نباید اجازه دهی که مشکلات تو را شکست دهد. ما تا چند هفته دیگر در انگلستان خواهیم بود. همانجایی که دلمان می‌خواست. این جمله‌های رقت‌بار مثل دود دودکش تمام می‌شود. این مشکلات فقط به خاطر وجود مشی باسواد حسود و خشک مغز پیش آمده است! از نظر تمام مردم دنیا ما قهرمان‌های محترمی هستیم که زندگیمان سراسر

شور و ماجراست. تو مشهوری، کیریا شیلی‌مان، این باید تو را تسکین دهد و مشکلاتت را توجیه کند.

سوفیا لبخند محسوسی زد و گفت:

«می‌دانم، اریکا کی، من نمی‌خواهم در مقابل مشکلات زانو بزنم. فقط به من وقت بده. آن وقت می‌بینی که دوباره سرپا می‌شوم و... تروا را حفاری می‌کنم. هنری تصمیم گرفت در هجدهم ماه مارس از پیرائو به لندن برود اما سوفیا از پیش می‌دانست که قادر به رفتن نمی‌باشد.

عارضه صفراوی او را در بستر نگه داشته بود. سوفیا خود را مجبور نمود که از رختخواب بیرون آمده و چند ساعتی را با کاتینگو که حالا با داشتن چهارمین فرزند بر مشکلاتش افزوده شده بود سر کند.

دندانهای شیری آندرومای شش ساله در حال ریختن بود و تب و درد برایش به ارمغان آورده بود. جدی‌ترین مسأله سوفیا مادام ویکتوریا بود. به گفته دکتر «او به یک حمله خفیف قلبی دچار شده اما بهتر است چیزی به خود او نگوئید. فقط سعی کنید تا چند هفته‌ای استراحت کند.» سوفیا مادر را در یکی از اتاقها بستری کرد.

ورود غیرمترقبه چارلز نیوتن از موزه بریتانیا سوفیا را شوکه کرد. او سیلی مجعد و موزون داشت و موهای کوتاهش رو به خاکستری گذارده بود اما جوانی و شادابی در چشمان آبی رنگش همچنان موج می‌زد. سوفیا از دیدن دوباره او به وجد آمد. آن دو روی بالکن و کنار یکدیگر نشستند.

«مادام شیلی‌مان، من الان از پیش طلاها می‌آیم. خارق‌العاده و باورنکردنی است. ارنست کورتیوس کاملاً در اشتباه به سر می‌برد. این اشیاء تاریخی‌اند و قدمشان به دوران آگاممنون نزدیک است. فردا کورتیوس را با خودم به بانک ملی می‌برم. سوفیا از او تشکر کرد و بعد زمزمه کنان گفت:

«هنری برای آلمانها درست کار نمی‌کند و برای انگلیس‌ها نمی‌تواند درست کار نکند. نیوتن لبخند زنان پشت سوفیا را تواخت.

«مادام شیلی‌مان عزیز، همه ما با دو قضاوت به دنیا می‌آییم: عاشق کشورمان هستیم اما وقتی یکی از هموطنان علیه ما کاری کند از آنجا متنفر می‌شویم.

دو روز بعد پروفیسور کورتیوس به دیدن سوفیا آمد. سوفیا قبلاً او را ندیده بود. وی سری شیر مانند و موهای سفیدی شیه به دسته جارو داشت و یقه بلندش تازیانه‌اش می‌رسید و از نگاه نافذی برخوردار بود.

«کیریا شیلی‌مان، راستش نگرانم که نکند مقاله همسر من و حمله به شوهر شما در مورد

یافته‌های مینا سوء تفاهمی ایجاد کرده باشد. حتماً می‌دانید که من از او خواستم تا چنین مقاله‌ای بنویسد. من همیشه در طول سفرهایم به یونان و تکمیل کتاب تاریخ یونان از او خواسته بودم از این مقاله‌ها بنویسد. اما آن مقاله یک اشتباه بود.

سوفیا با لحن تلخی گفت:

- خود مقاله یا قضاوت شما؟

- هر دو. من خیلی سریع درباره گنجینه نظر دادم و حالا با حسرت بسیار آن را تماشا می‌کنم. من و دوست خوب شما، چارلز نیوتن، دیروز صبح سه ساعت تمام در بانک ملی بودیم و من نقابها و نیم تاج‌ها و گردنبندها را دیدم. اشتباه می‌کردم. آنها واقعاً ارزش تاریخی دارند و از آنجا که نمی‌خواهم کدورتی بین من و شوهر شما باقی بماند خواهش می‌کنم این نامه عذرخواهی و استغفار را برایش بفرستید.

سوفیا پاکت نامه را از دست او گرفت و به آرامی گفت:

- نمی‌توانستید در همان روزنامه‌ای که همسران به هنری حمله کرده بود، از او عذرخواهی کنید؟

- نه، کیریا شیلی مان، نمی‌توانم آن کار را بکنم... همسرم را به دردسر می‌اندازد و او را در معرض انتقاد قرار می‌دهد. اطلاع دارم که کتاب دکتر شیلی مان در شرف انتشار است. من در ژورنال‌های باستان‌شناسی آلمان از آن یادی خواهم کرد. آنجا و در بین دیگر همکارانم بهتر می‌توانم مسأله را جبران نمایم.

سوفیا احساس می‌کرد که بار سنگینی از دوشش برداشته شده است. از کورتیوس تشکر کرد و برایش یک فتنجان چای ریخت:

- بگذارید برایتان از حفاری‌هایمان در آرامگاه‌های سلطنتی حرف بزنم...

اخبار خوش همچون شاخه‌های درخت تا ک همه جا پخش می‌شود. سوفیا چند روز بعد صبح زود برخاست تا نگاهی به روزنامه‌های آتن بیندازد و ببیند درباره سخرنانی هنری در انجمن سلطنتی آثار تاریخی لندن چه نوشته‌اند.

یکی از روزنامه‌ها چنین نوشته بود:

«ما باید اعتراف کنیم که یونان نتوانست ارزش این مرد را دریابد.»

چند روز بعد یک نسخه از روزنامه مصور لندن که مقاله‌ای درباره «گنجینه خانم

شیلی مان» نوشته بود به دستش رسید.

«گرچه طاق‌نمای مقبره شکسته بود و به خوبی تشخیص داده نمی‌شد اما ما از خانم شیلی مان

به خاطر بیرون کشیدن و به نمایش گذاشتن آن سپاسگزاریم. در اثنای که شوهرش به کار در

اکروپولیس مشغول بود. او یادگار باستانی را از دل خاک به در آورد...

سوفیا که بغض راه‌گلویش را بسته بود، مقاله را تا به آخر مطالعه کرد. گرچه کشمکش و زندگی با هنری، مسائلی برایش پیش آورده بود اما حالا همه چیز را جبران شده می‌یافت. دلش می‌خواست اکنون هنری را هم در کنار خود می‌داشت. در یکی از شبهای اوایل ماه می که بی‌خوابی به سرش زده بود از رختخواب بیرون آمد و پشت میز کار هنری نشست و برایش به یونانی باستان شعری نوشت:

اوه، ذوق و شوق تو، مرا به نابودی می‌کشد.

آیا تو به دختر کوچک و همسر بینوایت،

که می‌خواهد با تو باشد رحم نمی‌کنی؟

و جایزه‌های انگلیسی را به من ترجیح می‌دهی؟

صبح روز بعد، در پرتو آفتاب شعر خود را چندین بار مرور کرد. او جواب را می‌دانست، بله.

دعوت از هنری و سخنرانی برای انجمن‌های مختلف انگلستان حالا به عدد ده نزدیک می‌شد. او حداقل یک ماه دیگر، وقت لازم داشت تا با جان موری ناشر، و بهترین گراورسازهای انگلستان که روی عکسهای مسینا کار می‌کردند، به نتیجه دلخواهش برسد. بالاخره تمام دندانهای آندروما ریخت و تب نیز وجود او را ترک گفت. کاتینگو هم از نقاقت بعد از زایمان رهایی یافت. مادام ویکتوریا هم روبه‌راه شده بود و به این طرف و آن طرف می‌رفت. هنوز کسی به او نگفته بود که به حمله قلبی دچار شده است. سوفیا از دکتر معالج خواسته بود پرستاری برای مادر بفرستد. پرستار «آمالیا»^۱ نام داشت و لباس ملی یونانی پوشیده بود: دامن آبی بلند با خالهای قرمز، بلوز سفید کتانی، ژاکت کوتاه و کلاه قرمز منگوله‌دار.

سوفیا بعد از فراغت از مادر، به اتفاق آندروما، پولکین و اسپروس با کشتی عازم مارس‌سی و از آنجا سوار بر ترن رهسپار پاریس گردید. هنری قول داده بود او را از طریق کانال مانش به انگلستان ببرد.

تجدید دیداری گرم بود. دو روز بعد در خانه‌ای که هنری اجاره کرده بود سکنی گزیدند. از خانه تا موزه بریتانیا راهی نبود. رئیس انستیتو سلطنتی باستان‌شناسی انگلستان و ایرلند به آنها اطلاع داد که هنری به اتفاق آرا به عضویت انستیتو پذیرفته شده است. دعوت‌نامه‌ای هم برای سوفیا آمده بود.

از خانم شیلی مان دعوت می‌شود تا با حضور خود، جلسه ساعت ۵ بعد از ظهر انستیتو را قرین افتخار نمایند و درخواست می‌گردد با سخنان خویش اعضا انجمن را خشنود سازند.

قرار بود در همان جلسه به سوفیا دیپلم و عضویت افتخاری انستیتو اعطا شود. این انستیتو در میان محافل علمی انگلستان، از اهمیت به سزایی برخوردار بود. هنری سر ذوق آمده بود و سوفیا خود را همچون یک فاتح می‌پنداشت.

- هنری، من هرگز سخنرانی نکرده‌ام. چه باید بگویم؟
هنری قهقهه‌ای زد و گفت:

- هر چه که دلت می‌خواهد، درباره میراث یونان، حفاری‌هایت در تروا و مسینا...
- به یونانی یا انگلیسی؟

- انگلیسی. باید همه حرفهای تو را بفهمند. چرا حرفهایت را به یونانی نمی‌نویسی؟ وقتی آنچه را که خواستی، نوشتی آن وقت آن را به انگلیسی برمی‌گردانیم. می‌گویم تا ما کس مولر آن را تصحیح کند. سه هفته کامل وقت داریم. فقط کافیت برای بیست دقیقه مطلبی تهیه کنی.

خانه اجاره‌ای راحت اما دلگیر بود. اتاق نشیمن به رنگ قهوه‌ای تیره بود و دیوارهای اتاق غذاخوری، کاغذ دیواری سیاه براق داشت. پنجره اتاق خواب و اتاقهای طبقه پایین طوری با پرده تزئین شده بود که هوا و نور قادر به نفوذ در آن نبود. اتاقها، بیش از اندازه اثاثیه داشت: یک پیانوی بزرگ، میز، کاناپه، صندلی، پرده، گلدانهای سرخس، نخل، و ظرف مملو از میوه‌های مصنوعی.

- من نمی‌دانم مردم با این همه اثاثیه سرسام نمی‌گیرند؟ هنری، تو باید برای من کاری انجام بدهی. پرده‌ها را بکن و پنجره‌ها را باز کن تا هوا و نور وارد شود.
- احتمالاً برای باز کردن پنجره‌ها به یک اهرم احتیاج داریم. انگلیسی‌ها فکر می‌کند هوای تازه برای ریه‌ها ضرر دارد.

هوای اواخر ماه می دلچسب بود: خورشید سوزان و هوای پاک.
سوفیا صبحانه را در رختخواب می‌خورد. آنها یک آشپز هم به کار گرفته بودند تا برایشان از آن صبحانه‌های جانانه انگلیسی تهیه کند.
- هنری، من چگونه این همه چیز را بخورم؟ فقط برای صبحانه یک فنجان قهوه می‌خواهم.

- وانمود کن که یک زن انگلیسی هستی. باست کمی گوشت می‌آورد و کار من هم راحت‌تر می‌شود. *هآ هآ هآ* (هآ)

سوفیا هر روز صبح صبحانه‌اش را در میان تعجب خود تا به آخر می‌خورد. نشانه‌ای از پا دردی که در آتن به سراغش آمده بود دیده نمی‌شد. او مسئولیتی نداشت. خرید به عهده آشپز بود و با کمک هنری غذا را تهیه می‌کردند. سوفیا بعد از صبحانه سر میز کار هنری که

بین پنجره‌های شمالی و جنوبی اتاق قرار داشت می‌رفت و درباره سخنرانی اش فکر می‌کرد و مطالبی یادداشت می‌نمود.

اوقات خوشی بود. هنری باید خود را برای سه سخنرانی دیگر آماده می‌کرد: کلوپ «آته‌ناوم»^۱ انستیتو سلطنتی بریتانیای کبیر و انجمن سلطنتی تاریخ‌شناسی.

چون خود را در میان کارشناسان و برجستگان تاریخ و باستان‌شناسی می‌دید حتی الامکان سعی می‌کرد تکرار مکررات نداشته باشد و هر بار از مطلبی تازه سخن بگوید. و این به معنی ساعتها مطالعه و نوشتن بود. آن دو از ساعت ۸ تا ۱۱ در کنار یکدیگر به تهیه متن سخنرانی هنری می‌پرداختند. این لحظات برای سوفیا لذت‌بخش می‌نمود. سپس به باغ می‌رفتند و هوای تازه را به درون شش‌هایشان سرازیر می‌کردند و ناهار مفصلی می‌خوردند. گاه سری نیز به دوستان هنری که در مدت اقامتش در لندن با آنها آشنا شده بود می‌زدند. گوش سوفیا هم به تلفظ انگلیسی مردم آشنا شده بود.

هنری خطاب به او گفت:

- وقتی متن سخنرانی‌ات را تمام کردی، از «فیلیپ اسمیت»^۲ خواهش می‌کنم آن را با تو تکرار کند تا لهجه‌ات درست شود.

در هشتم ماه ژوئن هنری، ماکس مولر و فیلیپ اسمیت به این توافق رسیدند که سوفیا برای ایراد سخنرانی آمادگی کامل دارد.

آنها سوار بر کالسکه در ساعت پنج و پنج دقیقه به خیابان بورلینگتون جدید شماره ۱۶ رسیدند و از جانب اعضای انستیتو مورد استقبال قرار گرفتند. رئیس انستیتو و «گلاستون» که حالا پس از دوران نخست‌وزیری، رهبری حزب را در مجلس بر عهده داشت ایشان را مورد تفقد قرار دادند. سوفیا به جایگاه مخصوص راهنمایی شد.

با ورود او سکوت سنگینی بر فضای سالن حکمفرما گردید. صدها عضو انستیتو و مدعوین که در سالن بزرگ گرد آمده بودند تصور نمی‌کردند که با یک زن جوان- سوفیا حالا بیست و پنج ساله بود- زیبایی یونانی مواجه شوند.

رئیس انستیتو با رفتاری بسیار دوستانه او را به حاضرین معرفی کرد. چندین زن زیبا و باوقار نیز بین حاضرین به چشم می‌خوردند. سوفیا نیز زیبا و باوقار می‌نمود.

سوفیا فقط حلقه ازدواج و گردن‌بندی را که هنری بعد از اولین ملاقاتشان در باغ کلنوس به او هدیه کرده بود بر دست و گردن داشت. او همانطور که به چهره حاضرین می‌نگریست دریافت که نگاهشان مهربان و سرشار از احترام است. قبلاً فقط تعداد انگشت‌شماری از زنان موفق شده بودند که در انستیتو سخنرانی کنند- سوفیا احساس آرامش می‌کرد.

هشت سال زندگی زناشویی آن دو به مثابه صعود از یک صخره بسیار مرتفع می نمود؛ اما حالا سوفیا خود را در نوک قله می یافت و زیر پای خود منظره‌ای بس بدیع می دید.

رئیس انستیتو با یک دسته گل که به رنگهای ملی یونان بود او را معرفی کرد. در اثناء معرفی، سوفیا در ردیف جلو، چارلز نیوتن، وابسته فرهنگی یونان که به جمع آوری کتب نادر درباره تاریخ یونان مشهور بود، ناشرشان جان موری، چند استاد آکسفورد و کمبریج و چند نفر دیگر را شناخت.

احساس نگرانی که به هنگام ورود به انستیتو بر وجودش مستولی شده بود کم‌کم از میان می رفت.

با لحنی مطمئن شروع به صحبت کرد.

ما کس مولر به آن اندازه درایت می داشت که بداند چگونه او را آماده کند. فیلیپ اسمیت هم به او آموخته بود که چگونه به هر سیلاب بها بدهد اما در مقابل لهجه‌اش تسلیم شده بود. لهجه‌ای که به گوش شنونده کمی ثقیل می نمود. سوفیا چون دیگر هموطنانش شروع به مداحی کرد:

- در زمانی که تمام دنیا در تاریکی به سر می برد، اجداد من، یونانی‌های باستان، به آن درجه از هنر و علم دست یافته بودند که وصف ناشدنی است. نهادهای سیاسی، دولتمردان، خطبا، فیلسوفان و شعرای ما هر کدام در جای خویش شگفتی‌هایی آفریده و مورد ستایش جهانیان قرار گرفته‌اند...

سوفیا سخنانش را با ذکر مختصری از تاریخ یونان زمان آگاممنون، آشیل، اودیسه، پریکلز، سولون و افلاطون ادامه داد و سپس به فعالیت‌های خودشان اشاره نمود:

- اسکندر کبیر بدون نسخه‌ای از هومر به خواب نمی رفت. دکتر شیلی مان و من با کشف تروای هومر و آرامگاه‌های سلطنتی مسینا و گنجینه‌های مدفون در آن، دین خود را ادا نمودیم... من سهم ناچیزی در این حفاری برعهده داشتم. در مسینا، خزانه بزرگ نزدیک دروازه شیر را حفاری کردم... گرچه چیز مهمی در آن نیافتم اما این کشف برای دنیای علم، حائز اهمیت بسیار است زیرا در آنجا ظروف جالبی یافتیم که از نظر باستان‌شناسی قابل بررسی و تعمق می باشد.

او سپس به تشریح گشودن آرامگاه‌های سلطنتی در مسینا و گنجینه دست نخورده درون آنها پرداخت. جماعت حاضر مسحور گفتار او شده بودند. شگفتی و غرور بر وجود هنری مستولی شده بود. او از یک دختر هفده ساله دبیرستانی، زنی ساخته بود که اکنون چیزهای زیادی می دانست.

داستان جذاب به پایان رسید. سوفیا از همکاری بی‌شائبه انگلستان، که بدون کمک آن

دولت یونان نمی‌توانست خود را از چنگال ترک‌ها برهاند، تشکر کرد.

.... و از خانم‌های انگلیسی تقاضا می‌کنم به فرزندانشان زبان اجداد مرا بیاموزند تا ایشان بتوانند هومر و دیگر ادبای جاودان سرزمین یونان را درک کنند.

سوفیا سر از روی یادداشت‌هایش برداشت و با چشمان قهوه‌ای و درشت خویش حاضرین را نگرست.

- از اینکه لطف کردید و به سخنان یک شیفته هومر گوش فرا دادید بی‌نهایت سپاسگزارم.

جماعت حاضر از جا بلند شد و با کف زدن او را مورد تقدیر قرار داد.

همان شب از طرف رؤسا و اعضای انجمن‌هایی که هنری برایشان سخنرانی کرده بود ضیافت شامی به افتخار آن دو برپا شد و تا لحظه عزیمتشان، در اواخر ماه می، مرتب به مهمانی‌های باشکوهی دعوت شدند. هر دقیقه برای سوفیا لذتی خاص داشت.

یک شب وقتی از یک ضیافت به خانه‌شان مراجعت می‌نمودند هنری گفت:

- از اینکه خوشحال به نظر می‌رسی تعجب نمی‌کنم زیرا مورد تشویق قرار گرفته‌ای و ستایش شده‌ای. دوروبرت هم حسابی شلوغ است.

- باید اعتراف کنم محشر است. چرا نمی‌توانیم در آتن از این برنامه‌ها داشته باشیم؟ چرا اینجا برایمان هورا می‌کشند و تشویق‌مان می‌کنند اما در یونان چندان رغبتی به کارهایمان نشان نمی‌دهند و دست به سرمان هم می‌کنند؟

- صادقانه باید بگویم که عاشق انگلستان و مردمش شده‌ام اما بیشتر لندن و لندن‌ها برایم مطرح است. این عشق هم ساعت به ساعت بیشتر می‌شود. دوستان نزدیکم اصرار دارند که در لندن بمانیم. راستی چرا نباید در جایی که دوستان دارند زندگی کنیم؟

اما هنری به تنها چیزی که احتیاج داشت استراحت بود. به سوفیا اعتراف کرد که سخنرانی‌های پشت سر هم و مهمانی‌های شبانه، حسابی او را خسته کرده است.

سوفیا تا به حال به یاد نداشت که هنری صحبت از خستگی کند و هیچ وقت این کلمه از دهانش خارج شده باشد.

گرمای ماه ژوئیه پاریس بیداد می‌کرد.

نیمی از مردم شهر فرار را بر قرار ترجیح داده و به باغها و ییلاقهای اطراف گریخته بودند. هنری، سوفیا و آندروما سوار بر درشکه رهسپار جنگل «فونتن بلو» شدند و شب را در مهمانخانه‌ای کوچک و راحت به سر آوردند. شام در خنکای باغ و همراه با زمزمه آب گذرای نهری کوچک صرف شد.

پنج سال از سقط جنین سوفیا می‌گذشت. دکتر ونزیلوس بالحن تأسف باری خطاب به او گفته بود:

- صبور باش، کیریا شیلی مان عزیزم، طبیعت کار خودش را می‌کند، وقتی دوباره آبستن شدی خواهی دانست که این علامتی از طرف طبیعت است. او می‌گوید همه چیز روبه‌راه است.

و حالا سوفیا در کمال صحت و سلامت موجودی را در خود پرورش می‌داد. او به هنری چیزی نگفته بود چون نمی‌خواست شاهد ناامیدی دوباره او باشد.

نمونه صفحات کتاب مسینا هر چند روز یک بار برای هنری فرستاده می‌شد. او از وجود آن همه غلط در متن انگلیسی دچار شگفتی شده بود. او از گراورها نیز چندان رضایتی نداشت. طی نامه‌ای به جان موری از او خواست گراورها را واضحتر و روشتر چاپ نماید. ناشر فرانسویش، هایت، اصرار می‌کرد که هنری تمام هزینه چاپ را باید بپردازد. او که حالا خود را یک نویسنده حرفه‌ای می‌دانست فکر اینکه باید خود هزینه چاپ کتابهایش را بپردازد برایش آزاردهنده می‌نمود. اما آنچه که بیشتر از هر چیز دیگر اسباب رنجش او را فراهم آورده بود چانه زدن با موزه کن‌زینگتون جنوبی برای به نمایش گذاردن یافته‌های تروا بود.

در اواخر آگوست دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد.

- سوفیدون، باید به لندن برگردم و با فیلیپ اسمیت روی صفحه‌بندی کتاب کار کنم و

سری هم به گراورسازی بزنم. عکسها باید خیلی بهتر از این چاپ شود. حتماً باید «هاچت»

ناشر را هم بینم و از مقامات موزه کن زینگتون هم بخواهم تا ترتیب نمایشگاه را بدهند.
سوفیا نمی‌خواست بدون توه‌ر در پاریس بماند اما به حکم غریزه زنانه‌اش می‌دانست که
اعتراض سودی ندارد و کسی جلودار هنری نیست:

- خیلی خوب عزیزم، اما کارهایت را زودتر تمام کن.

دو روز بعد از رفتن هنری، سوفیا سراغ کشویی رفت که معمولاً هنری پولهایش را در
آنجا می‌گذاشت. درون کشو فقط چهارصد فرانک دیده می‌شود و این اسباب تعجب سوفیا
را فراهم آورد. کشوی دیگر را که محل صورتحسابها بود بیرون کشید و دریافت که دوهزار
فرانک صورتحساب پرداخته دارند. چند روزی گذشت و سوفیا هم هشتاد دلاری را که
هنری برای چند صورتحساب کنار گذارده بود خرج نمود.

زمان خرید مایحتاج و پرداخت مزد مستخدمها فرا رسید. سوفیا تلگرافی برای هنری
فرستاد و سؤال کرد که چگونه صورتحسابها را بپردازد. پاسخی نیامد. شاید هنری خارج از
شهر بود و یا آنکه با ماکس مولر به آکسفورد رفته بود... سوفیا مجدداً برایش تلگراف
فرستاد.

«... من از اینکه هم‌ر هنری خیلی مان‌ه‌م اما نمی‌توانم زغال‌سنگ و لباس بخرم شرمند‌ه‌ام.

نداری مرا نمی‌کشد اما صحبت درباره‌ آن برایم دردآورتر است.»

این دو جمله کار خودش را کرد. هنری چنین نوشت:

«می‌دانم که قصور کرده‌ام. من یک چک برایت می‌فرستم. مقدارش تا بازگشت من در اواسط

سپتامبر کفایت می‌کند.»

سوفیا نگاهی به چک انداخت و یکه خورد. رقم آنقدر ناچیز بود که تنها کفاف غذای
آنها را می‌داد. اشک از چشمانش سرازیر شد:

- اوه، وقتی جدا هستیم چقدر بدبخت‌م. خیلی خوب، من افتخاراتی را که او برایم به ارمغان
آورده است به معده‌ام سرازیر می‌کنم!

در اواسط سپتامبر احساس درد کرد و خود را به دو پزشک نشان داد: یک دکتر فرانسوی
و یک پزشک یونانی. هر دو حاملگی او را تصدیق کردند. سوفیا از اینکه حدسش درست از
آب درآمده هیجان‌زده شده بود، او به زودی صاحب دومین فرزند خود می‌شد.
روز بعد هنری از لندن بازگشت.

سوفیا او را از ماجرا خبردار کرد. هنری دست زد و رقصید.

- من پسر دار می‌شوم. پسر یونانی من.

هنری که از خوشحالی روی پا بند نبود یک اشارپ سیاه بسیار شیک برای سوفیا خرید و

- اینطوری سرما نمی خوری. خیلی به تو می آید.

هنری خبرهای خوبی از لندن آورده بود. صفحه‌بندی کتاب و گراورها کاملاً مطابق میلش بود. نمایشگاه یافته‌های تروا در موزه کن‌زینگتون می‌رفت تا در اواخر دسامبر گشایش یابد و تا شش ماه ادامه داشته باشد. موزه تمام مخارج حمل یافته‌ها را از آتن به لندن تقبل کرده بود. هنری برای رفتن به آتن و بسته‌بندی چهل جعبه گنجینه پیرام و صدها قطعه باستانی دیگر بی‌قراری می‌کرد. گلاستون هم تردید را کنار گذاشته بود و می‌خواست مقدمه‌ای بر کتاب مسینا بنویسد. این بزرگترین کمک انگلستان در سراسر دنیای انگلیسی زبان بود.

اولین هفته به خوشی گذشت. دوباره به اپرا کمیک رفتند و هنری، سوفیا و آندروما را به تماشای سیرک برد. سوفیا که در ۱۸۶۹ یک نو عروس به حساب می‌آمد عاشق سیرک شده بود. در اواخر آخرین هفته ماه، هوا تغییر کرد و آسمان با ابرهای خاکستری پوشیده شد و باران باریدن گرفت. با شیوع سرما، درد پای سوفیا هم دوباره برگشت. سوفیا پنج سال پیش قبل از سقط جنین هم چنین دردی را احساس کرده بود.

هنری که احساس خطر می‌کرد اسپروس را دنبال دکتر «دامس کنوس»^۱ فرستاد. دکتر که از سابقه سقط جنین او خبر داشت دلیلی برای نگرانی او نمی‌دید.

- پس می‌توانم به آتن برگردم؟

اشک در چشمان هنری حلقه زده بود.

- عزیزم، جرأتش را ندارم. تا ماری راه زیادی در پیش داریم... دریا هم در این موقع سال خراب است... اگر دریازده بشوی...

سوفیا به طرف دکتر برگشت، در حالی که چشمانش پر از سؤال بود.

- دکتر، شما گفتید که حال من خوب است و حاملگی طبیعی دارم. این مسافرت چند روزه برای من خطرناک است؟

دکتر سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

- ولی مجبورم نظر شوهر شما را تأیید کنم. به خطرش نمی‌ارزد. اگر اتفاقی بیفتد و شما

فرزندتان را از دست بدهید تا آخر عمر خودتان را نمی‌بخشید.

سوفیا از همان دکتر فرانسوی که حاملگی او را تأیید کرده بود درخواست کرد که به آپارتمان بیاید. او هم گفته‌های دکتر دامس کنوس را تأیید کرد. سوفیا، شکست خورده اظهار داشت:

- من کی هستم که با شوهرم و دو دکتر جنگ کنم؟

در آخرین لحظات هنری از سوفیا خواست تا در صورت امکان اسپروس را برای کمک به آتن ببرد. او نمی‌خواست کس دیگری طلاها را ببیند و یا لمسشان کند. اسپروس دلش نمی‌خواست خواهر را در شهری غریب تنها رها کند. سوفیا گفت:

- اگر اسپروس را ببری من هم می‌آیم، حالا چه بمیرم و چه زنده بمانم. یانا کیس می‌تواند جعبه‌ها را برایت بسته‌بندی کند.

وقتی اسم یانا کیس به میان آمد، پولکسین که آندروما را بغل کرده بود شروع به گریستن نمود و خود را روی پاهای سوفیا انداخت:

- ببخشید کیریا شیلی‌مان، اجازه بدهید پیش شوهر و بچه‌ام برگردم. ماههاست که... دلم برایشان تنگ شده...

سوفیا لحظه‌ای ساکت ماند و بعد زیر بغل پولکسین را گرفت و او را بلند کرد.

- بله، پولی، برو پیش خانواده‌ات. من خوب می‌دانم که روزها برای کسی که از خانواده‌اش به دور مانده چقدر دلگیر و کشنده است.

هنری به جای پولکسین یک پرستار فرانسوی به نام «هکوبا»^۱ استخدام کرد و پول قابل توجهی برای سوفیا درون کثو گذاشت. این کار بسیار خوبی بود.

دو روز بعد از رفتن هنری، نماینده بنگاه به سوفیا اطلاع داد که چون خانه به کس دیگری اجاره داده شده باید تا آخر ماه خانه را تخلیه کند.

- ... از اینجا بروم؟ امکان ندارد. یعنی شوهر من اجاره را تمدید نکرده است؟
- نه مادام.

دلال لحنی پوزش‌خواهانه اما قاطع داشت.

- اجاره شما سه ماهه بود، ژوئیه، اوت و سپتامبر. وقتی همسر شما اجاره را تمدید نکرد من هم دنبال مستأجرهای تازه گشتم. آنها اول اکتبر می‌آیند.

سوفیا درون صندلی فرو رفته و به دلال زل زده بود.

- چطور می‌توانید مرا از آپارتمان شوهرم بیرون کنید؟

- من موظفم به صدها آپارتمان دکتر سرکشی کنم. اگر فقط چهار کلمه...

سوفیا رو به برادرش کرد:

- اسپروس، چه کار کنیم؟

اسپروس به دلال گفت:

- فردا از اینجا می‌رویم. شما آپارتمان‌های دیگری هم دارید. شاید بتوانید کمکی بکنید.

- یک خانه دو طبقه مناسب دارم. می‌توانم همین الان شما را به آنجا ببرم. البته اگر دلتان

بخواهد. مادام حتماً می‌پسندند.

اسپروس به سوفیا گفت که خانه تمیز و بزرگ‌ست و تقریباً مثل همین آپارتمان راحت و دنج است. وقتی سوفیا موافقت خود را اعلام کرد اسپروس یک کالسکه باربری آورد و اسبابها را به درون آن ریخت و حرکت کردند. صاحب خانه یک ماه اجاره را جلو می‌خواست. سوفیا پول را داد و برای بخاری هم چوب خرید. پولی که هنری برایش گذارده بود رو به اتمام بود.

- من که دیوانه شدم! مثل آن است که توی جهنم باشم، خیلی دلم می‌خواست همین الان دکتر شیلی مان جلو رویم بود و یک تف توی صورتش می‌انداختم.
اسپروس از شدت خنده از روی صندلی به روی یک قالیچه ترکی افتاد. کمی بعد خود سوفیا هم شروع به خنده نمود.

- وقتی اینجاست بهترین است و وقتی می‌رود فقر و نداری باقی می‌گذارد. تا به حال چنین آدم مضحکی دیده بودی؟ حتی به روی خودم هم نمی‌آورم که چه اتفاقی افتاده است. ما با غرور بسیار از گرسنگی جان می‌دهیم. وقتی هنری برگردد می‌تواند ما را در کنار هم جلو سومین آرامگاه مسینا دفن کند.
- اسپروس لبخندی زد و گفت:

- یاد ضرب‌المثل مادر افتادم... کسی که به خدا امید دارد گرسنه به بستر نمی‌رود و اگر رفت خواب به او غذا می‌دهد.

درست بود که هنری با کشف شهرهایی که از او هام یک شاعر تراوش کرده بود و یا آرامگاه‌هایی که کسی از آنها اطلاعی نداشت هدیه‌ای مافوق تصور دریافت کرده بود اما چه سود که درک نمی‌کرد هر انسان در قبال همسرش تعهدی دارد که ملزم به انجام آن می‌باشد. او در نامه‌هایی دلپذیر برای سوفیا شرح می‌داد که کارها در آتن چگونه با سرعت انجام می‌گیرد: گنجینه پیرام، بت‌های آتنی و ظروف سفالین به نحو احسن بسته‌بندی شده و با کشتی به سوی لندن در حرکت بود.

مهمترین کارها آنکه، طلاهای مسینا سرانجام در هجدهم اکتبر در مدرسه پلی تکنیک که هنری هفت ماه پیش با رئیس آنجا به توافق رسیده بود، به معرض نمایش گذاشته شد. وی از اینکه انجمن باستان‌شناسی بدون آنکه او را به بازی بگیرد ترتیب برنامه‌ها را داده بود احساس انزجار می‌کرد اما وقتی به هنگام گشایش نمایشگاه مورد استقبال گرم اعضای انجمن، استادان دانشگاه و مقامات دولتی قرار گرفت همه چیز را فراموش کرد و دریافت که نمایشگاه به طرز بی‌سابقه‌ای جالب و تماشایی است.

اکتشافات روی میزهای کوچک و چوبی با پایه‌های زیبای فلزی نظرها را به خود جلب

می‌کرد. انجمن واقعاً سنگ تمام گذارده و نهایت سلیقه را به کار برده بود. کسی اجازه نداشت به میزها دست بزند. خانم‌ها در حالی که زیباترین کلاه‌ها را بر سر گذارده و اشارب روی شانه‌هایشان خودنمایی می‌کرد جلوی هر یافته خم می‌شدند تا به دقت آن را ورنه‌انداز کنند. چند نفر از مردها نیز ذره‌بین به دست، یافته‌ها را دانه به دانه مورد مطالعه قرار می‌دادند. شاه و ملکه از نمایشگاه دیدن کردند و هنری را به شام در قصر سلطنتی دعوت نمودند. مطبوعات یونانی آنچه که از دستشان برمی‌آمد در قبال هنری انجام دادند و به خاطر برپایی نمایشگاه او را ستودند و شخصیت او را ارج نهادند. در روزهای برپایی نمایشگاه مردم در کوچه و بازار جلوی او را می‌گرفتند و از او به خاطر به نمایش گذاردن تاریخ یونان تشکر می‌کردند. مردم از ساعت ۱ تا ۴ بعد از ظهر پشت در مدرسه به انتظار می‌ایستادند تا نمایشگاه مجدداً شروع به کار نماید.

هنری برنامه‌اش را طوری ترتیب داد که بتواند آخرین روز اکتبر در میان خانواده‌اش باشد.

به خاطر عدم تمدید به موقع اجاره و این حقیقت که دو روز بعد از رفتن او پول سوفیا به اتمام رسیده بود، هنری خود را در میان خانواده سرافکنده می‌دید:

- پس چرا تلگراف نزدی؟ از کجا می‌آوردی؟

سوفیا با ترو و شرویی گفت:

- گدایی کردم. من و آندروما توی خیابان راه افتادیم و فنجانمان را جلو مردم گرفتیم و گفتیم «لطفاً به خانواده گرسنه هنری شیلی مان کمک کنید».

هنری غرغریکن گفت:

- استحقاقش را داشتم. این وضع، دفعه دوم نخواهد داشت. همین الان به بانک می‌روم و فرم مخصوصی پر می‌کنم تا بتوانی اول و پانزدهم هر ماه پول بگیری. حالا آیا می‌شود لباس بپوشید؟ می‌خواهم خانواده‌ام را به شام دعوت کنم، گذشته را جبران می‌کنیم.

سوفیا با لحن تلخی پاسخ داد:

- یک شبه نمی‌شود. معده ما آب رفته است.

سوفیا می‌دانست که این آخرین جمله سرزنش‌آمیز اوست.

هنری دو روز دیگر پیش آنها ماند و بعد رهسپار آلمان شد. گوش راست برایش مسأله شده بود یکمالی بود که گوش هنری به‌طور متناوب درد می‌کرد: گاه شدید می‌شد و گاه آرام می‌گرفت.

اما حالا دیگر طاقت هنری طاق شده بود. درد می‌رفت تا شنوایی او را هم کاهش دهد.

- من در آتن پیش یک دکتر رفتم. توصیه کرد دیگر به دریا نروم. اما نمی‌توانستم. مگر

می‌شود به خاطر یک عارضه جزئی سلامت بدنم را نادیده بگیرم.
سوفیا با لحن تسلی دهنده‌ای گفت:

- این بیشتر از یک عارضه جزئی است. تو بیشتر از آنکه به کری خودت فکر کنی دوست داری با مردم حرف بزنی.

- پس می‌گویی در «وترزبورگ»^۱ پیش دکتر «فن ترولش»^۲ بروم؟ می‌گویند بهترین پزشک گوش اروپاست.

هنری در اواسط نوامبر در حالی که گوش دردش رفع شده بود برگشت. دکتر به او گفته بود هر شب با سرنگ محلولی مرکب از چند دارو را در گوشش بچکاند. نمی‌بایست در زمستان برای حمام کردن به دریا برود: هیچ دریایی.

درد پای سوفیا عود کرده و ستون فقراتش تیر می‌کشید. آنها قرار گذاشته بودند چیزی درباره درد به هم نگویند و از بودن در کنار یکدیگر لذت ببرند. هنری می‌بایست برای گشایش نمایشگاه موزه کن‌زینگتون جنوبی به لندن برود.

جان موری یک نسخه از کتاب مسینا را برایش پست کرد. کتابی قطور و زیبا بود که مقدمه گلاستون بر ارزش آن می‌افزود. پانصد و پنجاه عکس داشت که بسیاری از آنها در اندازه‌های واقعی یافته‌ها بودند. هفت صفحه نیز با عکس‌های زیبای چهار رنگ، لطف خاصی به کتاب بخشیده بود. کتاب، جلد قهوه‌ای چرمین داشت و روی جلد تصویر دروازه شیر که زیر آن نوشته بود «حفاری شده توسط خانم شیلی مان» به چشم می‌خورد. هنری از اینکه نام سوفیا هم همراه کتاب به سراسر اروپا می‌رفت بسیار خوشحال بود. او این مطلب را از سوفیا مخفی نگاه داشته بود. سوفیا با چشمانی که شادی در آن موج می‌زد گفت:
- این نهایت لطف تو را می‌رساند. تو سخاوتمندی.

هنری لبخندی زد و گفت:

- خدا دیده نمی‌شود اما معجزه‌اش همه جا وجود دارد.

هنری دوباره غایب شد. سوفیا هم سعی می کرد خود را با هوای زمستانی و آسمان ابری پاریس وفق دهد. اسپيروس به خانه می رسید، طلب های هنری را جمع می کرد و بدهی ها را می پرداخت. سوفیا پرستار خوبی برای آندروما استخدام کرد و بنا به توصیه دو پزشکش تمام روز را در اتاق طبقه بالا استراحت می کرد و کمتر از پله ها بالا و پایین می رفت.

گاه میهمانان ناخوانده نیز برای دیدنش می آمدند: دوستان فرانسوی هنری که از سالیان پیش با او آشنا بودند و دوستان یونانی. بورنوفها هم که در پاریس بودند گاه و بیگاه سری به او می زدند تا درباره آفتاب داغ یونان و جزایر شناور اثره به صحبت بنشینند.

سوفیا یک بار به تأثر رفت. اما چون از یک پلکان طولانی بالا رفته بود لحظه ای احساس درد کرد. او نمی بایست این یکی را از دست می داد.

سوفیا خود را در طبقه بالا حبس کرده بود و اسپيروس هم یک کلمه فرانسوی حرف نمی زد. آن دو شروع بدی داشتند. مستخدمها دست به دزدی می زدند و از آنجا که به رخوت و سستی سوفیا پی برده بودند دست به سیاه و سفید نمی زدند.

شکوه ها و گلایه های سوفیا با پاسخی گستاخانه مواجه می شد یا آنکه مستخدمها آن را نادیده می گرفتند. سوفیا چند روز بعد ایشان را اخراج کرد و با مزد بیشتر مستخدمهای تازه ای به خانه آورد. در خلال نبود مستخدم سوفیا با آندروما به آشپزخانه می رفت و خود به آشپزی می پرداخت.

اسپيروس آنچنان چهره اخم آلودی به خود گرفته بود که گویا مادام ویکتوریا هم اکنون در کنار سوفیاست.

- تو باز سر پا شدی؟ مگر دکتر نگفت برایت خوب نیست؟

نامه های هنری از لندن حاکی از آماده شدن نمایشگاه به نحو احسن بود. بعد نامه تندى به دست سوفیا رسید. چرا وقتی او می تواند از بانک پول بگیرد تقاضای پول بیشتر می کند؟ ولخرج شده یا آنکه راه و رسم خرج کردن را فراموش نموده؟ وقتی آشکار شد که صورتحسابهای او ارقامی بیش از حد انتظار را نشان می دهد سوفیا دریافت که راه فراری در

پیش نیست.

برای هنری چنین نوشت:

«عزیز من، چرا اینقدر در مورد پول برای من می نویسی؟ من هر فرانک را به دقت می شمارم و

بابی میلی خرجش می کنم...»

سوفیا برای هنری علت بالا رفتن هزینه خانه را شرح داد. هنری هم برایش یادداشت تسلی آمیزی نوشت. زمانی که هنری سوفیا را مورد سرزنش قرار داده بود گوش راستش به شدت درد می کرد و روز به روز هم بدتر می شد. سوفیا آرامش خود را حفظ کرد. وقتی هنری برای کریسمس به پاریس برگردد خانه را اداره می کند...

مادر دوباره بیمار شد. یعنی باز حمله قلبی به سراغش آمده بود؟ قدر مسلم کاتینگو و ماریگو چیزی به او نمی گفتند. سوفیا نامه ای به مادر نوشت و از او خواست تا در صورت تمایل به پاریس بیاید و در کنار ایشان زندگی کند. مادام ویکتوریا پاسخ داد که برای آمدن به پاریس دقیقه شماری می کند اما بدبختانه دکترها او را از مسافرت های طولانی منع کرده اند. در اواخر نوامبر نامه ناخوشایندی از هنری رسید که می گفت او شدیداً افسرده و ناراحت است. استمتا کس در حفاری مینا به آرامگاه ششم، در نزدیکی پنجمین آرامگاهی که هنری از داخل خاک به در آورده بود، دست یافته و در این یکی نیز دو اسکلت سوخته شده و مقدار زیادی طلا و جواهر پیدا کرده بود. این بار دیگر نمی شد استمتا کس را زیر سؤال برد. کسی او را به آنجا راهنمایی نکرده و این خود استمتا کس بود که موفق به کشف آرامگاه گردیده بود. اگر استمتا کس چیزی پیدا نکرده بود خیال هنری آسوده تر می شد اما حالا قضیه فرق می کرد.

هنری فریاد زد:

«ما مینا را پیدا کردیم و آن را به نمایش گذاردیم اما این کارمند لعنتی دولت ما را سر به نیست کرد.»

مشکل دوم اینکه، گوش او آنچنان متورم و دردناک شد که او را وادار نمود به آلمان برگردد و خود را به دکتر فن ترولش نشان دهد. این به معنی از دست دادن مراسم گشایش نمایشگاه یافته های تروا در موزه کن زینگتون بود.

هنری برنامه اش را طوری تنظیم کرد که شب عید تولد مسیح در پاریس باشد. در پاریس مرتب مسأله استمتا کس را پیش می کشید و غرغر می کرد و کمی بعد هم رهپار آتن شد. نامه هنری رسید و سوفیا را در نگرانی فرو برد. هنری می خواست به هزینه خود یک منزل قصرگونه در حوالی کاخ سلطنتی بسازد. مدتها پیش از «زیلر» آرشیکت خواسته بود که طرحی برای عمارت اشرافی و یا آنطور که خودش می گفت «قصر تروا» ی او بریزد، اما چون

می‌ترسید مبادا یونانی‌ها او را به چشم یک تازه‌به‌دوران رسیده و نوکسیه نگاه کنند از زیرل خواسته بود که چند صبحی دست نگه دارد. زیرل صورتحسابی برایش ارسال داشت. هنری قسمت کمی از آن را پرداخت کرد و آرشیکت مجبور شد مسأله را از طریق انونی دنبال نماید. اما هنری که به اشتباه خود پی برده بود تمام وجه صورتحساب را پرداخت.

حالا که طلاهای مسینا به هزینه هنری به نمایش عمومی درآمده بود کینه و عداوت مقامات دولتی هم از میان رفته و هنری فرصت را مغتنم شمرد و از زیرل خواست نقشه ساختمان سه طبقه بیست و پنج اتاقی او را، که نام «ایلیوملاترون»^۱ را بر آن نهاده بود، تکمیل نماید. ساختمان یک سالن رقص بزرگ داشت و طبقه اول چند سالن کوچکتر را در خود جای داده بود. ساختن این عمارت دو سال به طول می‌انجامید.

سوفیا نمی‌توانست وجود یک چنین عمارتی را قبول کند اما خوب می‌دانست که نظر او چندان اهمیتی ندارد.

تولد پسرشان در شانزدهم ۱۸۷۸ تمام یأس و ناامیدی آنها را از میان برد. هنری می‌خواست نام اودیسه را که اسمی یونانی بود روی او بگذارد. اما حالا که آرامگاه‌های سلطنتی را کشف کرده بود تغییر عقیده داد و به اسم آگاممنون چسبید. آگاممنون به معنای «شاه مردم» است.

وضع حمل سوفیا طبیعی و عادی بود و مادر و پسر هر دو در شرایط خوبی به سر می‌بردند. مادام ویکتوریا در فوریه خود را به سوفیا رساند تا در کنار او باشد. برای سوفیا وجود مادری که می‌توانست کارهای خانه را روبه‌راه کند و مراقب او هم باشد یک نعمت الهی بود. هنری گفت:

«شاید این خودخواهی باشد اما از اینکه نام شیلی مان بعد از مرگ من خواهد ماند بسیار خوشحالم.

روی رختخواب خم شد و پیشانی سوفیا را بوسید.

«تو بزرگترین هدیه دنیا یعنی پسرمان را به من دادی. من در عوض چه هدیه‌ای می‌توانم به تو بدهم؟»

سوفیا چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

«خانه قشنگ «کی‌فیا».

«مال توست. امروز به نماینده‌ام در آتن تلگراف می‌زنم. می‌توانیم تابستان به آنجا برویم و آگاممنون را با درختها و رودخانه آشنا کنیم.

هنری نگذاشت سوفیا تا ماه مه به یونان برگردد. دکتر گفته بود برای آنکه سفر بی‌خطری

داشته باشد باید چند ماهی استراحت کند. سوفیا به محض بازگشت به یونان خانه کی فیا را سروسامان داد و آن را به طریق یونانی آراست. هنری نه کمک کرد و نه مداخله نمود. او آنجا را به منزله خانه تابستانی سوفیا تلقی می‌کرد.

او برای «قصر تروا»ی خود شروع به جمع‌آوری کاتالوگ اثاثیه، چلچراغ، کاشی و فرش از سراسر اروپا و انگلستان نمود. به آلمان سفارش فرش داد و از انگلستان پانلهای سیمانی و شیشه‌ای و آئینه خرید. برای کاشی به سراغ ایتالیا رفت و چند نفر را استخدام کرد تا طرحی رومی را که خود کشیده بود روی کاشی‌ها پیاده کنند. آجرها از آرگوس می‌آمد و هر چند چوب در یونان نایاب بود اما او برای خانه‌اش چیزی جز چوب نمی‌خواست.^۱ هنری برای دیوارنمای اتاق‌های اصلی، طرحهایی ارائه داد و برای نقوش روی آنها از ادبیات کهن یونان الهام گرفت.

حالا دیگر ارنست زیلر هر روز صبح در خانه خیابان موسون بود و جزییات را با هنری مرور می‌کرد و اغلب اوقات هم برای ناهار پیش او می‌ماند. هنری بعد از ظهرها به محل ساختمان می‌رفت تا از نزدیک شاهد انجام کارها باشد. شاه و ملکه که هفته‌ای یک بار برای سرکشی به اسبهایشان سری به اصطبل سلطنتی می‌زدند از جلوی قصر هنری رد می‌شدند. سوفیا هفت سال پیش وقتی هنری از زیلر خواسته بود طرحی برای عمارت «ایلیو ملاترون» تهیه نماید. او را ملاقات کرده و او را مردی جدی که هیچگاه شوخی نمی‌کرد یافته بود. او همیشه لباسهای شیک می‌پوشید و صورتش را اصلاح می‌کرد. سیل باریک، موهای مشکی براق و چشم‌های سیاه رنگش جذابیت خاصی به او بخشیده بود. به نظر وی معماری یکی از هنرهای زیبا به شمار می‌رفت. او با درهم آمیختن معماری باستانی یونان و سبک رنسانس محبوب مردم آتن شده بود.

هنری به او گفته بود:

- من تمام مدت عمرم در خانه‌های کوچک زندگی کرده‌ام و حالا یک خانه بزرگ می‌خواهم. در ضمن یک پلکان مرمری هم می‌خواهم که طبقه اول را از بیرون ساختمان به پشت‌بام وصل کند.

زیلر پاسخ داده بود:

- نمای خارجی باید به سبک آلمانی- هلندی باشد. گرچه شکل بزرگی پیدا می‌کند اما ساده و قشنگ است. برای پایه‌ها نیز از سنگ گرانیث استفاده می‌کنیم و تا ساختمان محکمی درست کرده باشیم. قول می‌دهم که این عمارت زیباترین ساختمان آتن شود.

هنری هم باکیف و هیجان دستهایش را به هم مالیده بود.

سوفیا احساس غم می‌کرد.

اولین خانه آنها در خیابان موسون، که هنری از همان اوایل به چشم یک خانه موقت به آن می‌نگریست، با سلیقه خود سوفیا خریداری شده و هم او بود که منطقه، خانه و اثاثیه را انتخاب نموده بود. اما این قصر، یادبود هنری برای خود او محسوب می‌شد. سوفیا از خودش پرسید:

- آیا من خودخواهم؟ یعنی نباید از اینکه او پس از سالیان سال به قصر مورد علاقه‌اش دست می‌یابد خوشحال باشم؟

وقتی هنری برای چند لحظه از اتاق خارج شد سوفیا آهسته پرسید:
- آقای زیلر، به نظر شما چه چیز باعث می‌شود که یک نفر بخواهد بزرگترین قصر را در یونان بسازد؟

زیلر همانطور که با چشمان براقش به او می‌نگریست گفت:
- آدمهای بزرگ باید عمارت‌های بزرگ هم بسازند.

- به عنوان خانه یا یادبود؟

زیلر تلخی حقیقت را از او پنهان نکرد.

- هر دو. می‌شود در یک قصر هم راحت زندگی کرد. البته چندان ساده نیست اما امکان‌پذیر است. منتها به خود ما بستگی دارد که بتوانیم آن را قبول کنیم یا نه.
- من نه.

- کیریا شیلی مان من هم به همین نتیجه رسیده‌ام اما شما ملکه فرمانروای ایلو ملاترون خواهید بود.

- هیچ وقت دلم نخواسته یک ملکه فرمانروا باشم.

سوفیا می‌دانست که آنجا محل دائمی اقامت او و هنری خواهد بود. اگر چه در لندن هم زندگی خوبی داشتند و هنری گفته بود: «چرا نباید در جایی که ما را تحویل می‌گیرند زندگی کنیم؟»

فقط یونان می‌توانست برای سوفیا حکم وطن را داشته باشد. و این نه فقط به خاطر آن بود که آنجا محل تولد او محسوب می‌شد بلکه وی به زمین یونان و دریای آن عشق می‌ورزید. رگ و پی او ریشه در خاک یونان و دریای اژه داشت و از آن تغذیه می‌نمود.

اما هنری با تمام وجود به دنبال قصر ایلو ملاترون بود و بیشتر و بیشتر طلب می‌کرد. سوفیا از اینکه می‌دید قصرشان کوچکتر از قصر سلطنتی است آرامش می‌یافت. او می‌دانست که شوهرش چه مشکلاتی را پشت سر گذاشته تا بتواند به آرزوی دیرین خود دست یابد و باز می‌دانست که قصر به شوهرش ارزشی بس والا اعطا می‌کند: ارزشی که هنری سالیان سال برای کسب آن کوشیده بود. او می‌بایست به هر نحوی که شده با قصر کنار می‌آمد. هنری در

آنجا میزبانی شخصیت‌های برجسته دنیا را برعهده می‌گرفت و به همین دلیل اتاق‌های متعددی در طبقه دوم پیش‌بینی کرده بود. سوفیا، بارها و بارها میهمانان برجسته شوهرش را پذیرا شده و می‌دانست که چطور باید با ایشان رفتار نماید. برای لحظاتی احساس کرد که سی سال گذشته است و او از روی پلکان مرمرین به استقبال میهمانان می‌رود. ایلوملاترون به هنری تعلق داشت. ایلوملاترون مال سوفیا بود. خوشبختانه تابستان نیز سالی یک بار می‌آمد: سوفیا به روی خانه کوچک «کی فیسیا» با آن درختان جادویی و جویهای روان خوش‌آهنگ، لبخند زد.

حالا که کتاب مینا در انگلستان و آلمان و ایالات متحده منتشر شده بود و می‌رفت تا به زبان فرانسه نیز برگردانده شود، هنری بر آن شد تا مجوز خود برای حفاری دوباره تروا را تجدید کند.

وقتی دریافت که جواز تا اوایل سپتامبر به دستش نمی‌رسد به پاریس برگشت تا به دادوستد مشغول شود و بعد برای معالجه گوشش به آلمان رفت و از آنجا رهسپار لندن شد تا با سفیر انگلستان در ترکیه ملاقات نماید. هنری چند روزی نیز در آتن به سر برد و خود را با آگاممنون مشغول کرد و سپس به «ایتا کا»^۱ رفت تا محل قصر اودیسه را بیابد. این سفر یک ماه به طول انجامید.

در کافه‌های داردانل شایع شده بود که هنری ترجیح می‌دهد همه جا باشد اما نزد خانواده‌اش نرود. این مزخرفات سوفیا را سخت می‌آزرد. چگونگی می‌شود به این مردم فضول حالی کرد که هنری خیلی مان دوره گرد، تقریباً دنیا را در طول عمر پنجاه و شش ساله‌اش زیر پا گذارده و فقط به هنگام حفاری وجودش لبریز از رضایت و خشنودی می‌گردد.

جواز هنری صادر شد. او هم اعلام کرد که فقط برای دو ماه حفاری می‌کند و به محض شروع فصل باران دست از کار می‌کشد. مادامی که محل مناسب و راحتی برای سکونت در هیسارلیک وجود نداشته باشد، برای سوفیا بهتر بود در خانه بماند و از فرزندش مراقبت کند. وقتی اسپيروس به مرض سختی دچار شد سوفیا مشکلات خود را از یاد برد. اسپيروس روز به روز لاغرتر می‌شد. تب شدید و سردرد او را زمین‌گیر ساخته بود. پزشکان علت مرض را در نمی‌یافتند. کمی بعد سمت چپ بدنش نیمه فلج شد، قسمت چپ دهان کج و دست و پایش لخت و بی‌حس گردید.

پزشکان می‌دانستند که او به مصیبتی گرفتار شده، یک غده یا خونریزی داخلی. اما قادر به معالجه او نبودند. غم بزرگی سوفیا را دربر گرفت. اسپيروس بیچاره، اول یک عضو زائد

در مغازه بزازی بود و بعد برای چند سال به نگهداری خواهرش همت گمارد. گرچه در اوایل سی سالگی به سر می برد، اما دیگر کاری از کسی ساخته نبود.

هنری اوایل دسامبر از تروا برگشت، در حالی که احساس می کرد حفاری موفقیت آمیزی را پشت سر گذاشته است. به یانا کیس اجازه داده بودند به محل کاری برگردد و چند ساختمان هم در ضلع شمال شرقی هیسارلیک ساخته بودند: یک انبار برای نگاهداری یافته ها و یک خانه چوبی برای ده مأموری که هنری برای حفاظت از محل حفاری استخدام کرده بود.

تنها کلید انبار، پیش یک ترک به نام «کادری بیگ»^۱ بود. علاوه بر اینها هنری اتاقک هایی نیز برای مستخدمها و بازدید کنندگان ساخته بود. یانا کیس حالا مستقل از بقیه بود و ماهی شصت دلار دریافت می کرد. برادرش را هم برای فروش نان و نوشیدنی به آنجا آورده بود. آنها نسیه فروشی هم می کردند گرچه یانا کیس آدمی نبود که بگذارد ضرر و زیانی عایدش گردد و از آنجا که مسئول پرداخت مزد کارگراها بود قبلاً بدهکاری آنها را کم می کرد. او حالا دوران فقر و تنگدستی را پشت سر گذاشته و می رفت تا مزرعه ای را که سالها به دنبالش بود خریداری نماید.

هنری از یافته هایش رضایت داشت. به او اجازه داده بودند یک سوم آنها را پیش خود نگاه دارد. «کادری بیگ» هم چهارچشمی مراقبش بود تا بهترین ها را بر ندارد. هنری هم که می خواست جواز خود را تا مدت ها حفظ نماید مبادرتی به انجام آن کار نمی کرد. در میان گنجینه، مهره های طلا، گوشواره های طلا، بشقاب و میله های طلا یافت شده بود. هنری از اینکه کتاب او در شناساندن تروا نقش مهمی ایفا نموده است خوشحال و راضی به نظر می رسید. مردم از تمام دنیا برای دیدن تروا گرد می آمدند و هنری هم با حوصله بسیار ایشان را با منطقه حفاری شده آشنا می کرد.

بیشتر بازدید کنندگان ملاحانی بودند که کشتی هایشان در خلیج «بزیکا»^۲ لنگر انداخته بود. فرانک کالورت هم به دیدن هنری آمد. تا در گفتن تبریک به وی از دیگران عقب نمانده باشد.

- بحث کردن درباره اینکه دو تروا وجود دارد دیگر بی فایده است. تو ثابت کردی فقط یک تروا وجود دارد.

هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. فرانک از امیدهایش در حفاری «حنائی تپه»^۳ سخن گفت.

هنری به او گفت:

- من چند نفر از بهترین حفارهایم را به اضافه لوازم مورد نیاز در اختیار می گذارم.

هنری در بازگشت به آتن سخت سرگرم بچه‌ها شد. آندروما روزی چند ساعت پیش او آلمانی و فرانسه می‌خواند. آگاممنون از همان آغاز تولد مجبور بود با نسخه‌ای از هومر بخوابد. هنری صدها خط از کتاب ایلپاد را برای کودک شیرخوارش خوانده بود. اسقف ویمپوس هم به تریپولی آمد تا قبل از بازگشت هنری به تروا، مراسم غسل تعمید را انجام دهد: نقش پدرخوانده به «یانوس سوتسوس»^۱ سفیر سابق یونان در سنت پترزبورگ محول گردید. هنگام سفارت وی، هنری و اسقف نیز در همان شهر بسر می‌بردند. هر سه از دیدار یکدیگر خوشحال شدند.

هنری اصرار داشت هر دو فرزندش سر میز با او غذا بخورند. آنچه که بیشتر برای سوفیا اهمیت داشت اشتیاق بسیار زیاد هنری به خانواده بود. سوفیا فکر می‌کرد که او در قبال آنها رفتار سردی در پیش گرفته است.

هنری در کنار عشق به همسر و خانواده، قلبش را به روی کس دیگری هم گشود: دکتر «رودلف ویرچو»^۲ عالم و پزشک مشهور بین‌المللی. او استاد آناتومی دانشگاه برلین و رئیس آکادمی آلمان بود که در نیمه دوم قرن ۱۹ بر دنیای پزشکی حکومت می‌کرد. اینها فقط نیمی از زندگی دکتر ویرچو را به خود اختصاص داده بود: او عضویت شورای شهرداری برلین را نیز یدک می‌کشید.

وی به احزاب سیاسی و نشریات علمی عشق می‌ورزید و یک رادیکال نوآور به شمار می‌رفت که کتابهای بسیاری در زمینه‌های آناتومی، انسان‌شناسی و باستان‌شناسی تألیف کرده بود.

هنری و سوفیا قبلاً او را ندیده بودند. گرچه هنری از او دعوت کرده بود تا در ۱۸۷۲ یا ۱۸۷۳ به هزینه وی از تروا دیدن نماید.

اما دکتر آنقدر مشغله داشت که نمی‌توانست دعوت او را بپذیرد. هنری مجدداً در بهار ۱۸۷۶ از او دعوت به عمل آورد. قبول دعوت، هنری را سخت هیجان‌زده کرد.

سوفیا عقیده داشت که ویرچو به این دلیل به تروا می‌آید چون آنجا دیگر می‌رود تا از تب و تاب بیفتد.

هنری به دکتر نوشته بود که چگونه مقامات موزه کن‌زینگتون او را زیر فشار قرار داده‌اند تا گنجینه تروا را از آنجا ببرد. سوفیا از او پرسید:

«چرا آن را به آتن بر نمی‌گردانی؟ مگر نه این است که به آنجا تعلق دارد.

«... نه... هنوز آمادگیش را ندارم. شاید آن را جای دیگری هم به نمایش بگذارم، مثلاً، لوور یا سنت پترزبورگ...»

- اما کم کم آن را به وطنش هم می آوری، نه؟
هنری از دادن جواب طفره رفت.

در ماه ژانویه نامه ای از «ویرچو» رسید:

«... جای تعجب است که شما، آن هم بدون هیچ توجهی، نسبت به کشورتان بی تفاوت هستید... شما نباید فراموش کنید که افکار عمومی علیرغم مشکلاتی که دیگر کارشناسان برایتان ایجاد کرده اند، همواره پشتیبان شما بوده است.

امیل بورنوف که در پاریس زندگی می کرد در اواخر فوریه ۱۸۷۹ موافقت خود را با آمدن به تروا، در قالب یک باستان شناس اعلام نمود. لوئیس پدر را همراهی نمی کرد و سوفیا نیز با هنری نبود.

«سوفیای عزیزم: ما در اینجا خانه نداریم. من در یکی از نه اتاقی که برای سرکارگراها و بازدیدکنندگان ساخته شده می خوابم. مستراح بسیار اولیه است یا ناکیس آنقدر سرش شلوغ است که فقط می تواند شام یکشنبه مرا آماده سازد. پولکسین هم اینجا نیست. راستش برای او جا نداریم. ما صد و پنجاه نفر هستیم که همگی در اردوگاه به سر می بریم. یک چنین زندگی برای تو بیش از حد خطرناک خواهد بود. اینجا مثل مینا نیست که فکر کنی می توانی زندگی راحتی داشته باشی. تروا حالا به میدان جنگی می ماند که شاهد نبرد راهزنها و دهاتیها است. آنها غارت می کنند، می کشند و به زنها تجاوز می نمایند... اگر به گوششان برسد که در اردوگاه یک زن زیبا وجود دارد باید به جای ده ژاندارم صد ژاندارم استخدام کنم. ضمن آنکه من در اینجا هم شب و روز نگران تو هستم. همان جاکه هستی بمان و مواظب کوچولوهایمان باش و سری به ساختمان زیبایمان بزن و ببین که کارگراها چطور کار می کنند. من در اواخر ژوئن برمی گردم و تمام تابستان را پیش تو خواهم ماند. می توانیم یک ماه به خانه کی فیبا برویم و در اوت رهسپار «کاستلا»^۱ بشویم و حمایی شنا کنیم.»

سوفیا ناراحت بود و هنری هم دلایل او را یکی پس از دیگری رد می نمود و سوفیا مجبور بود در خانه خیابان موسون بماند.

دکتر رودلف ویرچو به آتن آمد تا از آنجا رهسپار تروا شود. سوفیا او را به شام دعوت کرد تا ببیند این مرد با چه چیز خود توانسته هنری را مفتون خود سازد و از سوی دیگر در رابطه با مالکیت گنجینه تروا چه نظری دارد.

خیلی زود دریافت که حدسیاتش با واقعیت فاصله بسیار دارند. دکتر برخلاف گمان سوفیا پرخاشگر و درنده نبود بلکه، لحنی آرام و شخصیتی آقامنشانه داشت و هنری را به خاطر استعداد و هنرهایش می ستود.

سوفیا او را از پشت میز ورنده‌اش کرد. گرچه سه ماه از هنری بزرگتر بود اما به نظر می‌رسید فاصله سنی آن دو چندین سال باشد.

دکتر، قدی کوتاه، چهره‌ای آهو مانند، چشمانی کوچک و نگاهی مهربان و نافذ داشت. ریش او همچو نواری باریک تا روی چانه‌اش می‌رسید و سیل خوش ترکیبی پشت لبانش دیده می‌شد. چهره دکتر نشان می‌داد که کسی نمی‌تواند او را فریب دهد. از فرق سر تا نوک پا یک شورشی بود. او نه فقط درباره طب و سیاست بلکه در مورد سلامت جامعه نیز عقایدی افراطی داشت و سخت مورد تنفر بیسمارک^۱ صدراعظم آلمان بود. این تنفر آنقدر شدت داشت که وی دکتر را یک بار به دوئل دعوت کرده بود.

واکنش دکتر در قبال این دعوت این فرصت را به برلین داد تا لحظاتی به رئیس آهنگین خود بخندد.

او هم مثل هنری، زبانهای مختلف را چنان استنشاق می‌کرد که گویی هوای تازه است. دکتر به یونانی، لاتین، عبری، عربی، انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی و آلمانی تسلط کامل داشت. در سال ۱۸۶۹، همان سالی که هنری و سوفیا ازدواج کردند، دکتر علاوه بر طبابت و تحقیقات پزشکی به فعالیت گسترده‌ای در انجمن انسان‌شناسی آلمان و انجمن انسان‌شناسی و باستان‌شناسی و نژادشناسی برلین دست زده بود. و سوای اینها عضویت شورای شهر برلین را نیز برعهده داشت.

مثل تمام انسانهای کوچک اندام، او از سلامت کامل برخوردار بود و فقط چند ساعت می‌خوابید و ایام تعطیلات را در دریا و کوهستان بسر می‌برد.

سوفیا و دکتر سر میز شام و سپس در کتابخانه هنری به آلمانی صحبت می‌کردند. - من قبلاً یک دانشمند طیب ندیده بودم. دلم می‌خواهد درباره تحقیقات شما بدانم. هنری گاهی اوقات متهم می‌شود که درباره حدسهای خودش زود قضاوت می‌کند. دکتر لبخند ملیحی زد و گفت:

- بله. گاهی از این کارها می‌کند. اما حدسهای او برای کسی که درباره نحوه زندگی و تفکر مردم باستان تحقیق می‌کند اهمیت به‌سزایی دارد. حتی اشتباهات او هم باارزش است. چون باعث می‌شود باستان‌شناسانی که عقاید او را قبول ندارند خودشان به دنبال کشف حقیقت بروند.

- این نهایت لطف شماست...

- خانم شیلی‌مان، کار من خیلی ساده‌تر از کار دکتر شیلی‌مان است. ما علم آناتومی را اختراع کردیم اما، این بدن انسانهاست که زیر دستها و نگاه‌های ما قرار دارد. جراحی‌های ما

به کندی پیش می‌رود. و می‌گویند که کدام قسمت بدن کارش را به درستی انجام نداده و یا دچار اختلال شده است. ما هم اشتباه می‌کنیم مخصوصاً وقتی بدن یک مریض مرده زیر دستهایمان باشد. بعضی وقتها حدسهای ما به مراتب پراشتباه‌تر از حدسهای دکتر شیلی‌مان است. این طبیعت علم است. اوایل کسی چیزی نمی‌داند. اما اگر کاوش کنیم و شهادت قبول عقاید تازه را داشته باشیم آن وقت به آنچه که می‌خواهیم می‌رسیم.

سوفیا جواب داد:

- خیلی دلم می‌خواهد دوباره به محل حفاری برگردم. همانقدر که دکتر ویرچو توانسته بود دولت پروس را ترعیب نماید تا اصلاحاتی برای جامعه کم درآمد انجام دهد، این بار هم توانست هنری را راضی کند تا سوفیا به محل حفاری برگردد.

هنری به سوفیا گفت:

- می‌گویند که دلت می‌خواهد به تروا بیایی. حالا علیرغم میل قلبی ام نمی‌توانم تو را به این کار تشویق کنم. اینجا سرم خیلی شلوغ است. من هر روز صبح با اسب، خودم را به آرامگاه‌های دوردست می‌رسانم و ظهر به هیسارلیک برمی‌گردم تا بر کار کارگرها نظارت داشته باشم. پس می‌بینی که حتی فرصت آن را ندارم که دو کلام با تو حرف بزنم. آسمان بیشتر وقتها ابری است و گویا یک زمستان واقعی داریم... و بعد گویی هیچ مسأله‌ای در بین نیست.

- راستی، دفعه بعد که دکتر ویرچو را دیدی با او فرانسه حرف بزن، فرانسه تو بهتر از اوست.

بچه‌ها، تنها مایه نسلی سوفیا بودند. هر روز صبح آنها را به گردش می‌برد. آندرومای هشت ساله اشتیاق زیادی داشت تا کالسکه آگامنون را که هنری از انگلستان خریده بود راه ببرد. بعد از ظهرها سوفیا، ماریگو و کاتینگو به دیدن یکدیگر می‌رفتند و این فرصت خوبی برای بچه‌ها بود تا با هم بازی کنند. بعضی وقتها سوفیا «پانا گیوتس» را به ناهار دعوت می‌کرد. قرأر بود سال آینده وی به دانشگاه آتن برود و باستان‌شناسی بخواند. قسمت چپ بدن اسپروس هنوز لخت و بی‌حس بود. او بیشتر اوقات را در رخن خواب می‌گذراند و گاه به کمک سوفیا، چند قدمی راه می‌رفت.

سوفیا با خود گفت:

- او چندین سال مراقب من بود و حالا نوبت من است که جبران کنم.

چند هفته بعد مادام ویکتوریا باز دچار یک حمله قلبی شد. این بار قضیه جدی‌تر از دفعه قبل بود. دکتر خواست تا او را در بستر نگه دارد و رژیم مخصوصی برای او تجویز کند. و به

آنها گفت که مادام و ویکتوریا باید حالتی یکنواخت داشته باشد، نگرانی و عصبانیت دشمن او هستند. مادام و ویکتوریا راضی به آوردن پرستار نمی‌شد.

- چرا وقتی دخترم به این خوبی می‌تواند از من نگهداری کند پرستار بیاورم؟
سوفیا، مادر و برادرش را از کلنوس نزد خود آورد. خانه خیابان موسون به یک بیمارستان خصوصی تبدیل شده بود. مادر و اسپروس هر کدام در گوشه‌ای افتاده بودند.
سوفیا تخت‌خواب بچه‌ها را به اتاق خودش آورد و یک زوج مورد اعتماد را در آپارتمان زیرزمین مانندی که محل اقامت یانا کیس و پولکسین بود جای داد. مادامی که اسپروس قادر به رسیدگی حسابهای هنری نبود، سوفیا خود این وظیفه را برعهده گرفته بود گرچه می‌دانست که حسابدار خوبی نمی‌باشد. او چند ساعتی را نیز به سرکشی عمارت در دست ساختمان، اختصاص داده بود و هر بار که بدانجا سر می‌زد از پیشرفت کار احساس رضایت می‌نمود. هنری مباحثی برای پرداخت پول مصالح و مزد کارگرها استخدام کرده بود اما از سوفیا هم می‌خواست که هر روز به عمارت رفته و از نزدیک کارها را دنبال نماید.
سوفیا به خود گفت:

- آخر چطور می‌توانم؟ صد تا کارگر آنجا کار می‌کنند: نجارهای آلمانی، سنگ‌سازهای ایتالیایی، گچکارهای فرانسوی، لوله‌کش‌های یونانی...
با تمام شدن ماه می سه ماه از رفتن هنری می‌گذشت. سوفیا احساس می‌کرد که فرسوده شده است. او راهی برای فرار از مسئولیتها و کارهای یکنواخت نداشت. او حتی مجبور بود از ساده‌ترین تفریحات نیز چشم‌پوشی کند. مهمانی‌های شبانه نیز در کار نبود. در غیاب هنری هم افراد زیادی به سراغ او نمی‌آمدند.

با خود گفت:

- یک زن تنها، موجودی ناخوانده در دنیا است.

او به خود اجازه نمی‌داد تا مریض شود. معده درد، ناراحتی‌های داخلی و حتی عصبی، هیچکدام نمی‌بایست سراغی از او می‌گرفتند. بزرگترین احساس او بی‌خیالیش بود.
در اواسط ماه می دکتر ویرچو از تروا برگشت. یک ماه زندگی در تروا و حفاری و جمع‌آوری اشیاء باستانی و صعود به قله کوه آیدا، به اتفاق هنری و بورنوف پوست او را قهوه‌ای کرده بود.
سوفیا گفت:

- به خاطر هنری خوشحالم اما حسادت هم می‌کنم. او با من ازدواج کرد تا در پیدا کردن تروا کمکش کنم. اما حالا خیلی صریح می‌گویم که احساس می‌کنم مرا فراموش کرده است.
- با توجه به اوضاع مادر و برادران باید اذعان کنم که دوران سختی دارید.

اشک از چشمان سوفیا سرازیر شد. لحن پدرا نه و احساس هم‌دردی دکتر، عقده‌تنهایی سوفیا را بیرون ریخت. دکتر برای آنکه موضوع را عوض کرده باشد به او گفت که چگونه در تروود نقش یک پزشک را برای هنری بازی کرده است.

- زبان من برای ستایش همسر شما که با کمال دقت و صبورانه به دستورات من عمل کرد قاصر است.

روز بعد با نامه‌ای که برای هنری نوشته بود پیش سوفیا برگشت. سوفیا نامه را خواند:

«همسر شما... بی‌صبرانه در انتظار بازگشت شماست و از این واهمه دارد که شاید شما او را در تابستان هم تنها بگذارید. توصیه من این است که کمی بیشتر به همسران پردازید. او در این موقعیت حساس به شما احتیاج دارد. مادر و برادر هر کدام به عارضه‌ای گرفتار آمده و پیش او هستند. او حتی از تفریحات کوچک و معمولی هم محروم است. با توجه به موقعیت او که ناشی از تعلیمات شخص شما می‌باشد، وی بیش از دیگران در زندگی انتظار دارد...»

هنری اوایل ماه ژوئن به آتن بازگشت در حالی که از حفاری‌هایش راضی به نظر می‌رسید. دکتر ویرچونکات بسیاری درباره آنچه که او «تبادل و احتیاط» می‌نامید، به وی یاد داده بود.

اگر چه روشهای او مورد انتقاد شدید باستان‌شناسان و کارشناسان آثار تاریخی قرار گرفته بود، معهدا کینه‌ای از ایشان به دل راه نداده بود. او به سوفیا چنین گفت:

— خانه به خانه بدون آنکه به دیوارها لطمه‌ای بزنی حفاری کردم.

او بر آن شده بود تا کتاب جدیدی تحت عنوان «ایلیو» منتشر نماید. این کتاب نه فقط حفاری تروا را تا آخرین لحظات مشخص نموده بود و حاوی نقشه‌ها و طرحهای جدید بورنوف بود بلکه نقطه نظرهای اشتباه او در مورد یافته‌های هیسارلیک و ارتباط زمانی‌شان را هم جبران می‌کرد.

آن دو در چایخانه باغ به صرف چای مشغول بودند:

— از این به بعد در صورت امکان تو را سر حفاری می‌برم. نقطه مورد نظرم «ارکمنوس»^۱ است. اینجا یکی از سه شهر است که بنا به شعرهای هومر پر از طلا و جواهر است: مسینا، تروا و ارکمنوس.

سوفیا هم برای رفتن دقیقه‌شماری می‌کرد. هنری سرش به نوشتن کتاب «ایلیو» و بازنگری پانصد گراور از یافته‌های جدید و پراهمیت گرم بود.

— دو سه هفته به من وقت بده تا به نامه‌ها و کارهایم برسم و سری به ایلیو ملاترون بزنی. بعد برای یک ماه به «کیزینگن»^۲ در «باواریا»^۳ می‌رویم تا حمامی آب‌تنی کنیم. بچه‌ها را هم می‌بریم. خوش می‌گذرد. فعلاً هم که در آتن هستیم کنسرت و تئاتر می‌رویم و شام و ناهار را بیرون می‌خوریم. تو مدت‌های طولانی توی قفس بوده‌ای.

سوفیا قبلاً عادت داشت به محض بازگشت هنری اوقات تلخی کرده و یا حداقل اذیتش

1. Orchomenos

2. Kisingen

3. Bavaria

نماید. اما سودی عایدش نمی‌شد. وقتی هنری از کرده خود پشیمان می‌شد مثل ریگ برای خانواده‌اش پول خرج می‌کرد و مشتاقانه خود را وقف آنها می‌نمود. یک بار آن چنان دست و دلبازی کرد که مادر سوفیا توانست خانه کوچکی در آتن خریداری کند. این برای مادام ویکتوریا بسیار نافع بود و در بهبودی وی مؤثر گردید. هنری، او و اسپروس را به آنجا برد و مستخدمه‌ای برایشان گمارد تا در کنار آشپزی، پرستاری آنها را نیز عهده‌دار شود.

- متشکرم عزیزم، این بار مرا کم می‌کند...

- داشتن یک همسر مسن و غیرعادی خودش یک بار است. بالاخره با آمدن ستوان دروزنیوس آرامش خاطر ایشان بیشتر شد. ستوان به آنها گفت که او را به آتن منتقل کرده‌اند و می‌خواست بداند کاری از دستش برای هنری ساخته است یا خیر.

- معلوم است. سرکارگر فعلی من می‌خواهد برود و معمار من هم چند ماهی کار را رها می‌کند. دلت می‌خواهد مهندس و سرپرست ایلوملاترون بشوی؟ این دفعه از مافوق‌هیت اجازه می‌گیریم.

دروزیوس همه کاره ایلوملاترون شد: مزدها را پرداخت می‌کرد، دنبال مصالح می‌رفت و به محض رسیدن محموله آن را واریسی می‌نمود و بناها و معمارها را راهنمایی می‌کرد. سوفیا گفت:

- چه خوب شد که او هم پیش ما آمد. یانا کیس فعلاً وضعیتش خوب است. فرانک کالورت دوباره دوست ما شده و دروزنیوس می‌تواند بیشتر به زن و بچه‌اش برسد. آنچه که مادر بزرگ درباره گشودن آرامگاه‌های سلطنتی می‌گفت فقط افسانه بود.

آنها تمام ماه ژوئیه را در کیزینگن گذراندند. سوفیا نمی‌دانست به خاطر آب‌های معدنی آنجاست یا آنکه رفتار گرم هنری باعث شده بود وزنش زیاد شود و دوباره اوضاع جسمانی‌اش روبه‌راه گردد. وقتی زمان بازگشت به آتن فرا رسید هنری به سوفیا گفت که می‌خواهد به پاریس برود و با بورتوف روی نقشه‌های جدید کتاب ایلوکار کند. سوفیا هم به خانه کی‌فیا رفت و از خواهرهایش خواست پیش او بیایند.

وقتی هنری از پاریس مراجعت نمود سوفیا هم به خانه خیابان موسون برگشت. هنری تا ماه نوامبر سخت مشغول بررسی و اتمام فصول مربوط به نقشه‌ها، نژادشناسی، اوضاع جغرافیایی و مذهب تروا بود.

از آنجا که می‌خواست مطالب کتاب را گسترش دهد از دیگر کارشناسان نیز کمک خواست و بسیاری دعوتش را پذیرفتند:

- دلم می‌خواهد تمام مردم از این کتاب لذت ببرند.

هنری فقط زمانی که به محل ساختمان ایلوملاترون می‌رفت دست از کار می‌کشید. زندگی به روی آنها لبخند می‌زد. آندروما که به دوره آمادگی مدرسه «آرسا کیون» وارد شده بود نظر همه را به خود جلب نموده بود. آگامنون هم که حالا دو ساله بود بیش از بچه‌های هم‌سن و سالش لغت می‌دانست. مادام ویکتوریا آزادانه در آتن به گردش می‌رفت و اسپروس هم که حالش رو به بهبودی گذارده بود به کمک عصا در خیابانها قدم می‌زد. هنری که تاریخ دهمین سال ازدواج با سوفیا را همیشه به ذهن داشت برای او یک بغل هدیه زیبا خرید.

تنها مشکل آنها، گنجینه پیرام بود. چارلز نیوتن در سال ۱۸۷۶ پیشنهاد هنری مبنی بر به نمایش گذاردن گنجینه در موزه بریتانیا را پذیرفت و آن را به موزه کن‌زینگتن جنوبی حواله داد. در ۱۸۸۰ نیوتن قیمتی برای خرید گنجینه به هنری پیشنهاد کرد. نیوتن مطمئن بود که گلاستون موفق می‌شود موافقت مجلس را برای خرید گنجینه جلب نماید. هنری سال قبل که در تروود اقامت داشت با بارون «نیکلای بوگوشوسکی»^۱ در سنت پترزبورگ مکاتبه کرده بود. این بارون موفق شده بود گنجینه‌هایی به موزه «ارمیتاژ» بفروشد.

سوفیا مبهوت و گیج پرسید:

- چرا روسیه؟

- چون من بیست سال تمام در سنت پترزبورگ زندگی کردم و اولین ثروتم را در آنجا به دست آوردم.

- این اولین باریست که می‌بینم احساساتی شده‌ای.

سوفیا ناباورانه سرش را تکان داد. هنری ابتدا می‌خواست گنجینه را مفت و مجانی به موزه لوور بدهد و این درست زمانی بود که می‌گفت به یونان عشق می‌ورزد. بعد قیمت پیشنهادی نیوتن را برای فروش گنجینه به موزه بریتانیا رد کرده و کمی بعد مشتاق فروش آن به موزه ارمیتاژ گردید. سوفیا مطمئن بود که هنری به خاطر گشایش موزه جدید متروپولی تن نیویورک با آمریکایی‌ها نیز مکاتبه کرده است و از سوی دیگر این را هم می‌دانست که دکتر ویرچو در طول اقامت کوتاهش در تروود او را ترغیب نموده است که گنجینه را به موزه برلین تقدیم کند...

- آلمانی‌هایی که مدت هفت سال به من دشنام می‌دادند حالا به دنبال آمده‌اند مثل اینکه کتابهای من روی آنها اثر کرده است. سوای اینها هرچه بیشتر پا به سن می‌گذارم علاقه‌ام به سرزمین مادریم زیادتر می‌شود. آن را مجانی تقدیم برلین می‌کنم.

- هنری، مختصر و مفید بگو دنبال چه هستی؟

- شهرت!... می‌خواهم دنیا ارزش مرا به عنوان یک باستان‌شناس بفهمد.

- پس چرا آن را دوباره به دولت یونان بر نمی‌گردانی؟ موزه ملی ما چند سال دیگر تکمیل می‌شود. اگر تو یافته‌های تروا و مسینا را در اختیار آنها بگذاری بزرگترین و منحصر به فردترین نمایشگاه دنیا خواهد شد.

هنری پاسخی نداد.

ماه‌های بعد صرف ترجمه و انتشار کتاب ایلو در چندین کشور گردید. در ماه آوریل انتشارات «هارپر»^۱ آمریکا با هنری قرارداد بست و قرار شد ده درصد به او برگرداند. وقتی هنری کتاب را به آلمانی برگرداند به لایپزیک رفت تا آن را در اختیار انتشارات «بروکهایس» بگذارد. انتشارات بروکهایس قول داد کتاب در ۱۸۸۱ منتشر شود. نسخه انگلیسی کتاب اولین نسخه‌ای بود که می‌رفت از زیر چاپ خارج شده و در اختیار عموم گذاشته شود. ناشر فرانسوی او به خاطر ضرر کتاب مسینا از انتشار کتاب ایلو خودداری کرد. هنری که ضرر ناشر را جبران نموده بود علت واقعی نپذیرفتن کتاب دومش را درک نکرد و بدون درنگ سراغ ناشر دیگری رفت.

در همان اثنا آنها به خانه نیمه‌تمام ایلوملاترون نقل مکان کردند. هنری می‌گفت که می‌خواهد از نزدیک بر کارها نظارت داشته باشد. هیچ کس هم نمی‌توانست عقیده او را تغییر دهد.

سوفیا از اینکه می‌دید از خانه خیابان موسون دور می‌شود سخت افسرده شد. آنها ده سال زندگی مشترک خود را در آن خانه گذرانده بودند و آندروما در همان خانه دیده به جهان گشوده بود و باغ این خانه پذیرای اولین یافته‌های تروا شده بود. گرچه اوقات بدی بود و مشکلاتی داشتند اما از کارشان لذت می‌بردند. هنری می‌خواست خانه را اجاره دهد؛ برای سوفیا گران می‌آمد که اشخاص غریبه پا به آن خانه بگذارند.

در ماه ژوئیه، جواز آنها برای حفاری در «ارکمنوس» صادر شد. هنری هم به قول خود وفا کرد و سوفیا را در حفاری شرکت داد. تروا، مسینا و ارکمنوس؛ سینه به سینه نقل شده بود که این سه شهر پر از طلا و جواهرند.

حالا، هنری گروه سه تایی را تکمیل می‌کرد. به دستور او تمام وسایل لازم را به ارکمنوس بردند.

سوفیا تا اواسط ژوئیه در کی‌فisia ماند و نیمه دوم ماه را در خانه‌ای اجاره‌ای در کاستلا به سر برد تا بچه‌ها بتوانند در ساحل دریا به تفریح و بازی مشغول شوند. هنری به آگامنون

آموخته بود که چطور شنا کند.

تنها اتفاق مهم فصل تابستان نامزدی الکساندروس با یک دختر نوزده ساله به نام «آناستازیا پاولیدو»^۱ بود. جشن نامزدی مفصلی برپا شد. در ماه اوت، هنری و سوفیا برای آب‌تنی به «کارس لباد»^۲ رفتند. چند هفته بعد هنری از آنجا رهسپار لایپزیک شد تا در رابطه با کتاب ایلیو مذاکراتی با ناشر داشته باشد. وقتی سوفیا به آتن برگشت خانه جدید آنها کاملاً آماده شده بود. دو اتاق موزه مانند که هنری برای گنجینه‌ها در نظر گرفته بود، فقط حبابهای شیشه‌ای کم داشت. سه اتاق خدمتکاران هم آماده بود. سوفیا می‌خواست برای آشپزخانه و طبقه بزرگ اثاثیه بخرد اما هنری خودش ترتیب کارها را داد.

سوفیا مجبور بود وانمود کند که هنری بهترین‌ها را خریده است. هنری اتاق خواب را به طرز مردانه زینت داده بود. اتاق بویی از آرایش زنانه نداشت. سوفیا سرش فریاد کشید: - این برای من قابل قبول نیست. اینجا تنها اتاق این قصر بزرگ و پرشکوه تو است که به من تعلق دارد و خودم همانطور که دلم می‌خواهد درستش می‌کنم. سوفیا سری هم به اتاق بچه‌ها زد تا کم و کاست آن را برطرف کند. هنری برای اتاق‌ها و سالن‌ها پرده نخریده بود.

- پیرام در قصرش پرده نداشت. همه چیز این خانه باید به وضوح دیده شود. - من می‌خواهم اتاق خوابم پرده داشته باشد. هنری می‌ترسم بخواهی قصر پیرام را زنده کنی.

- فقط کمی از آن را. اگر می‌خواستم آن کار را بکنم به زیلر نمی‌گفتم از سبک آلمانی - هلنی استفاده کند و از او می‌خواستم طرح کلاسیک یونانی را به کار ببرد. مثل دانشگاه آتن و کتابخانه ملی.

به دستور هنری پیکره خدایان باستانی را که بیست برابر بزرگتر از اندازه واقعی ساخته شده بودند در چهار گوشه پشت‌بام نصب کردند.



نقاش‌های باواریایی طرح‌های هنری را روی دیوارها و سقف‌ها پیاده کردند. یکی از سقف‌ها آپولون را سوار بر ارابه چهارچرخه‌اش نشان می‌داد. مجسمه آپولون هم روی سر در ورودی نصب شد. هنری و سوفیا در سیزدهم نوامبر ۱۸۸۰ رهپار محل حفاری جدیدشان شدند. علیرغم توصیف‌های بیشمار هومر از بزرگی و قدرت «ارکمنوس» مطالب کمی درباره آنجا به رشته تحریر درآمده بود. هنری هم که برای حفاری آنجا می‌رفت اطلاعات مبهمی درباره منطقه داشت.

بنابراین افسانه‌ها، ارکمنوس توسط «میناس»^۱ ها که اجداد «آرگنوتها»^۲ به‌شمار می‌رفتند بنیانگذاری شده بود. در اصلی درست در ضلع شرقی دریاچه بزرگ «کوپز»^۳ ساخته شده و دارای دیوارهای بزرگی بود. مردم آنجا به واسطه شیوع تب مالاریا به قتل مرتفع «آکشن»^۴ در ضلع غربی دریاچه پناه بردند و بنا به روایات، یک در و یک خزانه ساختند.

هنری و سوفیا ساعت ۷ صبح، سوار بر کالسکه، از خیابان پیرانو عبور کردند و به طرف «لوادیا»^۵ که شهرک زیبایی در «بوئوتا» و در فاصله شصت مایلی شمال آتن و چند مایلی ارکمنوس قرار داشت به راه افتادند. خانواده «گئورگیس لوکیدس»^۶، افسر پلیس، در آنجا به آنها ملحق شدند.

صبح روز بعد در اثثایی که هنری روی کوه‌ها به دنبال محل مناسبی برای شروع حفاری می‌گشت، سوفیا یک خزانه پیدا کرد. او قبلاً، در مسینا هم یک چنین خزانه‌هایی یافته بود. این یکی هم زیر خروارها خاک و سنگ مدفون گردیده بود. سوفیا هنری را خبر کرد. آن دو به این نتیجه رسیدند که بهتر است کار را از همین نقطه شروع کنند تا به در ورودی خزانه دست یابند. هنری هم شروع به کندن خاک بالای خزانه کرد.

سوفیا در کمال یأس دریافت که راه ورودی خزانه پیدا نمی‌شود. قدر مسلم راه اصلی از

1. Minyas

2. Argonates

3. Kopais -

4. Akontion

5. Levidia

6. Loukides

میان رفته بود و علت اصلی نیز آن بود که همسایگان ارکمنوس سنگهای بزرگ را درآورده بودند تا یک کلیسای کوچک بسازند.

آنها قریب به یک ماه در ارکمنوس ماندند و هر روز صبح سوار بر اسب رهسپار لوادیا می شدند و غروب برمی گشتند. هنری صد کارگر گرفته بود. جابه جایی سنگهای بزرگ مشکل اصلی او بود و پس از جابه جایی مقدار زیادی خاک و سنگ به تعدادی میخ برنزی دست یافتند.

- این میخ ها فقط برای ثابت نگه داشتن لوحهای برنزی روی دیوارهای داخلی به کار می رفته اند.

سوفیا در طرف راست محل حفاری یک در و یک راهرو کشف کرد. انتهای راهرو به در دیگری می رسید که جلو آن یک لوح بزرگ منقوش دیده می شد. سوفیا اول فکر کرد که در به روی یک قبر موقت باز می شود:

- هنری، به نظر تو می شود این لوح را تکان داد؟ می خواهم قبل از آنکه باران ببارد، نگاهی به داخل آن بیندازم.

- دیر شده عزیزم. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده. ماه مارس برمی گردیم.

در نهم دسامبر به آتن رسیدند. نامه ای از موزه کن زینگتون انتظار هنری را می کشید. مقامات موزه از او خواسته بودند گنجینه را به جای دیگری ببرد. موزه علوم و هنر «آدین بورو»^۱ هم از او خواسته بود در صورت تمایل گنجینه را به آنجا تحویل دهد.

- این کار را می کنی؟

- نه.

- چرا؟

- می خواهم آن را در پایتخت یک کشور بزرگ اروپایی به نمایش بگذارم.

- یونان هنوز به اروپا نپیوسته است؟

- فکر نمی کنم. هنوز جزو کشورهای مدیترانه شرقی است.

- هنری، من مصرانه از تو می خواهم گنجینه را به اینجا بیاوری. حبابها هم در اتاقهای موزه ما آماده شده است.

هنری روی خوش نشان نداد و کمی بعد به کارگرها دستور دارد صندلیها و شطرنج ها و میزها و عملی های ارسالی از پاریس را در محل مناسب قرار دهند.

نامه های روزانه دکتر ویرچو به طور مرتب می رسید. سوفیا از اوضاع و احوال دریافت که موزه برلین گنجینه را قبول ولی پیشنهادات هنری را رد نموده است. هنری از آنها خواسته بود

عنوان همشهری افتخاری برلین را به وی اعطا نمایند: این بدان معنی بود که می‌توانست گنجینه رانه به دولت آلمان بلکه به ملت آلمان تقدیم کند. موزه برلین هم می‌بایست نام او را حفظ نماید یا آنکه به نحوی از انحاء اسم او را در عنوان نمایشگاه بگنجاند. او می‌خواست شخصاً در چیدن یافته‌ها و برپایی نمایشگاه شرکت داشته باشد و پیشنهاد کرده بود لقب «شایسته» به او اعطا شود. و آخرین پیشنهاد او عضویت در آکادمی مشهور برلین بود.

دکتر ویرچو او را ترغیب کرد تا پیشنهاد عضویت در آکادمی برلین را پس بگیرد. حتی دکتر ویرچو هم نتوانسته بود به این آکادمی راه یابد. موزه نژادشناسی برلین هم که هنری خیلی مایل بود گنجینه را در آنجا به نمایش بگذارد از قبول حفظ نام او طفره رفت. ویرچو به هنری پیشنهاد کرد کلکسیون را برای همیشه به مردم آلمان تقدیم کند تا تحت نظر دولت اداره شود و موزه نژادشناسی نیز نام او را بر سر در اتاقی که گنجینه را در آنجا به نمایش می‌گذارد منعکس نماید. هنری طی نامه‌ای موافقت خود را با شرایط ویرچو اعلام کرد. ویرچو فوراً به او اطلاع داد که برلین روی این موضوع فکر خواهد کرد و به وی اطمینان داد که از او حمایت می‌نماید. او می‌بایست نظر بیسمارک را جلب می‌کرد. اما روزها در اتاق انتظار وی می‌نشست تا در فرصتی جنگ خود را با او آغاز نماید.

وقتی سوفیا به کتابخانه آمد هنری آخرین نامه‌های خود و ویرچو را به او داد. صورت هنری حالتی بی‌تفاوت داشت.

سوفیا هر دو نامه را خواند و ناراحت شد. احتیاج به حرف زدن نبود. از کتابخانه خارج شد و به اتاق خوابش رفت و در را به روی خود قفل کرد.

حالا، گنجینه‌ای که با آن همه زحمت به دست آمده بود و به یونان تعلق داشت می‌رفت تا در یک کشور بیگانه به نمایش گذاشته شود... غم بزرگی وجود سوفیا را فراگرفت. تمام مراسمی که به خاطر او در لندن برگزار شده بود و عکسهای وی که در مجلات معتبر اروپا چاپ گردیده بود برایش بی‌معنی می‌آمد. او به خاطر این گنجینه چه کارها که نکرد و چه غصه‌ها که نخورد. سوفیا خود را شکست خورده می‌دید.

صبح روز بعد هنری رهسپار لندن شد تا گنجینه را بسته‌بندی کند. آن دو خدا حافظی هم نکردند. هنری برای کریسمس هم برنگشت. او هنوز نتوانسته بود چهل جعبه را بسته‌بندی کند و به برلین بفرستد. اما اسقف ویمپوس برای تعطیلات به آتن آمد. گونه‌هایی زردرنگ و چشمانی فرو رفته داشت. او خانه جدید را متبرک کرد و همراه سوفیا به دیدن نقطه به نقطه ایلیوملاترون رفت و محو بزرگی و شکوه عمارت شد. وقتی به داخل عمارت برگشتند گفت: - آنها که متبرک می‌شوند حلیم و بردبارند، چون وارثان زمین‌اند.

بعد آرام پرسید:

- مشکل تو چیست، سوفیادون؟

سوفیا جریان گنجینه و تقدیم آن به دولت آلمان را بازگو کرد. اسقف چهره سوفیا را ورننداز نمود و روی هوا و بالای سر او سه بار صلیب کشید.

- فقط یک راه برای زنده ماندن وجود دارد؛ قبول شکست. به خواست خداوند تسلیم شو. تا به حال باید این را فهمیده باشی. گرچه فقط بیست و هشت سال بیشتر نداری. اسقف آه عمیقی کشید و ادامه داد:

- من بیست سال از تو پیرترم و فرصت بیشتری داشته‌ام تا آن درس را فرا بگیرم. اسقف دستهایش را دور شانه سوفیا انداخت.

- با هنری جروبحث نکن. نمی‌شود جلوی او را گرفت. او آنچه را که خواسته انجام داده. در کنار او باش. برایش همدردی کن، حتی لذت ببر. آن مرد بیچاره که جوانی‌اش را بر سر خواسته‌اش گذارده از همه جا رانده شده است. از زندگی لذت ببرید. به او عشق بورز. باید به آنانی که بی‌دفاعند کمک کنیم. این پیوندیست میان عقل و احساسات که زندگی مشترک را دوام می‌بخشد.

هنری در اواخر هفته اول ژانویه از لندن مراجعت کرد. جعبه‌های گنجینه پیرام باکشی به سردابه رایش بانک برلین فرستاده شده بود. هنری که از بازگشت به ارکمنوس سخن می‌گفت به سوفیا اظهار داشت یازدهم ماه فوریه را برای گشایش رسمی ایلوملاترون در نظر گرفته و میهمانان زیادی از جمله خانواده‌اش را که در آلمان سکنی دارند، دعوت نموده است.

- به این زودی می‌توانی آماده شوی؟ چلچراغهای پارisi هنوز نرسیده‌اند. فرشها را فرستاده‌اند اما نمی‌خواهیم تا آمدن تو آنها را پهن کنیم...

هنری در کنار میز تحریر کتابخانه‌اش ایستاده بود. سوفیا را به آرامی بوسید. از زمان بازگشت هنری به خانه، این بهترین لحظه‌ایشان بود. هنری در درون خود احساس می‌کرد دوران رنج او و سوفیا به پایان رسیده است.

- نگران نباش کوچولو. مراقب همه چیز هستم. دستور غذا می‌دهم، آشپز و گارسون می‌گیرم و برای سالن رقص ارکستر دعوت می‌کنم. تو زیباترین میزبان یونان خواهی شد. من و تو کنار پلکان مرمر می‌ایستیم و به مهمان‌ها خوشامد می‌گوییم.

سوفیا با لحن ملامت‌باری گفت:

- چون من تشریفاتی هستم؟!

- بله. و در ضمن یکی از بهترین حفارهای آرامگاه‌ها و گنجینه‌های سلطنتی.

در اواخر ژانویه هنری نامه‌ای رسمی از مقامات آلمان دریافت نمود که در آن گفته شده

بود یافته‌های تروا به نام ملت آلمان پذیرفته شده است. چهره هنری حاکی از غرور بسیار وی بود.

سوفیا به شوهرش تبریک گفت. تلگرافی هم از برلین برای سوفیا رسید. تلگراف از جانب ولیعهد آلمان بود که به خاطر هدیه گرانبهای هنری به ملت آلمان از سوفیا تشکر کرده بود.

سوفیا غرق در حیرت شد و لبانش به لرزه افتاد.

- چرا ولیعهد از من تشکر کرده است؟

هنری خیلی خوشحال بود.

- این به خاطر احترامی است که برایت قائلند. خاندان سلطنتی می‌داند که تو در یافتن

گنجینه تروا سهم بوده‌ای و نصف گنج به تو تعلق دارد.

سوفیا ناباورانه به هنری خیره شد. گویی هنری فراموش کرده بود که برخلاف میل او گنجینه را به آلمان‌ها داده است. گویی هنری در واقع معتقد بود که تحویل یافته‌های تروا نتیجه یک همفکری مشترک بوده است. سوفیا گرچه موضوع را پیش کشیده بود اما خود کوچکترین تمایلی به انجام آن نداشت ولی مثل این بود که هنری می‌خواست خود را متقاعد سازد که بنا به خواست سوفیا بوده که ثمره تلاش تروا را به برلین فرستاده است.

هفته‌های بعد، روزهای بی‌قراری آن دو بود. هنری چلچراغ‌ها را در سالن رقص، سالنها و اتاقهای غذاخوری نصب کرد. هنرمندان ایتالیایی کار یکساله خود را به انجام رساندند و موزائیک‌های کف سالنها را مثل دیوارها و سقف با گل و پرنده آراستند. هنری این طرحها را از نمونه‌های مشابه در آثار تاریخی تروا اقتباس کرده بود. آندروما اتاق‌های پذیرایی را «فلورا» و «فافا» نامید.

اولین شبی که سوفیا و هنری به اتاق خواب ایلوملا ترون رفتند هنری نسخه‌ای از ایلاد را زیر سرش گذارد:

- رامشگرها و شعرا تا صبح برایم می‌خوانند.

سوفیا به خاطر نوشته بالای تختخواب، حماقت هنری را نادیده گرفت.

«آنکه انسان است و عقل دارد به همسرش عشق می‌ورزد و از او حمایت می‌کند.»

ایلیوملاترون غرق در نور بود. گویی تمام آتن در روشنایی عمارت می‌درخشید. چلچراغها با صدها شمع بلند جلوه‌ای صدچندان داشت. در هر گوشه باغ مشعلی فروزان بود. پسر بچه‌ها مشعل به دست در دو ردیف موازی، میهمانان را راهنمایی می‌کردند. مردها فراک پوشیده و کراوات سفید زده بودند و زنها غرق در بهترین لباسها و زیباترین جواهرات چشم‌ها را خیره می‌کردند. تعداد زیادی مستخدمه با لباسهای بلند سیاه و پیش‌بند سفید از میهمانان پذیرایی می‌نمودند. تعداد کسانی که نوشته سر در توجهشان را جلب می‌کرد از تعداد انگشتان دست هم تجاوز نمی‌نمود:

«قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.»

به محض ورود هر زوج به سالن، یک پیشخدمت اونیفورم‌پوش نام ایشان را با صدای بلند اعلام می‌کرد. هنری و سوفیا در کنار در سالن مقدم میهمانان را گرامی می‌داشتند و به ایشان خوشامد می‌گفتند.

سوفیا لباس شب صورتی رنگ با نوآرهای بنفش بر تن کرده بود که مثل دیگر مدهای فرانسوی روز بدون آستین و دکولته بود.

موهایش را روی سر جمع کرده و با برگهای بنفش زینت داده بود. هنری گفته بود برای او یک گردن‌بند طلایی سه ردیفه درست کنند. این گردن‌بند شبیه هم‌نوعش در گنجینه پیرام بود.

گارسونها با لباس سبز یک‌دست گیل‌های نوشیدنی را بین میهمانان توزیع می‌کردند. گیل‌ها ساخت کارخانه «واتر فورد»^۱ انگلستان بود.

در ساعت ده، نخست‌وزیر به عنوان اولین میهمان قدم به ایلیوملاترون گذارده بود. همه کسانی که دعوت شده بودند خود را به ایلیوملاترون رساندند اما خبری از شاه جورج اول و ملکه نبود. تمام اعضای کابینه، عده‌ای از وکلای سرشناس مجلس، چند نفر از اساتید دانشگاه آتن و انجمن باستان‌شناسی نظیر استماتس هم حضور داشتند. اینان لباس رسمی

پوشیده و مدالهای خود را به سینه آویخته بودند. اسقف اعظم آتن، اعضای هیأت مدیره بانک ملی یونان، بازرگانان معتبر اسقف ویمپوس، مادر، خواهرها و شوهرخواهرهای سوفیا، الکساندروس و نامزدش، اسپروس، پاناگیوتس، دو خواهر هنری و همسرانشان که از آلمان آمده بودند، ستوان دروزینوس و لئونیداس لئوناردوس رئیس پلیس ناپل هم در میان مدعوین دیده می‌شدند.

ارکستر بیست نفره «کایزارس» در یک سالن کوچکتر گرد آمده و با آهنگهای خویش بر رونق جشن می‌افزودند. رقص تا نیمه شب ادامه یافت. نیمه شب موزیک قطع شد و شام با مراسم رسمی سرو گردید. عده‌ای از مدعوین سر میز نشستند و عده‌ای ترجیح دادند شام را ایستاده صرف کنند.

مستخدمها و مستخدمه‌ها آنقدر تند و سریع از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و از کنار هم رد می‌شدند که گویی صفی از مورچگان در حال رفت و آمد است. ساعت یک، ارکستر دوباره برنامه‌اش را آغاز کرد و رقص تا ساعت سه بامداد ادامه یافت و بعد مدعوین پس از تشکر از میزبانان، مجلس را ترک کردند.

الکساندروس و آناستازیا در کلیسا ازدواج کردند. تنها مسأله نگران‌کننده احتمال شرکت الکساندروس در جنگ علیه ترکها بود. پاناگیوتس که وارد ارتش شده بود در آتن خدمت می‌کرد و همزمان به دانشگاه نیز می‌رفت. برای هنری و سوفیا کماکان میهمان می‌رسید و ایشان با روی گشاده از آنان پذیرایی می‌کردند. در نهم مارس هنری ضیافت شامی به افتخار کنت وکتس «والدنبورگ»^۱ ترتیب داد. سفیر آلمان در یونان هم حضور داشت و هنری ضمن صحبت با وی دریافت همانگونه که در کتابها نیز آمده است آلمانها از نسل یونانی‌ها هستند!

گل از گل سوفیا شکفت. گیلان خود را بلند کرد و خطاب به مدعوین گفت:
- خانم‌ها و آقایان، اجازه می‌خواهم جامم را به سلامتی نمایندگان محترم قدرتهای بزرگ بنوشم. من وارد سیاست نمی‌شوم اما عقیده همسرم را درباره هم‌نسل بودن یونانی‌ها و آلمانها رد می‌نمایم. به نظر من یونانی‌های جدید از نسل یونانی‌های باستان هستند.
وقتی آخرین میهمان عمارت ایلوملاترون را ترک کرد هنری دستش را دور شانه سوفیا انداخت و گفت:

- خانم سفیرکبیر، من مطمئن نیستم که آن حرفها یک نطق درست حمایتی بود. اما تو حق داشتی!

چند روز بعد، از آنها دعوت شد در مهمانی انجمن باستان‌شناسی یونان در المپ شرکت

کنند. المپ همان محلی بود که انستیتو باستان‌شناسی آلمان معبد زئوس را حفاری کرده و چیزهای زیبایی به دست آورده بود. هنری غضبناک شد. او خیلی دلش می‌خواست آنجا را حفاری می‌کرد.

بین آتن و المپ راه آهن وجود نداشت و مسافرت با کالسکه بیست و چهار ساعت تمام طول می‌کشید و حداقل می‌بایست دو شب را نیز در مهمان‌خانه‌های بین راه صرف کنند. به جای این، آنها از پیرائو سوار کشتی شدند و سه ساعت بعد در کالاما کی پیاده گردیدند. از آنجا دوباره سوار بر کشتی عازم کاتا کولون شدند. از این نقطه می‌توانستند با کالسکه خود را به المپ برسانند.

با هیأت آلمانی به گشت و گذار در محل حفاری مشغول بودند که شخصی از میان ایشان جلو آمد و خود را به هنری معرفی کرد. او «ویلهلم دوریفلد»^۱ نام داشت. به هنری گفت که شش سال تمام به عنوان آرشیستک در این نقطه به کار مشغول بوده است. بلندقد بود و صورتی اصلاح کرده داشت و سیل خوش ترکیبی پشت لبانش را تزئین کرده بود. چندان خوش سیما نبود و همچنین کمی عصبی می‌نمود.

او تمام آثار هنری را خوانده بود و مشکلات او را در حفاری تروا درک می‌کرد. از هنری پرسید چرا تا به حال انستیتو باستان‌شناسی آلمان را به آتن دعوت نکرده است. مرد جوان روحیه و شهامت هنری راستود و به دفاع از او برخاست در حالی که هیچیک از اعضا مسن‌تر انستیتو به چنین کاری مبادرت نورزیده بود.

جوان می‌گفت که هنری باستان‌شناسی را از ورطه گمنامی و کسالت نجات داده و از آن یک علم مهیج ساخته است. هیچ کس در دنیا تا این اندازه هنری را تحت تأثیر قرار نداده بود. - ما می‌دانیم که شما بدر باستان‌شناسی جدید هستید.

سوفیا به چهره جوان نگرست تا ببیند که چاپلوسی می‌کند یا نه. و اگر به چنین کاری دست زده مقصود او چیست. اما در سیمای او جز ارادت خالصانه چیز دیگری دیده نمی‌شد. این ستایش یک جوان از پیرمردی بود که راه آینده را با دستهای خود باز کرده بود.

اجداد دوریفلد از دهقانهای قرن دوازده آلمان بودند. پدر او به عنوان یک معلم و متخصص تعلیم و تربیت شهرت داشت. یکی از اجداد او نعل‌بند بوده و وی شانه‌های پهن و سر و سینه ستر و پاهای قوی خود را از او به ارث برده بود. او بعد از دوران آموزش باستان‌شناسی، پیش یکی از استادان مدرسه فنی که طرحهای اولیه حفاری المپ را ارائه می‌داده کار کرده بود. این شخص همان ارنست کورتیوس بود که هنری را به خاطر عقایدش درباره ماسک‌های مسینا به باد انتقاد گرفته و رئیس این پروژه به حساب می‌آمد. او از

دور پقلد خواسته بود به المپ بیاید و قسمتی از مسئولیت حناری را بپذیرد.
 - آن روز زندگی مرا عوض کرد. من دیگر نمی‌خواستم نقشه ساختمان بکشم. دلم می‌خواست شهرهای تاریخی و قدیمی، دیوارها و دژها و قلعه‌ها را از دل خاک بیرون بیاورم. اما سعی می‌کنم آرشیکت بمانم.
 سوفیا به هنری نگاه کرد. او هم مبهوت به نظر می‌رسید. این همان آرشیکت عالمی بود که هنری احتیاج داشت. سوفیا با خود گفت:
 - مرد جوان، شاید این را ندانی اما پس از بازگشت دکتر شیلی مان اولین دستیار او خواهی بود.

روز بعد تلگرافی از الکساندر روس رسید: «اسپروس به فلج دچار شده و بلافاصله جان سپرده. مراسم تدفین هم تا بازگشت هنری و سوفیا به تأخیر افتاده است.»
 سوفیا در آغوش هنری گریه تلخی سر داد. اسپروس بیچاره، برای مردن خیلی جوان بود.

- من احساس تو را درک می‌کنم. شاید چون امیدی در زندگی نداشت مُرد. یادت می‌آید وقتی از او پرسیدم «دلت می‌خواهد چه کاره شوی؟» پاسخ داد «هیچی، همین که هستم.»
 آنها اسباب و اثاثیه را جمع کردند تا فوراً خود را به خانه برسانند. چند روز بعد، کلیه اعضای خانواده در قبرستان گرد هم آمدند. استخوانهای پدر خانواده سه سائ پس از تدفین بیرون آورده شده و درون یک جعبه در گوشه‌ای از آرامگاه خانوادگی نگهداری می‌شد و حالا تابوت اسپروس در کنار پدر قرار می‌گرفت. کشیش دعا خواند: «یاد تو در دلها زنده می‌ماند.» بعد بایبل مقداری خاک روی آن ریخت و هر کدام از اعضای خانواده نیز مٹی خاک روی تابوت ریختند. سوفیا به یاد گفته اسقف ویمپوس افتاد. او می‌گفت «وزندگی مسافرتی است بین گهواره و قبر. هیچ کس از این قاعده مستثنی نیست. دیر یا زود دارد اما به هر حال مسیر طی می‌شود. باید به یاد داشت که در طول این مسافرت فقط عشق همدم ماست.»

سوفیا با خود گفت:

- برادر بیچاره به دنیا نیامده من، شاید فقط یادت در دلها بماند.
 آنها در ماه مارس به آرکمنوس بازگشتند. دو هفته بعد، به هنگام بازگشت به خانه، هنری مطالبی درباره یافته‌هایش یادداشت کرد. سوفیا پس از خواندن آنها گفت:
 - دلت می‌خواهد نوشته‌ات را به یونانی برگردانم؟
 - مسلم است. در ضمن یک مقدمه هم بنویس و بگو که تو هم در حفاری شرکت داشته‌ای. «کوروملاس»^۱ برایمان چاپش می‌کند.

بین برلین و آتن خط آهن وجود نداشت. سوفیا، هنری و دو فرزندشان از پیرائوبه «بیرندیسی»^۱ رفتند و از آنجا با قطار خود را به ایتالیا رساندند و بعد سوار قطار آلمان شدند. دکتر ویرچو و همسرش در ایستگاه راه آهن برلین انتظارشان را می کشیدند. یکی از دخترهای ویرچوبه نام «آدل»^۲ نیز که هم سن و سال سوفیا بود پدر و مادرش را همراهی می کرد. دو کالسکه منتظر ایستاده و یک درشکه هم برای حمل بار کرایه کرده بودند. آپارتمان چهار اتاقه ایشان در طبقه آخر هتل بود و از پشت پنجره های عریض آن منظره زیبای پارک و دریاچه دیده می شد. ویرچو شروع کرد:

- من گنجینه را در سردابه رایش بانک واری کرده ام. محموله شما که از موزه کن زینگتون فرستاده شده کاملاً دست نخورده بود. فردا ساعت ۹ در بانک منتظرت هستم. از آنجا می توانیم پیاده به موزه هنرهای صنعتی برویم. آنها چند اتاق برای تو در نظر گرفته اند. خانم ویرچو از یک پرستار خواست آندروما و آگامنون را به گردش ببرد و باغ وحش را به آنها نشان دهد. بچه ها که قبلاً باغ وحش ندیده بودند سخت هیجان زده شدند.

سوفیا نمی توانست بگوید که از برلین خوشش می آید یا از آن متنفر است. در مقایسه با آتن، که گنجایش جمعیتی بیش از صد هزار نفر را نداشت، برلین شهر بزرگی بود که یک اجتماع میلیونی سرزنده را در خود جای داده بود.

خیابانها پهن و تمیز بود. هر خیابان در میان یک میدان با دوختهای پرشاخ و برگ محصور شده و جایگاهی نیز برای ارکستر داشت. ساختمانهای نوساز و زیبای چهار و پنج طبقه که با سنگ و آجر و سیمان ساخته شده بودند نظر سوفیا را جلب نمود. به نظر او این ساختمانها تا ابد پایرجا می ماندند.

عصر همان روز، ویرچوها به افتخار شیلی مانها ضیافت شامی ترتیب دادند و از پزشکان، اساتید دانشگاه و اعضای انجمن زبانشناسی هم دعوت به عمل آوردند. ارنست کورتیوس و دورپفلد جوان هم جزو مدعون بودند. شیلی مانها به خاطر حفاری در مینا و

1. Birindisi

2. Adele

تروا مورد تشویق و احترام قرار گرفتند. غائب بزرگ، کاپیتان «بوتی چه» بود. او همان کسی بود که سعی می کرد مانع پذیرش گنجینه توسط دولت آلمان شود و تلاش می نمود تا در برلین به نمایش گذارده نشود. برای اولین بار شیلی مان ها فهمیدند که ویرچو چه زحمت فراوانی برای آنها کشیده است. بسیاری از بحث ها روی کارهای آن دو دور می زد. سوفیا از اینکه به اصرار هنری آلمانی فرا گرفته بود احساس خوشحالی می کرد. آنچه را که می شنید می فهمید و می توانست روزنامه های برلین را مطالعه کند. وقتی سر میز شام، یک پزشک از او پرسید:

- شما متولد آلمان و بزرگ شده یونان هستید؟

سوفیا غرق در تعجب شد و پاسخ داد:

- این نهایت لطف شما را می رساند، دکتر عزیز، من انگلیسی، فرانسه و آلمانی را با لهجه حرف می زنم. وقتی صحبت می کنم خودم می فهمم که لهجه دارم. گرچه این تعارف شما را هم می پذیرم.

هنری ساعات خوشی را در موزه می گذراند و به نجارها که مشغول قفسه بندی اتاقها بودند توصیه های لازم را می نمود. جعبه های آهنی که می بایست طلاها را در خود جای می دادند هنوز تکمیل نشده بودند. دورپفلد هم آنچه که از دستش برمی آمد انجام داد. سوفیا و هنری هر دو به او علاقمند شده بودند. او به باستان شناسی عشق می ورزید. گاه و بیگاه هم او را به شام دعوت می کردند چون شایع شده بود به محض صدور جواز هنری او نیز به اتفاق وی رهسپار تروا می گردد.

هنری برای دوستان باستان شناسش توضیح داد که چرا به دورپفلد احتیاج دارد: او یک آرشیست بود و آموزش علمی داشت و این همان آموزشی بود که هنری به خود ندیده بود. آدل ویرچو مرتب سوفیا را به این طرف و آن طرف می برد تا برلین را به وی نشان دهد. آن دو به تأثر و دیگر مناطقی دیدنی برلین می رفتند و در کافه های کنار خیابان قهوه می نوشیدند. سوفیا برای اولین بار به یکی از اپراهای «واگنر»^۱ رفت. قدرت و گرمی موسیقی، هوش از سر سوفیا ربوده بود.

او از طولانی بودن نمایشی که متجاوز از چهار ساعت به درازا کشیده بود و نیز مردمی که با تمام وجود دل به آن داده بودند غرق در حیرت گردید. با خود گفت:

- آلمان ها ملتی مصمم هستند. اگر می توانند بیش از چهار ساعت به موسیقی واگنر گوش کنند دنیا را هم می توانند فتح نمایند. گرچه در این خیال هم هستند.

یونان مورد علاقه سوفیا فرقه های دیگری هم با آلمان داشت. برلین تحت اداره و کنترل

قیصر بود. هیچ کس نمی توانست تصور کند که او مثل شاه جورج و ملکه یونان بدون محافظ در خیابان ظاهر شود و به هر جا که دلش می خواهد برود. قیصر یک رئیس آهین بود که با توسل به اریستوکراسی پایه های حکومت خود را محکم نموده بود. سوفیا حالا می توانست درک کند که چرا هنری آنطور مورد انتقاد آلمانها قرار گرفته بود.

هفتم ژوئیه فرا رسید. سه دختر هنری برای شرکت در مراسم به برلین آمدند. هنری از اسقف ویمپوس تقاضا کرده بود به برلین بیاید. آپارتمان آنها در هتل غرق در گل گردیده بود.

شهردار و اعضای شورای شهر ساعت یک به دیدن او آمدند. ویرچو راهنمایی ایشان را بر عهده داشت و صورتش حکایت از پیروزی می کرد.

شورای شهر عنوان همشهری افتخاری را به هنری شیلی مان اعطا نمود. این عنوان قبلاً فقط به دو نفر اعطا شده بود: بیسمارک و فیلدمارشال «فون مولتکه»^۱.

شهردار با لحنی بسیار رسمی مراسم را اجرا کرد. و بعد پذیرایی از میهمانان شروع شد. خبر اعطای این لقب به هنری سراسر برلین را پر کرد و هنری در کوچه و بازار انگشت نما شد. اما بیشتر از سوفیا مورد توجه قرار نگرفت، چون در سپتامبر گذشته همه شاهد عکس او روی مجله زنان بودند این مجله از محبوبیت خاصی در میان زنهای برلین برخوردار بود.

سوفیا و هنری در پای پلکان مورد استقبال شهردار، شورای شهر، وزیر کشور، رئیس انجمن جغرافیا، رئیس کل موزه های سلطنتی و بالاخره رئیس کل آرشیو آلمان قرار گرفتند. بقیه مهمانان در سالن کوچک «افسانه ها» منتظر ایشان بودند: عالی منصبان دولتی، رؤسای دانشکده های دانشگاه و اعضای انجمن پژوهان.

سوفیا و هنری در رأس میز نشستند. سوفیا آنقدر هیجان زده بود که به سختی می توانست چیزی بخورد. آلمانها در ۱۸۷۰ فرانسه را شکست دادند اما فرانسویها سفره های آلمانها را فتح نموده بودند و غذاهای متنوع فرانسوی نظر همه را به خود جلب کرده بود.

روی جلد منوی غذا عکس هنری دیده می شد که روی تخت پیرام نشسته است و یک بیلچه در دست راست دارد. در سمت چپ یکی از خدایان دیده می شد که به او یک شاخه زیتون تعارف می کرد. زیر پای او برلین در قالب یک خرس به نمایش گذاشته شده بود. نوشته روی جلد به یونانی بود، آلمانها می خواستند بدین وسیله میراث سوفیا را ارج نهند.

شهردار برلین از جا برخاست. میهمانان، خود را برای شنیدن سخنان او آماده کردند. دکتر ویرچو به حضار معرفی شد و بعد صدای گرم او فضا را پر کرد:

- آرزو می کنم بتوانم با کلماتی مناسب مقدم همشهری جدید برلین و همسر محترمش را

گرامی بدارم. این برای من افتخار بزرگ است که دکتر شیله من، که برای چهل سال از زادگاهش به دور افتاده است، دین خود را به سرزمین پدریش ادا نمود. او به خاطر عتق به سرزمین پدری، گنجینه خود را در اختیار ما نهاد تا برلین حافظ آن باشد. این گنجینه بسیار گرانبها به عنوان نشانه فداکاری دکتر شیلی مان در راه علم برای همیشه در شهر ما باقی خواهد ماند. حضار به پا خاستند و با کف زدن شدید هنری را تشویق کردند. سوفیا به چهره و چشمان همسرش خیره شد. رخسار هنری از اعتماد به نفس و آرامش او حکایت می کرد. وقتی حضار آرامش یافتند، رئیس کل موزه های سلطنتی بپا خاست:

«من از اینکه شهردار و شورای شهر برلین به افتخار خانم سوفیا شیلی مان نوشیدند، بسیار شادمانم. خانم دکتر سوفیا، با کمال مسرت به اطلاع شما می رسانم که شما نیز حالا همشهری افتخاری برلین هستید.

همان تبریکاتی که نثار هنری شده بود حالا از هر سوی به طرف سوفیا باریدن گرفت. او این را از قبل می دانست. گرچه در دیپلم اعطایی به هنری فقط نام او به چشم می خورد و ذکری از همسر زیبایش نرفته بود. سوفیا می توانست برق شادی را که در چشمان هنری می درخشید حس کند. سوفیا از جای خود برخاست و با آلمانی لهجه دار چنین گفت:

«من این عنوان را که در سایه نام همسر من اعطا شده می پذیرم. او آنقدر بصیرت و شهامت داشت که بتواند علیه دنیا برخیزد و چشم انداز جدیدی از تاریخ باستان عرضه نماید. اگر اجازه داشته باشم خود را در کار او شریک بدانم و ادعا کنم که در کارهای مهم او در کنارش بوده ام و ماجراهای بسیار بر ما گذشته است آن وقت می توانم بگویم که من هم زندگی پرمشغله ای داشته ام. ولی شاید به خاطر گنجینه تروا که برای همیشه از یونان دوست داشتنی به دور افتاده است اشکی هم بریزم.

اما اگر قرار بود گنجینه جای دیگری غیر از یونان باشد به قول دکتر شیلی مان و دکتر ویرچو بهترین جا برای آن زادگاه شوهرم بود. من خداوند را به خاطر تمام رحمت هایی که در طول دوازده سال ازدواج به من ارزانی داشته شکر می کنم و از ته قلب گرمترین درودهایم را نثار قیصر، ولیعهد، بیسمارک، دکتر ویرچو و تمام مردان دنیای علم و انسانیت که این شب باشکوه را برای ما ترتیب داده اند، می نمایم.

سوفیا به سمتی که اسقف ویمپوس نشسته بود نگاه کرد و لبخند گرمی نثار اسقف نمود.

فصل نهم

بين خالق و مخلوق چه چیز وجود دارد؟

سوفیا در اول ژانویه ۱۸۸۲ سی ساله شد و هنری در هشتم همان ماه قدم به شصت سالگی گذارد. آن دو جشن کوچکی در ایلیوملاترون ترتیب دادند.

- در سی سالگی چه احساسی داری؟

- بلوغ. تو در شصت سالگی چه احساسی داری؟

- از سالها پیش عقیده داشتم وقتی کسی به شصت می‌رسد یعنی پیر شده است.

- تو واقعاً احساس پیری می‌کنی؟

- نه. اما گاهی اوقات عقیده قویتر از حقیقت است.

زمان برای سوفیا در ساعت، روز و هفته خلاصه شده بود و آنچنان به سرعت می‌گذشت که گویی آب جوی روان کی‌فسیاست. در گذشته تمام ساعتها و تقویم‌ها همچون کوه آیدا در نظر سوفیا ثابت می‌آمد. اما حالا با دیگر زنان ترود که می‌گفتند «زمان مثل آب رودخانه است و به سرعت می‌گذرد» هم عقیده شده بود.

بلوغ سی سالگی او را به گذشته برد و وی را قادر ساخت ماجراهای دور را دوباره از نزدیک مرور کند.

هنری مشتاق بازگشت به تروا بود. اما این بار نه به خاطر به دست آوردن گنجینه-گرچه هرچه از دوست رسد جمله نکوست- بلکه می‌خواست تردیدهای خود را برطرف کند. آن دو کنار آتش کتابخانه لمیده بودند. هنری نکات تردید خود را برای سوفیا آشکار کرد:

- مدت زیادی نیست که به این نتیجه رسیده‌ام که هومر، به عنوان یک شاهد درستکار، «ایلیوم» را شهری بزرگ، باشکوه، شکوفا و پرجمعیت تصویر کرده است. می‌گویند شهر خیابانهای بزرگ و نمایی زیبا دارد. تروایی که ما با آن برج و بارو از دل خاک بیرون آوردیم، منطقه کوچکی بود.

سوفیا سرش را به علامت تصدیق تکان داد:

- تروا مثل خرابه‌های سومین شهر ما قصبه کوچکی بود که فقط می‌توانست چند صد نفر

را در خود جای دهد. و جنگ تروا با آن محاصره دهساله از ضعیف‌ترین حمایت‌ها ۴۰۰

برخوردار بوده است.

- می فهمم.

به نظر من امکان ندارد که مصیبت و بلایی که بر سر یک شهر کوچک آمده مورد توجه شعرا قرار گرفته باشد. فکر می کنم افسانه این ماجرا سینه به سینه نقل شده یا اینکه هومر آن را بزرگ کرده است...

هنری با قدمهای یکنواخت طول و عرض کتابخانه را می پیمود.

- ما یک جای کار اشتباه کردیم و من باید بفهمم که کجای کار لنگ است.

هنری به فکر حفاری دیگری افتاد. ایلوملاترون به ستاد جنگی تبدیل شد که گویی خود را برای حمله ای بزرگ آماده می سازد. دو اتاق آنها در اشغال دورپفلدویک آرشینک وینی به نام «جوزف هوفلر»^۱ بود. هنری از میان کسانی که در حفاری المپ شرکت داشتند سه نفر را که برنده جایزه شده بودند برگزید. او هم چنین یک مستخدم شخصی به نام «ادیپوس»^۲ و یک آشپز زن به نام «جوکاسته»^۳ استخدام کرد. چندین گاری گوشه ای از باغ را بایل و کلنگ و بیلچه و فورقون و چرخ دستی پر کردند. بیست گاریچی نیز کمر به خدمت او بستند. بچه ها غرق در شادی و سرور بودند و می خواستند بدانند چه وقت به تروا می روند. سوفیا آخرین بررسی ها را به عمل آورد.

هنری در اواسط فوریه رهسپار تروا شد. قرار بود سوفیا در اوایل ژوئن وقتی هوا در آنجا مناسب بود، به اتفاق آندروما به او ملحق شود. اولین نامه های هنری حاکی از خشم او بود. اگرچه ساختمانها و وسایل دست نخورده مانده بود- او بعد از حفاری ۱۸۷۹، یک سرایدار ترک در آنجا استخدام کرده بود- و فقط سقف خانه ها احتیاج به تعمیر جزئی داشت. اما فعالیت آنها توسط «بدرالدین افندی»^۴ یکی از مأموران ترک که مانع نقشه کشی دورپفلدو هوفلر گردیده بود، فلج شده بود. این بدان جهت بود که دورپفلد اصرار داشت برای اندازه گیری از یک وسیله نقشه برداری استفاده کند.

گرچه دو آرشیکت به کمک هنری شتافته و سه دروازه جدید و چند دیوار افقی و عمودی را بیرون کشیده بودند اما مشکل اصلی ایشان، زیرسازی ساختمانها بود.

وقتی سوفیا و آندروما به هنری ملحق شدند اردوی او صد و پنجاه کارگر داشت. هنری دو اتاق برای آن دو در نظر گرفته بود. اتاق غذاخوری از چوب تراش نخورده بود اما یانا کیس و پولکسین میز را با گل و گیاه آراسته بودند. پولکسین آندرومای یازده ساله را همچو طفل خود نگهداری می کرد.

بعد از صرف شام سوفیا روی صندلی لم داد و گفت:

- اریکا کی، تو زندگی خوبی داری. گوشت گوساله، زبان گاو، پنیر عالی انگلیسی، هلو. اینها را از کجا می‌آوری؟

- دوستان انگلیسی‌ام می‌فرستند، همانها که در کمپانی «شرودر» هستند.

صبح روز بعد وقتی هنری از شنا در دریای اژه برگشت به اتفاق دورپفلد، هوفلر و سوفیا به محل حفاری رفت. همان‌طور که در اطراف شیارها حرکت می‌کردند، سوفیا متوجه شد کارگرها پایه‌های عمارت‌های هلنی یا رومی را در آن قسمت هیسارلیک که هنری حفاری نکرده بود درآورده‌اند. هنری انتظار داشت در اینجا نیز چیزهای زیبایی نظیر همان مجسمه آپولو که در باغ خانه خیابان موسون نصب کرده بودند، به دست آید.

اما بیست و پنج کارگر دو ماه تمام آن ناحیه را زیرورو کردند و فقط سر مرمری یک زن مقدونی یافت شد. هنری تأثر بزرگ ضلع شرقی دژ را هم حفاری کرد. دو عمارت دیگر کشف شد که احتمال می‌رفت معبد‌های شهر سوخته باشند. هر معبد در کنار دیگر ساختمانهایی که حالا زیستگاه دوم نامیده می‌شدند، به طرز فجیعی تخریب گردیده بودند. هنری موقع ناهار به سوفیا گفت:

- اشتباه من این بود که وقتی در ۱۸۷۹ اینجا بودم زیستگاه دوم و سوم را تشخیص ندادم. تمام شک و تردید سال گذشته‌ام از آنجا ناشی می‌شود که سومین شهر من آنقدر کوچک بود که نمی‌توانست تروای هومر باشد. آن دیوارهای بزرگ پایه‌های تروای دوم بودند. قضاوت من درباره لایه آهکی خرابه‌هایی که دیدی اشتباه بود. من فکر می‌کردم آجرهای سوخته نشانه بقایای یک تروای قدیم است که روی دیوارهای تروای دوم ساخته شده است. دورپفلد و هوفلر مرا متقاعد کرده‌اند که این بقایا، دیوارهای آجری هستند که به پایه‌های سنگی شهر جدیدتر متصل می‌باشند.

تروای دوم همان شهر سوخته است که به مراتب بزرگتر از سومین زیستگاهی است که یافت شده. ما تمام منطقه را دور می‌زنیم و تومی بینی آنقدر بزرگ هست که بتواند یک قطعه کامل با معبد و قصر و ساختمانهای دولتی باشد. تروایی که هومر درباره آن نوشته همین است.

- با جمعیتی که فقط به هزار نفر می‌رسید؟

- به نظر نمی‌آید که هومر چنین فکری کرده باشد. بیشتر ترویانه‌ها خارج قلعه و زمینهای قصر زندگی می‌کردند. درست مثل مردم مسینا که در دشت بودند. نمی‌توانیم تعداد آنها را تخمین بزنیم اما نیروی جنگی قابل توجهی بودند.

- ما فکر می‌کردیم ساختمانی که تو حالا به آن تروای سوم می‌گویی قصر پیریام است.

پس چه بلایی بر سر قصر آمده؟... گنجینه چی شده است؟

هنری کمی گیج به نظر می‌رسید.

- ساختمان بزرگی که می‌گفتم قصر است به زیستگاه سوم تعلق دارد و قصر پیرام نیست چون این قصر باید در زیستگاه دوم باشد و ما هنوز آن را به دست نیاورده‌ایم. گرچه گنجینه می‌تواند متعلق به پیرام باشد. ما با حفاری قسمت پایین پایه‌های زیستگاه دوم به برج یک شهر دوم رسیدیم و گنجینه را در آنجا یافتیم.

سوفیا احساس می‌کرد چیزی را از دست داده است. آنها سالیان سال با این اعتقاد زندگی کرده بودند که قصر افسانه‌ای پیرام را از دل خاک بیرون آورده‌اند. او از اینکه گنجینه در تروای پیرام یافت شده بود احساس آرامش می‌کرد. فکر دیگری او را به خود مشغول نمود: «پس صحت دروازه اسکائن چه می‌شود؟»

هنری سرش را با تأسف تکان داد:

- آنچه را که دروازه اسکائن می‌گوییم، در واقع دروازه اسکائن نیست. روی هم رفته حق با هومر بود. ما می‌گفتم که دروازه اسکائن در دشت است و در چهل پایی بالای آن نیست. من حالا متقاعد شده‌ام که آن دیوار دفاعی شهر پایینی است و ارتباطی با قلعه ندارد. - هنری، به چیزهای چاپ شده فکر کن. تو می‌خواهی آنها را پس بگیری؟ نشانه‌ای از نگرانی در هنری دیده نمی‌شد.

- ویرچو در آتن به تو گفت که اشتباه، طبیعت علم است. ما باید جرأت اکتشاف داشته باشیم و همیشه به دنبال چیزهای تازه بگردیم و عقاید دوستی ابراز کنیم. من از اینکه به حقیقت نزدیک می‌شوم واهمه‌ای ندارم و برعکس مشتاق شناخت آن هستم.

سوفیا و آندروما فقط چند هفته در تروا ماندند. آندروما روزها را کنار پولکسین می‌گذراند و با او به گردش می‌رفت و سوفیا هم در منطقه حفاری پُرسه می‌زد. وقتی مردابهای تروا خشک شدند وزغ‌ها مردند و مالاریا در اردوگاه هنری شیوع یافت، هنری خانواده را از گنه گنه بی‌نصیب نگذارد اما چون کارگراها تب و لرز گرفته بودند کار تعطیل شد. هنری یک نامه نه چندان خوشایند از ویرچو دریافت کرد:

«خانم سوفیا و آندروما را به خانه بفرست. خانم تو از میزان علاقه من به خودش اطلاع دارد و

می‌دانم، امیدوارم که لجاجت نمی‌کند...»

هنری گفت:

- ویرچو درست می‌گوید. من هم حداکثر می‌توانم تا ژوئیه حفاری کنم. فردا صبح به یانا کیس می‌گویم تو را به کانا کل ببرد.

مالاریای هنری در بازگشت به آتن شدت گرفت، اما مانع از آن نشد که او از مقامات

دولت ترک بخواند به دورپفلد اجازه نقشه‌برداری بدهند. او برای کتاب جدیدش تحت عنوان «تروا» که در آن ماجرای حفاری را از روز اول تشریح نموده بوده به نقشه‌های کامل هیارلیک و ترود احتیاج داشت. او طی نامه‌ای به بیسمارک از او خواست پا درمیانی کند. بالاخره با وساطت سفیر آلمان در ترکیه کارها روبراه شد و دورپفلد کارش را آغاز کرد. هنری اوقاتش را در کتابخانه صرف نوشتن کتاب و بررسی عکسهای یافته‌های جدید می‌نمود. سوفیا هم وقتش را بین کی‌فیا و آتن تقسیم کرده بود.

در اواخر ۱۸۸۳ دورپفلد اولین طرح علمی قلعه را پیش هنری آورد. نقشه او مربوط به شهر دوم بود و در آن برج‌ها، دیوارهای دفاعی، دروازه‌ها، دیوار خانه‌ها و خیابانهای تروای پیرام منعکس گردیده بودند. دورپفلد و هوفر و هنری نقشه‌های رنگی متعددی از لایه‌های تروا تهیه نمودند.

در ماه مه، وقتی دست‌نوشته هنری به دو زبان انگلیسی و آلمانی برگردانده شد، خوشحالی او صدچندان گردید.

هنری با یکسری از امراض درگیر بود و آن را از سوفیا مخفی می‌ساخت. سوفیا که می‌دید هنری دریا را فراموش نکرده است می‌دانست که هر دو گوش او ملتهب می‌شود. هنری تصمیم داشت در لایپزیک به انتشارات بروکهایس مراجعه کند و بعد به ورتزگ برگردد و گوش‌هایش را به دکتر نشان دهد و سری هم به خانواده‌اش بزند. اما این بار که علاقه‌ای به تنها رفتن نداشت از سوفیا و بچه‌ها خواست او را همراهی کنند. قرار بود آنها از پاریس و لندن هم دیدن کنند.

قرار بود کوئین کالج آکسفورد در اواسط ژوئن از او تقدیر به عمل آورده و یک دانشگاه بزرگ درجه علمی معتبری به او اعطا نماید.

هنری در مقدمه کتاب ایلو اعلام نموده بود که هشت صفحه از کتاب تحت عنوان «بحثی پیرامون یونان باستان» را به دانشگاه «رستوک»^۱ تقدیم نموده است و بر دانش پژوهان است که این کار را دنبال نمایند.

سوفیا با غریزه زنانه خود تلاش می‌کرد به نحوی پرده از اسرار هنری بردارد. در واقع هنری مقاله را به زبان فرانسه نوشته بود. او در حفاری‌هایش به طرز آشکاری رعایت امانتداری را می‌کرد و مثل یک باستان‌شناس شرافتمند عمل می‌نمود و در زندگی خصوصی شاعری حماسی بود که منظومه‌های شخصی‌اش بیشتر از آنکه از خاطرات تراوش نماید ملهم از ابتکار بود. او آنقدر مستعد بود که می‌توانست تمام گذشته را بازنویسی کند و آن را با زندگی امروزش تطبیق دهد. او دروغگو نبود بلکه دوباره‌سازی بود که با

پاک‌کن نشانه‌های واقعیت را از روی تخته سیاه جوانی زدوده و به جای آن شعر غزل‌گونه گذشته‌اش را نوشته بود.

سوفیا با خود گفت:

- آه، خوب، باید به هر کس فرصت داد تا جوانی‌اش را بازنویسی کند.

سوفیا از مصاحبت بچه‌هایش لذت می‌برد. آن دو شاداب و زیبا بودند. هنری هم که دید کتاب ایلویه فرانسه و تروا به انگلیسی و آلمانی چاپ و منتشر شده‌اند خوشحال و خوشنود شد. او پدرخوانده اولین فرزند الکساندروس گردید و برایش قفسه و صلیب نقره‌ای خرید. او ساعتها با پانا گیوتس، که شاگرد برجسته‌ای در دانشگاه بود، به بحث درباره باستان‌شناسی می‌نشست، از تروود خبر ناخوشایندی رسید: یانا کیس در رودخانه غرق شده بود.

هنری و سوفیا هم نامه‌های تسلی‌آمیزی برای پولکین نوشتند و او را دل‌داری دادند؛
هنری به او اطمینان داد که مرتب برایش مقرری ماهیانه می‌فرستند.

جواز حفاری در تیران هنوز صادر نشده بود. گرچه استماتس کس به سمت بازرس کل اشیاء تاریخی منصوب شده بود اما سوفیا و هنری او را به خاطر تأخیر در صدور جواز سرزنش نمی‌کردند. مرد بیچاره در سن سی و شش سالگی و کمی بعد از انتصاب به بیماری سختی دچار گردیده بود. در فوریه ۱۸۸۴ وزیر آموزش پا درمیانی کرد و از استماتس خواست جواز حفاری را صادر کند. هنری در پانزدهم ماه مارس رهسپار ناپل شد و بیل و کلنگ و چرخ دستی و بیلچه‌های خود را نیز همراه برد. انتخاب تیران برای حفاری، امری طبیعی به نظر می‌رسد، چون حفاری خارج از تمدن مینا انجام می‌شد.

سوفیا به اتفاق دورپفلد و همسر چشم آبی و موبور او که به عنوان میهمان پیش او بودند، در ایلوملاترون زندگی را دنبال می‌کرد. دورپفلد یک سال از سوفیا جوان‌تر بود. قرار بود در آخر ماه مارس به اتفاق پانا گیتس به تیران و پیش هنری بروند و سوفیا و همسر دورپفلد نیز در یکی از هتل‌های نایل اقامت نمایند.

هنری کار را با شصت کارگر آلبانیایی که در ناپل استخدام شده بودند، شروع نمود. پانزده نفر از اهالی کرواسی که در مینا نیز برای او کار کرده بودند حالا هم در کنار او قرار داشتند. استمتا کس جوانی به نام «فیلوس»^۱ را مأمور مراقبت هنری کرده بود. خود او آنقدر مریض بود که نمی توانست به فکر انتقام باشد اما آنچنان دستورالعملی به فیلوس داده بود که

هنری او خود را در مسینا احساس می‌کرد. فیلوس در وقت ناهار به هنری اجازه نمی‌داد تا یافته‌های صبح را واریسی نماید چون می‌ترسید بعضی از آنها ناپدید شوند. طی تلگرافی به مافوق خود نوشت:

«شیلی‌مان در چهار نقطه کارگر گذاشته و آنها همزمان به حفاری پرداخته‌اند. من نمی‌توانم این

چهار نقطه را که با هم فاصله زیادی دارند در یک زمان زیر نظر داشته باشم.»

همانطور که در مسینا پیش آمده بود، فیلوس حفاری تیران را متوقف نمود. باز درست مثل مسینا، هنری طی تلگرافی به سوفیا از او خواست وزیر آموزش را ملاقات کند و از او بخواهد فیلوس را کنترل نماید.

اواسط ماه آوریل سوفیا و همسر دورپفلد به ناپل رسیدند. یک نقاش فرانسوی به نام «گیلرون»^۱ آنها را همراهی می‌کرد. هنری از سوفیا خواسته بود یک نقاش استخدام کند تا از ظرفها و نقاشی دیوارها کپی تهیه نماید.

صبح روز بعد سوفیا ساعت ۳/۴۵ از خواب برخاست و به سرعت لباسی را که در محل حفاری می‌پوشید بر تن کرد. چون میان ناپل و تیران مردابهای زیادی وجود داشت، برای هنری قرص گنه گنه آورده بود. آنها خود را به کنار دریا رساندند و هنری ده دقیقه در آب شنا کرد. بعد به کافه آگامنون رفتند و یک فنجان قهوه غلیظ سرکشیدند و بعد سوار بر کالسکه‌ای که انتظارشان را می‌کشید شدند. آن دو بیست و پنج دقیقه بعد و قبل از طلوع آفتاب در تیران بودند و سپس از کالسکه‌چی خواستند به ناپل برگردد و همسر دورپفلد را همراه بیاورد.

ساعت ۸ صبح وقتی کارگرها روی کف قصر تیران‌ها به استراحت مشغول بودند، آن چهار نفر صبحانه را به اتفاق صرف کردند. چون دیوارهای بزرگ تا حدود زیادی دست نخورده مانده بودند، طراحی آنها برای دورپفلد کار ساده‌ای می‌آمد. کارگرها در عمق سه تا پنج پایی به یک قصر قدیمی و بزرگ که کف آن با سنگ‌های کوچک فرش شده بود برخوردند. قسمت‌هایی از دیوار قصر هنوز پا برجا بود. در جریان حفاری ظرفها و مجسمه‌هایی از خدایان کشف شد که شباهت بسیار با چیزهایی داشت که در مسینا یافت گردیده بود. این امر تأیید می‌نمود که هر دو قلعه همزمان ساخته شده‌اند.

هنری و دورپفلد چیزهای گیج‌کننده‌ای کشف کردند. تعداد زیادی ستون در داخل قصر به دست آمد که هنوز سالم مانده بودند. سنگ‌های بزرگی که به عنوان پایه مورد استفاده قرار گرفته بود کماکان در راهرو دیده می‌شد. آنها پلکان بزرگ ضلع شرقی قلعه را سالم بیرون آوردند و برج دیده‌بانی شهر را از دل خاک بیرون کشیدند. مهمترین کشف آنها اتاقی بود که

سی و شش پا طول و سی پا عرض داشت و چهار ستون در آن دیده می‌شد. در وسط اتاق دایره بزرگی بود که به نظر می‌رسید آتش‌دان باشد. یک حیاط بزرگ و یک حمام نیز در کنار آن دیده می‌شد. اتاق شبیه معبدی بود که در تروا یافت شده بود و احتمال می‌رفت همزمان با آن ساخته شده باشد.

هنری حفاری را به حال خود رها کرد و به آتن بازگشت. در اولین روز سال ۱۸۸۵ سوفیا خانواده پدری خود به ایلوملاترون دعوت کرد تا ناهار را در کنار یکدیگر صرف کنند. مادر به اتفاق پانا گیوتس پیاده به راه افتاد. وقتی از میدان سین تا گمارد می‌شدند درد کشته‌ای سینه مادر را فرا گرفت.

پانا گیوتس از یک کالسه‌چی خواست ایشان را به ایلوملاترون ببرد. مادام و یکتوریا از پله‌ها ایلوملاترون بالا می‌رفت که نقش زمین شد. سوفیا و هنری دوان دوان خود را به او رساندند. پانا گیوتس و یک مستخدم مادام را به اتاق خواب بردند. مادام و یکتوریا گونه سوفیا را چندین بار بوسید و گفت:

- ... دختر عزیزم، تو دختر خوبی برای من بودی... من به اینجا آمدم تا سال نو و روز تولدت را تبریک بگویم... اما حالا باید... خدا حافظی کنم...

مادام و یکتوریا سرش را به طرف هنری که حالا کنار تخت زانو زده بود برگرداند:

- پسر عزیز من... چیزی به پایان عمر من نمانده است. اجازه بده تو را ببوسم و وداع کنم. او گونه هنری را شش بار بوسید. لبان مادام آنقدر لرزان بود که هنری چیزی احساس نکرد. مادام چشمانش را بست و خاموش شد. وقتی دکتر به بالین او آمد وی را مرده یافت. یک بار دیگر سوفیا و خانواده‌اش در آرامگاه خانوادگی گرد آمدند و کشیش دعای همیشگی را خواند و مراسم معمول را انجام داد. رخوت سراسر وجود سوفیا را گرفته بود. وقتی تابوت مادر در انبوه خاک گم شد سوفیا زمزمه کنان گفت:

- شاید یادت در دلها بماند.

در بازگشت به خانه با صدای خشک و ترسناکی به هنری گفت:

- پدر و مادر من هر دو رفتند. من حالا بزرگترین فرد خانواده هستم.

در ایلوملاترون هنری با قهوه‌ای داغ درون سرد سوفیا را گرم کرد. چند روز بعد سوفیا متوجه شد که هنری در کتابخانه به طراحی یک آرامگاه بزرگ مشغول است.

- این چه معنی می‌دهد؟

- این طرح را می‌خواهم به زیر بدهم. تا یک چیز درست و حسابی بسازد. وقتی مردیم می‌خواهم در کنار هم دفن شویم.

- این نهایت لطف توست. اما من ترجیح می‌دهم زنده باشم و در همین خانه با تو زندگی

کنم.

من شصت و سه سال دارم و بدنم به خاطر مرض‌های جورواجور ضعیف شده است. صریح بگویم، نمی‌خواهم سه سال بعد از مرگ استخوانهایم را درآورند. در ضمن هیچ علاقه‌ای هم به درآوردن استخوانهای تو ندارم. پنجاه هزار دراختما به زیلر می‌دهم تا ترتیب کارها را بدهد.

استمتا کس در ماه مارس فوت کرد. هنری و سوفیا در مراسم تدفین حضور یافتند. مرگ استمتا کس باعث شد تا ایشان تمام برخوردهایشان با وی را به دست فراموشی بسپارند و هنری هم در کتاب تیران به نیکی از او یاد کرد.

در اوایل ۱۸۸۵ هنری دورپفلد را روانه تیران کرد. او نیز به سرعت و دقت نقشه‌ها و طرحهای زیبایی از قلعه و برج بارو و قصر تهیه نمود.

هنری چند هفته‌ای در تیران گذراند و به اتفاق دورپفلد منطقه را بیشتر بررسی نمود. سوفیا از این کار او در تعجب بود. اما نامه نیمه تمام هنری مسائل را برایش روشن ساخت:

«... اما من دیگر خسته شده‌ام و دلم می‌خواهد حفاری را رها کنم و بقیه عمر را به راحتی سر کنم. احساس می‌کنم قادر نیستم این کار عظیم و طولانی را دنبال نمایم. سوای این، هر کجا را هم که تاکنون حفاری کرده‌ام، تروا، مینا، ارکمنوس، تیران، دنیای تازه‌ای به روی باستان‌شناسی گشوده‌ام. شانس مثل یک زن هوباز است، شاید حالا به من پشت کرده باشد و شاید از این به بعد فقط با ناکامی هم آغوش شوم اما باید از «روینی»^۱ یاد بگیرم او بعد از آنکه چند آهنگ ساخت آهنگسازی را رها کرد و به دنبال اپرا رفت. اپراهایی که نظیر آن هم یافت نمی‌شود. وقتی از حفاری و کتاب‌نویسی خودم را خلاص کردم آن وقت می‌توانم دوباره به سفرهای زیاد بروم...»

سوفیا خود را شکست خورده می‌دید و احساس می‌کرد قوایش رو به تحلیل می‌رود. آن امراض می‌رفتند تا ایشان را از پای درآورند. آنچه که سوفیا قادر به تشخیص آن نبود این بود که هنری از بزرگترین لذت زندگی خویش یعنی حفاری، دست می‌شست. چند روزی طول کشید تا سوفیا توانست خود را با این فکر که هنری بنا به میل خویش می‌خواهد بقیه عمر را به دور از حفاری بگذراند تسلی داد.

در بهار به هنری اطلاع دادند که ملکه ویکتوریا می‌خواهد مدال طلایی هنر و علم را به او اعطا نماید. هنری هم در ماه مه به لندن رفت. سوفیا و بچه‌ها در فرانسه به او ملحق شدند. آنها سه هفته در کنار هم بودند و لحظات خوشی را در کنار هم گذراندند. قرار بود بعد از این سه هفته آندروما را به سوئیس ببرند تا در یکی از مدارس خصوصی ثبت‌نام نماید. آنها یک

مسافرت دور سوئیس هم برای خودشان ترتیب دادند و بعد به «لوزان» محل تحصیل آندروما رفتند. پاناگئوتس برادر سوفیا، از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود و می‌خواست در حفاری انستیتو باستان‌شناسی فرانسه در «بوئوتیا»^۱ شرکت کند. او در ماه سپتامبر و پس از پایان حفاری نزد آنها رفت و به هنری اطلاع داد که وی به عضویت انستیتو باستان‌شناسی آلمان در یونان پذیرفته شده است. هنری خیلی خوشحال شد.

- باید برایشان یک ساختمان حسابی بسازم تا بتوانند با فرانسویها رقابت کنند. ساختمان فعلی آنها برای کارهایشان کوچک است.

هنری استراحت نداشت. طی مسافرت‌های پی‌درپی به آلمان و فرانسه و قسطنطنیه دوسوم یافته‌های تروا را که بین سالهای ۱۸۷۸ تا ۱۸۷۹ حفاری نموده بود، از موزه سلطنتی خریداری کرد. او مجموعه خریداری شده را با کشتی به ایلوملاترون فرستاد و آنها در موزه اختصاصی‌اش در عمارت ایلوملاترون جای گرفت. در اول سال ۱۸۸۶، سوفیا که از تنها ماندن در لوزان به تنگ آمده بود، به همراه بچه‌ها رهسپار آتن شد.

کتاب تیران در اواخر ۱۸۸۵ و اوایل ۱۸۸۶ در انگلستان، آلمان، فرانسه و ایالات متحده منتشر شد. دورپفلد در نگارش دو فصل کتاب هنری را یاری داده بود. کتاب مورد استقبال قرار گرفت اما در بهار ۱۸۸۶ تایمز لندن هنری را به خاطر آنکه خرابه‌های دوران ییزانتین را به جای خرابه‌های دوره باستان گرفته است، به باد انتقاد گرفت. حملات آنقدر شدید و غیرمنتظره بود که هنری مجبور شد برای دفاع از خود به لندن برود. او از دورپفلد هم خواست همراهیش کند.

قرار بود هنری و مسئولان نشریه لندن تایمز در انجمن هلنیک حاضر شوند و به بحث و بررسی بپردازند. هنری و دورپفلد با مدد گرفتن از عکسها و نقشه‌های تیران، تروا و مسینا شروع به دفاع نمودند. در این میان ما کس مولر و یکی از باستان‌شناسان معروف به نام «آرتوراونس»^۲ به حمایت او برخاسته بودند.

چند روز بعد هنری نامه‌ای از دبیر انجمن هلنیک دریافت کرد:

«من با دقت یادداشت‌های مذاکراتمان را مطالعه کردم و بدین نتیجه رسیدم که شما و آقای

دورپفلد حرفی را ناکفته نگذاشته‌اید.... من مطمئنم افکار جهانی نیز که شایسته قضاوت در

این امر می‌باشد... با ما هم عقیده خواهند بود که انتقادات وارده بر شما بی‌اساس است....»

گرچه مباحثات تا دعوت هنری از یکی از بانفوذان انجمن برای دیدار از تیران خاتمه نیافت. هنری، دورپفلد و میهمانشان چند روز در منطقه حفاری بسر بردند و هنری شواهد و مدارک خود را به‌طور زنده به میهمانش نشان داد. او نیز با کمال تواضع نظریات هنری را

پذیرفت.

هنری همانطور که در نامه نیمه تمامش قول داده بود دوباره سفر آغاز کرد. دوبار به مصر رفت. بار اول در ۱۸۸۷ و بار دوم در ۱۸۸۸! اما این بار، یار صدیق خود دکتر ویرچو را نیز در کنار داشت. او در فاصله این دو سفر از دورپفلد و زیلر خواسته بود برای ساختمان انستیتو باستان‌شناسی آلمان طرحی بریزند. وقتی ساختمان در ۱۸۸۸ به پایان رسید هنری آن را به انستیتو اجاره داد.

پیروزی او بر انگلیسی‌ها باعث نشد تا دکتر بوتی چه از برلین دست از نظرات خود بردارد و از عقاید هنری درباره تروا انتقاد نماید. هنری بر آن شد تا همان روش قبل را در مورد او نیز به کار بندد. بوتی چه به تروا دعوت شد و او نیز در سپتامبر ۱۸۸۹ دعوت هنری را پذیرفت. هنری به اتفاق او و یکی از اعضای انجمن هنرهای زیبای وین و یکی از ناشرین اتریشی که نقشه‌های معروفی درباره مسینا انتشار داده بود عازم تروا گردیدند. دو نفر اخیر با مشاهده مدارک و شواهد نظریات هنری را تأیید نمودند اما بوتی چه مساله دیگری بود. او معتقد بود که هیسارلیک یک گورستان مخصوص آتش زدن اموات بوده است. این تئوری مقبولیت بیشتری داشت و هنری از این بابت خشمناک بود. سوفیا سعی می‌کرد در برابر فرزندان آرامش خود را از دست ندهد.

به او گفت:

- من اشتباه می‌کردم، داستان مادر بزرگ درست است. اگر تو مزاحم پادشاهان مرده شوی... آنها تو را نفرین می‌کنند و زندگی را غیر قابل تحمل می‌سازند.

هنری در حالی که خشم بر وجودش مستولی شده بود گفت:

- با من نمی‌توانند کاری بکنند. من یک کنفرانس بین‌المللی تشکیل می‌دهم. می‌خواهم رئیس موزه برلین، استاد دانشگاه هایدلبرگ، رئیس موزه قسطنطنیه، رئیس مدرسه مطالعات کلاسیک امریکا در آتن را به تروا دعوت کنم...

او تمام ایشان را دعوت کرد. همه پاسخ مثبت دادند. در میان این شخصیت‌ها فرانک کالورت هم دیده می‌شد. این بار پیروزی با هنری بود. کنفرانس اعلام کرد که دلیلی برای آنکه هیسارلیک گورستانی برای سوزانیدن اجساد بوده است وجود ندارد و لایه دوم بقایای ساختمانها را در خود جای داده است. صدای بوتی چه خاموش شد گرچه هنوز عده‌ای زمزمه می‌کردند تروا در «بونارباشی» بوده و نمی‌توانسته در هیسارلیک باشد.

سوفیا گفت:

- این جروبحث تمامی ندارد و تا آخر عمر گریبان ما را گرفته است.

پزشک آلمانی معالجه هنری بارها از او خواسته بود گوشه‌هایش را عمل کند. اما هنری تا اوایل سپتامبر که به دیدن دکتر «شوارتز»^۱ جراح عالی‌قدر گوش رفت به توصیه دکتر عمل نمود. سوفیا در سفرهای هنری به آلمان کمتر با او می‌رفت اما این بار مسأله جدی بود. - من هم با تو می‌آیم تا اگر دکتر شوارتز خواست گوشه‌هایت را عمل کند آنجا باشم. - متشکرم سوفی‌دون، اما بهتر است همین جا بمانی. دکتر شوارتز می‌گوید اگر هر دو گوشم را عمل کند برای سه هفته کر می‌شوم من باید یک ماه در «هیل»^۲ بمانم. هوای آنجا در این وقت سال سرد است. برف، مه، باتلاق. اگر نتوانم حرفهای تو را بشنوم و اگر درد داشته باشم، فقط کارها را بدتر کرده‌ام. برای نامم می‌نویسم...

چند روز بعد سوفیا فهمید که دکتر شوارتز می‌خواهد گوشه‌های هنری را فوراً عمل نماید. هنری از هتل هامبورگ به منزل شخصی یک بیوه به نام «خانم دکتر متیلدگوتز»^۳ که چهار پسر دانشجو داشت نقل مکان کرد. قرار بود این خانم نه تنها پرستار او باشد بلکه از میهمانانش نیز پذیرایی کند. نامه بعدی او که جزئیات عمل را عنوان می‌کرد سوفیا را به وحشت انداخت. دکتر از گوش راست او سه استخوان خارج کرده بود و گوش چپ مشکلات بیشتری داشت. دکتر مجبور شده بود گوش خارجی را برداشته و مجدداً پیوند زند. در این بین خونریزی کار را مشکلتر کرده بود.

هنری وقتی چشم باز کرد خود را با سر باندپیچی شده روی تخت بیمارستان یافت. دکتر شوارتز و دستیارانش بالای سر او بودند.

سوفیا نمی‌بایست به «هیل» می‌آمد! گرچه هنری در تنهایی عذاب می‌کشید و یار و یآوری نداشت. هر دو گوش او متورم شده بودند و چیزی نمی‌شنید. او به خانه دکتر «گوتز» برگشته بود اما هوا آنقدر سرد بود که نمی‌توانست از خانه خارج شود.

او نه می‌توانست حمام برود و نه اصلاح کند... با آن سر و وضع مورد پسند هیچ انسان و

حیوانی نبود و درد گوش هم تمام شب او را بیدار نگه می داشت. نامه های بعدی حکایت از بدتر شدن اوضاع می کرد. گوش چپ پر از چرک شده بود. درد او کشنده و هوا به شدت سرد بود. علیرغم گرمای بخاری، شیشه ها یخ می زد. یعنی می شود سوفیا تا مراجعت او درخت کریسمس را تزئین نکند؟ هنری فکر نمی کرد بتواند کریسمس را در میان اعضای خانواده بگذراند.

دکتر شوارتز دو گوش هنری را معاینه کرد و به او اطمینان داد که دردها برطرف خواهد شد و گوش او مثل روز اول قادر به شنیدن هر صدایی خواهد بود و می تواند هیل را ترک کند. تنها کاری که او می بایست بکند گذاشتن باند روی گوشهایش بود تا سرما آنها را آزار ندهد.

هنری می خواست سری به ناشرش در لایپزیک بزند و بعد به برلین و پاریس برود. گرچه با فرارسیدن دسامبر درد گوش چپ او افزایش یافته بود. دکتر برای تخفیف درد از تریاک استفاده کرد. هنری هنوز هم نمی توانست چیزی بشنود...

نامه بعدی او از پاریس بود. او سوفیا را به خاطر جواب ندادن به نامه ها سرزنش کرده بود اما وقتی به گراند هتل برگشت شش نامه سوفیا را یکجا به دستش دادند. گوش چپ شفا یافته بود اما هنری فراموش کرده بود وقتی هیل را ترک می کرد سوراخ آن را با پنبه بپوشاند. او سرما خورد و مجبور شد در پاریس به یک گوش پزشک مراجعه کند.

... او می خواست تا مدتی دیگر رهسپار ناپل شود و دو روزی را در «پمپی» بگذراند و از نقاط حفاری شده آن دیدن کند.

به ناپال که رسید یکراست به گراند هتل رفت. مالک هتل یکی از دوستان قدیم هنری بود. گوش چپ او مجدداً درد گرفته بود. دکتر یک آمپول به وی تزریق کرد. دارو مؤثر بود اما دکتر به وی توصیه کرد چند روز دیگر هم در ناپل بماند و به آتن نرود. روز بعد با چند نفر از حفارهای پمپی آشنا شد و بعد در سائلن غذاخوری در خلوت خویش به صرف ناهار مشغول شد.

کم کم جزییاتی که به گوش سوفیا می رسید برای او قابل درک نبود. هنری روز کریسمس ساعت ده صبح هتل را به قصد مطب دکتر ترک کرده بود. او می خواست آمپول دیگری به وی تزریق شود. اما هرگز به مطب دکتر نرسید. او در خیابان بیهوش به روی پیاده رو افتاد و وقتی چشم باز کرد عده زیادی را در اصراف خود مشاهده نمود. هر کس چیزی می گفت و اظهار عقیده ای می کرد. اما هنری پاسخی نداشت. پلیس او را به نزدیکترین بیمارستان برد اما هیچ کس کیف او را که پر از قطعات جواهر بود پیدا نکرد. بیمارستان از پذیرفتن او خودداری کرد چون مدرک شناسایی نداشت. پلیس او را به پاسگاه برد و در جیب جلیقه کارت دکتر

معالجتش را یافت. آنها به دکتر خبر دادند و دریافتند که این مرد دکتر شیلی مان معروف است. دکتر برای هنری یک کالسه گرفت و او را به گراند هتل برگرداند. یک پزشک عالیقدر آلمانی به نام دکتر «شون» در ناپل زندگی می‌کرد. او را خبر کردند. او گوش چپ هنری را معاینه کرد و تمیز نمود اما از عمل مجدد خودداری کرد چون نیاز به معاینه بیشتری داشت. هنری در طول شب نتوانست کلامی بر زبان براند. مالک هتل پیش او ماند و به او غذا و قهوه خوراند.

صبح روز بعد از کریسمس دکترها بر آن شدند تا گوش او را مجدداً عمل کنند. سوفیا که خبردار شده بود هنری بیهوش در خیابان نقش بر زمین شده است بی‌درنگ آماده شد تا از آتن به ناپل برود.

اما چون روز جمعه بود هیچ کشتی حرکت نمی‌کرد. بعد از ظهر همان روز آخرین تلگراف به سوفیا رسید: همسر او مرده بود.

دورپفلد، پانا گیوتس و سوفیا شنبه صبح عازم ناپل شدند تا جسد هنری را به آتن برگردانند.

سوفیا در حالی که غم و رنج وجودش را پر کرده بود در کتابخانه هنری نشسته بود. ماتم و رنج او به خاطر مرگ هنری نبود. چه، فوت او چندان تعجب برانگیز هم نمی‌نمود. وی مدتی مدید با دردی دست و پنجه نرم می‌کرد که آنفلوآنزای او را تحت الشعاع قرار داده بود. آنچه بر رنج سوفیا می‌افزود مرگ غریبانه هنری بود. هیچیک از افراد خانواده نتوانسته بود بوسه خدا حافظی بر لبان او بزنند.

بعد سوفیا شروع به سرزنش خود نمود. او می‌بایست با او به هیل می‌رفت. مخصوصاً بعد از آنکه گوشهای او را عمل کرده بودند. اما در طول بیست و یک سال زندگی مگر نتوانسته بود کاری برخلاف رأی او انجام دهد؟ او نمی‌خواست سوفیا به آنجا بیاید...

اما او می‌بایست اصرار می‌کرد تا از هیل به آتن می‌آمد و خود را به دست گرمای جانبخش آن می‌سپرد تا شفا یابد و به جای مسافرت به برلین و پاریس و ناپل و پیمپی روزها را در کنار همسر و دو فرزندش می‌گذراند.

سوفیا هرگز نتوانسته بود او را کنترل کند. هیچ کس هم نمی‌توانست چنین ادعایی داشته باشد. بدن سوفیا از اینکه بیمارستان به خاطر همراه نداشتن کارت شناسایی هنری را بتری نکرده بود به رعشه افتاد. یعنی هیچ کس دکتر شیلی مان را نمی‌شناخت! مشهورترین انسان روی زمین را!

حالا تلگراف‌ها و یادداشت‌های تسلی‌آمیزی در پی از اقصی نقاط دنیا به دستش می‌رسید. روزنامه‌ها با آب و تاب زندگی او را شرح دادند و از جسارتها و شهامتهای او و

اینکه باستان‌شناسی به او مدیون است و... گفتند و نوشتند.

او قبل از آنکه قدم به شصت و نه سالگی بگذارد و در حالی که کار نیمه تمامی باقی نگذاشته بود دنیا را وداع گفت: تروای هومر، آرامگاه‌های سلطنتی مینا، گنجینه آرکمنوس، قصرهای تیران، همه و همه را از دل خاک بیرون آورده بود.

چند روز بعد، دورپفلد و پاناگیوتس جسد هنری را به آتن آوردند. این آخرین سفر او بود. وقتی وصیت‌نامه او خوانده می‌شد سوفیا با کمال میل پنجاه هزار دراخما می‌پرداخت تا ساختمان آرامگاه وی تکمیل شود. مراسم تدفین می‌بایست توسط یک کشیش پروتستان انجام می‌شد. جسد هنری به محض آماده شدن آرامگاه، درون آن جای می‌گرفت: برای همیشه.

سوفیا دستهایش را روی میز تحریر کشید. تنهایی کم‌کم وجود او را لبریز می‌کرد. او در سی و هشت سالگی تنها مانده بود. بانوی ایلوملاترون حالا می‌بایست خود را اداره می‌کرد. آندروما نوزده سال داشت و دل به یک دانشجو بسته بود. شاید تا چند وقت دیگر ازدواج می‌کرد و از پیش مادر می‌رفت. آگامنون دوازده سال داشت و تنها مایه تسلی سوفیا بود.

هنری در وصیت‌نامه‌اش خانواده روس خود را فراموش نکرده بود. دورپفلد و دکتر ویرچو هم از قلم نیفتاده بودند و برای آندروما و آگامنون مبلغ قابل توجهی در نظر گرفته بود. علیرغم آنکه از پدر سوفیا خواسته بود ورقه‌ای را امضا کند که به موجب آن سوفیای هفده ساله هیچ حقی نسبت به ثروت او ندارد، ایلوملاترون و تمام اثاثیه آن را برای او گذاشته بود. یک ساختمان در برلین و حق مالکیت ساختمان انستیتو باستان‌شناسی آلمان نیز به سوفیا تعلق داشت. او تا آخر عمر می‌توانست به راحتی زندگی کند. او می‌توانست ایلوملاترون را مطابق ذوق هنری بیاراید.

وقتی سوفیا از ایلوملاترون خسته می‌شد به خانه کی‌فسیا می‌رفت تا خود را از آن قصر تروا رها نیده باشد.

از پشت میز تحریر برخاست و کتابخانه را ترک کرد و از پله‌ها پایین رفت. خاطرات گذشته دوباره در او زنده شد. در سالن رقص عکس هنری به چشم می‌خورد. بالای سر او گفته‌های حکیمانه ادبای یونانی جلب توجه می‌کرد. خاطرات قدیم چون امواج دریای اژه خود را بر سر و روی او می‌کوفتند. صدای هنری به هنگام خواندن کتاب در گوشش پیچید. اسقف ویمپوس که ازدواج خوبی برایش ترتیب داده بود حالا در این ماجرای غم‌انگیز یگانه‌یاور او بود.

سوفیا به خود گفت که دیگر هرگز سراغ عشق نخواهد رفت و ازدواج نخواهد کرد و با نام

کیریا سوفیا شیلی مان تا آخر عمر در آتن به زندگی ادامه می‌دهد؛ از دور پفلد حمایت مالی می‌کند تا حقاری در تروا را ادامه دهد. از شخصیت همسرش و ایده‌هایش در مقابل دکتر بوئی چه آلمانی و دیگر کسانی که در پی خدشه‌دار کردن هنری هستند دفاع می‌نماید. او زیبا و پولدار بود و می‌توانست سالیان سال به زندگی ادامه دهد، اما احساس بیوه‌گی از همان ابتدای مرگ هنری وجود سوفیا را فرا گرفته بود. او نمی‌توانست با تقدیر سر جنگ داشته باشد. به اتاق خوابش رفت و جلوی شمایل مریم زانو زد و از او خواست یاد هنری را برای همیشه در دل او زنده نگاه دارد.

پایان

THE GREEK TREASURE



IRVING STONE



انتشارات سمیر



انتشارات گلپی

۱۲۵۰۰ تومان



9 789642 200245